

شیخ الحدید شفا

دیوکارا ہرمن

مبارزہ ہر سالہ فرستادہ ایران

با مکتب دکانداران دین

برگزیدہ ہائی از اشعار و نوشته های ۲۲۵ شاعر

و نویسندہ نامی ایران ، از فردوسی تا امروز

دیکھا راہ میں

۱۱

Tavalodidigar.com

از همین نویسنده:

ایران در چهار راه سرنوشت

چاپ اول ، واشینگتن ، ۱۳۵۹

چاپ دوم ، پاریس ، ۱۳۶۰

توضیح المسائل

پاسخهایی به پرسشهای هزار ساله

چاپ اول ، پاریس ، ۱۳۶۲

نشریه: سازمان انتشارات فرهنگی ایران شهر

چاپ اول: پاریس، مهرماه ۱۳۶۲

حق تجدید چاپ برای سازمان انتشارات فرهنگی ایران شهر محفوظ است

شجاع الدین شفا

درمکارا ہرمن



مبارکہ ہزار سالہ فرستادہ ایران

با مکتب دکانداران دین

برگزیدہ ہائی از اشعار و نوشتہ های ۲۲۵ شاعر

و نویسندہ نامی ایران ، از فردوسی تا امروز

فہرست

کتاب اول

سخنوران گذشتہ

(قرن چہارم تا قرن چہارم ہجری)

۲۴	بہرام پڑدو	۲۷	فردوسی
۷۸	اوحدی	۳۰	کسائی
۸۰	ابن یمین	۳۱	فرخی
۸۱	عبیدزاکائی	۳۲	ابوسعید ابوالخیر
۹۴	حافظ	۳۳	بابا گوہی
۱۰۴	سلیمان ساجی	۳۴	ناصر خسرو
۱۰۵	شاه نعمت اللہ ولی	۴۴	ابوعلی سینا
۱۰۷	جامی	۴۵	خیام
۱۲۲	فغانی شیرازی	۴۶	سنائی
۱۲۳	وحشی	۵۰	ابنوری
۱۲۵	عرفی	۵۲	عبدالرزاق اصفہانی
۱۲۶	فیض کاشانی	۵۳	ظہیر فارابی
۱۲۸	عمرانی	۵۴	مہستی
۱۳۰	فیضی	۵۵	خاقانی
۱۳۱	ترکی قلندر	۵۶	عطار
۱۳۲	رضی آرتیمانی	۶۱	مولوی
۱۳۶	فیاض لاهیجی	۶۶	عراقی
۱۳۷	ظہوری	۶۷	سعدی

تکبیت هاشی از سخنوران قرون	۱۲۸	قاسمی گنا با دی
پا زدهم، دوا زدهم و سیزدهم	۱۲۹	واعظ اصفهانی
۱۸۲ آتش اصفهانی	۱۴۰	پیرزاد مشهدی
۱۸۲ آزاد بلگرامی	۱۴۱	ابوتراب کاشانی
۱۸۲ ابواسحق بنجیری	۱۴۲	نظام شیرازی
۱۸۲ شیخ بهائی	۱۴۴	کامل جهرمی
۱۸۲ ابوتراب خادم	۱۴۶	کلیم کاشانی
۱۸۳ الفت اصفهانی	۱۵۳	صائب
۱۸۳ امید نهاوندی	۱۵۶	حزین لاهیجی
۱۸۳ باعث همدانی	۱۶۱	هاتف
۱۸۳ پیامی کرمانی	۱۶۲	سالک قزوینی
۱۸۳ ابوالقاسم توحید	۱۶۳	فوجی
۱۸۳ جلوه اصفهانی	۱۶۴	قدسی
۱۸۴ حاکم لاهوری	۱۶۵	مرعشی
۱۸۴ میرزا حبیب خراسانی	۱۶۶	مجدوب
۱۸۴ حقی خوانساری	۱۶۷	صحبت لاری
۱۸۴ خاقان قاجار	۱۶۸	نشاط اصفهانی
۱۸۴ خوسندی شیرازی	۱۷۰	فروغی بنسطامی
۱۱۴ خلوتی محلاتی	۱۷۳	ینما
۱۸۵ داورى ما زندرانى	۱۷۸	صفیعلی شاه
۱۸۵ رشید هندی	۱۸۰	خائف شیرازی
۱۸۵ زرگراصفهانی	۱۸۱	خامنهای

۱۸۹	مراد قزوینی	۱۸۵	زیور همدانی
۱۸۹	مستوره کردستانی	۱۸۵	سافر شیرازی
۱۸۹	ملاحسین مظفر	۱۸۵	ساقی خراسانی
۱۸۹	ملاها دی سبزواری	۱۸۵	عفت شیرازی
۱۹۰	میرزا ملک شرقی	۱۸۶	شاهچیان بیگم
۱۹۰	میرالنساء هروی	۱۸۶	شفینای شیرازی
۱۹۰	میر قبول	۱۸۶	صافی نظام الدین احمد
۱۹۰	ناصر تبریزی	۱۸۶	عاقل هنرورخان
۱۹۰	نثار شیرازی	۱۸۶	عبداللہ ہا تفی
۱۹۰	نراقی کاشانی	۱۸۶	غزالی مشیدی
۱۹۰	نعمت خان عالی شیرازی	۱۸۷	غمام همدانی
۱۹۱	وحدت کرمانشاهی	۱۸۷	غنی کشمیری
۱۹۱	وصال شیرازی	۱۸۷	فخر شیرازی
۱۹۱	همدم شیرازی	۱۸۷	فقیر شیرازی
۱۹۱	میرزا اسماعیل هنر	۱۸۷	فضل اللہ اویسی
۱۹۱	محتشم کاشانی	۱۸۷	فتفور لاهیجانی
	سخنوران قرن چهاردهم	۱۸۸	فیض تربتی
۱۹۲	انیرج	۱۸۸	قائم مقام فراہانی
۱۹۹	عارف	۱۸۸	قآنی
۲۰۳	فرخی یزدی	۱۸۸	قاسم انوار
۲۰۵	ادیب الممالک	۱۸۸	ملا حیرتی
۲۰۶	شوریدہ شیرازی	۱۸۸	میرزا فرهنگ شیرازی
۲۰۸	لاہوتی	۱۸۹	محمد حسین قتیل

۲۳۵	مهدی قاجار	۲۱۳	پروین اعتصامی
۲۳۵	عباس قرات	۲۱۵	ملک الشعرا بهار
	اشعار ملی و سیاسی	۲۱۷	علی اکبر دهخدا
۲۳۹	میرزاده عشقی	۲۲۰	صادق سرمد
۲۴۴	عارف قزوینی	۲۲۸	سعید نفیسی
۲۴۷	اشرف الدین حسینی	۲۲۹	امیری فیروزکوهی
۲۴۹	فرخی یزدی	۲۳۱	محمدحسین شهریار
۲۵۲	ابوالقاسم لاهوتی	۲۳۳	فروغ فرخزاد
۲۵۵	ادیب المعالک فراهانی		تک بیت های از دیگر
۲۵۹	پروین اعتصامی		سخنوران قرن چهاردهم
۲۶۱	علی اکبر دهخدا		
۲۶۲	ملک الشعرا بهار	۲۳۴	ادیب طوسی
۲۸۰	صادق سرمد	۲۳۴	پارما تويسرگانی
۲۸۱	دانش تهران	۲۳۴	رحیم توجه
۲۸۴	محمدحسین شهریار	۲۳۴	علیرضا شفا
۲۸۷	ابراهیم پورداود	۲۳۴	سری قاشنی

سخنوران معاصر

(ادبیات مقاومت)

(سالهای ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۲)

برگزیده‌ای از اشعار سنتی و نو شعرای داخل و خارج ایران

۳۵۲	سحر (م -)		
۳۶۲	سرخوش (مصطفی)		اشعار سنتی
۳۶۴	سمنند (س -)	۲۹۳	اخوان ثالث (م. امید)
۳۶۵	شادگانی (سعید)	۲۹۶	اسماعیلی (محسن)
۳۶۶	شاهین (امیرحسین)	۲۹۷	اعلامی (شهناز)
۳۶۸	شهبیر	۲۹۹	ایران پور (ا -)
۳۷۰	شهبوار (افشین)	۳۰۱	بیابانی (ا -)
۳۷۱	صدیق	۳۰۲	پویا (ا -)
۳۷۲	عاصمی (محمد)	۳۰۴	پیروز (پرویز)
۳۷۶	کاوه	۳۰۷	تنگستانی
۳۷۸	ضیاء مدرس	۳۰۹	جم (ج -)
۳۸۰	مزدک (ح -)	۳۱۰	خرسندی (هادی)
۳۸۲	ممدق (خمید)	۳۲۷	دهخدا (فریدون)
۳۸۴	منزوی (م -)	۳۲۸	روشنا (ا -)
۳۸۶	مؤید ثابتی	۳۳۹	رهنما (هوشنگ)
۳۹۰	نسادوپور (نادر)	۳۴۲	مایه (ه . ا -)
۳۹۴	سخنوران ناشناخته	۳۴۷	ستوده (س -)

۴۵۰	روشنیان (کریم)		
۴۵۲	زهوی (محمد)		اشعارنو
۴۵۳	سرابی (م.م)		
۴۵۴	سروشگ (م.م)	۴۲۳	آتوسا
۴۵۶	شاملو (احمد)	۴۲۵	اردوان (دریا)
۴۵۸	شاهین (امیرحسین)	۴۲۶	النهی (صدرالدین)
۴۸۱	مجتهدزاده (ش.م)	۴۳۳	آواره
۴۸۲	مصدق (حمید)	۴۳۵	بابک (م.م)
۴۸۶	میرزاده (م.آ.زوم)	۴۳۹	بیابانی (ا.م)
۴۸۷	نادریپور (نادر)	۴۴۰	پورزینال (ماهورخ)
۴۹۶	نوران (عبدالکریم)	۴۴۷	توللی (فریدون)
۴۹۷	نادی	۴۴۸	چوبینه (بهرام)
۴۹۸	ناصر (ج.ن.م)	۴۴۹	رحمانی (نصرت)

کتاب سوم

برگزیده هائی از

نویسندگان قرن کنونی

صفحه

۵۰۳	شیخ وفا حشه	محمد علی جمال زاده :
۵۶۷	قا لیچه مرحمتی	علی اکبر دهخدا :
۵۷۲	یک پشت ناخن	سعید نفیسی :
۵۸۴	علویه خانم	صادق هدایت :
۶۲۷	گلها ئی که در جهنم میروید	محمد مسعود :
۶۴۱	چراغ آخر	صادق چوبک :
۶۸۵	ای لامس سبا	جلال آل احمد :
۶۹۸	سفر عصمت	ابراهیم گلستان :
۷۰۴	ختم مراد	جعفر شهری :
۷۲۹	خاکستر نشین ها	غلامحسین ساعدی :
۷۵۴	شوهر آهو خانم	علیمحمد افغانی :
۷۷۳	معجزه شیخ جام	ناصرالدین صاحب الزمانی :

سراغاز

این کتاب بمنظور ادای نیک احترام عمیق ملی به فرهنگ ایرانی تدوین شده است ، و انتشــار آن درود صمیمانه‌ای است به این فرهنگ دیرپای مرفراز و تسلیم ناپذیر ، که سه هزار سال است در نشیب و فرازهای یک تاریخ پرکشاکش ، نیرومندترین عامل بقای ملی و ضامن همیشگی استمرار هویت ایرانی ما بوده است ، وهست .

این فرهنگ کهن ، از آغاز بعنوان خمیرمایه هستی ایران آریائی پایه صحنه تاریخ گذاشت ، و مقدر بود که در درازای اعصار و قرون " فرشته نگاهبان " این ایران باقی بماند ، به تعبیر دلپذیر " گروسه " پژوهشگر نامی جهان غرب ؛ " مشعلی باشد که در سپیده دم تاریخ در فلات ایران افروخته شد ، با این رسالت که تا شامگاه این تاریخ همچنان فروزان بماند . "

و در ایفای چنین رسالتی بود که این فرهنگ ، بارها و بارها هویت ملی ما را در برابر ضربات کم‌شکستن بیگانگان و در برابر استیلای فرهنگهای غیر ایرانی پسای برجا نگاه داشت ، و نگذاشت فاجعه‌های نابودکننده‌ای که بربسیاری از ملتهای باستانی دیگر جهان گذشته بسود در " ایران‌شهر " کهن تکرار شود . درهمه بحران‌های تاریخی مرگ و زندگی ، این فرهنگ اعجاز دم مسیحا را داشت که مردگان را زنده میکرد ، و اعجاز آتش‌زندگی بخشی را که طبق افسانه‌های کهن ایرانی سمندر سالخورده را در خود میسوخت تا از درون خاکسترش سمندری تازه نفس بال بگشاید .

دوران کهن این فرهنگ دورانی چنان زاینده بود که نه تنها به گفته بسیاری از پژوهشگران شرق و غرب عصری تازه را در تاریخ تمدن جهان گشود، بلکه نفوذ آن از مرزهای ایران بسیار فراتر رفت و در جلوه‌اندیشه‌های زرتشتی و مهری و مانوی و مزدکی، از مرزهای غربی امپراتوری روم در کرانه‌های اقیانوس اطلس، تا مرزهای خاوری امپراتوری چین در کناره اقیانوس کبیر گسترش یافت، آنچنانکه هم اکنون نیز یادگارهای بازمانده این نفوذ کهن را در تمام این سرزمینها میتوان یافت.

پدیده‌های این فرهنگ در رشته کتابت و ادب، آثار فراوانی بود که متأسفانه درگیر و دار نابسامانیهای داخلی و تاراج‌های خارجی از میان رفت و جز تعداد بسیار کمی از آنها باقی نماند. تقریباً همه نسخه‌های اوستا، بزرگترین اثر ادبی کهن ایران، بفرمان اسکندر مقدونی نابود شد، و در استیلای تازیان به روایت بسیاری از مورخان جهان اسلام چندین روز تمام گرما به‌های بسیاری در ایران تنها با آتش کتابهای کتابخانه‌های این سرزمین گرم شد... و با این ویرانگریها، جز حدود یکصد کتاب از تمام آثار مکتوب فرهنگ باستانی ایران برجای نماند که این تعداد شامل ۲۷ متن از متون اوستائی، ۵۵ متن دینی پهلوی و ۱۱ متن غیر دینی پهلوی بود، از قبیل قسمت‌هایی از گاتاها و یسنا و یشتها، وندیداد، ویسپرد، دینکرد، بند هشن، پندنامه زرتشت، ارداویرافنامه، جاماسپنامه، شکند گمانیک، شایست ناشایست، ماتیکان گجسته ابالیش، ماتیکان هزار داتستان، کارنامه اردشیر بابکان، یادگار زریران، درخت آسوریک، فرهنگ پهلوی و غیره که تقریباً همه آنها در سال‌هایی که هنوز برفرنگ باستانی ایران، به فتوای "بیضه داران"

بزرگوار دین در جمهوری اسلامی ایران ، مهر " آثار ضاله مجوسان تخم ناپاک " نخورده بود ، به فارسی ترجمه و منتشر شد . کتابهایی نیز از آن دوران در نخستین قرون اسلامی به عربی ترجمه شد (از قبیل خدای نامه و کللیله و دمنه و بسیاری از ترجمه های دیگر) که اثری از متون اصلی آنها نمانده است .

در دوران ساسانی ، که پس از عصر هخامنشی پسر شکوه ترین دوره تاریخ ایران کهن بود ، آثار بیشماری در رشته های مختلف ادب و هنر ، از قبیل معماری ، حجاری ، نقاشی ، موسیقی ، هنرهای دستی ، شعر و نثر آفریده شد ، و کوشش های گسترده ای در زمینه های متنوع علمی و فلسفی ، بخصوص در مراکز متعدد علمی که سرشناس ترین آنها دانشگاه معروف گندی شاپور بود انجام گرفت . متأسفانه این دوران پرشکوه دورانی آخوندپرور نیز بود - خصیصه ای که نظیر آن را هزار سال بعد در عصر صفوی میتوان یافت - ، و همین آخوندان زرتشتی ، از موبدان موبد گرفته تا مفلوکترین عضو جامعه روحانیت مسخ شده ، با مرور زمان تعالیم لطیف و معنوی اوستائی را بدل بسسه ابزاری برای گسترش نفوذ سودجویانه خود در همه شئون سیاسی و اجتماعی و فرهنگی مملکت کردند - همان بلائی که بعد ها آخوندان ما بر سر قرآن آوردند - و در راه نیل بدین هدف ، آنها نیز مانند اینان دین رادکان دین کردند ، و مذهب را گاهواره جهل و خرافات ساختند ، و اختیارات روحانی خویش را مجوزی برای تکفیر و قتل و شکنجه قرار دادند ، که نمونه های شناخته شده ای از آن قتل فجیع مانی و پوست کندن او در دوران بهرام اول ، و کشتار دسته جمعی و نامردانه مزدکیان در زمان انوشیروان است (که بهمین مناسبت از طرف همین موبدان

عالیقدر " دادگر " لقب گرفت .

رواج این فرهنگ " آخوندان " زرتشتی که غاصبانه جایگزین فرهنگ اصیل ایرانی شده بود ، نیرومندترین شاهنشاهی ایران را از پای در انداخت ، چنانکه ایران بعد از آن دیگر هرگز شکوه کهن خویش را با زنیافت و با این همه ، علیرغم سقوطی چنین سنگین ، و با وجود همه ویرانگریهای سهمناک ناشی از این سقوط ، فرهنگ ایرانی پس از کوتاه مدتی سمندروار سراز خاکستر برآورد و به پیروی از رسالت دیرینه خویش ، بار دیگر بسوی زندگی و زایندهگی بال و پر گشود .

بدینسان بود که این بار فرهنگی بنام فرهنگ اسلامی ایران پدید آمد ، با خیل بی شمار دانشوران و اندیشمندان و هنروران ، با انبوه حکیمان و فیلسوفان و مفسران و پژوهشگران ، با ریاضی دانان ، پزشکان ، شیمی دانان ، هیئت شناسان ، نحویان ، مورخان ، معماران ، خطاطان ، نقاشان ، تذهیب کاران ، آرباب هنر ، سخنوران ، نویسندگان ، و با جمع عارفانی که حد زیبائی و معنویت را تا بلندترین قله اندیشه آدمی بالا بردند ، و حاصل کار همه اینان سهمی چنان گران از سازندگی ایرانی در فرهنگ کلی جهان اسلام بود که به گفته معروف ابن خلدون " بدون آن چیز زیادی از این فرهنگ باقی نمی ماند " .

... و این بار نیز اندیشه و فرهنگ اسلامی ایران ، همانند فرهنگ و اندیشه دوران ماقبل اسلامی آن ، در مرزهای ایران شهر متوقف نماند ، بلکه بسیار فراتر رفت ، و دیری نگذشت که با ردیگر همان قلمرو فرهنگی کهن

خویش را بزیربال گرفت ؛ از اندلس و مغرب در کرانه
اقیانوس اطلس تا چین دوردست در کنار اقیانوس کبیر ،
وجاوه و سوماترا و شبه قاره هند و افریقای شرقی در
کرانه های اقیانوس هند ، همه جا جلوه گاه این فرهنگ در
زمینه های متنوع علم ، ادب ، فلسفه ، حکمت ، عرفان ،
معماری ، نقاشی ، موسیقی ، هنرهای زیبا شد ، و همه جا
" یک فروغ رخ ساقی " بود که در جام افتاد . در درازای
قرون ، سرزمین پهناور هند کانون فروزان فرهنگ ایرانی
شد ، و تنها شماره سخنوران پارسی گوی آن از هشت هزار فراتر
رفت . و امپراتوری وسیع عثمانی که از سوئی به مدیترانه
و از سوی دیگر به اقیانوس اطلس و از دیگر سو به خلیج
فارس میرسید ، ونیمی از بالکان را نیز در اختیار خویش
داشت ، از نظر فرهنگی بصورت قلمرو مطلق مولانا درآمده
مثنوی او در چند هزار خانقاه مقدسترین کتاب بعد از قرآن
تلقی میشد ، و زبان پارسی نفوذی چنان یافت که از
سلاطینی چون سلطان سلیم در عین آنکه دشمنان سوگند خورده
پادشاهان صفوی بودند دیوانهائی کامل به شعر پارسی
بیادگار ماند ، و حتی دریوگوسلاوی و آلبانی سخنورانی به
پارسی شعر گفتند . و در همان زمان در سوی دیگر ایران صفوی ،
یعنی در دربار ازبکان آسیای میانه ، که آنان نیز دشمنان
سوگند خورده ایران صفوی بودند پارسی زبان دانش بود ،
و با زدر همان زمان جای پای فرهنگ ایرانی در چین و
اندونزی و افریقای شرقی چنان فراوان بود که صفحات
متعددی از سفرنامه ابن بطوطه ، نامی ترین جهانگرد
جهان اسلام و عرب ، به وصف آنها اختصاص یافته است .

این فرهنگ اسلامی ایران ، همانند فرهنگ ما قبل
اسلامی آن ، فرهنگی بود که بر پایه اصالت ذاتی و دیرینه
این فرهنگ تکیه داشت ، و درست بهمین جهت بود که

تنها رشته‌های پیوند خود را باریشه‌های کهن قطع نکرد ، بلکه از این پیوندهای کهن برای باروری های نو بهره گرفت ... و یکی از زاینده‌ترین جلوه‌های این باروری ، ادب‌پاری بود . این ادب‌پاری ، در درازای بیش از هزار سال ، مجموعه‌ای چنان بدیع از زیباییها آفریند که نه تنها فرهنگ ایران بلکه فرهنگ بشری را از غنای خود سیراب کرد ، زیرا به تعبیر داپذیر پورداود : " دل هر سخنور ایرانی پس از خاموش شدن آتشکده‌های کهن همچنان آتشکده عشق باقی ماند " .

چنین فرهنگی ، با چنین رسالتی ، طبعاً نمیتوانست به همان راهی رود که از جانب مکتبی بنام مکتب آخوند و فرهنگی بنام فرهنگ آخوند برای همین جامعه ایرانی ترسیم شده بود ، همچنانکه فرهنگ ایران کهن نیز نتوانسته بود به همان راهی رود که آخوندان زرتشتی برایش ترسیم کرده بودند . این دو راه مطلقاً قابل تطبیق نبود ، زیرا همه معیارها و ضوابط آنها با یکدیگر اختلاف داشت : یکی فرهنگ اندیشه بود و دیگری فرهنگ قشریت ، یکی راه صفا بود و دیگری راه خودپرستی ، یکی بر اصالت تکیه داشت و دیگری بر تحمیق و فریب ، یکی راه ارزشهای کهن بسود و دیگری راه ابتدالهای نو ، یکی ستایشگر زندگی بسود و دیگری ثناخوان مرگ ، یکی بازتاب هویت ایرانی بسود و دیگری مکتب نفی این هویت ... و بناچار این دوازهمان آغاز کار از هم جدا شدند : فرهنگ قشری آخوند به راه خود رفت ، و فرهنگ اسلامی ایران نیز به راه خود .

در کتاب دیگری که همزمان با کتاب حاضر منتشر شده (۱)

۱- توضیح المسائل، پاسخهای هزارساله، نشریه سازمان انتشارات فرهنگی ایران شهر، پاریس، مهرماه ۱۳۶۲.

بتفصیل تشریح شده است که چگونه یکی از دستاوردهای اساسی مکتب آخوند در ایران، از همان هنگام بنیانگذاری آن، ایجاد ائتلاف نیرومندی از سه عامل زور و زوروتزویر، یعنی مثلث "طبقه حاکم"، "بازار" و "دکانداران دین" بود، که چند سال پیش صاحب نظر معروفی آنرا ائتلاف "استبداد، استثمار، استحمار" نام داد، با این توضیح که در قرن گذشته مؤتلف چهارمی بنام "استعمار" نیز بدان پیوست.

در تمام این دوران، ضلع استبدادی این مثلث اعم از فرمانروایان ترک و مغول و تاتار، و حکام ملوک الطوائفی، و خانها و اربابان محلی، و سلاطین آخوندپرور صفوی و قاجار، با ضلع استثماری آن یعنی "بازار" کسه درهمه حال و در هر شرایطی در راه بهره‌کشی از ایمان "مؤمنین" خالصانه همکار آنان بود، دست در دست ضلع استثمار "آخوند" دادند که در بهره‌گیری فریبکارانه از توده‌های پاکدل و ساده لوح مغز متفکر ائتلاف بشمار میرفت. در ادوار معینی از این تاریخ، دو عنصر "حکومت" و "آخوند" گاه از موضع قدرت و گاه از موضع ضعف بسا یکدیگر برسرسهم بیشتر از عایدی به زور آزمائی پرداختند، اما عنصر "بازار" همیشه و در هر حال برای دوشی دادن مؤمنین در کنار آخوند باقی ماند. طبعاً ضلع استثمار در قرن نوزدهم یا روفادار این هرسه بود، و از همین راه بود که آزمایش دهه هشتم قرن بیستم، در سالهای اخیر، بسا دیگر با موفقیت کامل تکرار شد.

... در توجه بدین سیر تاریخی است که یکی از پرشکوهرترین واقعیت‌های تاریخ ایران متجلی میشود، واقعیت غرور انگیزی که باید راز جاودانگی فرهنگ ایرانی را در

آن جُست ، و این واقعیت این است که در طول همه این قرون ، و در نشیب و فرازهای همه کشمکشها و حوادث ، علیرغم تمام نیروهای مقتدر زور و زر و ریا که دست در دست یکدیگر به راه اهریمنی خویش رفتند ، تنها فرهنگ ایران بود که بصورت نیروئی اصیل ، مغرور و آشتی ناپذیر و سرکش ، به رسالت جاودانی خویش وفادار ماند ، و به هیچ قیمتی ، با هیچ تهدید و تطمیعی ، در مواجهه با هیچ خطری ، در آستان مکتب ریا سرتسلیم فرود نیاورد ، و در هیچ شرایطی از افشای ماهیت پلید " خدا فروشان " و " دکانداران دین " باز نایستاد ، همچنانکه امروز نیز باز نایستاده است .

سیری ساده در تاریخ ادب ایران ، که گویا ترین جلوه از تجلیات گوناگون فرهنگ ملی ما است - و طبعاً پرشکوهترین صفحات این ادب را در شعر پارسی میباید جست - کافی است تا نشان دهد که چگونه این رویارویی پاسداران فرهنگ ایران با کارگزاران مکتب ریا ، از همان نخستین روزهای بنیانگذاری ادب پارسی تا با امروز بصورتی بیوقفه ادامه یافته ، و چگونه قرنی بعد از قرن دیگر ، پرچم پاسداران اندیشه و فرهنگ ایرانی علیه مکتبی که اینان آنرا با تعبیرات مختلف مکتب ریا ، سالوس ، زرق ، تزویسر ، فریب ، مکر ، تدلیس نامیدند ، بانک نفرت و اعتراض برداشته اند . حتی در دوره های خشن و خشک مغول و تیمور ، بخلاف انتظار این بانک نه تنها خاموش نشد ، بلکه بمراتب وساتر و کوبنده تر شد ، زیرا این ادوار دوره های شکوه مکتب عرفان ایران بود که یکی از بنیادی ترین اصول آن نفی تعصب و محکوم کردن ریا است . بهمین جهت ، پس از بانک رسا و مردانه ناصر خسرو در قرن پنجم هجری ، خروشان ترین این بانک ها را از زبان کسانی چون عطار و مولوی و حافظ و جامی میتوان شنید .

در عصر صفوی ، یعنی دوران طلائی آخوندپروری ، بهمان نسبت که نقش دکانداران مکتب‌ریا در زندگی سیاسی و اجتماعی جامعه ایرانی زیادتر شد ، و بهمان نسبت که سه فرهنگ استعماری آخوند در راه دشمنی با فرهنگ اصیل ایران پیشتر رفت ، بانک اعتراض‌سازان فرهنگ‌پارسی نیز طنینی نویافت ، که این بار آنرا در سخن صائب ، کلیم ، عرفی ، فیضی ، هاتف ، نظیری ، ظهوری ، و خیلی دیگر از سخنوران این عصر میتوان شنید . در همین زمان بود که بسیاری از بزرگان اندیشه و ادب ایران تحمل زندگی در محیط آخوند زده ایران صفوی را نیاوردند و روانه سرزمین ادب‌پرور هند شدند که در آن زمان آغوش بسزوی فرهنگ ایرانی گشوده بود ؛ و در این سرزمین بود که ادب‌پارسی دوره تازه‌ای از شکوه خود را آغاز کرد ، زیرا در آن زمان در خود ایران جز برای " شاهکارهای بدیع حماقت " نظیر بحار الانوار و حلیۃ المتقین و جلاء العیون و جامع عباسی و معراج المعاده ، جایی باقی نمانده بود .

پس از یک دوران کوتاه فترت در عصر افشار و زندیه و آغاز قاجاریه ، از زمان فتح‌علیشاه دویساره دوران طلائی مکتب‌آخوند در ایران آغاز شد و این بار این دوران تا پایان عصر قاجار بیوقفه ادامه یافت ، و مکتب‌آخوند فرصتی بدست آورد که حتی بیش از عصر صفویه نقسش ویرانگر خویش را در انحطاط همه‌جانبه جامعه ایرانی ایفا کند .

و این مرتبه نیز ، همانند دوران مغول و عصر صفوی ، واکنش فرهنگ ایران بعدی گسترده یافت و تقریباً همه سخنوران این عصر : مجمر ، نشاط ، صبا ، وصال ، قائم‌مقام ، یغما ، فروغی ، سروش ، فرصت ، شهاب ، هدایت و غیره

بانک اعتراض علیه مکتب ریابرداشتند، این بانسنگ در دوران انقلاب مشروطیت، وبعد از آن، از زبان کمانسی چون ایرج، بهار، عشقی، عارف، فرخی یزدی، لاهوتی، ادیب الممالک فراهانی، دهخدا، پروین، نفیسی، پورداود، و بسیار دیگر رسا تر شد، زیرا نقش مکتب آخوند نیز در راه جلوگیری از همگامی جا معه ایرانی با کساروان ترقی جهان متمدن از هروقت دیگر ویرانگرتر شده بود.

شباهتی که میان مسائل سیاسی واجتماعی جا معه آخوند زده عصر این سخنوران با ایران امروز میتوان یافت چنان زیاد است که خواننده اشعار ایرج یا بهار یا ادیب الممالک و یا عارف و فرخی و عشقی و لاهوتی، به دشواری میتواند باور کند که این اشعار را سالها پیش از این سروده اند. باید متذکر شد که این مشابَهت بطور اصولی میان تمام اشعاری که سخنوران ایرانی در طول قرون در زمینه مکتب آخوند سروده اند وجود دارد. که در کتاب حاضر نمونه های آنرا بروشنی خواهید یافت. و علت آن هم طبعاً این است که مکتب آخوند اصولاً مکتب تحجرات است و همیشه بر همان پایه چرخیده است که امروز میچرخد.

نکته دیگری که در اشعار دوران متأخر بچشم میخورد اشارات مکرر و متوالی سخنوران به "ضحاک" است، که گوئی خاطره اهریمنی او بطور ناخودآگاه ذهن انسان را بخود مشغول داشته است. باید درین مورد در نظر داشت که ضحاک دردنیای فرهنگ ایران قبل از هرچیز مظهر استیلای غاصبانه یک عنصر غیر ایرانی بر فرهنگ ایرانی است، و وقتیکه شاعر به فاجعه ضحاک اشاره میکند در واقع خطری را که متوجه هویت ملی و شخصیت فرهنگی او شده است بازگو میکند.

x x x

بدینسان بود که پاسداران فرهنگ ایران در درازای قرون رسالت پرافتخار خود را در راه پاسداری از ارزشهای جاودانی این فرهنگ ایفا کردند. ولی ایفای این رسالت برای آنان ارزان تمام نشد؛ بسیاری از ایشان به فتوای شرعی "بیضه داران دین" ناجوانمردانه بقتل رسیدند، و بسیاری دیگر به زندان افتادند، یا شکنجه شدند، یا راه دیار غربت در پیش گرفتند. برخی حتی بعد از مرگ نیز از ویرانگری مقابرخویش خلاصی نیافتند، و به بعضی از آنها اجازه دفن در گورستان مسلمانان داده نشد، و دست زدن به آثار گروهی دیگر بحکم شرع مستلزم بکار بردن انبر شد. احادیث بسیار در ردّ بعضی از آثار آنان عرضه گردید که طبعاً در اصالت هیچکدام از این حدیثها جای تردیدی نبود، از قبیل حدیثی که بموجب آن حضرت امام جعفر صادق، دو قرن پیش از فردوسی، گفته بود که "خواندن و نقل کردن شاهنامه و سایر قصه های مجوس مکروه است." و علامه مجلسی، از قول همین امام در حدیث دیگری، داستان "رستم و سخراب" را بباد ناسزا گرفته بود، و با اتکاء بهمین نوع احادیث معتبر بود که به گفته مجالس النفا ئیس: "چون فردوسی وفات یافت شیخ ابوالقاسم گرگانی بر او نماز نکرد که او مدح کفار کرده بود."

این سنت حماقت طبعاً به عمر صفویه و قاجار محدود نماند، زیرا در دوره خود مانیز "حجة الاسلام خلخالسی" همین شاهنامه فردوسی را "کتاب ننگین دروغ و فریب" خواند، و دادگاه اسلامی برای "مجهول المکانی" بنام صادق هدایت به اتهام نشر آثار ضاله احضاریه صادر کرد، و نخست وزیر دانشمند جمهوری اسلامی که در دوران حکومت

اوبسیاری از نویسندگان و سخنوران ایران به بهشت زهرا یا به سیاهچالهای اسلامی فرستاده شدند و بیچاره آواره سرزمینهای بیگانه گشتند، در مقاله تحقیقی فاضلانهای نوشت: " فرهنگیان و هنرمندان ایرانی در سالهای پیش، از هنرها و ادبیات واهی ایرانی صحبت میکردند بی آنکه یک کلمه‌ای از داستان کربلا گفته باشند، و در همان حال با توسل به باستان‌شناسی تاریخی برای این کشور ساخته میشد تا ملت ما اجباراً به آن افتخار کند. "

با این همه، چنانکه در آغاز این بحث گفته شد، فرهنگ کهن مغرور و سرکش ایران، در برابر ضربات بسیی اما ن دکانداران دین برجای ماند، و قرنی بعد از قرن ادعانا مه خود را علیه کارگزاران مکتب‌ریا قطورترکرد، ادعانا مه‌ای که تازه‌ترین صفحات آن در همین چهار سالسه گذشته بدست بسیاری از وارثان شایسته همین فرهنگ کهن نوشته شده است.

کتاب حاضر بمنظور آشنائی بیشتر فرزندان جوان ایران با همین ارزشهای غرورانگیز فرهنگ ملی تدوین شده است. بخش اول کتاب شامل برگزیده‌هایی از اشعار قریب ۱۵۰ سخنور گذشته ایران از فردوسی در قرن چهارم هجری تا پورداود در پایان قرن چهاردهم است، و لسی تذکر این نکته ضروری است که این بخش با همه وسعت آن بهیچوجه کامل نیست، یعنی نه شامل برگزیده‌اشعار همه سخنوران گذشته پارسی در این زمینه است، و نه شامل همه آثار هریک از آنها، و فقط مجموعه آن اشعاری است که برای خود من در شرایط کنونی دوری از ایران و محدودیت دسترسی به تعداد لازم از آثار ادب پارسی امکان استفاده از آنها وجود داشته است، باید یادآوری کنیم که پژوهشهای قبلی دوست دانشمند دکتر رضا مظلومان در مورد

آثار عده‌ای از سخنورانی که آثارشان نقل شده ، در این مورد کمک ارزنده‌ای در کار من بوده است .

درباره بخش دوم کتاب ، شامل برگزیده اشعار منتهی و اشعار نو از ۷۰ سخنور معاصر (که باید آن را ادبیات مقاومت نام داد) ، تذکر این نکته لازم است که چون تقریباً همه این اشعار از روزنامه ها و مجلات و کتابهای چاپ شده در خارج از ایران نقل شده ، احتمالاً در استنساخ بعضی از آنها اشتباهاتی روی داده و قسمتهائی نیز حذف شده است . قسمتهائی هم هست که با توجه به محدودیت صفحات کتاب و برای احتراز از اطناب ، توسط خود من حذف شده ، چنانکه در مورد اشعار سخنوران گذشته شده است . از سخنوران ارجمندی که آثارشان نقل شده است ، و از آنها که به اشعارشان دسترسی نداشته ام ، کمال تشکر را خواهم داشت اگر بعداً متون کامل سروده‌های خود را برایم ارسال فرمایند تا در چاپ‌های احتمالی آینده مورد استفاده قرار گیرد . از صاحب نظرانی نیز که اشعار نقل نشده‌ای از شعرای کلاسیک گذشته را در زمینه مورد نظر کتاب حاضر در اختیار دارند بسیار ممنون خواهم شد که بهمین منظور آنها را ارسال فرمایند .

بخش سوم کتاب شامل برگزیده‌ای از داستانهای کوتاه یا صفحاتی از رمانهای نویسندگان برجسته نیم قرن اخیر ایران است ، که موضوع آنها عموماً به مکتب دکانداران دین اختصاص دارد . با توجه به محدودیت صفحات ، در این مجموعه از هنرنویسنده‌یک اثر بیشتر نقل نشده است ، ولی نیاز به تذکر ندارد که آثار عده‌ای از آنان (مانند جمالزاده و هدایت و چوبک) شامل نمونه‌های بسیار زیادتری از این داستانها است ، و طبعاً نویسندگان و صاحب نظران متعدد دیگری نیز هستند که من به آثارشان برای نقل در مجموعه حاضر دسترسی نداشته ام .

پاریس - مهرماه ۱۳۶۲

شجاع‌الدین شفا

کتاب اول

سخنوران گذشته

(از قرن چهارم تا قرن چهاردهم هجری)

www.adabestanekave.com

فردوسی

(قرن چهارم)

چنین است پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند
ازین مارخوارا هرمن چهرگان
زدانائی و شرم بی بهرگان
ازین زاغساران بی آب و رنگ ،
نه هوش و نه دانش ، نه نام و نه ننگ
ته گنج و نه نام و نه تخت و نه زاد ،
همی دادخواهندگیتی به باد
که زود آید این روز اهریمنی ،
چو گردون گردان کند دشمنی
شود خوار هر کس که بود ارجمند
فروما یهرا بخت گردد. بلند
پراکنده. گردد بدی در جهان ،
گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر گوشه ای در ستمکاره ای ،
پدید آید وزشت پتیاره ای
نشان شب تیره آید پدید ،
ز ما بخت فرخ بخواهد برید
چنین است گفتار و کردار نیست
بجز اختر کزّه در گار نیست

.....
 چو با تخت منبر برابر شود ،
 همه نام بوبکر و عمر شود
 نه تخت و نه دیهیم بینی ، نه شهر ،
 کز اختر همه تازیان را است بهر
 چو روزاندر آید به روز دراز ،
 شودشان سر از خواسته بی نیاز
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 نه گوهر ، نه افسر ، نه رخشان درفش
 بر نجد یکی ، دیگری بر خورد ،
 به داد و به بخشش کسی ننگرد
 ز پیمان بگردند و راستی ،
 گرامی شود کژی و کاستی
 پیاده شود مردم رزمجوی ،
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 کشا و رز جنگی شود بی هنر ،
 نژاد و بزرگی نیاید به بر
 ربا یده می این از آن ، آن از این ،
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 نهانی بتر ز آشکارا شود ،
 دل مردمان سنگ خارا شود
 بداندیش گردد پدر بر پسر ،
 پسر همچنین بر پدر چاره گر
 شود بنده بی هنر شهریار ،
 نژاد و بزرگی نیاید به کار
 به گیتی نما ندکسی را وفا ،
 روان و زبانها شود پر جفا
 از ایران و از ترک و از تازیان ،
 نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان، نه ترک، و نه تازی بود

سخنها به کردار بازی بود

همه گنجها زیردا من نهند ،

بکوشند و کوشش به دشمن دهند

نه جشن و نه راه مش، نه گوهر، نه نام ،

به کوشش ز هرگونه سازند دام

زیان کسان از پی سود خویش،

بجوینند و دین اندر آرند پیش

بریزند خون از پی خواسته ،

شود روزگار بد آراسته

نبا شدبها را ز زمستان پدید ،

نیا رندهنگام را مش نبیند

زیبشی و بیشی ندارند هوش ،

خوش نان کشکین و پشمینه پوش

.....

چوبسیا را زین داستان بگذرد ،

کسی سوی آزادگان ننگرد

همه دل پراز خون شود، روی زرد ،

دهان خشک و لبها پراز باد سرد

چنین بیوفا گشت گردان سپهر ،

دژم گشت ، و زما ببرید مهر

همان زشت شد خوب و شد خوب زشت ،

بشدراه دوزخ پدید از بهشت!

کسانی

(قرون چهارم)

گرگما و گشت امت اسلام ، لاجرم ،

گرگ و پلنگ و شیر خدا و ندمنبرند

گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره اند ،

وینها ضیا ع و ملک یتیمان همی برند

برخواب و خورد دفتنه شدستند خرسوار

تا چند همچوا و بخورند و فرو موند

هنگام خیر ، سست چو نای خزا نیند ،

هنگام شر ، ستر چو سد سکندرند

اندر رکوع خمنده پای و پشتشان

لیکن به پیش میر به گردا ر چنبرند

گر رسم و خوی دیو گرفتند ، لاجرم

همواره پیش دیو بداندیش چا کردند

بیرشوه ، تلخ و بیمزه چون زهر حنظلند ،

با رشوه ، خوب و شیرین چون مغز شکرند

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران ،

نزدیک اهل حکمت و توحید کا فرند

همچون تونیستند اگر چندا ین خران ،

زیر درخت دین همه با تو برا برند

ای هوشیار مرد ، چه گوئی که این گروه

هرگز سزای نعمت فردوس و کوشرنند ؟

زینها بجمله دست بکش . همچو من از آنک

بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند !

فرحی

(قرن چهارم)

روزه از خیمه ما دوش همی شد به شتاب
عید فرخنده. فراز آمد با جام شراب
گوشه می‌کده از باد کنون بینی مست
قاضی شرع که بد معتكف اندر محراب

x x x

میستا نم ز کفش آنچه مرا چشم بدوست
وان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
با ز خواهم به شبی بوسه یکما هه زدوست
بوسه و آنچه بدان ماندم معنیش نگر
مفتی شهر همین خواهد، لیکن به زبان
بنگوید چومن ابله دیوانه خسر!

ابوسعید الخدری

(قرن چهارم)

گیرم که هزار مصحف از سرداری
با آن چه کنی که نفس کافرداری؟
سر را بزمین چه مینهی بر نماز؟
آترا به زمین بنه که در سرداری!

x x x

تا مدرسه و مناره ویران نشود
این کار قلندری به سامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بنده حقیقتاً مسلمان نشود

x x x

گر جا به حرم و ربه کلیسا کرده
زاهد عمل آنچه کرده ، بیجا کرده
چون علم نباشد ، عملش خواهد بود
نا کرده چو کرده ، کرده چون نا کرده!

بابا کوہی

(قرن پنجم)

خوانندگان قرآن ، جز لفظ می ندانند

عمری بسر دویدیم ، اندرمیان قراء !

x x x

زاهدان زهدوریا دور ، که رندان صبوح

بوی تزویر شنیدند ز پشمینه تسوا !

x x x

زاهدان بد و صوفی همگی مست شدند

باده خوردند و نگشتند کسی را مناع

ناصر خسرو

(قرن پنجم)

ای امت بدبخت، بدین زرق فروشان
جزا زخری و جهل، چنین بنده چرائید؟
خوا هم که بدا نم که مرا این بی خردان را
ظاعت زچه معنی و زبهرچه نمائید؟
گر راست بخوا هید که با مروز فقیهان
تزویر گرا یند و شما اهل ریائید
از حکم الهی به چنین فعل بد، ایشان
اندر خور حدند و شما اهل خطائید
ای خیل سازان علما، نیک پدیداست
کز حیلہ مرا بلیس لعین را و زرائید
هر گه که در کیسه رشوت بگشایید ،
در وقت ، شما بند شریعت بگشائید
هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر
نه آنچه بگوئید نه هرچ آن نمائید
فقا است مرا آن بیهدده را سوی شما نام
کآ نرا همی از جهل شبوروز بخائید
گوئید که بدها همه برا مرخدای است
جز کفرنگوئید، چوا عدای خدائید!
آنرا که ببا یدش ستودن ، بنکوهید،
و آنرا که نکوهیدن شایده، بستائید
با جهل شما در خور نعلید به سر بر،
نه در خور نعلین که پوشید و بپوشید
ابلیس رها یا بدا ز آتش، اگر ایدون
در حشر شما ز آتش سوزنده، رها ئید

x x x

این حیلت با زان، فقها یند شما را ؟
 ا بلیس، فقیه است گرا ینها فقها یند !
 این قوم که گویند دلیلند شما را ،
 زی آتش جا وید دلیلان شما یند
 از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت ،
 فتنه همگان بر کتب بیع و شرا یند
 رشوت بخورند آن گه رخصت بدهندت ،
 نه اهل قضا یند، بل از اهل غذا یند
 بر من ز شما نیست مفا هیت عجب، ا یرا
 دیری است که در دین فقها این سفها یند
 گرا حمد مرسل پدر امت خویش است ،
 این بی پدران پس همه اولاد زتا یند !

x x x

از جور شاه و میر چونو میدشد دلم ،
 زی اهل طیلسان و عبا وردا شدم
 گفتم که : راه دین بنمائید مرا ،
 زیرا که ز اهل دنیا، دل پر جفا شدم.
 گفتند : شاه دباش که رستی ز جور دهر ،
 زان شاه دگشت جا نمواند دعا شدم
 دیدم که رشوه بود و ریا مال و زهدشان ،
 ای گردگار، باز چرا مبتلا شدم ؟
 از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم :
 گز بیم ما ر در دهن ازدها شدم !

x x x

از شافعی و مالکی و قول حنیفی ،

جستیم ز مختار جهان داور رهبر ؛

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم ،

در عجز بی پیچیدند ، این کور شد آن کر

گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است ،

زیرا که شدا سلام به شمشیر مقرر !

x x x

و اعظان را که همی علم فرو شدند ببین ؛

پروبالی چو عقاب و به حریصی چو گراز

هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع ،

دهن علم فرا زودهن رشوت بساز

اگر این دین خدای است و حق این است و صواب ،

نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز

نیم از آن کاینها بردین محمد کردند ،

گر ظفیریا بد ، بر ما نکند ترک طسراز

خویشتن دا رتو ، کا مروز جهان دیوان را است !

چندگه منبر و محراب بدیشان پرداز

x x x

تو مرزوق را چون همی فقه خوانی ،

نه مرد سخنها ی جزل متینسی

مکان نیستی تونه دنیا نه دیسن را ،

کمینگاه ابلیس نحس لعینسی

تو ای دشمن نابگار پیمبر

ز بهر چه همواره با ما به کینسی ؟

x x x

این بس نبُود که روی و زانو
 در خاک بمالی و بسائشی
 گرسوی توپار سائی است این
 والله که تودیو بر ختائشی!
 با جهل مجوی زهد ، زیــــرا
 از جغد نمی سزد همائشی

x x x

منبر عالمان گرفته استند ،
 این گروهی که درد دین دارند
 دشمن عاقلان بی گنهند ،
 زانکه خود جا هل و گنهکارند
 فخر دانا به دین بُود ، وینها
 ننگ دینند و علم را عارند
 ور ودیعت نهند مال یتیم
 نزد ایشان ، غنیمت انگارند
 اهل سرّ خدای ، مردانند
 این ستوران نه اهل اسرارند

x x x

غرّه مشو بدانکه کسی گوید :
 بهمان ، فقیه بلخ و بخارا شد
 زیرا که علم دنیا پنهان گشت
 چون کار دین و علم به غوغا شد
 میذیر قول جا هل تقلیدی ،
 گرچه به نام شهره دنیا شد

x x x

امروز به زیر پای، دین است
 اندر ظلمات غفلت و شـ
 بر منبر حق شده است دجال
 خامش بنشین به زیر منبر
 اول به مراد عام، نادان
 بنشست به منبر پیمبر
 گفتا که منم امام و، میراث
 برده ز تبیرگان و دختر
 روی وی اگر سپید باشد،
 روی که بود سیه به محسوسر؟
 من با تونیم، که شرم دارم
 از فاطمه و شعیر و اشبـ
 جای حذراست از تو ما را،
 گر تو نکنی حذر ز حیـدر

x x x

در زهد نه بینائی، لیکن به طمع در
 برخوانی در چاه به شب خط معما
 قندیل فروزی به شب قدر به مسجد،
 مسجد شده چون روز دلت چون شب یلدا
 قندیل نیفروز، بیا موز، که قندیل
 بیرون نبردا ز دل پر جهل تو ظلما
 گر ما رنه ای، مردمی، از بهر چرا بیند
 مؤمن ز تونا ایمن وترسان ز توترسا؟

x x x

نگاه کن که به حیلت همی هلاک کنند ،

ز بهر پرنکو ، طاوسان پسران را

به قول ، بنده یزدان قدرند ، ولیک

به اعتقاد ، همه امتند شیطان را

مگویشان که شما پیروان دیوانید ،

که دیوخوا نندن خوش ناید از تو دیوان را

x x x

آنکه فقیه است ، از املاک او

پاکتر آن است که از رشوت است

وانکه همی گوید من زاهد م :

جهل خود او را بترین زلت است

جای حذر هست از اینها ترا ،

اکنون کاین خلق بدین عشرت است

نیک نگه کن که بر این جاهلان

دیولعین را طلب و دعوت است

x x x

دین ، توبه تقلید پذیرفته ای ،

دین به تقلید ، بود سرسری

گرت بپرسد کسی از مشکلی ،

داوری و مشغله پیشش آوری

بانگ زنی : کاین سخن را فضا است

جهل بیپوشی به زباناوری

حجت پیش آورو برهان مرا ،

جنگ چه پیش آوری و مستکبری ؟

با تومن ارچند به یک دین درم ،

توزرهی ، من ز ره دیگری !

x x x

شاه‌فعی گفت که : شطرنج‌مباح است مدام ،

کج‌نبا زید که جز راست نفرموده ا مام

بوحنیفه به ازا و گوید در باب شراب :

که ز جوشیده بخورتا نبود بر تو حرام

حنبل‌ی گفت که گرانکه به غم درمانی

پسته بنگ تناول کن و سرخوش بخرام

گر کنی پیروی مفتی چارم " مالک " ،

اوهما ز بهرتو تجویز کند و طی غلام

بنگومی میخورد . . . میکن و میباز قمار ،

که مسلمان‌ی ازین چاراما است تمام !

x x x

مردکی را به دشت‌گرگ دریاند ،

زو بخوردند گرکس و زاغان

این یکی . . . بر سر کهار ،

وان دگر . . . بر سر چاهان

این چنین کس به حشر زنده شود ؟

تیز بر ریش مردگ نـاـدا ن !

x x x

حاکم در جلوه خوبان بهروز ،

نیمشبان محتسب اندر شراب

خون حسین او بخشد در صبوح ،

وین بخورد ز اشتر صالح کباب

غره مشوگرچه به آواز نـرـم

عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

x x x

همه پارسائی نه روزه است وزهد ،

نه اندر فزون نماز و دعاست

نه دلچ گبودونه سوی دراز ،

نه اندر سجاده ، نه اندر عبا است !

x x x

چه گوئی گاین روایت میکنند آن :

زُبیر از خالد و خالد ز عثمان ؟

دری برتو نخواهد زین گشودن ،

نه معنی خواهدت زین ، رخ نمودن

سراسر پر ز تمثال است تنزیل ،

تو زو تفسیر خواهی ندستی ، نه تا ویل !

سخن گمگوی و بس کن این خرافات ،

مقامات اصل دارد ، نه مقسالات

x x x

زان که دین را دام سازد بیشتر هیزکن ،

زانکه سوی او چو آمد ، صیدرازنها نیست !

حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او

نیست دانا ، هر که او و محتال یامگا نیست

x x x

پشت این مشیت مقلد کی شدی خم از رکوع ،

گر نه در جنت امید میوه طوباستی

روی زی محراب کی کردی، اگر نه در بهشت

برا میدن آن و دیگ قلیه و حلوا ستی؟

x x x

مفتی و فقیه و عابد و زاهد ،

گشتند همه دنان بگمرد دن

ده جای به زر عمامه مطرب ،

صد جای دریده موزه مصوذن

وز بخل نیوفتد به صد حیلست ،

از مشت پرا رزنش یکجی ا رزن

x x x

روز با روزه و با ناله و تسبیحی ،

شب با مطرب و با باد و ریحانی

کتب حیلست ، چون آب زبرداری ،

مفتی بلخ و نشابور و هر ایمانی

تا به گفتاری ، پربار یکی نخلی

چون به فعل آئی ، پر خا رمغیلانی

با چنین حکم مخالف که همی بینم ،

توفر و مایه یقین زاده شیطانی!

x x x

گوئی که مسلمانم و ندیدی

هرگز تو مرا سلام را حوالی

در فحش و خرافات ، عندلیبی ،

در هجّت و آیات ، گنگ و لالی

در خلوت، دلتنگ و پر ملولسی
 بر منبر، خوش طبع و بی ملالسی
 چون شاخ درخت ز قوم دوزخ،
 منحوس و نگونبخت و بد نهالسی
 بر مذهب و بر رای، میزبانسی،
 بر خویشتن از بیکی و بالسی

x x x

بر سر منبر سخن گویند مرا و با شرا،
 از بهشت و خوردن و حوران همی تبیان کنند،
 بانگ بردارند و بخروشند بر آمد خور:
 چون حدیث جوکنی، بیشک خران افغان کنند!
 ورتو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت؟
 بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پنگان کنند
 جمله حیوانند، امت بر ره ایشان مرو!
 ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
 حجت و برهان دین از حجتان حق شنو،
 زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

x x x

امت را می بینی بر چه سانند ای رسول؟
 بیشتر جز مرستوران را نمانند، ای رسول
 فتنه گشته استند بر الفاظ بیمعی همه،
 نیستند از اهل قرآن، طوطیانند ای رسول
 گرتو مردم بودی و بعد از تو امت مردمند،
 می نپندارم که اینها مردم مانند، ای رسول!

ابوعلی سینا

(قرن پنجم)

غذای روح بود باده رحیق الخسق ،

که رنگ و بویش کند رنگ و بوی گل را دق

به طعم تلخ چو پند پدر ، ولیک مفید ،

به پیش مبطل باطل ، به نزد نادان حق

می از جهالت جهال شد به شرع حرام ،

چومه که از سبب منکران دین شد شق

خلال گشته به فتوای عقل بردانان ،

حرام گشته به احکام شرع بر احمق

شراب را چه گنه گر که ابلهی نوشد

زبان به هرزه گشاید ، دهد دست و برق

خلال بر عقل و حرام بر جهال ،

که می محک بود و خیر و شر از و مشتق

چو بنوعی می ناب از حوری حکیمانه ،

به حق حق که وجودت شود به حق ملحق !

خیام

(قرن پنجم)

گرمی نخوری ، طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن توحیله و دستان را
تو فخر بدان کنی که می می نخوری ،
صدکا رکنی که می غلام است آن را !

x x x

یک جرعه می ز ملک کا ووس به است
وز تخت قبا دو مسند طوس به است
هر نعره که رندی به سحرگاه زند ،
از طاعت زاهدان مالوس به است

x x x

ای مفتی شهر ، از تو بیدار تریم
با این همه مستی ، از تو هشیار تریم
ما خون رزان خوریم و تو خون گسان ،
انصاف بده ، کدام خونخواه تریم ؟

x x x

شیخی به زنی فاحشه گفتا : مستی
هر لحظه به دام دیگری پا بستی
گفتا : شیخا ! هر آنچه گوئی هستم ،
اما تو ، چنانکه مینمائی هستی ؟

سنائی

(قرن ششم)

این گروهی که نورسیدستند ،
عشوۀ جاه و زرخیز ستند
سرباغ و دل زمین دارند ،
کی غم عقل و شرع و دین دارند؟
دل سیاها ن تیره هوشا نند ،
جاه جویان و دین فروشا نند
همه با زآشیا ن شاهین خشم ،
همه طوطی زبا ن کرکس چشم
گشته گویا ن زبغض یکدیگر ،
کاین فلان ملحد ، آن فلان کافر
همه از راه صدق بیخبرند ،
آدمی صورتند ، لیک خرنند!
همه دیوان آدمی روینند
همه غولان بیرهی پسوینند
معنی دیو چیست ؟ بیدادی
تو به بیدادیش چرا شادی ؟
همه برآکل و برجماع حریص ،
آزشان کرده سال و مه تحریمی
همه جویای کبر و تمکینند ،
همه خصم شریعت و دینند
همه در علم سامری وارند ،
از برون موسی ، از برون مارند!
همه بسیار گوی کم دانند ،
همه چون غول در بیابانند

دیو ز افغان نشان حذر کس کرده ،
 آنچه زو گفته ، زان بتر کرده
 در نفاق و خیانت و تلبیس ،
 در گذشته به صدرک ، ز ابلیس
 مال ایتم داشته به حلال ،
 خورده اموال بیوه و اطفال
 داده فتوی به خون اهل زمین ،
 از سر جهل و حرص و از سر کین
 هیچ نایافته ز تقوی بسوی ،
 تهی از آب مانده همچو بسوی

x x x

ای مسلمانان ، خلاق حال دیگر کرده اند ؛
 از سر بیحرمتی ، معروف منکر کرده اند
 خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق ،
 خویشتن را سخره قیما زوقیصر کرده اند
 از برای حرص سیم و آذر مال یتیم ،
 حاکمان حکم شریعت را مبتکر کرده اند
 بر سر پیرسروری ، از خوردن مال حرام
 خویش را پروار و دین خویش را غر کرده اند
 کودکان خرد را در دست مستان داده اند ،
 هر مخنت را امین خواند دفتر کرده اند
 در منازل از گدائی حاجیان حج فروش ،
 خیمه های ظالمان را رکن و مشعر کرده اند
 ای مسلمانان ، دگر گشته است حال روزگار
 زانکه اهل روزگار ، احوال دیگر کرده اند

x x x

روزگاری است که جز جهل و خیا ننت نخرند

داری این مایه؟ وگرنه خراز این کلبه بران!

دین فروشیم، چو این قوم جز این می نخرند

مایه سا زیم، هم از همت و خون دگسرا ن

x x x

در رمضان و رجب، مال یتیمان خوری،

روزه به مال یتیم، ما ربود در سله

مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی؟

راه مزن بر یتیم، دستبدارا ز چله!

x x x

هر که در مصر شود، یوسف چاهی نبود ..

هر که بر طور شود، موسی عمران نشود

راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ:

دیو بر تخت سلیمان، چو سلیمان نشود!

x x x

بگوبه زاهد سا لوس خرقه پوش دوروی،

که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی،

که تا به زرق بری بندگان حق از راه

ننگ این مسجد پرستان را ره دیگر ز نیم،

چونکه مسجد لافگه شد، قبله را ویران کنیم!

x x x

اندین روزگار پر تلبیسس ،
 نان زلاحول میخورد ابلیسس
 اندین کارگاہِ یسا مَرّہ ،
 تو، بہ "لاحولشان" مشو غرّہ

x x x

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانان، مسلمانان !
 ا زاین آئین بیدینان، پشیمانان پشیمانان !
 مسلمانان کنون اسمی است بر عرفی و عاداتی ،
 دریغاً کو مسلمانان؟ دریغاً کو مسلمانان ؟
 جهان یکسر ہمہ پردیو و پیر غولند، امت را
 کہ یا رد کرد جزا سلام یزدا نی نگهبانان ؟
 مسازیدا ز برای نام و دام و کام چون غولان
 جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانان
 تو مردم نیستی، زیرا کہ دا تم چون ستورودد
 گہی دلخستہ چوبی، گہی جان بستہ خوانان
 تو ای نحس از پس میزانان زان جز قحط نندیشی ،
 کہ عالم قحط برگیرد، چو کیوان گشت میزانان
 تو ای زاهد، گرا ز زهدت کسی سوی ریا خواند ،
 ز بہر چشم بد بینان تو و جای تن آسانان
 بوقت خدمت یزدان دلت را کن سوی قبلہ
 از آن کاین کار دل باشد، نباشد کار بیشانان !
 درین رہ دل برندا زہر، درین صف سر برندا زتن ،
 تو و دوکتی و تسبیحی، کہ نزمردان میدانان
 فقیہ ارہست چون تیغ و فقیر ارہست چون افسان ،
 تو با زی کیستی زینہا، کہ نہ تیغی، نہ افسانان ؟

انوری

(قرن ششم)

نیمکاران کارگاهِ وجود،

خازنان خزینه‌های جِبَل

فَضْلُهُ فِـرْجِ آدَمِ وَحَسْبُوا!

حشو معلول علت اول

هریکسِ ریش و پشمی آورده

به اجازت ز کارگاهِ ازل!

آدمِ آدمِ همی زنند و یکی

نه به فعل آدمی و نه به عمل

بی طهارت چو سجده‌ای آرند

در میان دوصد خطا و زلل

و حیثان در رسد که حاصل شد

شرف صد پیمبر مرسل!

سبب‌گنده را به مسطر زرق

استواداده چون خطا جدول

روی اگر بر زمین نهند ز کبیر

پرکنند آسمان ز گند بغل

ور سلامت‌کنند بر دوزنند

کیسه ای بر خدای عزّوجل!

گر نباشند این خسان، چه زیان؟

ور نباشند این خران، چه خلل؟

x x x

آن یکی زاهد فسرده دلی است
کز همه کارها شکم خاردار
وان دگر قحبه‌ای است زانیه‌ای
کوهمه شب‌خود ای آزاردار
کو درین جمع ناکسان شاخی
که نه جز شر وفتنه بار آرد؟

Tavalodidigar.com

عبدالرزاق صفهانی

(قرن ششم)

الحذا را یغا فلان زین وحشت آباد، الحذا را!
الفرارای عاقلان زین دیومردم، الفرار!
مرگ دروی حاکم و آفات دروی پادشا،
ظلم دروی قهرمان و فتنه دروی آشکار
امن دروی مستحیل و عقل دروی نامید،
گام دروی ناروا، صحت درو ناپایدار
مهر را خفاش دشمن، شرم را پروانه خصم،
جهنم را در دست تیغ و عقل را در پای خار
از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ،
وز پی قتل من و تو، چوب آهن گشته یار
چند سختی با برادر؟ ای برادر نرم شو!
تا کی آزار مسلمان؟ ای مسلمان شرم دار!
دین چورای تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی،
امن چون نانت عزیز و عدل چون عرض تو خوار
آخرا ندر عهد تو این قاعدت شد مستمر؟
در مساجد زخم چوب بود در مدارس گیرودار

ظہیر فارابی

(قرن ششم)

به غفلت سبحة گردا نندن عبادت نیست، مخلص شو
وگرنه رشته تسبیح را زنا رهم دارد!

x x x

چه غم زمستی غمخوارگان تیسر دا مسسن؟
زبا کبازی شیخان هوشیار بترس!

x x x

پی نمایش و آراستن مسرو، زاهسد
مخرلباس ریا ازدگان شعبده باف

x x x

زآنانکه سبحة رابه ریا ذکر میکنند،
من بهترم، که سبحة به زنا ردا دهم!

مستی

(قرن ششم)

دربتگده پیش بت تحیات خوش است
با سا غریک منی مناجات خوش است
تسبیح و مصلای ریائی خوش نیست ،
زنا رنیا ز درخرا بات خوش است

x x x

پیوسته خرا بات ز زندان خوش بساد !
دره من زرق زاهدان آتش بساد !
آن ذلق دوصد پاره و آن صوف کب سود
افتاده به زیر پای دردی کش باد

x x x

دردل همه شرک و روی بر خاک چه سنود ؟
چون زهریجان رسید ، تریاک چه سود ؟
خود را به میان خلق زاهد کردن
با نفس پلید و جا مه پاک ، چه سود ؟

x x x

ما اهل مییم و درخرا بات بقییم ،
نه مردم سجاده و نه مرد گلیم
قاضی نخورد می گها ز آن دار دبیم
دزدی خرا بات به از مال یتیم !

خاتابی

(قرن ششم)

رازمستان از میان بیرون فتاد!

الصبوح آواز آن بیرون فتاد

زاهد حق آستینی برفشانند

ز و کلید خُمستان بیرون فتاد!

صوفی قرآ کبودی چاک زد

ساغرش از بادبان بیرون فتاد

باد دستارمژدن در ربود

کعبتینی از میان بیرون فتاد!

سبحه درگف میگذشتم با مداد

بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمایسل داشتم

میفروشی ازدگان بیرون فتاد!

بند زر از مصحفم دروجه می

بستد وراز نهان بیرون فتاد

یک نشان از دُرد بردرآعه مانند

دوستی دیدونشان بیرون فتاد

x x x

با مداد آن سوی مسجد میشدم،

پیری از گوی مغان آمد بیرون

دست من بگرفت و درمیخانه برسد

با من از راز نهان آمد بیرون

گفت : می خورتا بیرون آئی ز پوست

نافه نیز از پوست زان آمد بیرون

می خوری به گز ریاطاعت کنی

گفتم و تیراز گمان آمد بیرون!

عطار

(قرن هفتم)

الای زاهدان دین، دلی بیدا ربنمائید !

همه مستید، در مستی یکی هشیابنمائید

زدعوی هیچ‌نگشاید، اگر مردیداندر دین

چنان‌گاندردرون هستید، در بازار بنمائید

به زیر خرقه تزویر، زنا رمان تا کی ؟

ز زیر خرقه گرمردید، آن زنا ربنمائید

x x x

ای گرفتار تعصب آمده،

دائماً در بغض و در حب آمده

در تعصب میزند جان تو جوش،

مرتضی را جان چنین نبود، خموش

مرتضی را می‌مکن بر خود قیاس،

زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

ای پسر، تو بی‌نشانی از علی

"ع" و "ل" و "یا" بداننی از علی !

x x x

بخندای زاهد خشک، ارثه ای سنگ

چه جای گریه و چه جای خند است ؟

مرا با عاشقان مست بایید،

چه جای زاهدان پرگزند است ؟

x x x

میرم از زرق فروشی و نفسناق ،
عاشقی معرم اسرار گجاست ؟

x x x

به میخانه اما می مست خفته است ،
نمیدانم گه آن بت را چه نام است ؟

x x x

دل دست به کافری بسراورد ،
زان زرق و قلندری بسراورد
از توبه و زهد توبه ها کرد ،
مؤمن شدو کافری بسراورد !

x x x

گرچه من رندم ، ولیکن نیستم
شهرگرد و رهزن و دریوزه گسر
نیستم مرد ریا و زرق و فن ،
فارغم از ننگ و نام و خیر و شر

x x x

تا چند کنی نهان به تلبیس ،
این دین مزوری ز اغیسه ؟

x x x

زاهد خام خویش بین هرگز،
 نشود پخته گر نهیِ درداش
 هست زاهد چو حلقه در گزر
 که کند سوی خود همیشه تراش
 دور باشید از کسی که مدام
 کفر آرد نهفته، ایمان فاش
 چون نیم زاهد و نیم فاسق،
 از چه قوم؟ بدانمی ای کاش!

x x x

چومحض زهد کردن کفر دیدم،
 به صد حيله ز زهد و کفر جستم!

x x x

نعره زنان برون شدم، دلخ و سجاده سوختم
 دشمن جان خویش را در بن خانه یا فتم
 بی سروسروی اگر رند قلندری شدم،
 قبله کافری شدم، زهد فسا نه یا فتم

x x x

ما درد فروش هر خرابا تیمم،
 نی زهد نمای هر کراما تیمم!
 با اینهمه مفسدتی و زرقی،
 چه لایق قربت و مناجا تیمم؟

x x x

از خرقه و تسبیح چو جز نام نسیدیم ،
چه خرقه ؟ چه تسبیح ؟ که زنا رگرفتیم !

زین شیوه تزویر چو دل خیره فروماند ،
اندر ره دین ، شیوه کفار گرفتیم

x x x

ما مؤمن ظاهریم ، لیکن
زنا ر به زیر خرقه داریم

x x x

چند داریم نهان زیر مرقع زنا ر ؟
وقت نامدکه خط اندر خط زنا رکشیم ؟

x x x

از خرقه و طیلسان دلم خون شد ،
زنا ر و کلیسیا همی جویم

x x x

دلچ و عما را بسوزگاین ، نیه نکو مذهبی است

از پی دیدار خلق ، دلچ و عما ساختن !

x x x

گفرشد از عشق دل برداشتن
اقتدا در دین به کافر داشتن

از برون گفتن که شیطان گمره است ،
در درونش پیر رهبر داشتن !

x x x

تا کی نهفته داری، در زیر دلّی زنا را؟
 تا کی ز زرق دعوی؟ شو خلق را رها کن
 ای مدعی زاهد، غره به طاعت خود،
 گرسر عشق خواهی، دعوت ز سر جدا کن

x x x

ای مرقع پوش، در خمار شو
 با مغان مردانه اندر کار شو
 چندان ز این تزویروسا لوس و نفاق؟
 توبه کن زین هر سه و دیندار شو
 عاجزی در دین و زهد خویشتین،
 خیز، زین دین تهی بیزار شو

x x x

اندر میان صفه نشینان خانقاه،
 یک صوفی محقق پرهیز کار کسو؟
 در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه،
 یک پیرکار دیده، و یک مردکار کسو؟
 خالص برای دوست ازین جا مه ژندگان
 بی زرق و بی نفاق یکی خرقه دار کسو؟
 مردانِ مرد و راهنمایان روزگار،
 زین پیش بوده اند، درین روزگار کسو؟
 اندر صف مجاهده، یک تن ز سروران
 بر مرکب توکل و تقوی سوار کسو؟

مولوی

(قرن ہفتم)

گر بہ ریش و خایہ ، مردستی کسی ،
ہربُزی را ریش و مو باشد بسی !
مردی این مردی است ، نہ ریش و ذکّر
ورنہ بودی شاہ مردان . . . خرا !
ہین ، روش بگزین و ترک ریش کن ،
ترک این ماومن و تشویش کن

x x x

اہلسان تعظیم مسجد میکنند ،
درجفای اہل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ، ای خران !
نیست مسجد جز درون سروران

x x x

اوجہ دانہا مر معروق از سگی ؟
طالب معروفی است و شہرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند ،
تا بہ چیزی خویشتن پیدا . کند !

x x x

هست ایمان شما زرق و مجاز،
 راهزن مانند آن بانگ نماز
 گفت آن مرغ: این سزای او بُبود
 که فسون زاهدان را بشنود!

x x x

لاف کیشی، کاسه لیبسی، طبل خسوار،
 بانگ طبلش رفته اطراف دیوار
 ای عجب، این قوم گوساله پرست،
 برچنین گاوی چه میمانند دست؟
 جیفه اللیل است و بطل النهار،
 مکروتزویری گرفته، کینست حال
 کوره پیغمبر و اصحاب او؟
 کونماز و مسجد و آداب او؟

x x x

ظاهرا و چون درون مدعی
 دردش ظلمت، زبانش شععی
 از خدا بوئی نه او را، نی اشیر،
 دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
 دیوبنموده ورا همنقش خویش
 او همیگوید ز ابدالیم بیس
 حرف درویشان بدز دیده بسی
 تا گمان آید که هست او خود کسی

x x x

این نمازم را میامیز ای خدا،
 با نماز ضالین، و اهل ریا

لاف شیخی درجه‌ان انداخته ،

خویشان را بایزیدی ساخته

نکته گیرد در سخن بر بایزید ،

شرم دارد از درون او ، یزید!

چون حقیقت پیش او فرج و گلواست ،

کم بیان کن پیش او اسرار دوست

x x x

ما زقرآن برگزیده مغز را ،

پوست را پیش خسان انداختیم

x x x

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم ،

من این نماز حساب نماز شمارم

ز عشق روی تو من روبه قبله آوردم ،

وگر نه من ز نماز و ز قبله بیزارم

مرا غرض نمازان بود که پنهانی ،

حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

وگر نه این چه نمازی بود که من با تو ،

نشسته روی به محراب و دل به بازارم؟

x x x

آنها که به سردر طلب کعبه دویدند ،

چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند ،

رفتند در آن خانه که بینند خدا را ،

بسیار بجستند خدا را و ندیدند

چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف ،

ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند :

کای خانه پرستان ، چه پرستید گل و سنگ ؟

آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند !

x x x

به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم

که زیر خر قهقهه زنار داشت پنهانی

x x x

ای قوم به حج رفته ، کجا ئید ؟ کجا ئید ؟

معشوق همین جا است ، بیا ئید ، بیا ئید !

معشوق و تو همسایه دیوار به دیوار ،

در بادیه سرگشته شما در چه هوا ئید ؟

گر صورت بی صورت معشوق ببینید ،

هم حاجی و هم کعبه و هم خانه ، شما ئید

گر قصد شما دیدن آن خانه جان است ،

اول رخ آئینه به صیقل بزدا ئید

x x x

نال و نوحه کنند اندر بکجا ،

شیعه عاشورا برای کربلا ،

بشمرند آن ظلمهای بی امان ،

گزیزد و شمر دید آن خاندان

ناله‌هاشان می‌روند در ویل و دشت ،
 پره‌می گردده‌مه صحرا و دشت
 یک غریبی، شاعری، از ره رسید
 روزعا شورا و آن افغان شنید
 شهر را بگذاشت ، و آن سو رای کرد ،
 قصد جست و جوی آن هیهای کرد
 آن یکی گفتش که هی، دیوانه‌ای!
 تونه‌ای شیعه ، عدو خانسه‌ای
 روزعا شورا نمیدانی که هست
 ماتم جانی، که از قرنی به است؟
 گفت: آری! لیک کودور یزید؟
 کی بدست این غم؟ چه دیرا ینجار سید؟
 چشم گوران آن خسارت را بدید ،
 گوش گران، آن حکایت را شنید
 خفته بودستید تا اکنون شما؟
 که کنون جامه دریدید از عزا؟
 پس عزا بر خود کنید ای خفتگان ،
 زانکه بدمرگی است این خواب گران
 چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند ،
 وقت شادی شد، چو بشکستند بند
 سوی شادروان دولت تا ختنند ،
 کنده زنجیر را انداختند ،
 روز ملک است و گه شاهنشاهی
 گرتویگذره از ایشان آگهی
 ورنه‌ای آگه، برو بر خود گری
 زانکه درانکار نقل و محشری
 بردل و دین خرابت نوحه کن ،
 که نمی بیند جز این نقل کهن!

عراقی

(قرن ہفتم)

پسرا! رہ قلندر سزد اربہ من نما ئی،
کہ درازود ووردیدم، رہ زهدوپا رسا ئی
قدحی می مخا نہ، بمن آرتا بنوشم،
کہ دگر نما ندما را سرتوبہ ریائسی
نیم اہل زهد و توبہ، بمن آرسا غرمی
کہ بہ صدق توبہ کردم ز عبادت ریائسی
بہ قمارخانہ رفتم ہمہ پا کبا زدیدم،
چوبہ صومعہ رسیدم، ہمہ زا ہد ریائسی!

x x x.

زین زهدوپا رسا ئی، چون نیست جز ریائسی
ما و شراب و شاد، گنج شرا بخا نہ

x x x

این زهد مزوری کہ ما راست،
کس می نخرد، چہ می فروشیم؟

x x x

ز بند زهد و قرائی برستیم،
نہ مرد زرق و سالوس و ریائیم

سعدی

(قرن هفتم)

که زنها را زین کژدما ن خمیش
پلنگان درنده صوف پشوش
که چون گربه زانوبه دل مینهند ،
وگرصیدی افتد چو سگ میجهند
سوی مسجد آورده دگان شیبد ،
که درخانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان ، شیرمردان زنند ،
ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته ،
به سالوس و پنهان زر اندخته
زهی جو فروشان گندم نمبای
جهانگرد شکوک خرمن گدا ی
نه پرهیزکار ونه دانشورند ،
همین بس که دنیا به دین میخورند
ز سنت نبینی در ایشان اثر ،
مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چوزنبیل در یوزه هفتاد رنگ

x x x

ترک دنیا به مردم آموزند ،
خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس ،
 هرچه گوید نگیرد اندر کس
 عالم آنکس بود که بد نکند ،
 نه بگوید به خلق و خود نکند

x x x

کلید در دوزخ است آن نماز ،
 که در چشم مردم گذاری دراز
 چه زنار مغ در میانست ، چه دلق
 که درپوشی از بهر پندار خلق
 به نزدیک من ، شبرو راهزن
 به از فاسق پارسا پیرهمن
 نکوسیرت بی تکلف بسزودن ،
 به از پارسای خراب اندرون
 چرا دامن آلوده را حد زبم ؟
 که در خرد شناسم که تر دامنم !

x x x

ای درونت برهنه از تقبوا ،
 کز برون جامه ریسا داری
 پرده هفت رنگ درمگذار ،
 تو که در خانه بوریسا داری

x x x

اگرچه به حق می رود جاده ات
 در آتش نشانند سجاده ات

عبادت به اخلاص نیت نکوست

وگرنه چه آید زبیمغز پوست؟

x x x

نخورد از عبادت بر، آن بیخرد

که با حق نکوبود و با خلق بسد

گنهکار اندیشناک از خدای

به از پارسای عبادت نمای

خرد باید اندر سرمرد و مغز

نباید ورا چون تودستارِ نغز

x x x

پارما بین که خرقة در بر کرد

جامه کعبه را جل خسر کسرد!

x x x

محتسب... برهنه در بازار

قعبه را میزنند، که روی بپوش!

x x x

از من بگوی حاجی مردمگزای را

کوپوستین خلق به آزار میدره :

حاجی تونیستی، شتر است، از برای آنک

بیچاره خار میخورد و بار میبَره!

x x x

دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع؟
 خود را ز عملهای نگوهیده ببری دار
 حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست ،
 درویش صفت باش و کلاه تتری دار

x x x

ای طبل بلند با نگو در باطن هیچ ،
 بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج؟
 روی طمع از خلق بپیچ آر مردی ،
 تسبیح هزار دانه بردست مپیچ!

x x x

ای به ناموس کرده، جامه سپید
 بهر پندار خلق و نامه سیاه ؛
 دست کوتاه باید از دنیا
 آستین ، یادراز و یا کوتاه

x x x

جمیع پارسایان گو بدانند ؛
 که سعدی توبه کرد از پارسا شسی!
 چنان از خمر و زمرو نای و ناقوس
 نمیتروسم، که از زهد ریا شسی!

x x x

طاعت آن نیست که برخاک نهی پیشانی
 صدق پیش آرد، که اخلص به پیشانی نیست
 عا لموعا بد و صوفی همه طفلان رهنند،
 مردا گر هست بجز عارف ربانی نیست
 ببری مال مسلمان و چو مالیت ببرند
 بانگ و فریاد بر آری، که مسلمان نیست!

x x x

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
 قبول حق نشود گردلی بیازاری

x x x

هفتاد ضلّت از نظر خلق در حساب،
 بهتر ز طاعتی که به روی وریا کنی

x x x

زهّد پیدا، کفر پنهان بود، چندین روزگار
 پرده ز سر برگرفتیم آن همه تزویرا

x x x

از سر صوفی مالوس دوتا می برکش،
 کاندرین ره ادب آن است که یکتا یند

x x x

راستی کردند و فرمودند مردان خدای :
ای فقیه ، اول بصیحتگوی نفس خویش را !

x x x

از صومعه رختم به خرابات برآرید
گردا زمن و سجاده و طامات برآرید
تا گردِ ریا گم شود از دامن سعیدی ،
ز ختش همه در آب خرابات برآرید

x x x

زاهد که درم گرفت و دینسار ،
زاهد ترا ز او کسی بدست آر

x x x

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت
باز دیو است و همان طینت ماضی دارد
ناکس است آنکه به دراهمه و دستار کسی است ،
دزد دزد است ، و گر جامه قاضی دارد !

x x x

طواف کعبه دل کن اگر دلیسی داری ،
دل است کعبه معنی ، شو گل چه پنداری ؟

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
 قبول حق نشود، گردلی بیازاری
 زعرش و کرسی و لوح و قلم. فزون باشد
 دل خراب، گه او را به هیچ شماری

x x x

جهان بر سماع است و شادی و شور
 ولیکن چه بیند در آئینه گور؟
 نبینی شتر بر سماع عـرب،
 که چونش به رقص اندر آرد طرب؟
 شتر را چه شور و طرب در سر است،
 اگر آدمی را نباشد، خراست!

بهرام پژدو

(قرن هفتم)

هزاره سرآید به ایران زمیــــن ،
دگرگون شودکا روشکل بهیــــن
رسدپادشاهی به یک دیو کیــــن ،
که دین بهی رازند بر زمیــــن
برآید همه گامه جور و خــــم ،
از آن دیوبی رحمت تنگ چــــم
ز ایران زمین وزنام آوران ،
فتدپادشاهی به بد گوهــــران
همه خطه فارس پرغم شــــود ،
بجای طربرنج و ماتم شــــود
شودچیره برخلق آز و نیــــاز ،
فزونی کند رنج و درد و گــــداز
بسی اوفتد در زمین بوم و برز ،
که ویرانی آرد به هر شهر و مرز

(*) دو قطعه‌ای که در اینجا نقل میشود، برگزیده هائی از دواثر اصلی "زرتشت بهرام پور پژدو" سخنور برجسته ایرانی قرن هفتم هجری است که معاصر سعدی بوده و مانند او در فارس میزیسته است. متن فارسی منظومه "زرتشت نامه" نخستین بار در سال ۱۹۵۴ توسط فردریک روزنبرگ استاد ایران شناس عالیقدر روس همراه با ترجمه فرانسوی آن با شرحها و حواشی مفصل در سنت پترزبورگ به چاپ رسید. این هر دو اثر بعداً در تهران و مشهد نیز با تحقیقات تازه‌ای توسط دکتر دبیرسیاقتی و دکتر عقیقی منتشر شده و بررسیهای جداگانه‌ای درباره آنها توسط رشیدیاسمی و صادق هدایت و دکتر محمد معین و ابراهیم پورداود انجام گرفته است.

قسمتی از "زرتشت نامه" که در اینجا نقل شده، بخشی از پیشگوئیهای زرتشت است که توسط سراینده از "بهمن یشت" اوستا اقتباس شده است.

به بیداد کوشند یکبارگی ،
 نرانند جز بر جفا بارگی
 کسی را بُودنزدشان قدر و جاه
 که جزسوی گژی نباشدش راه
 ز مردم هر آنکس که باشد بتر
 بود هر زمان کار او خوبتر
 نیابی در آن بدکسان یک هنر ،
 مگر کینه و فتنه و شور و شر
 نبینی در آن قوم رای و مراد ،
 نباشد به گفتارشان اعتماد
 نه نان و نمک را بُود حرمتی ،
 نه پیرانشان را بُود حشمتی
 جز آرزو نیاز و بدو خشم و کین ،
 نبینی توباً خلق روی زمین
 بسی گنج و نعمت ز زیر زمین ،
 بر آرند آن قوم ناپاک دین
 چو باشند بی دین و بی زینهار ،
 ز پیمان شکستن ندارند عار
 نه نوروز دانند و نه مهرگان ،
 نه جشن و نه رامش ، نه فروردگان
 بسی نعمت و مال گرد آورند ،
 مر آنرا به زیر زمین گسترند
 گنه کار باشند از کار خویش ،
 نرنجند از شرم گردار خویش
 ز مردم در آن روزگاران بد ،
 ز صد یک نبینی که دارد خیره
 بسی نامداران و آزادگان ،
 که آواره گردند از خان و مان

ردانی که در بومایران بُوند ،

به فرمان ایشان گروگان بُوند

شود جفت آن قوم بی اصل و بِن

بسی دخت آزاده پاک تن

بخدمت بناچار بسته کمر

به نزد چنان قوم بیدادگر

نیا مدکسی را چنان رنج و تاب

به هنگام ضحاک و افراسیاب

نیارد پدریاد، فرزند خویشتش

از آن رنج و سختی که آید به پیش

.....

نماند به یک گونه کار جهان ،

چوبادی است نیک و بد آن، جهان

چورخ زی پذیرد خوار گر آورند ،

وزان جایگه دین و شاهی برند ،

رسد کار آن بدسگالان به جان ،

هم آواره گردند از خان و مان

چو آید برایشان زمانه بسر ،

ببینند ز اول نشان ضرر ،

چگونه بود آخر کارشان ؟

کجا بشکند تیز بازارشان ؟

به نیروی دادار پیروزگار ،

برآید از آن بد نهادان دمار !

x x x

خداوندا ! اگرچه ما بسـدین در

بسی تقصیر داریم از همه در،

ولیکن در چنین ایام ناپاک ،

جگینه دین ما خوب آید، ای پاک ؟

کنون کج روزگار و وقت دور است ،

جهان پرفتنه و آشوب و شورا است ،

بدست ناکسان ، افسوس ایـران

فتاده شد خراب و تار و ویران !

تومی بینی همه ایام چونین

شده گیتی خراب و خلق غمگین

همه حکام بی دینند و بد کیش

گرفته راه اهریمن فرا کیش

به ایران در، بسی بهدین نمانده است

که اهریمن ز دنیا شان برانده است

پریشان مردمی مسکین و عاجـز ،

زمسکینان چه شاید خواست هرگز ؟

چومی بینی همه احوال و کردار ،

خطامی اوفتد ، یارب میسازار !

که اهریمن دریسن دم زور دارد ،

جهان پرفتنه و پرشـور دارد .

هزاران غم چو گرگ آورده حمله ،

خدایا ! وارهان مارا ز جمله

اوهدي

(قرن هشتم)

آه ازین واعظان منبر کسـوب
شرمشان نیست خودز منبر وچسـوب ؟
برسر منبر و مقام رسـول ،
نتوان رفتن از طریق فضـول
آنچه بر عالمان وبال آید ،
حب دنیا و جمع مال آید
واعظی؟ خودکن آنچه میگوئی ،
نکنی؟ درد سر چه میجوئی ؟
چه دهی دین و باغ رز چه کنی ؟
دم و دستار چارگز چه کنی ؟

x x x

شیخنا روز و شب چو خربه چرا ،
از دو مرسل زیادت است ؟ چرا
اعتماد تو بر چماق امیر
بیش بینم که بر خدای کبیر !
چيست این زرق و شید و حیلہ و مکر ؟
تا دونان برگنی ز خالد و بسکر ؟
آن نماز دراز کردن تـو
وز حرام احتراز کردن تـو
نه به دانش دل تو گردد نـرم
نه سرت را ز خلق و خالق شرم !

x x x

اهل مکر و حیل بکوشیدند ،

به ریا روی دین بپوشیدند

گرچه گوید که هیچ نستائیم ،

ندهد باز اگر دهی ، دانسم

کم بری زر ، ز زرق نپذیرد

پُر بری ؟ زود در بغل گیرد

این جماعت بهشت میخواهند ،

خانه زرینه خشت میخواهند

حور و غلمان وجوی شیر و شراب ،

میوه های لذیذ و مرغ و کباب

فقر اگر خوردن است و گائیدن ،

هرزه ای چند بر در آئیدن

همه را بهتر از تو است این خال

بر سر جاه و حسن و شوکت و مال

چون ندانی که این بهشت کجاست ؟

مردمان را چه خوانی از چپ و راست ؟

x x x

درم اندر کلاه خود دوزند

خلق را "ترک جیفه" آموزند

عسلی خرقه و عسل خواره ،

همچو زنبور بیبشسه آواره

سرا و گر تهی است غم نخورد ،

شکم ار پر نشد ، شکم بدرد

خلق دریافت زرق سازیشان

حق نمائی و حقه بازیشان

این بدان گفتمت که قید پُراست ،

صاحب زرق و مکر و شید پُراست

ابن مسین

(قرن هشتم)

هزار بار پیاده اگر به کعبه روی،

که بر طریق توکل سپرده باشی راه

هزار مسجد اگر همچو مسجد اقصی

بدسترنج خود از خاک برگش از راه

هزار اسیر مسلمان متقی هر روز

به تیغ اگر برهانی زکافرید خواه

هزار برهنه و صد هزار گرسنه را

به کسب خویش گرایمن کنی ز راه اله

ثواب این همه در جنب این گنبد است

که از درون ما جلدی بر آری آه!

عیدزاکانی

(قرن هشتم)

دردسر میدهد این واعظ و میپندارد ،
کالفتفا تست بدان بیهوده افسانه مرا
چاره آن است که دیوانگی پیش آرم ،
تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا

x x x

پای درگوی زهد و زرق منسه ،
کاندر آن گوی آشنائی نیست
بر در خانقه مرو ، گسه در آن
جز ریائی و بوریائی نیست

x x x

رکنج صومعه از بهر آن گریزانم ،
که درحوالی آن بوریا ، ریائی هست

x x x

مرا به مجلس واعظ مخوان و پند مده ،
فریب من به فسون و فسانه نتوان گرد

x x x

هوس خانقهم نیست، که بیزارم از آن

بوریائی که در او بوی ریائی باشد!

x x x

تن مقیم حرم و دل به خرابات مغان ،

کرده زنا رنهای زیر عبائی تا چند؟

دنیوی و آخرت هر دو هوس می‌دارد ،

یک جهت باش چو مردان، دو هوائی تا چند؟

x x x

ذکر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید ،

نشوی صیذبدين دانه، بنه‌دامی چند

x x x

مروبه عشوه زاهد زره ، که او دائم

فریب مردمنا دان بدین فسانه دهد

x x x

آه ازین صوفیان ازرق پوش ،

که ندارند عقل و دانش و هوش

از پس صید در پس زانوس ،

مترصد چو گربه خا موش

x x x

وقت آن شد که کار دریا بیسم ،
 درشتاب است عمر ، بشتابیم
 بنده یگروان یگرنگیم ،
 دشمن شیخکان قلابیم

x x x

گفت رهبان که: عبیدا زپی سالوس مرو
 زین سخن معتقد مذهب رهبان شده ام

x x x

زهد و تسبیح، دام و دانه ما است ،
 از زه این دام و دانه برداریم

x x x

صحبت میخوارگان از خاطر ما محو کرد ،
 آن کدورتها که از زهد ریائی یافتیم!

x x x

چند روی ترش و اعظ ناکس بینیم ؟
 چند بر قول پراکنده او گوش کنیم ؟
 شیخکان گربه نصیحت هذیان می گویند ،
 ما به یک جرعه زبان همه خا موش کنیم

x x x

منگربه حدیث خرقه پوشسان ،
 آن سختدلانِ سمت گوشسان
 آویخته سبحه شان به گردن ،
 همچون جرس دراز گوشسان

از دور چو واعظان بیبیبسی :
 از راه بگرد و رو بیپوشسان

x x x

منم که با عمل و قول و چنگ بیبیزارم
 ز قول بی عمل شیخکان هرزه در آی

x x x

خدایا ، دارم از لطف تو آمیسد ،
 که ملک عیش من معمور داری
 بگردانی بلای زاهد از من !
 قضای توبه از من دور داری

x x x

نهان چون زاهدان تاکی خوری می ؟
 چو رندان فاش کن راز نهانسی

از منظومه " موش و گربه "

ای خردمند عاقل وداننا ،

قصه موش و گربه بر خواننا

قصه موش و گربه منظوم ،

گوش کن همچو درّ غلطاننا .

از قضای فلک یکی گربه ،

بود چون اژدها به کرماننا

شکمش طبل و سینه اش چوسپر ،

شیر دمّ و پلنگ چنگاننا

سر هر سفره چون نهادی پسای ،

شیر از وی شدی گریزاننا

روزی اندر شرابخانه شدی

از برای شکار موشاننا

در پس خمّ می نمود کمیمن

همچو دزدی که در بیاباننا

ناگهان موشکی ز دیواری ،

جست بر خمّ می خروشاننا

سربه خمّ بر نهاد و می نوشید ،

مست شد همچو شیر غراننا

گفت : کو گربه تا سرش بکنم ؟

پوستش پر کنم ز گاهاننا ؟

گربه این را شنید و دم نزدی ،

چنگ و دندان زدی به سوهاننا

ناگهان جست و موش را بگرفت ،

چون پلنگی شکار کوهاننا

موش گفتا که : من غلام تیسوام
 عفوکن بر من این گنا هانا
 مست بودم اگر گهی خوردم ،
 گه فراوان خورند مستاننا
 گربه گفتا : دروغ کمترگو ،
 نشنوم من فریب و مکراننا
 میشنیدم هر آنچه میگفتی ،
 " آروا دین سگدین " سلماننا !

گربه آن موش را بگشت و بخورد ،
 سوی مسجد بشد خراماننا
 دست و رو را بشست و مسح کشید
 ورد بر خواند ، همچو ملاننا :
 " بارالها که توبه کردم من ،
 ندرم موش را به دنداننا
 بهر این خون ناحق ، ای خلاق ،
 من تصدق دهم دو من ناننا
 آنقدر لابه کرد و زاری کرد ،
 تا به حدی که گشت گریاننا

موشکی بود در پس منبسر ،
 زود برد این خبر به موشاننا :
 مؤدگانی که گربه تا شب شد ،
 زاهد و عابد و مسلماننا
 هست در مسجد آن ستوده خصال ،
 در نماز و نیاز و افغاننا
 این خبر چون رسید بر موشان ،
 همه گشتند شاد و خنداننا

هفت موش گزیده برجستند ،

هر یکی کدخدا و دهقانان

برگرفتند بهر گربه ز مهر ،

هر یکی تحفه های الوانان

نزد گربه شدند آن موشان ،

با سلام و درود و احسانان

عرض کردند با هزار ادب :

گای فدای زهت همه جانان

لایق خدمت تو پیشکش می

کرده ایم ما ، قبول فرمانان

گربه ، چون موشکان بدید بگفت :

" رزقکم فی السماء حقّانان "

من گرسنه بسی بسر بردم ،

رزقم امروز شد فراوانان

بعد از آن گفت : پیش فرمائید

قدمی چند ، ای رفیقانان

موشکان جمله سوی او رفتند ،

تنشان همچو بید لوزانان

ناگهان گربه جست بر موشان ،

چون مبارز به روز میدانان

پنج موش گزیده را بگرفت ،

هر یکی کدخدا و ایلخانان

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال ،

یک به دندان چو شیر غرانان

آن دو موش دگر که جان بردند ،

زود بردند خبر به موشانان

که چه بنشستهاید ، ای موشان

خاکتان بر سر ، ای جوانانان

پنج موش رئیس را بدریید
 گربه، با چنگها و دندانها
 سالی یکدانه میگرفت از ما،
 حال حرصش شده فراوانها
 این زمان پنج پنج میگردد،
 چون شده زاهد و مسلمانها!

جان من، پندگیر ازین قصه،
 که شوی در زمانه شادانها
 غرض از موش و گربه برخواندن،
 مدّعا فهم کن، پسر جانها!

Tavalodidigar.com

از نوشته‌های عبیدزاکانی *

- الخدای : خوان یغما .- المسلمان : کتک خوار همه کس .-
الشهید : خانه خراب .- الامام : نماز فروش .- الزهد :
 پرده ریا .- الشیخ : ابلیس .- التلبیس : آنچه شیخ در
 باب دنیا گوید .- الوسوسه : آنچه شیخ در باب آخرت گوید .-
المهمات : آنچه شیخ در باب معرفت راند .- الشیاطین :
 اتباع شیخ .- المزید والسالوس : نواب شیخ .- عله الشایخ :
 زن معروفه .- العزرائیل : قاضی شرع .- عتبته الشیطان :
 محکمه شرع .- المفتی : بیدین .- القاضی : آنکه همه
 نفرینش کنند .- القاضی زاده : حاشیه باب احتیلام .-
نایب القاضی : بی ایمان .- اصحاب القاضی : جماعتی
 که گواهی به سلف فروشند .- طالب الزر : همنشین قاضی .-
السعید : آنکه روی قاضی نبیند .- السیک جهنمی : نوکر
 قاضی .- بیت النار : دارالقضاء .- الرشوه : درون دستار
 قاضی .- الحلال : آنچه قاضی نخورد .- مال الایتام والاقاف :
 آنچه قاضی آسان بخورد .- البد معامله : آشنای قاضی .-
البهشت : آنچه قاضی نبیند .- الدرك الاسفل : مقام
 قاضی .- الواعظ : آنکه بگوید و نکند .- الخطیب : خر
 بی شاخ و دم .- الجهل المركب : دو آخوند در یکجا .-

* با آنکه درین مجموعه فقط نقل اشعار پارسی مورد نظر
 است ، ظرافت و زیبائی نوشته‌های عبیدزاکانی ایجاب
 میکند که در مورد نقل قطعاتی از آنها استثنائی منظور گردد .

السید : قباحت نافهم .- الناخلف : سیدسنی .- الملا :
 همیشه جنب .- الصوفی : قاطع الطریق .- المؤذن :
 دشمن خواب .- المکتبدار : ملک الموت اطفال .-
التعوذبالله : طلبه مدرسه نشین .- الشیش : نقداو .-
الاحتلام : جماع او .- الحاجی : آنکه سوگند دروغ به
 کعبه خورده .- عليه اللعنه : حاجی .- عليه اللعنة والعذاب :
 آنکه دوبار حج کرده .- البازاری : آنکه از خدا نترسد .-
الدين : تقلید متقدمین .- الایمان : نقدکیسه بازاریان .-
الزیارة : بهانه گاه فسق .- المسجد : . . . گاه مسافران .-
القاتحه : آلت گدائی .- السوگند : خوراک دروغگویان .-
القسم المؤکد : دروغ مکرر .- انشاء الله : روزمـرۀ
 دروغگویان .- الاستغفار : پناه گاه نابکاران .- الکرامه :
 آنچه همیشه بندد و هیچوقت نگشاید .- الرمضان : با امید
 بهشت در دوزخ رفتن .- الزنا : جماع حلال .- الرشوه :
 کار ساز بیچارگان .- سبحان ربك العزة : تخلص الهی .-
قبای آلاء ربکما تکذبان : ترجیع بند الهی .

(رساله تعریفات)

x x x

- سخن شیخان باور مکنید تا بدوزخ نروید .
 - تا توانید از همسایگی واعظان دوری جوئید .
 - دختر از فقیهان وقاضیان و شیخان نخواهید ، واگر
 بدان ناگزیر آمدید ، زنها رفرزندى بکار نیاورید تا
 گداوسالوس ومزور ومردم آزار درجهان افزون نشود !

- دختر خطیب در نکاح میا وریدتا ناگاه کره خرنزاید!
- قاضی که رشوت نستاند، و زاهدی که سخن به ریا نگوید، در این روزگار مطلبید.
- انصاف و مسلمانی از بازاریان مجوئید.
- برپای منبر و اعظان، بی وضو تیز مدهید که علمای سلف جانش ندانسته اند.
- شیخ زادگان را بگائید تا حج اکبر کرده باشید!
- کلمات شیخان و بنگیان را در گوش مگیرید.
- (رساله صد پند)

x x x

- شیخان مردی را که عمران نام داشت در قم میزدند.
- کسی پرسید: چون عمر نیست چراش میزنید؟ گفتند: عمر است و الف و نون عثمان هم دارد!
- دو کودک در قم از زمان طفلی تا به وقت پیری با هم مبادله کردند. روزی بر سر مناره‌های به همین معامله مشغول بودند. یکی با دیگری گفت این شهر ما سخت خراب است. گفت: از شهری که پیران با برکتش من و تو باشیم، بیت‌ازین چه آبادی توقع توان داشت؟
- شیخ مشرف الدین درگزینی از مولانا عضد الدین پرسید که خدایتعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است؟ گفت: پهلوی علما، آنجا که میفرماید: " قل هل یستوی الذین یعلمون، والذین لایعلمون! "
- مولانا شرف الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت. خادم مسجد سگی را در پارچه پیچیده بود و میزد، و آن زبان بسته فریاد میکشید. مولانا در مسجد بگشاد و سگ بدر جست. خادم برنجید و به مولانا عتاب کرد. مولانا گفت:

ای یار، سگ را معذور دار که عقل ندارد. ما را که عقل داریم هرگز در مسجد می بینی؟

— و اعظمی برسرم نبر سخن میگفت. شخصی از مجلسیان سخت گریه میکرد. و اعظم گفت ای مجلسیان، صدق از این مرد بیا موزید که اینهمه گریه به سوز میکند. مرد برخاست و گفت: مولانا، من نمیدانم که چه میگوئی، اما بُسزنی داشتم که ریشش به ریش تو میماند. در این دوروز سقط شد.

هرگاه که تو ریش میجنبانی مرا از آن بزرگ بیاد میآید.

— خواه شیخی را به میهمانی برد و برتوشک نشانید.

دیناری چند در زیرتشک بود. شیخ دست کرد و آنرا بدزدید...

اندکی بعد خواه از طلب میگرد، نیافت. شیخ گفت از حاضران به هر کس که گمان میبری بگو تا از او طلب داریم.

گفت: ای شیخ، به حاضران گمان میبرم و به تویقین!

(حکایات فارسی)

x x x

— ابوالعینا برسرفره ای بنشست و فالوده در پیشش نهادند. کم شیرینی بود. گفت مگر این فالوده را پیش از آنکه به زنبور عسل وحی آمده باشد ساخته اند؟

— قاضی قوم خود را گفت: خدای را شکر کنید. شکر کردند، پس گفتند این سپاس از بهر چه باشد؟ گفت: خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست، ورنه بر ما میریستند و جامه هایمان را میآلودند.

— عربی با پنج انگشت غذا میخورد. گفتند چرا چنین کنی؟ گفت چه کنم که بیش از اینم انگشت نباشد.

(حکایات عربی)

x x x

ابلیس خود را بصورت یکی از مشایخ اجل بر من
 فرا نمود و گفت: از بهشت آیم و این طوق ریش
 را که نعمت بهشت است برای شما آورده‌ام.
 ای عزیز! اگر ریش آن است که من دیدم، و بلا آنکه
 از صاحب ریشان کشیدم، هرگز غبار و حشت آن بدام من
 تو مرساد، که اگر رسد ابدالآباد از بلای آن خلاص
 نیابی!

بار آنها، شر ریش از همگان بدور دار!
 (رساله ریش نامه)

حافظ

(قرن هشتم)

حافظا ، می خور و رندی کن و خوش باش ، ولی ،

دا متزویر مکن چون دگران قرآن را !

x x x

دلم ز صومعه بگرفتم و خرجه سسالیوی ،

کجاست دیرمغان و شراب ناب کجاست ؟

x x x

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز با زخواست ،

تا ن حلال شیخ ، ز آب حرام ما

x x x

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت ،

وقت رندی و طرب کردن رندان پیدا است

x x x

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود ،

بهترا ز زهد فروشی که در او روی و ریاست

x x x

حافظ، این خرقه بینداز مگر جان ببری،
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

x x x

فقیه مدرسه‌دی مست بود و فتوا داد،
که می‌حرام، ولی به زمال اوقاف است

x x x

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه،
رند از ره‌نیا ز به‌دار السلام رفسست

x x x

بشارت بر به گوی می‌فروشسان :
که حافظ توبه از زهد و ریا کسرد

x x x

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کسرد،
بنیاد مکر با فلک حقه باز کسرد
ای کبک خوشخرام که خوش می‌روی به ناز،
غره‌مشو که گربه عابد نماز کسرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویسم
زانچ آستین کوتاه دست دراز کسرد
حافظ مکن ملامت رندان کبسه در ازل،
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کسرد

x x x

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد .

x x x

نه به هفت آب ، که رنگش به صد آتش نرود ،

آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

x x x

باده با محتسب شهرننوشی ز نهسار ،

که خورد باده و سنگیت بجا ماند از

x x x

حافظ به حق قرآن ، گزید و زرق بسا ز آی

با شد که گوی عیسی ، در این جهان توان زد

x x x

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی

شا مگا هش نگران باش که سرخوش باشد

x x x

ز خانقاه به میخانه میرود حافظ ،

مگر زمستی زهد وریا بهوش آمسد ؟

x x x

زا ہدا آرنندی حافظ نکنندفہم، چہ باک ؟

دیوبگریزدا زآن قوم کہ قرآن خوانند!

x x x

بیابہ میکہدہ وچہرہ ارغوانی گن ،

مرو بہ صومعہ ، کاجاسیہا ہکارانند

x x x

می خور ، کہ صدگناہ زا غباردرجباب ،

بہترزطاعتی کہ بہ روی وریاکنند

x x x

واعظان کاین جلوہ در محراب و منبر میکنند ،

چون بہ خلوت میرسند ، آن کاردیگر میکنند

مشکلی دارم ، زدا تشمند مجلس باز پرس :

توبہ فرمایان چرا خودتوہ کمتر میکنند ؟

گوئیاباور نمیدارند روز داوری ؟

کایتہمہ قلب ودغل درکارداور میکنند

x x x

می خور ، کہ شیخ وحافظ ومفتی و محتسب ،

چون نیک بنگری ، ہمہ تزویر میکنند !

x x x

غلام همت دردی کشان یگرنگم،
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

x x x

گرچه بروا عظم شهر این سخن آسان نشود،
تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن، که نه چندان هنراست
حیوانی که ننوشده می و، انسان نشود؟

x x x

در میخانه ببستند، خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

x x x

پر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان،
رخت خبث نداد، ارنه حکایتها بود

x x x

اگر بباده مشکین دلم کشد، شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

x x x

خوش میکشم به بادۀ مشکین مشام جان ،
 کزدلق پوش صومعه بوی ریاشنید

x x x

یا رب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید ،
 دود آهیش در آئینه آدراک انداز

x x x

زکوی میگذه دوشش به دوش میبردند
 اما شهر، که سجا ده میکشید بدوش
 دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات :
 مکن به فسق مباحات وز هدم مفروش

x x x

دور شو از بزم ای واعظ و بیهوده مگوی
 من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

x x x

زاهد ما بوی حق نشنید ، بشنوا این سخن
 در حضورش نیز میگویم ، نه غیبت میکنم

x x x

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو ،
 خانه می بینی و من خانه خدا میبینم !

x x x

چاک خواهم زدن این دلخ ریائی، چه کنم ؟
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

x x x

صوفی که خرقه سالوس برکشیم،
وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم،
نذر و فتوح صومعه دروجه می نهیم،
دلخ ریابا به آب خرابات برکشیم

x x x

شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش،
گربدین فضل و هنر، نام کرامات بریم

x x x

گرچه با دلخ ملمع می گلگون عیب است،
مکنم عیب، کزورنگ وریا می شویم

x x x

در این خرقه هزار آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

x x x

مبوس جز لب ساقی و جام می، حافظ ،
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

x x x

به زبردلق ملمع کمند ها دارند ،
 دراز دستی این کوته آستینان بسین!

x x x

آتش زهد بریا خرمن دین خواهد سوخت ،
 حافظ این خرقة پشمینه بیندا زوبرو

x x x

حافظ، گرت به مجلس او راه میدهند ،
 می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

x x x

مارا به مستی ، افسانه کردند :
 پیران جاهل ، شیخان گمراه

از قول زاهد ، گردیم توبیسه ،
 وز فعل عابد ، استغفرالله!

ما شیخ و زاهد ، کمتر شناسیم :
 یا جام باده ، یا قصه کوتاه

x x x

x x x

آلودگی خرقه ، خرابی جهان است

گو راهروی ، اهل دلی ، پاک سرشتی ؟

x x x

مرغ زیرک به درخانقه اکتون نپرد ،

که نپا ده است به هر مجلس و عظمی ، دامی

x x x

زَرهم میفکن ای شیخ ، به دانه های تسبیح ،

که چو مرغ زیرک افتد ، نفتد به هیچ دامی

x x x

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیسم ،

خوشا دمی که به میخانه برکشم علمی

بیا ، که خرقه من گرچه رهن میکده ها است ،

ز مال وقف نبینی به نام من درمی

x x x

بیا ، که رونق این کارخانه کم نشود ،

به زهد همچو توئی ، یا به فسق همچو منی

x x x

سلمان

(قرن هشتم)

از توبه ریائی ، کاری نمیگشاید

وز زهدا هل سالوس ، خیری نمیفزاید

دلخ کبود خرقه ، کردم به باد رنگین ،

کاین رنگ زرقما زد دل ، زنگی نمیزداید

Tavalodidigar.com

شاه نعمت اللّٰه دہلوی

(قرن ہشتاسم)

دلا پرهیز از زہد ریائی ،
اگر تو طالب راہ خدائی
مشو مغرور بر طامات و تلبیس ،
کہ تا ملعون نگردی همچو ابلیس
مکن دعوی زہد و پارسائی ،
ریا باشد طریق خود نمائی
ترا گر تکیہ بر زہد و نماز است ،
مکن تکیہ ، کہ خالق بی نیاز است
منازا ز شیخی و زہد و کرامات ،
کہ این راہی است پر خوف و پرافات
ریا شرک است نزد اہل تحقیق ،
ریائی را منافق دان و زندیسق

x x x

زہد در جامہ مرقع نیست ،
کسوت زہد را بمی معنی است
ز اہد آن دان کہ بی ریا باشد ،
ہمہ مقصود او خدا باشد
زہد ، از غیر دیدہ دوختن است
خرمن حرص و آرزوختن است
ہر کہ را سینہ با صفا نبود ،
خرقہ پوشیدنش روا نبسود

x x x

جنت زاهد بود در آن سرا :

بوستانی خرم و بس میوه ها

نعمت بسیار و حوران بی شمار ،

هر چه خواهد زان بیابد صد هزار

لیک ما را جنتی دیگر بُود ،

جنت عارف ازین خوشتر بُود

گر به خلق حق تخلق یافتی ،

با چنین جنت تعلق یافتی

بسیار است عیب و گناه در این

x x x

دلم گرفت از زهد ریائی

بیای ساقی زندان ، کجائی؟

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

x x x

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

بسیار است عیب و گناه در این

جامی

(قرن نهم)

فغان زابلیی این خران بی دم و گوش ،
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی سریدند ادا نیی ،
تهی ز دین و خرد ، خالی از بصیرت و هوش

x x x

و اعظ خراست و انجمن و عظم خرگلسه ،
گر خرد و دبه خرگله ، نتوان ز خرگلسه !
آسودگی مجوی زوا عظم ، که خلقت را ،
جز در دسر نه میدهدا زبا ننگ و مشغله
روشن نشد زبیرتو گفتار او دلی ،
کی گرم شب چراغ کند کار مشعله ؟

x x x

حذر از صوفیان شهر و دیسار ،
همه نا مردمند و مرد مخصواری
هر چه دادی بدستان ، خوردند ،
هر چه آمد ز دستشان ، کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نیی
هیچشان فکر روز مردن نیی
این نه صوفیگری و آزادی است
بلکه کیدی گری و قوادی است !

x x x

رشته سبزه که از گوهرا خلاص تھی است ،
 مهرها شگرچه هزار است ، کم از زنارا است
 محتسب را که نهد پیا ز حد شرع بیرون ،
 مردم آزار چه گوئی ؟ که خدا آزار است !
 هرچه برفرق توبار است ، اگر مردِ رهی ،
 بنده از سر ، که نه مردی به سر و دستار است

x x x

آن شیخ چه دیده است ، که در خانه خمار
 با خویشتن آ میخته ، و ز خلق بریسته ؟
 هر تا رتعلق که بریده است ز اغیار ،
 چون گرم بریشم همه بر خویش تنیده ،
 خود خلق و ، تمنا کند از خلق رهائی ،
 از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده ؟
 از کعبه و از کعبه روان دم زند ، اما ؛
 زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
 از کسب و معارف شده مشعوف ز خارف ،
 درهای ثمین داده و خر مهره خریده !
 جامی ، صفت جامی عشق میسرش ،
 کان خام ندیده است و از آن می نچشیده

x x x

میزند شیخ ما به شور و شغیب ،
 صبحه صبحگاه و هی هی شسب

سرپراز کبر و دل پر از اعجاب ،
 روی در خلق و پشت بر محراب
 صف زده گردش از خران گلّه ای
 در فکنده به شهر ولولسهای
 چیست این ؟ شیخ ذکر میگوید
 لوٹ غفلت به ذکر میشود
 احمق چند کرده خود را گرم ،
 نه ز خالق نه از خلاق شرم

x x x

یارب انصافی بده این شیخ دعوی دار را ،
 تا به خواری ننگرد درندان دُردی خواری
 شرع را آزار اهل دل تصور کرده است ،
 زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را

x x x

شیخ شهرت جوی خود بین را تماشا کن، که چون
 در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
 میتند دامی پی صید مگس چون عنکبوت ،
 شاهبازی کو؟ که از هم بگسلد این دام را
 هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند :
 زهد و رزان جا مه سالوس و جامی جا مرا

x x x

شده نقش هستی خود بند شیخ خود پسند ،
 مانند محروم از تماشای جمال نقشبند

دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق ، باه و عبتی ایوب
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین گمنده

x x x

شیخ خودبین که به اسلام برآمد نامش ،
نیست جز زرق وریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرارشناسد ، لیکن

نه ز آغاز وقوف است ، نه از انجا مش
دام تزویر نهاده است ، خدایا مپسند ؛
که فتد طایر فرخنده ، ما ، در دامش

x . x x

گر خاک سر گوی مذلت باشی ،
رسوا شده شهر و محلت باشی ،
به زانکه به زرق و خودنمایی صد سال
افسونگر هفتاد و دو ملت باشی

x x x

جامی این زهد و خودنمایی چنبد ؟
زهد دام است و خودنمایی بنبد
دام بگسل ، به دوست گیر آرام
بند بشکن ، به عشق جو پیوند

x x x

نظم جامی دگر و گفتهٔ واعظ دگر است
سرتو حید جدا باشد و افسانه جدا

x x x

بسکه زاهد به ریاسبحةٔ صدانہ شمرد ،
درهمه شہر بدین شیوہ شد انگشت نما

x x x

سر بی مغز زاهد را توان گـرد
برابر با کدو؟ حاشا و گـلا!

x x x

بہ بادہ خرقۂ رزق گروکن ای صوفی ،
کہ این لباس ریای پیشگان کلاش است

x x x

گرفت گوشہ چوخم شیخ از شراب غرور ،
بہ محتسب کہ رسا ندکہ وقت خم شکنی است؟

x x x

بہ قبلہ روی و درون پر ز حرص و پرز ریاء ،
نہ این خدای پرستی است، بلکہ برہمنی است!

x x x

در کثوت رندی قدح آشامی جامی ،
بهزان حیل و مکر که در خرقة تقوی است

x x x
x x x

جامی مجوی سر حقیقت ز شیخ شهر ،
بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

x x x

به کار شا هدمی باش خود دلا و مترس ،
ز شیخ شهر ، که او هم به کار نزدیک است !

x x x
x x x

مخور جامی فریب سبحة خوانان ،
که دامی هست هر جا دانه ای هست

x x x
x x x

گوبا دگران شرح کرامات خود ای شیخ ،
در مجلس ما پیرو افسانه کسی نیست !

x x x x x

چه سودای زاهد از دلق ملامت ،
چو از فهمت علم بر آستین نیست ؟

x x x

x x x

ز دیدار تو زاهد را چه بهره ؟
خدا بینی ز خودبینان محال است

x x x

تحفه ای لایق جانان بکف آری زاهد ،
ترسنت دست نگیرد به قیامت تسبیح

x x x

ز شیخ شهر حذر جامی ، که می نگزد ،
دوباره ، ماز خردمند را ز یک سوراخ

x x x

سبحه درگردن ، اعضا درکف ، مصلاً برکتف ،
پای تاسر شیخ شهرت جوی ما مکر است و شید

x x x

پلاس میکده زاهد زدلق پشمین ساخت ،
بساط زرق به پای خم شراب کشید

x x x

دلخ صدپاره وسجاده صدرنگ بسه دوش :
شیخ ما بین که چه عجوبه ایام افتاد!

x x x

دیری است میزنددم ارشاد شیخ شهیرا ،
این نورسیده دعوی این کارزود کرد!

x x x

به عیب عارفان بگشاد لب شیخدا پیشه ،
ببین قلاب را چون طعنه بر صاحب عیاران زد

x x x

شد ز جام باده روشندل فقیه مدرسه ،
گرچه سرتا پای غرق ظلمت اوقاف بود

x x x

زاهد به خلد مایل و عاشق به گوی دوست ،
بلبل به باغ وجغد به ویرانه می رود

x x x

معتقد خویش بود شیخ شهیرا ،
خاک بر این معتقد و معتقدان!

x x x

می فروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر است ،
چند عیب می فروشان می کنی، ای خود فروش؟

x x x

چو هست مایهٔ واعظ چو همت او پست ،
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش ؟

x x x

سخن به قاعدهٔ همت آمد ای واعظ ،
من و فسون محبت ، تو و فسانه خویش

x x x

تهی است سبحةٔ زاهد ز گوهر اخلاص ،
هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

x x x

سر حق از عبارت واعظ ،
معنی نازک است و لفظ رکبک !

x x x

زا هدگجا و سوزدل من ، که او به زرق ،
پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

x x x

عمامه مرا درد سر میدهسید ،
به هر حيله آنرا ز سر وا کنم

x x x

گویند که جامی چه مذهب داری ؟
صدشکر که "سگ سنی" و "خرشیده" نیستم

x x x

آنچه زاهد میکند در خانقه هر صبح و شام ،
والله از میخانه مرا نند ، اگر من آن کنم !

x x x

از زرق و حیلہ دام به هر سونها دهانند ،
تا آورند مرغ دل جاہلی بسنه دام

x x x

منع و اعظ زخرافات ، ز غوغای عوام
نتوانیم ، ولیکن به دل انکار کنیم

x x x

زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومنسند ،
شرری یارب ازین شعله به آن خامان ده

x x x

۱ - اشاره به القابی که در عصر جامی پیروان تشیع
و تسنن به یکدیگر میدادند .

منع سماع و نغمهٔ تی میکند فقیسه ،
 بیچارهٔ پی تبرده به سر "نفخت فیه"
 می ده به بانگ تی، که ندارم به فر عشق
 پروای ریش محتسب و سبلیت فقیسه !
 واعظ به طعن باده پرستان زبان گشاده ،
 یارب ، توئی پناه من از شر این سقیسه !

x x x

گر هر حرام بودی ، چون باده مست گاره ،
 همواره مست بودی ، شیخ حرام سخواره
 حاشا که باده نوشان ریزند جرعه بروی ،
 اندیشه های پنهان ، چون گردد آشکار
 دیوانه وار واعظ ، گوید سخن پریشان ،
 دیوانگان دیگر ، بروی پی نظار

x x x

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ، ولسی
 پای تافرق همه تفرقه و سواسی
 چند دعوی که چو خا صان شده ام شهره شهر؟
 شهره شهرنهای ، سخرهٔ عام الناسی !
 جمع آری نجسی چند به جاروی فریب ،
 بخدا بهتر از این کار بود کناسی !

x x x

مفتی شهرکزو مدرسه آلود به عیب ،
 ساکن صومعه شد ، تا چه هنرمی سازد
 شیخ زراق که از غیب خبر میگوید ،
 سرفروبرده ، ندانم چه خبر میسازد

x x x

شکر خدا که شیخ نیم ، شیخ زاده هم
 وز عا میان گول و مریدان ماده هم
 گشتم بسی به مدرسه ها ، کس نیافتم ،
 کودرس عشق افاده کند ، استفاده هم

x x x

قبول خاص طلب ، چند بهر خاطر عامه
 به زرق و حیلہ کشی با رطیلان و عامه ؟
 بسوز جامه از زرق ، بنوش جام مسروق ،
 که خاص طالب جام است و عام طالب جامه

x x x

شتم از رنگ ریا خرقه خود صوفی وار ،
 مطبہ صومعه و ، میکده شد خانقہ هم
 به یکی گوشه ام از میکده گربا ردهند ،
 دلخ و سجاده تزویر به یک گوشه نهم

x x x

دل برهوس مزاحمت اهل دل مکن ،

بتخانه زیر خرقة سوی خانقه مرو

خواهی به صوب کعبه تحقیق رهبری ؟

پی بر، پی مقلد گم کرده ره مرو

x x x

زاهد گرفت سبحة به کف ، صید عام را ،

از مهره گرد دانه و از رشته ساخت دام

مشهور شهر شد به کمال ورع ، ولی

آنرا که زد خاص ، چه سودا ز قبول عام ؟

x x x

در مسجد و خانقه بسی گردیدم ،

بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم

نی یک ساعت ز هستی خود رستم ،

نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

x x x

از دعوی و کارنامه بگرفت دلسم ،

وز گفت و شنید عامه بگرفت دلسم ،

ای شاه قلندران ، خدا را نظری :

کز زیش و فش و عما مه بگرفت دلسم !

x x x

ای نجسته حلّ مشکل خود ز اهل صومعه ،

بازآ ، که این گره نگشاید از آن گروه

x x x

به گوی زاهدی آسودگی مجو ، جامی
قدم برون نه ازین گوی ، تا بیا سانی

x x x

از عشق سخن ، مرتبه‌ای سخت بلند است
واعظ نبود لایق این پایه عالی

x x x

به آب زمزم اگر خرقة سخت زاهد شهر ،
چه سودا ز آن ؟ چوندا ر دطهارتی به دلی

x x x

زاهدنشدا گاه زامرار خرابیسات ،
ادراک دقایق چه کند مردم عامی

x x x

براه خودمخوان ای شیخ ما را ،
که ما هم مذهبی داریم و دینی !

x x x

چه سود ای شیخ ، هر ساعت فزودن خرمن طاعت ،
چونتوانی که یک جواز وجود خویشتن کا هی ؟

x x x

جامی ، زبتان گر لقبت کافری آییـد ،
 به زانگه بگویند مسلمان و نباشی !

x x x

اگر از ریش کس درویش بـودی ،
 ریش پشم پوشان میش بـودی !

Tavalodidigar.com

باب فغانی

(قرن دهم)

فلک ای کاش بردارد ز روی کارها پرده ،
که نقدزا هدا ن و جنس میخوارا ن شود پیدا

x x x

اگر محبت اسلام داری ای زاهد ،
در آ به کوچه پاگان ، که راه دین این است

x x x

سبحه را بگسل فغانی گر پشیمان گشته ای ،
کا نچه در تسبیح زاهد نیست ، در زنا رهست

x x x

به نام و ننگ مقید شو ، که زاهد شهر
هزار طعنه زهرکس برای نام شنید

x x x

ز دل ق زهد فروشان نیافتم هنری ،
غبار دامن رندان جامه چاک شدم

x x x

زبان در ذکر و در دل نقش زلف یا رمی بندم ،
مسلمانی اگر این است ، من زنا رمی بندم !

وحشی

(قرن دهم)

خواهم که شب جمعه‌ای از خانه خمار ،
آیم به در صومعه زاهد دیندار
در بشکنم و از هر پسی هر پرده زرقسی
بیرون فکنم ز دل او صد یت پندار
بر تن درمش خرقه سالوس و از آن زیر
آرم به در صومعه صد حلقه زنار
این صومعه داران ریائی همه زرقند ،
پس تجربه کردیم ، همان رند قدح خوار

x x x

پیش رندان حق شناسی در لباس دیگر است ،
پر به ما منمای ، زاهد ، خرقه پشمینه را

x x x

شیخا ! توبه ملحدان تمناسی
چون است که شهرهای به الحاد؟
صدت همت و صد هزار بهتسان ،
مردم به تومیکنند اسناد
این طعنه خلق بد بلائی است ،
ای کاش که مادرت نمیزاد!
از غصمتیان تو چه گوییم ؟
دشنام به تو نمیتوان داد

تو یک تن و دشمن تو خلقی ،
 یک کشتنی و هزار جلا د
 از شیرِ سگت بزرگ کرده است
 مادر، که به مرگ تو نشینساد!
 ذات تو کجا و آدمیت؟
 آدم نشوی ، به آدمیت!
 مگذار که از نسب بگویم ،
 وز نسبت جدّ و آب بگویم ،
 تا پشت چهارم تو یعنی
 هیزم کش بولهب بگویم
 مگذار که نام پشت پشت است
 با کُنیت و با لقب بگویم
 آن معنی کدخدا عرب کُن
 در قافیۀ عرب بگویم
 دریا ب زبان رمز وایما ،
 دریا ب کنایه و معما!
 ای دشمن حضرت رسالت ،
 سبحان الله ، زهی سفا هست
 هجو چو تو حاصل تبرّاست :
 فهرست جریده های طاعت
 قتل تو چو معنی جهاد است
 سرمایه طاعت و عبادت
 در شرع محمدی است واجب :
 قتل تو به صد دلیل و عبادت
 از ما به زبان طعن و دشنام ،
 وز شاه به خنجر سیاست
 ای کشته زخم خنجر ما ،
 این است جهاد اکبر ما !

غزنی

(قرن دهم)

مگر صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
تا مسلمانانی در آمد، فوج ایمانی شکست!

x x x

گفرو دین در کعبه و دیوار ازال بودند، لیک
ملح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
بر سبک زوحی مثل بودند طاعت پیشگسان
از مصای زیا بردوش کسی باری نبود
سیرکوی زاهدان کردم، چها دیدم، میرس!
هیچ سربی کوبش سنگی و دیواری نبود

x x x

کسی کز بهر طاعت ماندا ندر کعبه یک ساعت،
اگر داند حساب مطلب، از صد کار میماند
تمام عمر با اسلام در داد دوستد بس بودم،
کنون میمیرم و از من بت و زنا میماند

x x x

از آن به میگذه برگشتم از حرم، گآنجا
کسی کرشمه زرق و ریا نمی آورد

فضیلت کاشانی

(قرن یازدهم)

این فقیهان که بظاہر همه اخوان ہمنند
گر بہ باطن نگری دشمن ایمان ہمنند
جگر خویش و دل ہم ز حسد میخایند
پوستین برہ پوشیدہ و گرگان ہمنند
تا کہ باشند در اقلیم ریاست کاسل
در شکست ہم وجویندہ نقمان ہمنند
واعظان گرچہ بلیغند و سخندان ، لیکن
گفتن و کردن این قوم ، کجا آن ہمنند ؟
آہ از این صومعہ داران تہی از اخلاص
بکز حسد و ہزن اخلاص موبدان ہمنند
مجلسی را کہ نہ از بہر خدا آراینند
تانشستند بہم ، و ہزن ایمان ہمنند

x x x

واعظ بہ منبر آمد و بیہودہ ساز کرد
در حق ہر گروہ سر حرف باز کرد
ز اہد درانتظار نعیم بہشت مانند
عابد نماز را بہ تکلف دراز کرد
فتویٰ پناہ ہیچ مدانِ عما مہ کسوف
بر وفق مدعای کسان مکر ساز کرد
رشوت گرفت محتسب و نرخ را فسزود
از قلمہ حرام در عیش بساز کرد
کوتاہ کرد دست فقیران ز مال و قسف
این شیخ ما کہ دست تصدی دراز کرد

x x x

ای مایہ اغیار بہ تعلیم و ہدایت

نفس دغلت را نکنی، هیچ سیاست

گوئی ہمہ را درس بہ قانون و اشارات

خود هیچ شفاشی بنیابی ز دراست

باطن ہمہ آلودہ بہ انواع رذائل

پاکیزہ کنی ظاہر خود را ز نجاست

گوئی ہمہ جا عیب کسان را بہ عللا

درخویش نبینی شرہ و بخل و شر است

x x x

این لفظیہاں مجادل از کجا، حکمت کجا؟

درس و بحث و علم و حکمت از حکیمان خوش نما است

چون نمازی در جماعت میکنی، کوتاہ است

ترک تطویل و ریا، از مقتدایان خوش نما است

x x x

شود ز دور چوسنگین عماہای پیدا

نعوذ باللہ ازین قوم، فاقرئوا تبت!

عماہای گران برسرگران جانان

چو کویہ برسرکویہی است در دل الفت

x x x

از دست زاهدانِ نروزا ہدانِ خشک

صحرا و کوم و نالہ و افغانم آرزوست

x x x

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد

ز اہد زحق ببست دو چشم و جدال کرد

ز اہد برو کہ نیست مرا با تو گفتگو

دانا بہ اہل عربدہ کی قیل و قال کرد؟

عمرانی

(قرن دہم)

از دست برفت دین و ایمان ،
شد اهرمن این زمان طیمان
گویند کہ دین و داد داریم
آداب و کلام یاد داریم
روسوی خدا و دل بہ بازار ،
دایم پی ظلم و خبیث و آزار
لیسوت کنند و بادہ نوشند ،
دین را بہ فساد بر فروشند
خیری کہ کنند، بی ریا نیست !
حرفی کہ زنند، بی خطا نیست
مانند آدمی بسہ گفتار
لیکن ہمہ ادب و زشت کردار
فرعون زمان بہ خود نماشی
در سر ہمہ دعوی خداشی
از مکر و حیل دکان گشاده
صد خانہ ازین ببساده

.....
ای علم نخوانندہ، پیش استناد
نگرفته زبیر، عقل و ارشاد
مشغول بہ طاعت ریشاشی
مغرور شدہ، بہ خود نماشی
کوانگہ کہ بہ طاعت آوری روی
باشد ہمہ از ریشا و از روی

در دل همه فتنه های شیطان

ظاهر به زبان شده خداخوان

از حيله و مکر و شید و تزویر

آدم نشود مقدم و پیر

آنکس که به پیش خویش برخاست ،

از جهل دکان حيله آراست

ای رفته بخواب جهل ، مستی!

گوئی که تو خویش میپرستی

داور که جهان به اهل دین داد

دین از پی حکمت یقین داد

.....

ای خانه خراب ، این دکان چیست ؟

تا چند بدین حیل توان زیست ؟

صوفی که نه صاف و پاک باشد

آن به که به زیر خاک باشد!

عابد که عبادت از ریا کرد

آن نیست عبادت ، او خطا کرد

زاهد که به صومعه نشیند

خود را بیند ، خدا نبیند

عالم که عمل ندارد از دین

اورا چه خبر زدین و آئین

تاکی درشید بسرگشودن

خود را به جهانیان نمودن ؟

.....

این بد گهران زشت گیشان

ای لعنت حق به روح ایشان!

فیضی

(قرن دهم)

عارفی از شهر به صحرا گذشت

دید عزازیل^۱ به دامان دشت

دل زغم و سوسه پرداخته ،

دیده ز نیرنگ تهی ساخته

گفت بدو عارف صحرا نـورد :

کاز چه درین بادیه ای هرزه گرد؟

تفرقه بخش صف طاعت نه ای

رخنه گر سلک جماعت نه ای

در صف ایجاد نهیب تو کـو؟

جادوی جبریل فریب تو کـو؟

شعبده انگیزی خویت کجا ست؟

خوی بد عربده جویت کجا ست؟

نیست سر اُشتلم آموزیت

سرد شد آن گرمی جانسوزیت

رهزن دوران ، بدل بدسگال

طنزکنان داد جواب سئوال :

کاز برکات علمای زمان ،

فارغم از کشمکش این و آن!

داشت مرا با زازین جدّ و جهد

حیله گریهای فقیهان عهد

یکتن ازین طایفه بوالهوس ،

از پی گمراهی کونین بس!

مولانا رومی قلند

(قرن دهم)

در حضور مردم ای دل بیشتر خوانی نماز ،
چون سفر ، لیکن به خلوت مختصر خوانی نماز
رخ به سوی کعبه و دل سوی رب کعبه کن ،
از سر صدق ای ریا پرور ، اگر خوانی نماز
از برای اعتقاد خلق ، ای دنیا پرست
گه کنا ربا م و گه در زه گذر خوانی نماز
تا ببیند شاه ، رود در مسجد شاه نشین
گرب ، امید و صول سیم و زرخوانی نماز

رضی آرمیانی

(قرن یازدهم)

صوفی بیا، که کعبه مقصود در دل است

جا جی به هرزه راه بیا بان گرفته است!

x x x

مرا محتسب بی محابا زده است!

خری این چنینم، لگدها زده است!

x x x

من از کجا وریا وردا و سالوسی؟

تو آن مجوکه رضی کرد آن نمیگردد.

x x x

ای کاش که سجاده به زنار فروشند

این طایفه دین چند به دینار فروشند؟

x x x

به یمن پیر خرابات عشق دانستم،

که دام راه، گهی سبوحه است و گه زنار

x x x

زاهد ما را پلیسد گویسد.

ناپاک نکرده فرق از پساک

x x x

هیچم از هیچکس نبودی کـــم ،
گر بُدی زهد و زرق و تزویرم

x x x

زاهد ! مستیم و بی ریا میرقصیم ،
نه چون توبه تسبیح وردا میرقصیم

x x x

رندی به کجا و زهد و سالوس کجا ؟
دین و دنیا بهم ندیده است کسی

x x x

سبحه زهد و سالوسی ، خرقه زرق و شیا دی ،
آه ازین خدا ترسی ! وای ازین مسلمانی !

از " سالی نامه "

خراباتیا ، سوی منبر مشـــو
بهشتی ، به دوزخ برابر مشـــو
ازین دین به دنیا فروشان مباحش ،
بجزبنده با ده ، نوشان مباحش
زقطره سخن پیش دریا مکـــن ،
حدیث فقیهان بر ما مکـــن
گروهی همه پر ز زرق و حیـــل ،
همه مهربان بهر جنگ و جدل
برونها سفید و درونها سیاه ،
فغان از چنین تیرگی ، آه ! آه !

مکن قصه زاهدان . هیچ گوش

قدح تا توانی بنوشان و نوش

چه درمانده از دلق و سجاده ای ،

مکش با رمحنت ، بکش بساده ای

.....

زما دست ای شیخ مسجد بدار ،

خراباتیان را به مسجد چه کار؟

درین خرقه ازرق انداز حرق ،

که در خرقه ازرق هست هست زرق

ردا کز ریا بر ز نخ بسته های ،

بینداز دورش ، که یخ بسته های

تهی ساز پهلوی ازین بوریای ،

که در بوریای هست بوی ریای

که گفته است چندین ورق را ببین؟

بگردان ورق را و حق را ببین

چه حاصل ز تعریف عمرو است وزید؟

برای خدا بس کن این زرق و شید

نماز ارنه از روی مستی کنی ،

به مسجد درون ، بت پرستی کنی

.....

بیازاهد ، از خویش دستی برآر ،

مکن اینقدر خشکی اندر بهار

زمن بشنو ، از زرق اندیشه کن

بهاراست ، دیوانگی پیشه کن!

بزن دست و صدچاک زن جامه را ،

ببفکن ز سر بار عمّامه را

به درک فنون ریای کاملی ،

در این فن چرا این چنین جاهلی؟

بیا بگذر از قید تزویر و ننگ ،
 بزن شیشہٴ خود پرستی بہ سنگ
 ترا پنجهٴ تاک از شانہ بسہ ،
 ز ریش تو جاروب میخانہ بسہ
 از این زہد سالوس بیگانہ شو
 بہ رند خرابات ہمخانہ شو
 چہ بر سبچہ چسبیدہ ای اینقدر ؟
 بس این خاک بازی ، کہ خاکت بسر!
 صبحی بکش تا بہ فیضی رسی ،
 شوی با ہمہ ناکسی ہا ، کسی

 دلم سوخت بر حال زاہد بسی ،
 کہ بیچارہ تر زو ، ندیدم کسی
 زکوی خرابیات آوارہ ای
 زبان بستہ ، حیوان بیچارہ ای!
 ندانم چہ دیدہ است از زندگی ؟
 نمیرد چرا خود ز شرمندگی؟
 من این دین سالوس را منکرم
 مسلمانن ار این بود ، کافرم!

قیاض لایچی

(قرن یازدهم)

بسی بوده ام با کتاب و دعا ،
بسی زهد و بودم و پارسا ،
بسی در بغل جزوه دان داشتم ،
اگر رندی بُد ، نهان داشتم
چه شبها که در حجره خوابم نبرد ،
چه جا داشت نامم ، که آبم نبرد!
ز فقه و حدیث و اصول و کلام ،
ز تفسیر و آداب حکمت ، تمام
ز بس سر بسودم به پای امام ،
چو مسواک فرسوده گشتم تمام
نگردیدم از هیچیک کامیاب ،
سر ماست اکتون و راه صواب
نه زهدم تمام و نه مستی به کام ،
حرامم حلال و حلالم حرام
بده ساقی آن آب روی مرا
همان مایه شستشوی مرا
کز آرایش زرق پاکم کنسد ،
اگر زهد و رزم ، به خاکم کند
ز بیم کسان توبه از می ، خریاست
به زهد ریا ، ترک می کافر است!
برو زاهد از پیش ما دور شو
خرابند مستان ، تو مستور شو!

ظهوری

(قرن یازدهم)

بروزاهد ، از صافی دل مـ لاف
که از درد خواری شوی سینه صاف
ریا خوش ترا زنده در گور کـ برد
چنان بر تو چون دیده مور کـ برد
ز بس کرده زهدا ز شرابیت نـ فور
عجب گر بنوشی شراب طهـ فور
بترس از خدا ، بگذرا ز گول خـ لـ ق
مکن سبحة را دانه و دام دـ لـ ق
ز سر برکش این خرقة زرق و شـ لـ ق
بفرسود جان تو در قید کـ لـ ق
ز عمامه بگذر ، که این کار نیست !
بلی ، سر بزرگی به دستار نیست !
نبی صاحب حال ، برخود مبنـ لـ ق
تو ننگی همه ، فکر نا موس چنـ لـ ق
ز اوضاع رندان تعجب مـ کـ ن
نداری تعصب ، تعصب مـ کـ ن !

قاسمی کتابداری

(قرن یازدهم)

بیاساقیا شرح حاکم میسر ،

ز زهد ریائی ملالم میسر

چنان دہبہ می کام ہشیا رومست ،

کہ رسوا شود زاہد خود پرست

نیازی کہ آئین مستان بسود ،

بہ ازطاعت خود پرستان بسود

دلا تا بہ کی بینوا ئی کشم ؟

ملامت ز زهد ریائی کشم ؟

TavalodiDigital.com

رابطه اصفهانی

(قرن یازدهم)

بروزاهد این طور را واگذار ،
فروآی از منبر اعتبار
نصیحت مکن از ریاخلقی را ،
بینداز از دوش این دلش را
ندانی ز چندین بلا رسته ام
همین بس که از دام توجسته ام
نیفتد به عما مهات دیده ام
که بسیا را زین برف لرزیده ام

پیراودہ مشدی

(قرن یا زدهم)

کسی را که نبود جوی آبسروی،
دودبهریک لقمه نان گوبه کسوی،
فش وریش را دام روزی کند،
چوپا لان گران خرقة دوزی کند
بیاتا صراحی بدست آوریم،
به زهد ریائی شکست آوریم

Tavalodidigar.com

ابو تراب سبک

(قرن یازدهم)

وا عظ که بُود؟ ظا یربیهوده سرا شسی!
در قافلہ اهل ریا ، هرزه در آ شسی
مرغ قفس شید ، که طوطی صفت آموخت
در مکتب عرفان خدا ، لفظ خدا شسی
راضی شده از گل به نظر کردن خورشید ،
قانع شده از باغ ، به پیغام صبا شسی
در گردنشان تا غل شیطان ننماید ،
از غایت تزویر بپیچند ردا شسی
زین هرزه در آ شسی دل ، ما زنگ بر آورد
ساقی برسان جام می زنگ زدا شسی

نظام و تنگیب

(قرن یازدهم)

بده ساقی آن آتش آبدار
که از جان زاهد برآرم دمسار
به ظاهر بود دشمن می پرست
ولی دائم از ساغر کبر مست
چو از خشکی زهد بیند عذاب
کند هر زمان چشم خود را پر آب
شمار درم ذکر پیوست اوست
گره در دل سبزه از دست اوست
ز وسواس شوید زتن رنگ خون
که مانند به رنگ می لاله گون
ولی بر ردایش که دام ریا است
از آن خون به مقدار درهم روا است
که چون آیدش شکل آن در نظر
کند در نماز ریا، یساد زر
نه با عشق ربطش، نه میلش به ساز
کند بهر تحسین مردم نماز
نهد آینه پیش رو از ریا
کند گر نمازی ز مردم جدا
بیا مطربا غافلم کن به ساز
که افسانه ما رباشد دراز
دلم آمد از حرف واعظ به تنگ
زنم تا یکی گوهر خود به سنگ؟

x x x

وا عظ که خراشد دل ما از سخن او
 سوها ن دل ما است زبان دردهن او
 دانم که پس از مردن او آتش دوزخ
 از ننگ نسوزد سرموئی ز تن او!
 هرتا رشود ماری ونیشی زندا ورا
 کافی بودا ز بهر عذا بش کفن او

x x x

ساقی ، دگرا ز زاهد دل سرده مکن شرم
 می درده وانگا رکه اوسنگ مزا راست!

Tavalodidigar.com

کالِ جبرمی

(قرن یازدهم)

از خرقه پشمینه زهاد ریاکسار،

کردیم به یک حمله برون صدبت پندار

قومی همه شبخیز، ولی از پی تزویر،

قومی همه دیندار، ولی از پی دینار

صدمگرفرو بسته به هر بخیه خرقه،

صدحیله فرو بسته به هر گوشه دستار

در کار شریعت همه با دند پی آب،

در راه طریقت همه لافند دهل وار

بهر غرض خویش همه زرق و فریبند

نی کا فرونی مؤمن و نی مست و نه هشیار

المنتة لیلہ کہ گرفتیم گناری

زین مردم بیباک ریاکار ربا خوار

x x x

در مدرسه و صومعه بسیار دویسدم

از علم و عمل چاشنی عشق ندیسیسدم

تحقیق نمودم چه مسائل چه دلائل،

حرفی که دهد بوی زردی نشنیسیسدم

در ظلمت اوراق سیه شان، همه عمر

صد چشمه نظر کردم و آبی نچشیسیسدم

تقلید وجدل را همه آ ماده و حاضر

کا بن حرف که گفتی به فلان حاشیه دیدم

این مسئله دانا ن همه حمال کتابند ،

گردیدم وزین قوم به مردی نرسیدم

غرقند به دریای ریا و حسد و بخیسل ،

با عشق به پیوستم و زیشان ببریدم

دیدم که همین گفت و شنید است و دگر هیچ !

با زآ مدم و رخت به میخانه کشیدم

کلمه‌کاشانی

(قرن یازدهم)

زاهدا، هرگز ترا روشن نشد راه سلوک ،

چون کند با راه‌نا هموار، کوربی‌عما ؟

محض شیدا ست اینکهدا من از جهان برچیده‌ای ،

آیدا ندر خلوتت بوی ریا از بوریا

در بن هر مویزید خفته‌ای داری و بساز ،

آه حسرت میکشی ز ما جرای کربلا

ساکن بیت‌اللهی، اما گرازدست آیدت ،

خانه را نزدیکتر سازی به بازار منا

روزه میگیری، ولی آن نیز از بهر شکم ،

شام چیزی میخوری تا صاف گردد اشتها

نیست دندان در دهانت، و زخوش چون چاره نیست ،

خون مردم میخوری آسان و خوش آید ترا

راست همچون سگ‌ها زهر سوبه زر چسبیده‌ای ،

نقدگیرائی اگر چه رفته است از دستها

باطنت از جامه زرکش صفا پیدا نکرد ،

در درون تیره ات نگرفت برق این قبا

از حضور قلب چندین شغل داری در نماز ،

چون توان صدکا رکودن، گرنباشد دل بجا ؟

داده‌ای خود را به شیطان، اوترا نعم‌الوکیل ،

با زمیگوئی زبیشرمی: "توکل بر خدا"

کرده‌ای از علم تحصیل غرور، ای بیخبر

گشته‌ای بالانشین فهمیده‌ای تا مبتدا

مجتهد گوید که ایمان مقلد ناقص است ،

راستگفت ، ایمان ندارد دپیرو آن مقتدا

x x x

زا ہدا ز آب خرابات همان به کہ نخورد ،
حیف ، ناپاک خورد آ ب بدان پاکی را !

x x x

بَدَلِ گِردم بہ مستی عاقبت زہد ریائی را ،
رسانیدم بہ آ ب از یمن می بنیاد تقوی را

x x x

در گردن ہزار تمنّا فکنندہ ای
ای شیخ شہر ، دست زدنیا کشیدہ را !

x x x

زا ہدزی سرمایگی ، کردہ است در صد جا گرو :
دین بدنیا دادہ را ، ایمان شیطان بردہ را

x x x

فریب شیخ مخور ، گز پی بلندی نام ،
وجودا و چو علم سربسر ردا و عما است
ہزار میکدہ را محتسب بہ آ ب رسانند ،
بنای صومعہ زرق ، همچنان پرپا است

x x x

کس ز هفتاد و دو ملت این معما حل نکرد :
 کاین همه مذهب چرا در دین یک پیغمبر است ؟

x x x

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق ،
 حق بدست زاهدان سبزه را صد دانه ساخت

x x x

ریش بقدر عمارت گذار ، که امروز :
 کوتاهی ریش ، هتک حرمت دین است

x x x

زاهد که بر نداشته دست از عصای زرق ،
 دارد گمان که تکیه به دنیا نکرده است

x x x

درد سری از خمیزار دارد
 زاهد ، اگرش که در دین نیست

x x x

میان زاهدان خشک کمتر اهل حق بینی ،
 نه هر جا استخوانی هست ، مغزی در میان دارد !

x x x

گرچه خود بود زن حرص و طمع، فتوا داد
مفتی شرع: که یک زن به دوشوهر ندهنسد!

x x x

در مشرب رندان، به نسب نیست بزرگی،
در بزم، سر آن است که دستار نسداورد!

x x x

در آب و خاک زاهد دل مرده، فیض نیست،
آب و گل وجود گراز کوثر آورَد

x x x

هر سری را که بود مغز و خرد یک سر مسو،
تا بود داغ، چرا منت دستار کشسد؟

x x x

به تسبیح الفت زاهد ز دانه است،
حدیث ذکر و ورد آن بهانه است
از آنرو در شمارش هر دم آید،
که ترسد دانه ای از وی کم آید

x x x

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاده،
بسکه عادت به دهن آب کشیدن دارد!

x x x

شیخ شهرا زباده خاک سبچه را گل ساخته است ،
فرصتش با دا ، علاج رخنهٔ دین میکنند !

x x x

شب آدینه ، به دریوزهٔ میخانه شهر ،
شیخ پنهان رود و ، از در بازار آید

x x x

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفست ،
زانکه معراج میدا و وصال حور بود

x x x

جاهل برو ، زمرشد بیمعرفت چه فیضی ؟
کوری کجا عصاکش کور دگر شود ؟

x x x

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست ،
اینجا است که تسبیح عمل دانه ندارد
در کشور این زهد فروشان نتوان یافت ،
یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

x x x

بادہ پنہان بہ زہد آشکار آمیختند،

جوی شیرزاہدان ترسم کہ جوی خون شود

x x x

خلاف گفتہ اوتا عمل کنی، بایسد

کہ پنہد واعظ پرگوگی شنیدہ شود!

x x x

پیادہ طی رہ کعبہ گر کند زاہسد،

ازین، بہ راہ خدا آشنا نخواہد شد

x x x

بہ کیش اہل تجرد نماز نیست درست،

بہ مسجدی کہ سرانجام بوریسا دارد

x x x

زاہدان عہدما معیار حق و باطلنسد،

ہرچہ را منکرشوند این قوم، باور میکنم!

x x x

در لباس شید زاہد درحرم رہ میزنسد،

من درین میخانہ بدنا مم کہ سا غرمیزنم

x x x

صورت قلاب ماهی گیردا ز ناراستی،

رشته تسبیح زاهدرا چو درسوزن کنم

x x x

مسافتی است که صد عقده سد ره دارد،

میان سبحة تزویر و دست همت مسن

x x x

ریزند خرقة پوشان خون درلباس تقوی،

شمشیراین دلیران جادر عما گرفته!

x x x

در بادیه زهد اگر راهنما او است،

مشکل که برد محمل ما راه به جاشی!

عما مه تزویر به رهن خم می کن

ای شیخ، که درصومعه بی برگ ونواشی

صائب

(قرن یازدهم)

فریب‌گریه زاهد مخور ز ساده دلی،
که دام در دل دانه است سجده داران را

x x x

مگر ز سبحه شماران خدا نگهدارد،
که صد سراسر است به یک حلقه گمند آنجا

x x x

تا سرانجا مچها ز پرده درآید، کامروز
دور پرواری عما به قطر شکم است!

x x x

عقل و فطنت به جوی نستانند،
دور دور شکم و دستار است!

x x x

از مروت نیست منع زاهدان از زهد خشک
هیچ بینا کور را از کف عما نگرفته است

x x x

صحبت عشق است ای و اعظ، خموشی بیشه کن،
طول علم و موشکافی‌ها، به عرض ریش نیست!

x x x

رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست ،
سرما یه تزویر، عما ئی وردائی است !

x x x

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین ،
تهمت آلوده دامانی به جا مباده بست

x x x

هر که را از حلقه زها دیدم ساده تر ،
دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت

x x x

از زاهد بیمغز مجومعرفت حلق ،
کف از دل دریا چه خبر داشته باشد ؟

x x x

بر حذر باش ، که این دست و دهن آبگشان
خانمانسوز ترا ز سیل فنا میباشند

x x x

مخورصا شب فریب فضل از عمائم زاهد ،
که در گنبد ز بیمغزی ، صدا بسیا رمی پیچد !

کاربا عَمّا مه و قطر شکم افتساده است ،

خم در این مجلس بزرگی هابه افلاطون کند!

x x x

گنبد مسجدشکسته از همه فاضلتر بسود ،

گر به عَمّا مه کسی کوس فضیلت میسزد!

x x x

فغان که زاهد بیمعرفت نمیدانند تسدد ،

که کارهیزم ترمیکنند عبادت خشک

x x x

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد ؟

زینها را زاهد شب زنده داری اندیشه کن!

Tavalodidigar.com

حزین لایچی

(قرن دوازدهم)

دیدم به بزم با ده سرا فکنده. ز اهدی ،
محراب دیده. ساخته ناپاک شیشه را
دزدی است دست بسته ، مبادا نهان کند
در آستین خرقه ناپاک ، شیشه را ؟

x x x

سرم از خشک مغزیهای زهد آسوده میگردد ،
به مستی گردهد ساقی به دستم گردن مینا

x x x

ای قاضی اگر خواهی گردد ز توحق راضی ،
رو آتش می دوزن ، این دفتر فتنه را

x x x

ندا ر دبت پرستی عیب و عار خود پرستیدن ،
خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناها ن را
به شرع زهد ، حق خدمت شایسته ای دارم ،
که رهن با ده کردم خرقه های پارسایان را

x x x

زا هد حق پرست من ، منکر برهن مشو ،
بیخبر از حقیقتی ، چا سنییی مجسا زرا

x x x

تو در بتخانه اندیشه دینی ، نمیدانسی :
که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

x x x

از صحبت شیخان دغل سوخت دما غم ،
ای باده پرستان ، ره میخانه کدام است ؟

x x x

اسرار توبا زا هدوملاً نتوان گفت :
با کوردلان راز تجلاً نتوان گفت

x x x

زا هدچو کند جا مه ز مصحف ، مفریبید :
ای سا ده دلان ، خرقه سا لوس هما نسبت !

x x x

زا هدا زبزم حریفان به سلامت برخیز ،
عشق و جانبازی ورندی ، به ریانتوان کرد

x x x

کجا پاس حجاب از اهد بی‌پیرمیا آید ؟
که تا میخانه هم با خرقة تزویرمیا آید !

x x x

لباسی یا فتم عرفان شیخ خانقاهی را ،
تصوف را همین در خرقة‌های شال میبیند

x x x

زکودک مشربیه‌ها میخورد زاهد غم‌روزی ،
که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

x x x

بیا زاهد ببین وجدگل ورقص درختان را ،
بر آ ز خرقة سالوس ، شیخا ! فصل باغ آسود

x x x

از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان ،
وقت است که دامان تری داشته باشد

x x x

رسد چو دوربه زاهد ، قدح بر افشانید ،
پیاله گرنکشد ، دامنی بیا لایــــد !

x x x

شکار زهد در فتراک سعی آسان نمیآید ،

کمند سبحة را در گردن تزویرها کسردم!

x x x

روشن چراغ مسجد و میخانه از من است :

در دست سبحة دارم و مینا در آستین

x x x

زا هدبیا و روی به راه صواب گمن ،

مغزت زحق تهی است ، گدوی شراب گن!

x x x

زاهد ، می عشق خام سوز است ،

مسواک و عصا و شانسه ات کسو؟

دامی چو ز ریش کرده ای پهن ،

تسبیح هزار دانه ات کسو؟

نی را اثر عصای موسی است ،

سالوسی جاودانه ات کسو؟

افسانه و اعظان دراز است

مطرب ، چنگ و چغانسه ات کسو؟

x x x

دل را دم و اعظان سیه کرد ،

صیقل گر آه صوفیان کسو؟

x x x

حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را ،

ترانه من آتش زبان چه میدانسی ؟

x x x

ای زاهد افسرده ، ترا زنده نگویم ،

بی درد چه حالی است ؟ نه سوزی نه گدازی !

x x x

آلوده زهد کرده ام دامانسی

" وجهت من المسجد نحو الحانسی "

x x x

زاهد! ره عشق دین به افسون نببری

روی ورع از میکده گلگون نببری

ترساخته ای دامان تقوی از زرق ،

زین آب ، گلیم زهد بیرون نببری

آلف اصفہانی

(قرن دوازدهم)

به مسجدها بما نم چند با زها د بیگاره ؟

خوشا رندان که در میخانه ها دارند گاری خوش!

x x x

زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارند
آگاهی از احوال دل سوخته ، خامان

x x x

میگفت واعظ با کسان، داردمی صافی زیان،
از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین بیهودگی!
من شیخدا من پاک را، آگاهم از حال درون :
ها تف، توازوی بهتری، با صدهزار آلودگی

سالك قزويني

(قرن دوازدهم)

چه خوش گفترند خرابا تيبی،
به تقوی شعار مناجاتیبی؛
یکی لاف شیخی زده در جهان،
چو شیطان شده رهزن ابلهان
یکی قاضی شهر اسلام شد،
که از رشوتش شهر بدنام شد
یکی مسجدی کرد از سر بنیاً،
فکنده در او بوریای ریسیاً
یکی کرده دعوی فضل و هنر،
شده زیر بار کتب همچو خسر
ولیکن همه از خدا غافلند،
چو جان در رگ و جسم پادراکلند،
همه خورده آب از سیه چاه تن،
چریده چو خر در چراگاه تن

نوحی

(قرن دوا زدهم)

گرچه ما در مذهب پرهیزگان کا فریم
قدر ما این بسی که شیخ شپردرانکار ما است!

x x x

تا منزل مقصود ز ما راه بسی نیست
زا هدغم خود خور، که رخت دور و دراز است!

x x x

ای زهد فروش، از سر این گوی دکان را
برچین که متاع تو خریدار ندارد!

x x x

قدسی من و تردا منیم بسی، که چو زاهد
هرگز به کسی پاکی دامن فروشم

x x x

ما دردگشان جا به خرابات گرفتیم
در کوچه ارباب ریاخانه ندادیم.

قدسی شهیدی

(قرن یازدهم)

بیا ای سراپا همه زرق و شید ،
بدریا فکن دفتر عمر و زیـــد
ردا ، بار دوش است در راه دین ،
بینداز این بار را بر زمین
بزرگی دستار درد سراست ،
اگر خاک برسوگنی ، بهتر است !
به می برکش این دلخ و سواس را ،
به خُم در زن این کهنه کرباس را
زمکراین همه اشک بیخود مبار ،
پیاز ریا پیش چشمست مسدا ر

مرغشی شوشتری

(قرن دوازدهم)

ز خشکی زهد وز دامن تـــــــر ،

شده زاهد ماشه بحر و بـــــــر

از آن دردِ دین داور داین دوریین

که در لفظ "دینار" دیده است "دین"

از آن طبع افسرده اش درهم است ،

که "درهم" هما هنگ با "درهم" است

که سجده ز آن رونهد بر زمین

که شاید در آن خاک باشد "دفین"

مجدوب تیریزی

(قرن دوازدهم)

بده ساقی آن آتش دلسفروز ،

که باشد ریا دشمن وزهد مسوز

دلی کز ریا یافت سوء المزاج ،

بجز آتش می ندارد علاج

علاج ریا کن اگر عارفی ،

که کفرت عظیم است و شرکت خفی

Tavalodidigar.com

صُحْبَتِ لاری

(قرن سیزدهم)

معمم شیخ سرگردان، چه داند عقده‌واکردن؟
دم‌پیرمغان نازم که زد بر حل مشکلیها

x x x

باماکه نهنگ بحر صبرییم
ای لجه غم، مجوش و مخسروش
عمامه زرق، صحبت از فـرق
بردار ربه نیم جرعه بفروش

x x x

حدیث واعظ منبیر نمیکنند تأثیر
که یک افاده آن نیست خالی از غرضی

تشاط اصفهانی

(قرن سیزدهم)

صوفیان مستنسد وزا هسد بیخبر
از که پرسم من ره میخانده را؟

x x x

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور
غوغای عارفان همه ذوق لقای شت

x x x

شگفت آیدم از خواه عیب باده کند ز آن
که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است!
مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید
کدام عیب بترا ز قبول طبع عوام است؟

x x x

ترسم نرسی به کعبه ای شیخ
کاین راه بسوی سومات است!

x x x

واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی،
دیوانه چرا گوش به افسانه ندارد؟

x x x

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط؟
 سبدهای داشت که در خانه خمار افتاد!

x x x

زحمت بادیه حاصل نبود در ره دوست
 خواجه، برخیز و برون آی ز خود گامی چند

x x x

من پای تو میبوسم و او پای منبر
 من دست به سرمیزنم و دست به دستار
 هر یک من وزاهد شده خرسند به کاری
 تا غیرت داور چه کند عاقبت کار

x x x

دور ماه فلک امروز بیایان آمد
 وقت آنست که دور قدح از سرگیریم
 سبده و خرقة سالوس به یکسو فکنیم
 راه رندان قدح نوش قلندر گیریم

x x x

من و بلای غمت، شیخنا و خلد نعیمش،
 کدام نعمت ازین به که مبتلای تو باشم؟

x x x

نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد، چرا دادم.
 به پیمان تو دستی را که بر پیمان نه بایستی

فروشی لبطامی

(قرن سیزدهم)

به شکر اینکه واعظ غافل است از رحمت ایزد ،
فدای دستتای ساقی ، بده صهبای رنگین را

x x x

گرگریزد عاشق از زاهد عجب نبود ، که نیست
الفتی با یکدیگر ، دیوانه و فرزانه را

x x x

دعوی پیر خرابات . بحق بود به حـق
عمل شیخ مناجات ، ریا بود ، ریا

x x x

حرف خراباتیان از " کرم کردگار " ،
ذکر مناجاتیان ، از " غضب داور " است

x x x

آنکه به محراب گفت : از همه مؤمن تـرم
گرد و سه جا مش دهند ، از همه ترسا تر است !

سلسله شاهدان ، سلسله رحمت است ،
مسئله زاهدان ، مسئله دیگر است

x x x

اثری در نفس پیرمغان است ، ارنه ،
سحه شیخ کم از حلقه زناری نیست

x x x

شیخ گرشد بهره زهد، چنین پندارد،
که کسی با خبرا زحیلہ و تزویرش نیست

x x x

سبحه صد دانه زبهر حساب ساغراست،
ورنه یک جو خا صیت در سبحه صد دانه نیست

x x x

رموز عشق با زاهد مگوئید،
که مردِ بارِ عیسی هر خری نیست!

x x x

خدا خوان با خدا دان فـرق دارد،
که حیوان تا به انسان فـرق دارد
مقلدرا محقق کی توان گفت؟
که دانا تا به نادان فـرق دارد
مناجاتی، خراباتی نگردد،
که سیرجسم تا جان فـرق دارد
من و ابروی یاریو، شیخ و محراب؛
مسلمان تا مسلمان فـرق دارد!

x x x

از آن به خوردن می شادم اجازت داد،
که گول زاهد مردم فریب را نخورم

x x x

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش،
پی تزویر و ریای تازه مسلمان شده ام!

× × ×

ز تقریری که واعظ میکند بر عرشه منبر،

طلوع صبح محشر، شام هجران است پنداری!

× × ×

پیرمغان به قولم، کی اعتماد میکرد؟

گر بر حدیث واعظ، میگردم اعتمادی؟

Tavalodidigar.com

یغما

(قرن سیزدهم)

با زبهرتھی مُنکر، از هجوم زاهدان
پای خم پُرشد، خدا ویران کند خمخانہ را!
مَرسا لوس وریا پرسیدن از یغما چه سود؟
واعظ ازوی خوبتر میداند این افسانہ را!

x x x

تا چه افتاد که سجاده به محراب بافکند
آنکه صد خرقة گروداشت به میخانہ ما؟

x x x

یغما خوشم به خرقة، که عمری درین لباس
بودم شرا بخوارہ و نشناخت کس مسسرا!

x x x

کفر صلاح و شرک دین، عشق خطا، صفا گنہ :
مصحف با ژگون نگر، مفتی بی کتاب را!

x x x

خلل گرنیستت درگوهرای وا عظ، چرا مادر

به عهد کودکی دردا من محراب بافکندت؟

ترا تحت الحنک، شیخا، نبی دانی چرا فرمود؟

چو مجنونی، به حکمت خواست برگردن نهاد بندت!

x x x

گردون چو مرا زبون هر دون میخواست ،

خواری کشی عرزنانِ ما بون میخواست ،

کارم به جناب وا عظ شهر افکند

بالجمله چنان شدم که گردون میخواست!

x x x

از منبر، شنه را دل رستن نیست ،

جز با محراب ساز پیوستن نیست

پیدا شد ازین ممرکه مردم به خطا

مسجد گویند جای خربستن نیست!

x x x

آیا ستوده، اما ، که می بایسد ...

به گاه موعظه و درس و بحث برده نیست

ترا چکار که مسجد بنا کنی و منسار ،

که ذکر خیر شود یادگار در زمنت؟

وجوه فطروزکات و ذخیره های دگر ،

که حاصل است ز مال یتیم و بیوه زنت

هزار مصرف واجب برای آن باشد

بدا رگوش که حالی کنم به یک سخنت :

به روزگار همی تا بود ز مسجد نسام ،

همان مناره که کردی بنا ، به ... زنت!

x x x

زا هدان را شادمانی، شاهدان را غمباد!
این غم و آن شادمانی، بیش با دو کم باد!

x x x

گر واعظ خر زخوی خود برگردد،
یا صوفی سگ سیاق دیگر گردد،
خود شرع و طریق را چه نقصان و کمال؟
گرزانکه سگی خشک و خری تر گردد؟

x x x

دوش در می‌کده. سرمست و خرابش دیدم.
واعظ شهر، که در صومعه غوغا می‌کرد!

x x x

نه زاهد به ریاس دین ننوشدمی، از آن ترسد
که گردد آشکارا گاه مستی، کفر پنهانش

x x x

زدست شیخ جان بردم به تزویر مسلماننی،
مدا را گربه این کافر نمی‌کردم چه می‌کردم؟

x x x

پرسید کسی که سر زن کردن چه ؟
 و آن رمز در آوردن و در بردن چه ؟
 گفتم: من وحل مشکل فقه و اصول ؟
 تو محتسبی، مرا به گه خوردن چه ؟

x x x

حاجی وسید و آقا، سه گروه عجبند،
 که به هر ملک یکی زین سه کند غوغائی
 مرز سمنان را یزدان به کرم پاس کناد،
 که تو، هم حاجی وهم سید وهم آقائی!

x x x

در خواب شهید کسربلا را،
 دیدم که ز دیده اشکریز است
 گفتم: ز غمت ای آنکه تا حشر
 هرچشم ز گریه چشمه خیز است
 ما بر تو همی کنیسم گریه،
 چشم تو چرا ستاره ریز است ؟
 باز این زیاد در جدال است ؟
 یا شمر شیر در سثیز است ؟
 گفتا: نه، ز دشمنان ننالیم،
 برمن ز اجباب رستخیز است
 آن واعظ خز، که در تکایا،
 هرشام و سحر به عر و تیز است
 رسوائی آل مصطفی را،
 منبر منبر به جست و خیز است

گه گوید: عابدین غلام است ،
 گه گوید: فاطمه کنیز است ،
 گه در کوفه ، گهی به شام است ،
 گاهی به مدینه ، گه حجاز است ،
 صوت خشنش ز خنجر شوم ،
 چون خنجر شمر تند و تیز است ،
 پست سر اهل بیت ، داثم ،
 چون غارتی از پس گریز است !

صفی علیشاه

(قرن سیزدهم)

هر وعده که دادند به ما صومعه داران،
بگذار، که بود آن همگی تسخروطامات
در مدرسه و خانقها از زاهد و صوفی،
حرفی نشنیدیم، خبر بود و خرافات
بگذار که در پرده بود راز مشایخ،
تا باز به مانند به جهان نام موالات
زان پیرمغان مرشد ما گشت، که بی رنگ
باشیم و نلافیم ز سالوس و کرامات

x x x

لب چه غم ارترن کرد ز آب خرابیات
زاهد خشکی که خورده نان لثامست
خرقه بسوزان، که میفروش نگیرد
بر گرونیم جرعه، دلچامامست
شیخ عبث میکند نصیحت رندان :
او به ریادر خوراست و ما به ملامست

x x x

ای صفی، خرقة ارشاد به میخانه مبر
کاندر آنجا حذر از دلچامامت کردند

x x x

رموزصومعه سربسته گویمت ، هشدار :
 مکن ریا و قدح نوش ویا رِمستان باش
 زگرد زهدفشانندن چه سود دامن دلّی ؟
 بیفکن این تن و فاعز دلّی و دامان باش

x x x

زهدفروشی و فلان ، لایق شیخاست و دکان ،
 صوفی بی نام و نشان ، چیست به حیلست سندم ؟
 شیخی و پیشی و سری ، نیست بجز بیخبری ،
 زین همگی باش بری ، تا که بیا بنی مددم

x x x

من دلّی ریائی را ، در میکده ها شستم
 سودای تصوف را ، با دامن تکر دارم

x x x

با زهدفروشی که عبوسش به جبین بود ،
 المنة لّله که ملاقات نکسردیم

x x x

گرچه رندم و سرخوش ، نیست زیر دلقم غش ،
 برگذشتم از آتش ، با دم سیا ووشی
 عاشقی و میخواری ، در لباس دینداری ،
 نیست جز تبهکاری ، یا که خواب خرگوشی

حالف

(قرن سیزدهم)

عشق آمد و رسم پارمائی برخاست
بیگانگیم به آشنائی برخاست
زاهد همه خودنمای از هشیاری است
ما مست شدیم و خودتماشی برخاست

x x x

چوبوبکرت چرا اسلام مگری نایدای زاهد؟
چوبوبذرکن مسلمانی، مگر سلمان توانی شد
زکرمان طعمه میجوئی و خواهی زهدا یوبی
یحال است این، مگر خودی طعمه کرمان توانی شد

x x x

حاجی که ز مگه و منا برگشته ،
ماری است که رفته ، اژدها برگشته !
زنهار فریب دم او را مغرور بسند
کاین خانه خراب از خدا برگشته !

جغفر حاتمہ امی

(قرن سیزدہم)

من ای خدا بہ تونالم ز زاهدان ریائی
کہ عالمی بفریبند با عبادتِ اسی
بہ گاہ موعظہ آزار مور رائے سندنند،
بہ قتل و غارت ملکی کنند حکمروائی
دہند مردم بیچارہ را بہ پنجہ جلال
نہ شرمشان ز پیمبر، نہ بیمشان ز خدائی
بہ بندگان خدا بستہ اند راہ معیشت
ولایتی شدہ مفلوک و مبتلا بہ گداہی
خدا کہ امر عبادش حوالہ کردہ بہ سودا
حرام بشمرد این ابلہان ریش حنائی!

تگ بیت ها ئی

از سخنوران قرون یا زدهم، دوا زدهم و سیزدهم
(بترتیب تقدم الفبائی اسمی گویندگان)

آتش اصفهانی

عجب ز حالت قومی که خون طفل یتیم،
خورند و روی گلیمش نمیکنند نماز

آزاد بلگرامی

به دور چشم تو زاهد چنان خراب شده
که بهر شیشه می، سنگ کعبه میدزدد!

ابواسحق بنجیری

چندین زمی زهد چرا نام فروشی؟
بفروش به می خرده و بی نام و نشان باش

شیخ بها ئی

ما زد دوست غیرا زد دوست، مطلبی نمیخواهیم
حور و جنت ای زاهد، برتوبا دا رزانی!

ابو تراب خادم

مضرت و اعظان را از مریدان بیشتر با شد
زندبر ما رگیرا فعی چوا فسون بی اثر با شد

لفت اصفهانی

طرف از موعظه بی عملان نتوان بست
گوش برگفته هریا و هسرا نتوان گردد

امید نیاوندی

در مسجد اگر سجده ات از بهر بهشت است
ترسائی و در کعبه ترا قبله کنشت است

با عت همدانی

ملا و فقیه و قاضی و شیخ شـدی :
این جمله شدی ، ولیک آدم نشدی!

پیا می گرمانی

ای معتکف خانقه ، این ریش ترا خصم
کآرایش از او یافت ترا جبه و دستار
محرم نشود در حرم راز ، اگر گشت
بیگانه ز طبع بشری صورت دیسوار

میرزا ابوالقاسم توحید

همین بس است تفاوت زما و زاهد شهر
که داغ ما است به دل ، داغ او به پیشانی
تو نیز عشق طلب زاهد ، که عمر عزیز
دریغ باشد اگر بگذرد به نادانی

جلوه اصفهانی

من راز دل نیارم گفتن به واعظان
نه هر کسی به راز کسی محرم اوفتد

هاکم لاهوری

دست از جهان نشسته ، به حق در دنیا زبود

واهد وضو نکرده به فکر نماز بود!

میرزا حبیب خراسانی

زَنخ کم زن ، که درگوش من آید

همه افسون تو افسانه ای شیخ

هقی خوانساری

در مذهب دل گفت و شنیدی دگر است

شبلی و جنید و بایزیدی دگر است

کاری نگشاید ز نماز من و تو

درگاه قبول را کلیدی دگر است

هاقان قاجار

خواست زاهد ز نندت دست بدامان چون من،

شرم از دست خود و پاکبی دامان تو کرد

خرسندی شیرازی

واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غمت

این چه شوری است که در حلقهٔ انعام افتاد؟

خلوتی محلاتی

مه سوال دهم سبحه و سجاده به ساغر

که بجان آمده ام زاهد ، ازین زهد ریائی

داوری ما زندرانی

شحنه را جنگ از چه با من؟ صلح من با شیخ از چه؟

کو زد دیگر شهر می آید، من از دیگر داری!

و شید هندی

زاهد از نفس حریص خویش را کشت، از ریا است

گربه ای گرموش را گیرد، نه از بهر خدا است

زرگر اصفهانی

دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریائی

امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم

زیور همدانی

حیف از عمّامه زاهد، که با صد پیچ و تاب

رشته تزویر گشت و تار زناری نشد!

ساغر شیرازی

گر بر بخت به صدق دل، عرضه دهی نیاز را

به که ز زرق در حرم جلوه دهی نماز را

ساقی خراسانی

اگر ساغر دل بس دست آورم

به بازار زاهد شکست آورم

سکینه بیگم شیرازی (عفت)

محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان

از چه دهم جوابشان؟ پخته یکی و خام دو!

شاهجهان بیگم

ازبوریای زاهدان ، بوی ریا آیدبجان
بهرنما ز عاشقان، با شدمصلائی دگسر

شلیعای شیرازی

دلم گرفت ز زاهد ، گجاست مینا ئی؟
فسرده است مرا طرفه خشک سرما ئی

صافی نظام الدین احمد

نامحرمی ای شیخ ، تو برخیز زمحفل
بنت العنبا ز شرم تو مستور نشیند

هاقل هنرورخان

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو
کاشکی زاهد بجای ریش مژگان ترکند!

عبدالله هاتفی

بیا زاهد ، این دعوی زهد چنسد؟
چو ساغر براین زهد آلوده خنسد

غزالی مهدی

درکعبه اگر دل سوی غیر است تــــرا
طاعت گناه است و کعبه یدیر است تــــرا
وردل به حق است وساکن بتکــــده ای
خوش باش که عاقبت به خیر است تــــرا

فصام همدانی

ز علم بی عملان هیچ طرف نتون بست

خوش است موعظه ، اما بسرای نشنیدن

تو خود بگو: رخ خوبان و دست و اعظ شهر

کدام خوبتر است از برای بوسیدن؟

غنی گشمیری

تا شود گورش زیارتگاه ارباب ریسا ،

خویش را زاهد بزیرگنبد دستارکشت

فخر شیرازی

به زهد خویش مناز اینقدر ، که در بر ما

هزار خرمن از این جنس پَرکا هی نیست

فقیر شیرازی

عیبم مکن ای شیخ اگر باده پرستم

بهتر ز توهستم ، که تو خود را بپرستی

فضل اله اوپس

سیرشد چون از شراب عشق یزدان جان من

یکسره از زهد و خودبینی دلم بیزار شد

فنفور لاهیجانی

واعظ به نصیحت در افسانه گشاده است

این هرزه در آرا نفسی از سخن افکن

فیضی توبتی

زاهد ، تو زمستی منگر پستی مسا
 صرفاره نیستی شده هستی مسا
 ما مست محبتیم و تو مست ریت مسا ،
 فرق است ز مستی تو تا مستی مسا

لثام مقام فرا هانی

زاهد چه بلائی تو، که این دانه تسبیح
 از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد

قاآنی شیرازی

ای سیم، ندانم توبه اقبال که زادی؟
 کز مهر تو فرزند کشد کینه مادر
 بی یاد تو زاهد نکند روی به محراب ،
 بی مهر تو واعظ ننهد پای به متبر

قاسم انوار

واعظ از حد میبرد، یا رب برفکن پرده اش
 تا ببینند اهل عالم کفر پنهان، آشکار

ملا هیرتی

از حسد امروز واعظ منع ما از باده کرد
 ورنه کی این نامسلمان را غم فردای ما است؟

میرزا فرهنگ شیرازی

راه پنهانی میخانه نداند همه کس ،
 جزمین وزاهد و شیخ و دوسه رسوای دگسر!

x x x

ای دل زحمن خاتمه غافل مشو، که شیخ
اول رساله خوان شد و آخر پیا له نوش!

محمد حسین قتیبل

زاهد نداشت تاب جمال پریر خسان
کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

مراد قزوینسی

عمری به در صومعه شیخ نشستیـــــــــــــــــم
جز غیبت شیخان نشنیدیم گرامست

مستوره گردستانی

از موعظه و افسون ، دربند لب‌ای واعظ
بیهوده، مده پندم از عشق و شکیبا ثسی

ملاحسین مفسر

شیخا! دگری ترا چوما نشناســـــــــــــــــد
بیگانه ترا چو آشنا نشناســـــــــــــــــد
گفتی که گنه مکن که من نپذیرم؛
این را به کسی گو که ترا نشناســـــــــــــــــد!

ملا هادی سبزواری

زاهد، از بادیه، فروشان بگذردین مفروش
خرده بین هاست درین حلقه ورتدانی چند

میرزا ملک شرقی

جهد کن جهد که آئینه دل صاف کنی
زین چه حاصل که کشی خرقه آلوده به آب؟

مهرا لّساء هروی

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هر کس که زدم بیخود ولای عقل بسود!

میر قبسول

بسکه در سر هست زاهدرا نهان ذوق جماع ،
کرده همچون گنبد "چل دختران" عمّاماش!

ناصر تبریزی

میفروشد زاهد خود بین به دنیا دین خویش
چون نکودا ندکه در عقبی متاعش باب نیست

نثار شیرازی

ما را به خلد وعده دهد شیخ و ما به نقد
بایاد روی دوست به خلد آرمیده ایم

نراقی گاشانی

منمای به زهاد ره کوی خرابیات
این ره نه به هربوا لهوس ارشاد توان کرد

نعمت خان عالی شیرازی

چو عیبجوی شرابی تو زاهد ، این عیب است
که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

وحدت گرما نشا هی

درسربا زار عشق ، کس نخرد زاهدان
از توبه یک جو هزار کشف و گرامات را !

و مال شیرازی

ز سنگهای ملامت که زاهدان شکستند
هزار توبه شکسته است و ساغری نشکست

همای شیرازی

با سوختگان راز عم عشق توان گفت ،
با زاهدان فسرده مگوئید ، که خام است !

همدم شیرازی

سجاده ز کف دادم و پیمانہ گرفتم
رسوای خرابات مغان را به ریا چه ؟

میرزا اسماعیل هنر

برخیزتا به خاک خرابات رو کنیسم
دل ق ریا به آب صفا شستشو کنیسم
دل قی که شد به صومعه آلوده ریا
رندانهاش به میکده در خم فرو کنیسم

معتشم گاشانی

به نشستنش به مسجد ، به ره نیاز زاهد
شده یکجهت ، نمازی به دو قبله میگذارد !

x x x

از روی زاهدان سرود گرد تیرگی
صد بار اگر به چشمه گوثر وضو کنند !

ایرج

(قرن چهاردهم)

نعوذبالله از آن قطره‌های دیده‌شیسخ
چه خانه‌ها که از این آب کم خراب کنند
شنیده‌ام که به دریای هندجا نوری است ،
که کسب روزی، با چشم اشکیاب کنند
به ساحل آید و بیخس بروی خاک افتد ،
دو دیده خیره به رخسار آفتاب کنند
شود زتابش خورچشم و پرا زقی و اشک ،
برای جلب مگس دیده پر لعاب کنند
چو گشت کاسه چشمش پرا ز ذباب و هوام ،
بهم نهد مژه و سربه زیر آب کنند
به آب دیده سوزنده ترز آتش تیسز ،
تن ذباب و دل پشه را کباب کنند
چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ
مرو، که صید تو چون پشه و ذباب کنند!

x x x

من از جحیم نترسم ، از آنکه با رخسرای ،
نه مطبخی است که در آتش کباب کنند
ز ما رو عقرب و آتش گزنده تر دارد ،
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کنند
جحیم ، قهر الهی است کاندترین عالم
ترا به خوی بد و فعل بد عذاب کنند

از آن نماز که خود هیچ از آن نمیفهمی ،
 خدا چه فایده و بهره اکتساب کند؟
 تفاخری نبود مر خدای عالم را ،
 که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند!

x x x

خدایا ، تا به کی ساکت نشینم ؟
 من اینها جمله از چشم تو بینم
 تو این آخوند و ملا آفریدی
 تو توی چرت ما مردم دوییدی
 خدا و ندا ، مگر بیکار بودی ؟
 که خلق ما در بستان نمودی ؟
 چرا هر جا بلائی زشت دیدی ،
 برای ما مسلمانان گزیدی ؟
 به شرع احمدی ، پیرایه بس نیست ؟
 زمان رفتن این خار و خس نیست ؟
 بیا از گردن ما زنگ واکن ،
 ز زیر بار خر ملا ، رها کن!

x x x

دو ذرعی مولوی را گنده تر کن ،
 خودت را روضه خوانی معتبر کن
 بزن بالای منبر زیر آواز ،
 بیفکن شور در مجلس ز شهنساز
 چو ذوقت خوب و آوازت ستوده است ،
 سوادت هم اگر کم بود ، بوده است !
 عموم روضه خوانها بیسوادند ،
 ترا این موهبت تنها ندادند

مسائل کن بر، از زادالمعادا ،
 فراهم کن برای خویشش زادا ،
 بدان ازبر، بحار و جوهری را
 نژاد جن و فامیلیل پری را
 احادیث مذخرف جعل میکنن ،
 خران گریه خر را نعل میکنن،
 سر منبر فقیهان را دعا کنن ،
 به صدق ارنیست ممکن ، با ریا کن
 بگواز همت این سرور ما است :
 که در این فصل پیدا میشود ماست!
 از آن روزی که این عالی مقام است ،
 تمام این کثافت ها تمام است!
 وکیلان را ، بگو روح الامینند
 ز عرش افتاده پا بند زمینند
 مقدس زاده اند از مادر خویشش ،
 گناه است ارگنی بر مرغشان گیش
 یقیناً گر ز بی چیزی بمیرند ،
 به رشوت از کسی چیزی نگیرند!
 غم ملت ز بس خوردند، مُردند !
 ورم کردند از بس غصه خوردند!

x x x

برسردر کاروانسرائسی ،
 تصویر زنی به گچ کشیدند ...
 ارباب عمام این خبیرا ،
 از مخبر صادقش شنیدند
 گفتند که : واشریعتا ! خلقی
 روی زن بی نقاب دیدند

آسیمه سر از درون مسجـد ،
 تاسر در آن سـرا دویـدند
 ایمان و امان به سرعت بـرق
 میرفت ، که مؤمنین رسیدند!
 این آب آورد ، آن یکی خاک ،
 یک پیچه زگل برا و بریدند
 ناموس به باد رفتـه‌ای را ،
 با یک دو سه مشت گل خریدند
 چون شرع نبی ازین خطر جـست ،
 رفتند و به خانه آرمیدند
 غفلت شده بود و خلق وحشی
 چون شیر درنده میجهیدند
 درهای بهشت بسته میشد
 مردم همه " می جهنمیدند!"
 میگشت قیامت آشکـارا ،
 یکباره به صور میدمیدند
 این است که پیش خالق و خلق ،
 طلاب علوم رو سفیدند!

 با این علما ، هنوز مردم
 از رونق ملک نا امیدند؟

x x x

بشنو که لطیفه قشنگی است ،
 این است حقیقت اصل معنیـش :
 در دستۀ شاحسین بنـگر :
 کان ترک کفن فکنده در پیـش

خواهد که کُشد سنان و خولسی ،
 کوبد قمه را به کله خویشتش!
 کوبیدن اشقیبا ازین بیه ؟
 دانائی و معرفت ازین بیستش ؟

x x x

زن ... چه می‌کشی خـودت را ؟
 دیگرنشود حسین زنده
 من هم گویم یزید بد کرد ،
 لعنت به یزید بد کننده
 اما دگر این کتل متل چیست ؟
 وین دستۀ چنـدش آورنده
 تو زینب خواهی حسینسی ؟
 ای نرّه خـر سبیل گنده!

x x x

نه شریف‌العلما بگذرد از سیم سپید ،
 نه رئیس‌الوزرا از زر احمر گذرد
 گربه محشرهما زین جنس دوپا درکارند ،
 وای از آن طرز مظالم که به محشر گذرد!

x x x

حجت الاسلام کتک می‌زنند ،
 بر سر و مغزت دگنگ می‌زنند
 منعش اگر کس نکند ، بسی ریسا
 دست تصرف به فدک می‌زنند

وان جگرنا زکش از بهر پـول،
 روزی صد مرتبه لک میزند
 حالا در حضرت عبدالعظیم،
 شیخ در دوز و کسک میزند
 انشاء الله دو روز دگر،
 خیمه از آنجا به درک میزند!

x x x

از آن گروه چه خواهی، گه از هزار نفر
 اقل دویست نفر روضه خوان خر دارد!
 دویست دیگر، جن گیر و مرشد و مال،
 دویست و اعظ از روضه خوان بشر دارد!

x x x

بوئی ز بوستان حقیقت نبرده اند،
 سالوس زاهدان حقیقت مجاز گن
 این حاجیان به حشر عنان در عنان روند،
 با اشتران طی طریق حجاز گن
 رند شرابخوارم و در سینه ام دلی است،
 پاکیزه تر ز جامه شیخ نماز گن

x x x

سبحه و سجاده و مهری مرتب کرده شیخ،
 تا چه پیش آید خدا یا؟ دام تزویر است و من!

x x x

نمیترسم نه از مار و نه از شیطان، نه از جادو،
 غم خود را به یکسوهشته، از غمخوا ر میترسم

x x x

هرچه خواهد چرخبا من کج بتابد، گوبتاب،

من هم اینجادرم آخرآیهاللهزاده را!

x x x

درایران تا بود ملا ومفتی

به روز بدتر ازاین هم بیفتی!

Tavalodidigar.com

عارف

(قرن چهاردهم)

گرفته نورجهان تاب علم عالم و شیخ
پی صاحب بی دلایل افتاده است!

x x x

مشت معارف اوردن شیخ بشکنند ،
زین مشت کم نمونه خروارم آرزوست

x x x

سرافعی و سرشیخ بکوبید به سنگ ،
که در آن زهر و در این وسوسه و او هام است !
از در خانه زاهدگری؟ واپس رو ،
که به هر جانی از آن کوچه نهی پا ، دام است !

x x x

گناه خویش به تسبیح می شمارد شیخ ،
شماره کوچه کنی؟ از حساب بیرون است !

x x x

از پرده‌کا رزهد فروشان برون فتاد ،
روزی که پایه‌ داشره امتحان زدند

x x x

من از این خرقه‌ سالوس بدرخوا هم شد ،
ترک عما مه و دستاروردا خوا هم کرد
منع زاهد سبب خوردن می شد ، ورنه :
محتسب گوید اگر مستی ، ابا خوا هم کرد !

x x x

همان گروه که تسبیح میکشیدند آب ،
چه شد که خرقه‌ سالوس بر شراب زدند ؟

x x x

داغدا راست دل از دست ریاکاری شیخ ،
بمن سیه‌کا رکه‌ این داغ به پیشانی کرد !

x x x

شدمسلمانی ما آلت و بازیچه شیخ ،
کیست کاین آلت ازین عالمنانان گیرد ؟

x x x

شحنه و شیخ تا عسی ، همه خسر !
زن و فرزند و همنفس ، همه خسر !

واعظ و روضه خوان منبر خـر ،
هم ز محراب تا دم در ، خـر !

x x x

حرامزادگی شیخ‌بین، که کرد حرام
شراب و ، رفت بدنبال صدحرام دگر

x x x

در کد امین طویله ای از دیـر
دیده‌ای خر زند بخود زنجیـر ؟
فقط امروز بی کله سر ما است ،
هی بزن نعره : کربلا غوغاست !
اندرین خانه غیر خر زنهـار ،
" لیس فی الدار غیره دیـار !"

x x x

دیدمش غرق خرافات، گذشت از من شیخ ،
کفر میریخت به موی ثوقسم از سروروش !

x x x

عارفا ، رشته تحت الحنک واعظ شهر ،
ظلم باشد اگر آنرا به حماری بنندیم !

x x x

اندولباس زهد چو ره میزنم بهروز ،
بررهزنان شبز چه ایراد میکنم؟

x x x

خدای اجتنبوا لرجس گفت ، میگوییم :
بخور شراب و جزا ز شیخ اجتناب مکن !
گذشت برسر ما حب الزمان ، دجال :
عما مه دارودگریای دررکاب مکن

x x x

بگوبه شیخ ، هرآنچ از تو بر مسلمان نی.
رسید ، از اشرجهل بود و نادانسی
ندا نم اینکه چه خواهد گذشت بر تو ز خلق ،
خدا نکرده بدانند اگر نمیدانسی
میان ما و مرید ریا همین فرق است :
که داغ ما است به دل ، داغ اوبه پیشانی

x x x

برو که جغد نشیند به خانه ات ای شیخ
چه خانه ها که تو محتاج بوریا کسردی !
بلای دست تو مطرب ، به مغز و اعظ شیر ،
بزن که مجلس ما را تو کربلا کسردی !

فرحی یزدی

(قرن چهاردهم)

جزدل سوراخ سوراخش نبودا زدست شیخ
دانه‌دانه چون شمردم. سبحة صد دانه را

x x x

پای بنها دندگمرا هانه در دشت ضلالت ،
پیروی گردند هر قومی که شیخان صبی را

x x x

از سوسه زاهد سالوس بپزه هیسز ،
کانشان که کند جلوه به ظاهر به خفا نیست

x x x

بهرتسخیر ، ادا میکنند این شیخ ریسا ،
آنچه درقا عده سیبوی واخفش نیست !

x x x

زاهد مردم فریب ما که زدلاف صلاح ،
روزاندر مسجد و شب خاننه خمار بسود

x x x

پا رسایان را ز بس مستی گریبا نگیر شد ،
 دا من هرکس گرفتیم از شراب آلوده بود

x x x

مفتی شراب خورد و صراحتی شکست و رفت ،
 مطرب غنا نخوانده به چنگ عسب بماند !

x x x

از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریسا ،
 چاره‌ای برایین ریا و بوریا با یدنم بود

x x x

ای شیخ از حصیر فریبم مده به زرق ،
 کاید ز بوریا ی تو ، بوی ریا هنسوز !

x x x

شهره شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ
 فرخی، بهرچه من عامل تفصیر شوم ؟

x x x

از صبحه صد دانه ارهاب ریا بسه ،
 صد مرتبه این رشته ز نار که بستیم

فرقی که میان من و شیخ است، همین است :
 کودل شکنند دائم و ما توبه شکستیم

ادب الممالک فرامانی

(قرن چہار دہم)

چرا بہ شیطان لعنت کند کسی کہ بہ عمد ،
نہفتہ درُبنِ ہرمو ہزار شیطان را ؟

x x x

ای علما ، تا بہ کی گنید پی حرص ،
آلت بیداد خویش شرع و سنن را ؟
ای خطبا ، تا بہ کی دریدن و خستن
با دم خنجر ، دل حسین و حسن را ؟

x x x

نداشت چون سوی مقصود رہ بہ گسوت خویش ،
بہ تن زروی ریا رخت پائے کس کرد
بہ حیلہ رندی و قلاشی و ہزل گوئی ،
بدل بہ زاہدی و تقوی ریا ئے کس کرد

x x x

شیخ راحق ز زمین بسردارد !
جای اولالہ بہ بستان کسارد !

x x x

هیزم خشک بین ز روی ریسا ،
میفروشید به خلق هیزم تـسـر

x x x

فقیه شهرکه دی سنگ زد به سا غرمسی ،
ز پیر میکده میجست اعتذار امروز

x x x

مباش غره به طامات و لاف و زهدوریا ،
مباز خرقة به سالوس و طبل زیر گلیم

x x x

شمر است ویزید ، اینکه بینید
درکسوت بایزید و ذوالننون !

شورید شیرازی

(قرن چهاردهم)

اگر شیخ آنچه من خوردم نخورده است
ز فرقی از چه دستا را افتاده است ؟

x x x

از پی خانه خدا پوی ، و گرنه شب و روز
کعبه را در حرم ، این می رود آن می آید !

x x x

شیخ کز سوسه سجاده بدوش افکندی
دوش از کوی مغان باده گسا را مدباز

x x x

بسم از ذکر ریائی ، بهل ای شیخ که من
سبحه از کف نهم و طره ساقی گیرم

x x x

فهرست فقیهان کان . دیباچه پندار است ،
بابا باده بشوی آنگاه زیر پی مستان نه

فُرسَت

(قرن چهاردهم)

فریبی خلقی از حیلت ، نهی نامش خدا ترسی

دریغ ازین خدا ترسی ، که داد ردننگ از وترسا

بری مال مسلمانان ، نهی نامش مسلماننی

دریغ ازین مسلماننی ، که داد ردعا را ز ا و ملکما

ز قال و قیل دم درکش ، مگو لا ونعم دیگر

که اثبات تونفی آمد ، مزین دیگر دم از آلا

به حکم عقل هان بگذرا ز این تزویر و افسانه

ز روی جهل هین کمده به خون این و آن فتوی

مسالک را بنه برهم ، که برناید سلوک ازوی

مدارک را بهل از کف ، کزان حاصل نشد تقوی

• x x x

محراب عبادت باد زاهد به تو ارزانی

تا قبله ما باشد طاق خم آن ابرو

در گلشن توحید است ، بشکفته گل معنی

ما در طلب جلاب ، قانع توبه رنگ و بسو

x x x

بروند خرقة سوز ملامت چرا کند ،

زاهد ، کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت

لاہوتی

(قرن چہار دہم)

ویرانہ شود گاش ریا خانہ مالسوس ،
حاصل نشود هیچ بجز درد سر آنجنا

x x x

کفر در شرع حقیقت ، زین مسلمانن بہ است
کافرین بگزین دلا ، اینمان مملمانی چرا!

x x x

تا زہ بر کفر ما ما مشہر فتوا دادہ است ،
بخت بد بنگر ، کما بین مردار ہم با من بد است!

x x x

بدہ تو پول و ببین چون پیالہ میگیرد
اما مشہر ، کہ کارش نماز نافلہ است!

x x x

ز اہد ، این دعوی تو لایق اظہار کہ نیست
تویکی خوب و ہمہ زشت؟ سزاوار کہ نیست
جنگ اسلام و نما را زپی منفعت است ،
این خرابی ز سر سبوح و زنار کہ نیست

x x x

گفتی: زچه رو شیخ دغل من کرفهم است؟

قربان تو، با آدم نادان چه توان کرد؟

x x x

شیخ خان گرتبا شد، خواجا ز بهر سوار ری

دا ئم ز جنس دوپا یک گله خردا رد؟ ندارد!

باعث جهل زنان و ظلم مردان، شیخنا شد

خیری این امال خبائث غیر شریدا رد؟ ندارد!

x x x

عارف اگر که خون رزان میخورد، چه باک؟

خون فقیر، زاهد سالوس میخورد

x x x

درویش را به سبحة و سجاده، فخر نیست،

این دام ودانه درخور شیخ ریا بُبود

x x x

مسجد و دیرو کلیسا، جای تدلیس و ریا شد

مشت زاهد تا که پا بنها ددر میخانه، و اشد

x x x

x x x

نقدینه گرفنا شود، اول امام شهر
دست خدا ودا من دین را رها کنسد!

x x x

به حیلت خلق را خرگردن و افسا رینهادن،
فقط از خرقه و عمامه و زنا رمیا یسد

x x x

گفتم: ای شیخ! به میخان روی یا نروی؟
گفت: بالله بسر میروم، آرزو بدهند
گفتم: از مدعیان نزد تو کی محکوم است؟
گفت: آنانکه به من مبلغ کمتر بدهند!

x x x

عارف از راه یقین رفت و به مقصود رسید ،
زاهد از وسوسه عقل فروماند به شک
خوش به زنا و مغان بست میان، لاهوتی
رست از وسوسه مدرسه و تحت جنسک

x x x

بروای شیخ و مرا پندمده، من عمری است
منکر سحر و طلسم و دم و افسون شده ام!

x x x

دانی که کار عمده شیخ و کشیش چیست؟
 دلّالی توانگر مردم عذاب کن!
 دربزم عام رقص و درمی شنا کند،
 پول اردهی به زاهد پرهیزا ز آب کن

x x x

شیخ را بین خرده میگیرد به من در مهر خوبان
 باید از میخانه این خورا برون کرد، ای حریفان
 کار با این زاهد مکار کردن چون توانی؟
 راست گویم؟ زندگی با ما کردن نیست آن!

پروین اخصامی

(قرن چهاردهم)

زنگارهاست در دل آلودگان دهر ،
هرپاک جا مه را نتوان گفت پارسا سست
آن سفله‌آی که مفتی و قاضی است نام او ؛
هرپودوتا رجا مه اش از شوه وریا سست
گردرهمی دهند ، بهشتی طمع کنند
گوآنچنان عبادت وزهدی که بی ریاست ؟

x x x

آنکه سحر حامی شرع است و دیسن ،
اشک یتیمان ش هر شب غمناک است
خون بسی پیرزنان خورده است ،
آنکه به چشم من وتو پارسا است

x x x

محتسب مستی به ره دید و گریبان نش گرفت ،
مست گفت ؛ ای دوست ، این پیراهن است افسار یتیم !
گفت ؛ میباید ترا تا خانه قاضی برم ،
گفت ؛ رو صبح‌آی ، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت ؛ نزدیک است والی راسرای ، آنجا شویم
گفت ؛ والی از کجا در خانه خماری نیست ؟

گفت: تا دا روغه را گوئیم در مسجد بخواب ،

گفت: مسجد خوا بگا ه مردم بدکا ر نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را و ا رهان

گفت: کاش شرع کار در هم و دینار نیست

گفت: بایده حد زندهشیا و مردم مست را ،

گفت: هشیاری بیا را ، اینجاکسی هشیار نیست !

x x x

گفت: هان برگوی شغل خویشتن

گفت: هستم چون توقاضی ، راهسزن

تو قلم بر حکم داور می ببری ،

من ز دیوار و تو از در میببری

دزدی پنهان و پیدا کارتست ،

مال دزدی جمله در انبار تست

دست من بستی برای یک گلیم

خود گرفتی خانه از دست یتیم

میزنم من گر ره خلق ای رفیق ،

در ره شرعی تو قطاع الطریق

میبرم من جامه درویش عور ،

تو ربا و رشوه میگیری بزه زور

دزد زربستند و دزد دین رهیسند

شحنه ما را دید و قاضی را ندید

من به راه خود ندیدم چاه را

تو بدیدی ، کج نگریدی راه را

دیگر ای گندم نمای جو فروش ،

با ردای عجب ، عیب خود مپوش

حاجت ارمار از راه راست برسد ،

دیو قاضی را به هر جا خواست برسد !

ملک الشعرا بهار

(قرن چهاردهم)

ترسم من از جهنم و آتش فشان او

و ان مالک عذاب و عمود گران او

آن اژدهای و که دمش هست صد ذراع

و ان آدمی که رفته میان دهان او

آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف ،

بر شاخه درخت حجیم آشیان او

آن رود آتشین که از او بگذرد سعیر ،

و ان مار هشت پا و نهنگ گلان او

آن آتشین درخت کز آتش دمیده است ،

و آن میوه های چون سرا هریمنان او

و ان کاسه شراب حمیمی که هر که خورد ،

از ناف مشتعل شودش تا زبسان او

آن گرز آتشین که فرود آید از هوا ،

بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او

آن چاه ویل در طبقه هفتمین ، که هست

تا بوت دشمنان علی در میسان او

آن عقربی که خلق گریزند سوی مار ،

از زخم نیش پر خطر جانستنان او

جان میدهد خدا به گنهکار هر دمسی

تا هر دمی دوباره ستانند جان او

جز چندتن ز ما علما ، جمله کائنات

هستند غرق لجه آتش فشان او

جز شیعه هر که هست به عالم خدا پرست ،

در دوزخ است روز قیامت مگان او

وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد

سوزد به نار هیگل چون پرنیسان او

وانکس که با عما مه خود موی سر گذاشت ،

مندیل او است سوی درک ریسمان او

مشکل به جز من و توبه روز جزا کسی ،

زان گرز آتشین بجهد مادیسان او

تنها برای ما و تو یزدان درست کرد

خلدبرین و آن چمن بیکسیران او

موقوفه بهشت برین را به نام ما

بنمود وقف ، واقف جنت مگان او

آن باغهای عالی و جویهای پر شراب

وان قصرهای عالی و آب روان او

آن خانه های خلوت و غلمان و حورعین ،

وان قابهای پر پلو و زعفران او

القصد کاردنی و عقبی به کام ما است

بدبخت آنکه خوب نشد امتحان او

فردا من و جناب تو و جوی انگبین ،

و آن کوشری که جفت زخم در میسان او!

وحدان

(قرن چهاردهم)

گردن وسینه درشکم مدغم
پای ناسر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه وشکمی
کلمی طخم برفراز خمی
قوزسالوسیش به پشت چویوز
معنی صدق " قوز بالا قوز "
برزبان ذکر و خاتمش به یمین
سبحه در دست و پینه با رجبین
ریش انبوه پر شیش پرکک
زیر او او فتاده تحت حنک
ناخنان پر ز چربی بن مو
بسکه تخلیل لویه گاه وضو
از دوسوگرد و خاک ره بیزان
شال و بند آزار آویزان
پیرهن شوخن ، قبا ناپاک ،
آستینها گشاده و یقه چاک
ز آستین گشاد و پا جه باز
بغل و کش عیان چو چرم گراز
تا امامت کند به عامی چند
همچو خود ریش گاو خامی چند
گاو را خواندگان جدا ، ز خری
منکر نوح در پینا مبری

از خدا با خرافه ساختگان
 عقل بر نطع وهم باختگان
 پیروان هر مجاز واهی را
 به ملاهی دهان الهی را
 گاه در خواب مرگ و گاه بجوش ،
 به تفی روشن ، از پفی خاموش
 شاد با ظن و از یقین به ستوه
 کوه و آکاه دیده ، که راکوه
 همچو سنگی بجای پاینده
 نه فزاینده و نه زاینده
 بام تاشام در مشقت راه ،
 شب همانجا که بامداد پگاه
 خر مریدان به انتظار نماز
 کار تطهیر شیخ دراز
 شیخ محراب با قدم آراست
 وز همه سوی بانگ و غوغا خاست
 " قدس و پاکی شیخ راصلوات
 لال هرکو نگوید این کلمات ! "

بارها گفته ام به شیخ ابو
 یک کورت گج نشین و راست بگو:
 کآنچه را نام کرده ای وجدان ،
 چیست جز باد کرده در انبان؟
 چون کشی ریش احمق است دراز ،
 و رهاشد ، در آرایش به دوقاز
 شیخ ابو در جواب من هربار
 بعد چندین اعوذ و استغفار
 گوید: اینها نه کار وجدان است
 نفس آماره عامل آن است

پس دو صد نفس بر شما ردا و ،

نام هر یک جدا گذارد او

.....
 نیک دانی که این زحق دوران ،

وز می عجب و کبر مخموران

کف چو از خون بیگنه شویند ،

سپس " این سگ چه کرده بد؟ " گویند !

صاوق سرد

(قرن چهاردهم)

نسبت زرق وریا وحقه و تدلیس ،

از چه به شیخان دهند، با آلهما ؟

x x x

سرد ، اندر مذهب عشاق باشد حرمتش

کمتر از شیخی که دزد و دوجه بیت المال را ؟

x x x

خون ما میمکدا غیا روندانیم که کار

همه در زیر سرزا هد محرابی ما است

اجنبی دست ستمکی بکشد از سرما ؟

تا که این بیسروپا فکر ستمیا بی ما است

x x x

فریب گردش تسبیح را مخور ، سرد

که رشته رشته دام است و مهره اش دانه است

x x x

شیخ را سبحه بدست است بسی قرن و هنوز :

شبهه دارد که اگر جفت نیاید طاق است !

x x x

فقیه شهر همچشمی به ما گـرـد ،
 به ساغر جای می آب دعا گـرـد
 دورویی را تماشا کن، که زاهد ،
 به کار می پرستی هم ریا کرد!

x x x

شیخ را عقل درستی نیست در سر، لاجرم
 خویشتن را پای بندرشته‌ها وها مگـرـد

x x x

دریا فتم به فکر خود گز برای چیست
 کاش را رناس، کا وگذا و مقابرنسند ؛
 طبعاً بهر کجا که چراغی است، جانور
 از هر طرف بجانبوی حمله آورند
 اندر حقیقتند مقابره مان چـراغ ،
 خدام هم چو جانواران، بلکه بدترند

x x x

سیاهپوشی زن در عزای معرفت است
 که جهل شیخ بپا این بنای ننگین کرد
 دوروزه قدرت زاهدنگر که در گیتی ،
 چه فتنه‌ها به زمانه ز جعل آئین کرد
 حذر زمسجدیان، کاین هوا پرستان را
 شناخت ایزدوزان نامشان شیاطین کرد
 کفن ببا بدکردن عما مه برتن شیخ ،
 که مرده شونتوانند کفن به از این کرد

x x x

گفتم که شیخ با ده به خلوت همی خورد ،

گفتا : بلی ، عذاب و سیامت به ظاهری است

گفتم کزین ببعده بیویم ره ریا ،

گفتا : فروش مذهب و دین عین کافر است

x x x

ا ز مدعی قبول سخن شرط عقل نیست ،

با ورمکن که شیخ ریا کار ، محرم است !

x x x

روبا ه را از آن بتها دند نام شیخ ،

کاین قوم در مراتب حیلت چو روبهتند

گیرند روزه چونکه حساب گرفتن است ،

ورنه به دزد گردنه مهلت نمیدهند !

x x x

ایمن مشور شفت آنان ، که این گروه

ظالم طبیعتند ، ولی دست کوتهند

سرمه ، امید در مان از مردمی مدار ،

کاندر سرشت همچو بلاهای ناگهند

x x x

شب اگر افتد گذار ز اهدی بر میکسده ،

در سحر از میکسده بوی ریا گردد بلند

x x x

شیخ را باید با فرض مسلمانی گشت ،
که ز وسواس وی آسایش افراد نماند

x x x

بگو به شیخ، که جز با رضای خلق خدای ،
خدای را نتوان بر سر رضا آورد

x x x

ز آفرینش زاهد ، زمانه پنداری
برای جان بشر دردد بیستدوا آورد!

x x x

مپرس نکته وحدت ز زاهدان، سرمد
که جمله در پی تکمیل مدّ بمله اند

x x x

با مسجدیان نکته توحید مگوئید ،
کاین مردم خودبین ز خدا بیخبرانند!

x x x

بگو به زاهد سالوس رسم تقوی را ،
خدا پرستی ورندی بهم نمیآید

x x x

دل از نگاه زاهد سالوس تنگ شد ،
کز این گروه نیت کسی بدنگاه شر

x x x

گربه حیوان گفته بودم ،حالی آدم گشته بود
آنچه من با شیخ ،دورا ز جان آدم گفته ام !

x x x

ظلمت تا ریخا زیبوند شیخ و شحنه بسود ،
کاین ستم را گشت ضامن ،وان جهالت راضمان
شحنه را دیدی گرمهما ن به خوان شیخ شهر ،
خون مردم میخورد هم میزبان ،هم میهما ن
غیرت آزادگان نازم ،که از غوغا یشسان ،
شیخ شد بی آبروی و شحنه شد بیخا نمان
آیت الله غافل است از فتنه آفات خلق ،
و آن زمان آگاه میگردد ،که شدتیرا زکمان !

x x x

نه متقی است هر آنکس که می نخورد ،ولیک
بخفت مست ز خون ارا مل وایتام
نه آدمی است که از زندگی همین داند ؛
نخست خوردن و خفتن ،سپس قعود و قیام !

x x x

میگردبه طفل خود نصیحت

شیخی ز خدا حیا نکرده :
 گای جان پدر مباد مانند
 پند پدر اعتنا نکرده
 آنجا گسه مرید خر زیاد است ،
 کاسب نشوی خدا نکرده !

x x x

دین زاهدگرهه مگراست و تزویروریا ،
 دین ماسعی است و بی آزاری و دانشوری

x x x

دین که عالم به اجتهاد گرفت ،
 از مرور زمان فساد گرفت
 پایه دین که بود بر سر عقل ،
 دستکاری شد از تصرف نقیض
 دسته ای از پی دگاننداری
 فرقه ای از ره تبیهکاری
 هر غلط قول آسمانی شد ،
 منحصر دین به روضه خوانی شد
 سنگ و آهن شفای عاجز کرد
 نخل چوبین هزار معجز کرد
 بت پرستی دوباره عودت کرد ،
 شرک جا در لباس وحدت گسرد

دین که محض دل عوام بُبود ،
 آن نه دین است ، بلکه دام بُبود
 دین چو بنیاد وی به روی وریا است ،
 دین شیطان بُبود ، نه دین خدا است
 کیست دجال تا خرش باشد ؟
 کاین ابا طیل در خورش باشد
 خر همان عامیان بیخردنسد ،
 که ز غفلت بسان دیو و ددنسد
 عقلشان محو مگر شیطانان ،
 بسته دام کهنسه صیادان
 دین که با علم توأمان نبُود ،
 از خرافات در امان نبُود
 تو گمان میکنی که دین داری ؟
 وهم در کسوت یقیسن داری !
 دین تو مذهبِ فسانه بُبود ،
 ولی افسانه دین ما نبُود
 بگذار این خران مست لگسام ،
 بگذرانند عمر گا لانعام
 دین بجز علم آدمیت نیست ،
 دین خرافات جا هلیت نیست !

x x x

عامیان را چونکه مذهب خرخری است ،
 ترک عادت نزد ایشان کافری است
 ابلهان تکرار عادت میکنند ،
 در گمان خود عبادت میکنند
 هیچ عارف ایمن از عامی نمانسد
 گرسخن بر مذهب عامی نسرانسد

این دیانتها از آن بیحاصل است ،
 کا متزاجی بین حق و باطل است
 زین عبادتها کسی آدم نشود
 راز حق را مسجدی محرم نشود
 سعی کن گز پای تا سر حق شوی ،
 آدمی گردی ، به حق ملحق شوی

x x x

این تقرب پیشگان در کار حق ،
 حاجب خلقند در دربار حق
 گرمیان خلق و خالق فاصله است ،
 علت آن فتنهٔ این سلسله است
 این شفیعان خلق را رسوا کنند ،
 تا به سود خویشتن سودا کنند
 خلق را با حق همان حق را بپزه است ،
 درگه حق، بی نیاز از واسطه است
 گر نبودند این شفیعان در وجود ،
 این جدائی بین خلق و حق نبود!

نقدی سعدی

(قرن چهاردهم)

نه نهسان باده بخوردم، نه به خون شستم دست
نه ریا کردم و تزویر، نه آهنگ نماز

x x x

زاهدان در حرم خوانند و ندانست که ما
رشته الفت ازین طایفه بگسیخته ایم
از خم و پیچ ره مسجد و دیریم ملول
دل بدان طره پر پیچ و خم آویخته ایم

امیری فیروز کوہی

(قرن چہار دہم)

تا بہ کی کفر ہوس آزار دایمان مرا ؟
چند پوشد ز ہذیبیدا فسق پنہان مرا ؟

x x x

از ریائہ بہرہ از ہذاست ما را نہ زحق
ہم بدنیا ، ہم بہ عقبی ، جفت حرما نیم ما

x x x

دین ما تا ویل حکم حق بہ فرمان ہوی است
دین اگر اینست ، چون فنا گا فری دیندار کیست ؟

x x x

صنع حق را در دنیا بد شیخ در زیبا رخان
با مسلمان نی نسا ز دہر کہہ گا فرگیش شسد

x x x

با متاع ہفت کشور ہیچ با زرگان نکرد
آنچہ صوفی با متاع کفر و ایمان میکند

x x x

آخر فریب فسق نشد زهد خشک مــــا

تقدیر کی مسخر تدبیر میــــسود؟

x x x

وقت طاعت نیست صوفی را ز غوغای مرید

کافرما این رند مردمدا را گردیندا ربود!

x x x

زا هدبه ذکر داتم خودخواهدا ز خــــدای

شرا ز برای مردم وخیر از برای خویش!

x x x

از نیاز باطن من در ریا با مردم است

گربه ظاهراً زوی بی نیازی میکنم.

x x x

تا نگرده آشکارا رفتن میخانه ام

گر به مسجد هم روم روزی، نهانی میروم

x x x

آنروز که از روی ریا پرده برافتاد

بدکار ترا زاهد خوشنام ندیدیم!

محمد حسین شیرازی

(قرن چهاردهم)

شیخا زسیاه رختی زن شد سپید بخت ،
عنوان روسیاهی از آن شد حجاب را
باشیخ از شراب حکایت مکن که شیخ ،
تا خون خلق هست ننوشد شراب را

x x x

ریا که خرقه صوفی بروی دوش انداخت ،
کلاه فقر به سر برنهاد دوروش انداخت
جلال دین بزرگله کرد و آن تقلید ،
چه بره ها که در آغوش این وحوش انداخت
به دلوش از سر خود وا کنید ، کاین ملحد
به چاه چشمه اسلام مرده موش انداخت

x x x

مشرکان گزهرسلاحی فتنه و شرمیکنند ،
از عبا هنگامه ، وز عمامه محشر میکنند
یک سخن کزدل برآید بر لب این قوم نیست ،
گرچه از بانک اذان گوش فلک گرمیکنند
دردل مردم هراس کیفر اندازندگان ،
خود چرا کمتر هراس از روز کیفر میکنند؟

ساقیان کوشند، اما شب از دست خممار
 پای خم هم میخزندومی به سا غرمیکنند
 درکمین اهل ایمان، با کمندکید و کین
 پشت هر سنگی که مییابند سنگرمیکنند
 آنچه دین درقرنها کافر مسلمان کرده بود
 این حریفان جمله را یگروزه کافر میکنند
 چون حقایق مسخشد، دین جزیکی افسانه نیست ،
 کوردل آنانکه این افسانه باور میکنند
 وای از این بدخبره عطاران، که از خطدماغ
 پشگ را نایب مناب مشک و عنبر میکنند
 درخرابات آی، کاینجا مسلم و گبر و یهود
 جمله از یک جرعه، دل با هم برامیکنند

x x x

ورای مدرسه‌ای شیخ، درس حال آموز

برآن مباش که تنها به اجتهاد رسی

فروع فرخزاد

پیشانی ار زداغ گناهی سیه شود ،
بهتر زداغ مهر نماز از سر ریا !
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب ،
بهر فریب خلق بگوئی ؛ خدا ! خدا !

x x x

مائیم ، ما ، که طعنه زاهد شنیده ایم
مائیم ، ما ، که جامه تقوی دریده ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب ،
زین هادیان راه حقیقت ندیده ایم !

x x x

برروی مانگاه خدا خنده میزند ،
هرچند ره به ساحل لطفش نبرده ایم
زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش ،
پنهان ز دیدگان خدا ، می نخورده ایم !

تک بیت‌ها ثنی

از سخنوران قرن چهاردهم

ادیب طوسی

مسجد اگربنام خدا شد دکان شیخ،

ویرانه‌اش کنید، که‌دا را العباد نیست!

پارسا تو یسرگانی

زان حساب ما جدا شد از حساب شیخ شهر

کا و حساب خویش را از مردمان داند جدا

رهیم توجه

کعبه هم سنگ نشانی است که ره گم نشود

حاجی! احرام دگر بند و ببین یا رکجا ست

علیرضا شفا

با پای برهنه در بیابان حجاز

گفتم به خدای خویش: گای بنده نواز

کن حفظ مرا ز شرّ سالوسی شیخ،

وز شعبده مقدّس شعبده بساز!

سری قانسی

دی شیخ ما به می‌کده رفت و شراب خواست

گفتند: شیخنا! می انگور چای نیست

مفتی شراب مفت بنوشید و گفت : های !
این آنچه منع کرده رسول خدای، نیست

x x x

اگر که دید ترا زاهد و نصیحت گـرد
بگو : فسانهٔ دورا ز صواب یعنی چه ؟

مهدی قاجار

خاک بادش به سرا را آب چو آتش بـخـورد
زا هدشهر که با آب ریا روی بشست

عباس لـرات

به زاهد گفتم : آیا این ریا تاکی بود با قی؟
بگفتا : تا بدنیا مردم نادان شود پیدا !

اشعار ملی و سیاسی

قطعاتی که در این بخش ، از آثار سخنوران متأخر نقل میشود ، اشعاری است که هر چند مانند سایر اشعار این مجموعه مستقیماً با فرهنگ " آخوند " ارتباط دارد ، ولی در درجه اول دارای جنبه میهنی و سیاسی است ، و در عین حال به نحوی شگفت آور نمایانگر وضع کنونی ایران است ، بدین جهت این قسمت از اشعار در بخشی مستقل گردآوری شده است .

میرزاوه عشقی

چه گویمت من ازین انقلاب بد بنیاد
گه شد وسیله ای از بپردستهای شیاد
چه مردمان خرابی شدند از آن آباد
گرا انقلاب بد این، زنده باد استبداد!
که هر چه بود ازین انقلاب بود بهین
تو مملکت آنروز زیر و رو گردد ،
گه قهر ملت با ظلم رو برو گردد ،
به خائنین زمین آسمان عدو گردد ،
زمان کشتن افواج مرده شو گردد ،
بساط خاک ز خون پلیدشان رنگین
درین محیط که بس مرده شوی دون دارد ،
وزین قبیل عنا صر زحد فزون دارد ،
عجب مدد را اگر شا عری جنون دارد
بدل همیشه تقاضای "عید خون" دارد
چگونه شرح دهم ایدآل خود به ازین؟

x x x

از دست هر که هر چه ، بستانده و ستانسی ،
از دست تو ستانند ، با دست آسمانسی
گیرم حیا نداری ، شرمی ز ما نداری ،
ترس از خدا نداری؟ ای شیخ ما مقانسی؟

دزدی و پاسبانی، گرگی و هم شبانسی،

در هر دو حال بودن، الحق که میتوانی

گرایین چنین نبودی، دانی کنون چه بودی؟

میبودی آنکه قرآن، بر مرقدی بخوانسی

شیخی بدی گزیده، در حجره ای خزیده ،

لب دائماً گزیده، از فقر و ناسا توانسی

مبل تو بود سنگی، یا آنکه لوله هنگی ،

با قوری جفنگی، از عهد باستانسی

آن جبهٔ سیاهت، و آن چوب شبکلاحت

بد یادگار گویا، از دورهٔ گیانسی

در جملهٔ وجودت، غیر از شپش نبودت ،

چیزی ز مال دنیا، در این جهان فانی

گویند روضه خوانی است، راه معیشت تو :

به به چه خوب فنی است، این فن روضه خوانی!

ای شیخ کا را گاه، امروز ما شاء الله

کردی ادا ره چون شاه، ترتیب زندگانی

این حشمت و حشمرای، وین کثرت درمرا ،

این خانهٔ آرام را، واللہ در جوانسی:

گر خواب دیده بودی، یا خود شنیده بودی،

بر خویش ... بودی، از فرط شادمانسی!

x x x

این عنصر کثیف لجوج سیاه فکر،

این موذی مدرس علم مـــــــزوری

چرکین عما مه، وصله قبا، پاره شب کلاه،

اشترقواره، خیره نگه، چهره قنبری

بنگر چها کشیدم از او من، که باطنش،

صدبا ز بدتر است ازین وضع ظاهری

اطراف وی گرفته گروهی برای دخل،

چونا نکه در پرستش گوساله، سا مری

بس لطمه ها که عاقبت ایران زمین خورد،

زین مردحیله روبهی و کینه اُشتری

هر آنچ میرسد به من از زودباوری است

بس رنجهای کشیدم ازین زود باوری

آنقدر ما بدیم، که این روز بدکم است!

بهر جزای ما برس، ای روز بدتری!

x x x

مکن مداخله در کار مملکت، ای شیخ،

که این مباحثه غسل بی نمازی نیست

خود این فضاحت اعمال روز عاشورا

قسم به ذات خدا جزو ذین تازی نیست

تو نعش دشمن دین آر، مردی آر، ورنه

تو خویش نعشی، حاجت به نعش سازی نیست!

x x x

ای گول شیخ خورده، قضا و قدر مطیع

بر طاق و جفت و خوب بود استخاره نیست!

x x x

جناب شیخنا، این روزه خوان است

که مزد روزه او یکقران است

اگر اولادهای شمر ملعنون

دهند از مزد روزه پول افزون

برای شمر او خواند شناها

برای آن لعین گوید دعاها

x x x

گفتمش : این ریش دم گا و چیست ؟

بازت این چه بازی و بیعاری است ؟

گفت : این ریشی که بینی ریش نیست ،

ریشخند مردم بازاری است

ریش ، انباری ز رای مردم است

رای مردم اندر آن انباری است

وین پز و عمّامه مردم فریب :

اولین فرمول مردم‌داری است !

x x x

خسروا ، کاخ "مه‌آباد" تو این بود؟ ببین

قصر شیرین تو این جغد نشین بود؟ ببین

حال این خطّه به عهد تو چنین بود؟ ببین

حجله مهر تو ویرانه کین بود؟ ببین

.....

جای پای عرب برهنه پا ئی دیدم ،

نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم

آنچه با یست بفهمم ز جهان ، فهمیدم

بعد از آن هر چه که دیدم ز فلک ، خندیدم

.....

جز خرافات برای مملکت افزود چه ؟ هیچ !

جز خرابی مه‌آباد تو بنمود چه ؟ هیچ !

بودا نکا چه؟! پنگ شده نابود چه؟ هیچ!
 بود و نابود چه؟ موجود چه؟ مقصود چه؟ هیچ!

x x x

این در و دیوار و این کاخ خراب ،
 چیست یارب؟ وین ستون بیحساب؟
 این بُود گئوارهء ساسانیان؟
 بنگه تاریخی ایرانیاں؟
 آنچه من بینم درین قصر خراب ،
 خود به بیداری است یارب ، یابه خواب؟
 پادشاهان را همه اندوهگین
 بینم اندر ماتم ایران زمین
 ننگ خود دانند مان اجدادمان
 ای خدا ، دیگر برس بردادمان!

x x x

گفت : جمهوری بیارم در میان
 هم از آن در دست خود گیرم عیان
 خلق جمهوری طلبوا خرکنم
 زانکه کردم بعد ازین بدترکنم!
 نقش جمهوری به پای خر ببست
 محرمانه زد به خم شیره دست
 های و هو کردند: کاین جمهوری آست
 در قواره گرچه او یغوری آست
 پای جمهوری و دست انگلیس؟
 دزد آمد، دزد آمد ، ای پلیس!
 این چه بیرقهای سرخ و آبی است؟
 مردم این " جمهوری قلبی " آست!

عارف قزوینی

ایران بود آن چشمه صافی که کنونش
بگرفته لجن، تا گلو وزیر ذقن را
کومرد دلیری که به بازوی توانا ،
بزدا یدازین چشمه گل ولای ولجن را
اصلاح ز نامرد مخواهید، که نبود ،
یک مرتبه ، شمشیر زن و دایره زن را
من نیک شناسم فن این کهنه حریفان ؛
بحوی به عمل نیک شناسد لم ولسن را
آن کهنه حریفی که گذارد ز لئیمی
در بیع و شری، جمله قوانین و سنن را
جز فرقه مصلح نکند دفع مفاسد ،
آن فرقه که آزر م ندارد توومن را
یارب تونگهبان دل اهل وطن باش ،
کامید بدیشان بود ایران کهن را

x x x

کار با شیخ، حریفان ، به مدارا نشود
نشود یگسره ، تا یگسره رسوا نشود
در تزویر و ریا با زشد ، ایندفعه چنان
با یدش بست که چون بسته شود و نشود
بس نما یش که پس پرده سالوس و ریاست ،
حیف باشد که پس پرده تماشا نشود

کار عمّا مه در این ملک کله بردا ری است

نیست آسوده کسی، ار شیخ مکلّا نشود

نیست او مَرکِره آخرت، اینها حرف است

پس چه خواهی بشود، گر زن دنیا نشود؟

کاش ملت زنداً ردنگ به نعلین، چنان

که به یک ذلتی افتد، که دگرپا نشود!

x x x

تا که آخوند دنی زنده در ایران است، این

ننگ را کشور دارا به کجا خواهد برد؟

زاهد ار خرقة سالوس به میخانہ برد،

آبروی همه میکده ها خواهد بسرد

شیخ طرا ربه تر دستی یک چشم زدن،

اشاره مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد

x x x

هزار سال نفهمید ملتی که به فهم،

درا زپوش فزون از دراز گوش نبسود!

x x x

ایران به روزگار تجدّد چه داشت کم،

گر لوٹ شیخ مفتخور و روضه خوان نبود؟

x x x

کارگر ورنجبر به زحمت و، راحت

مفتخوران نکرده کار، علیجان!

تا بود عمامه بار دوش ، گروهی
سور چرانند و خر سوار ، علیجان!
لعن بر اشراف مفتخورکن و لعنت
بر پدر شیخ لاشه خوار ، علیجان!

اشرف الدین حسینی

(نسیم شمال)

گردید وطن غرقه اندوه و محن ، وای !
خیزید و روید از پی تابوت و کفن ، وای !
از خون جوانان که شده کشته درین راه ،
خونین شده صحرا و تل و دشت و دمن ، وای !
تنها نه همین گشت وطن ضایع و بدنام ،
گشته علما غرقه درین لای و لجن ، وای !
سوزد جگر از ماتم خلخال ، خدایا
یک جامه نداشتی رعیت به بدن ، وای !
یکذره ز ارباب ندیده است معیت
کارش همه فریاد : حسین وای ! حسن وای !

x x x

دشمن فرقه احرار منم
قاتل زمره احرار منم
شیخ فضل الله دیندار منم ،
دین فروشنده به بازار منم

مال مُردار ، حراج است ، حراج !
گو خریدار ؟ حراج است ، حراج !
با همه خلق عداوت دارم
دشمنی با همه ملت دارم

از خداوند و کالت دارم

به حراج از همه دعوت دارم

وقت افطار، حراج است، حراج!

گو خریدار؟ حراج است، حراج!

تخت جمشید عجم را کی میخواد؟

تاج کی، مسند جم را، کی میخواد؟

شیر خورشید رقم را کی میخواد؟

طبل و شیپور و علم را کسی میخواد؟

اسب و افسار، حراج است، حراج!

گو خریدار؟ حراج است، حراج!

میفروشم همه ایسرا را

عرض و ناسا موس مسلمانان را

رشت و قزوین و قم و کاشان را

بخرید این وطن و این ارزان را

بزد و خونسا، حراج است، حراج!

گو خریدار؟ حراج است، حراج!

فرحی یزدی

ما لوس انقلابی ما ، اهل زرق بسود ،

یاران ، حذر کنید ز ما لوس انقلاب !

x x x

اندوین طوفان خدا دادند که کی غالب شود :

ناخدای ارتجاعی ، یاخدای انقلاب ؟

انقلاب ما چو شدا ز دست ناپاکان شهید ،

نیست غیرا ز خون پاکان خونبهای انقلاب !

x x x

جانشین جم نشدا هریمن از جا دوگسری ،

چندروزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت

x x x

عید نوروزی که از بیدا دضحاکی عزا است ،

هر که شادی میکند از تخمه جمشید نیست

وای بر شهری که در آن مزد مردان درست

از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست

x x x

واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت ،
 هر چه میخواستی در ایران فقر هست و پول نیست
 با فلاکت مملکت از چارسو پرسائیل است
 وزیرای اینهمه سائیل، کسی مسئول نیست

x x x

شهری خراب و شحنه و شیخ و شهباش خراب
 گوئی درین خرابه بغیرا ز خراب نیست!

x x x

چون مرتجعین عامل نیرنگ شدند ،
 آزادی و ارتجاع در جنگ شدند
 القضا ، بنام حفظ اسلام ز کف سر ،
 یک دسته ز روی سادگی رنگ شدند!

x x x

تکفیر و ارتجاع و خرافات و های وهوی:
 از این طریق ، طی مراحل نمیشود!

x x x

میکنند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
 منهدم این کاخ را، از صدر تا دروازه باید

x x x

خونریزی ضحاک درین ملک فزون گشت
 کوکاوه که چرمش به سرچوب نماید؟

x x x

ضحاک عدورا به چکش مغزتوان گرفت ،
سرمشق گراز کاوه حداد بگیرید

x x x

لطمه ضحاک استبداد ما را خسته کرد ،
با درفش کاویان ، روزی فریدون میشویم

x x x

بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب ،
که بر ابناء بشر دست درازندهمه

x x x

چگونه پای گذارم به صرف دعوت شیخ ،
به مسلکی که ندارد مرام آزادی؟

x x x

با عوامل تکفیر ، صنف ارتجاعی باز
حمله میکند دایم ، بر بنای آزادی
شیخ میکند اصرار ، بر خرابی احرار ،
چون بقای خود بیند ، در بنای آزادی

ابوالقاسم لاهوتی

بہراستحکام استبداد و استثمای رخلیق،
حاجت سرتیزہ نبود، سببہ و زنا رہست
از برای حیلہ مردم بدام انداختن،
چیز دیگر نیست لازم، خرقہ و دستا رہست
محبس و فرایش بہر حبس زنا بیخود است،
چا در تنگ سیاہ و شیخ "غیرت دار" هست
قیہ غلمان و حور شیخ را باور مکن،
اہل شہوت را ازین فسانہا بسیار هست

x . x . x

درایران دختر نہ سالہ را شوہر فرستادن،
فقط از عہدہ آخوند بد کردا رمیاید

x . x . x

رنجبرہا را بہ زور علم و نیروی عمل،
با خبرا زفتنہ دستار میبایست کرد

x . x . x

چولاهوتی، بہ نیروی کتاب ای بنچہ دہقان،
خبر از مکر شیخی کتابت میکنم آخر!

x x x

جهل و ملارا بران، زیرا که اندر خانه دزد
 گر شود محرم، ضرر دارد، نمیدانی مگر؟
 دورکن وهم و خرافات از سرای رنجبر
 خواب با کژدم خطر دارد، نمیدانی مگر؟

x x x

گر نویسم، شرح آن از صد کتاب افزون شود،
 آن خیانتها که از دستا بر سردیده ام
 از برای منفعت، با فتوی شیخ و کشیش،
 دستها آغشته در خون برادر دیده ام
 هیچ خیری در نجات توده زحمتکشانشان
 نی زنا قوس و نه از "الله اکبر" دیده ام

x x x

ترا روحی است پاک ای رنجبر در جامه تقوی،
 فساد را هدیه داده دامن را چه میدانی؟
 ترا با نامدین خوابانده در گهواره غفلت،
 تقلبهای این شیخ مسلمان را چه میدانی؟

x x x

ترک موهومات کن، تحصیل علم و فضل بنما،
 ورنه محوت میکنند شیخ بد اختر، ای دها تی
 خود زبی ناموسی ملا که او را میپرستی،
 نکتهای گویم، مشوا ز من مکدر، ای دها تی

هیچ شرمت نا پیدا ز رسم کسی کز روی شهوت

دختر نه ساله را بدهد به شوهر؟ ای دهاتی

x x x

ای شیخک لعین، تو درین عصر روشنی،

زن را به تیرگی ز چه مجبور میکنی؟

تف بر مرآت تو که در چادر سیاه،

زنهای زنده را همه درگور میکنی!

x x x

گشتی از راه خیانت صدر مجلس، شیخنا!

مالدار و معتبر هم، باز راضی نیستی؟

اوپا الممالک، فرامانی

دیار ما را، زین غاصبان مسند شرع،

به هر دقیقه خطرها افزون بود ز هزار

نه زیب ما نده به مسجد، نه زیت درقندیل،

نه نور هشته به محراب و روشنی به منار

شکسته گردن تقوی به زخم گرز طمع

کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار

نهان و پیدای، شیخ پلید بی آزر

کندبه داوری و داد ایزدی انکار

گرا نیست حجت اسلامیان و آیت حق

سزاست بوسه به ناقوس و سجده بر زنار

دوروز کلک و زبانت گشوده شد، که برفت

زدست کلک و زبانت هزار سر بردار

هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد،

برای آنکه تو سوداگنی درین بازار

تفوبر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ریا،

تفوبر آن سروریش و دراعه و دستار

مگر شریعت احمد شریعه خر تو است،

که گه پیاده بدان درشوی و گاه سوار؟

نصیبه توشود خا ز خشک و حنظل تلخ،

چرا که هیچ نکستی به غیر حنظل و خار

چنانکه زهرنه کام جهانیان کردی،

علی الصباح ز زقوم بشکنی ناهار

دهانِ گفتار، از لاشه بویناک تراست،

درون مرده خور، آلوده ترشدا ز مُردار

سروش گوید ما این گفته تهمت است به شیخ،

گه اوزدین به ستوه است و دین از و بیزار

تهی ز علم و عمل، بیخبر زدین و خرد،

خری گریخته از زیر بار و بند و چادار

.....

سگ درنده به خون کسان شود قانع،

بر این وتیره بودن نیز گرگ مردم خوار

ولی فقیه و وزیر درنده را با شد

به خون و ثروت و ناهوش مردمان اصرار

به ما وزیر خدا داده، بر جهودان سبت

به ما فقیه عطا کرده و به خرما خار

وزیر بیخرد و بیحیای بی پروا،

فقیه بد عمل نابکار ناهنجار

وزیر کره غولی است بر زده دُم و شاخ،

فقیه همچون دیوی است از دها اوبسار

اگر طبیب و پرستار تا این فقیه و وزیر،

شکار قابض ارواح گردی، ای بیمار!

x x x

بین خدا خوار گشت و مرد خدا مانند

خوار و زبون از جفای مردم خونخوار

دین خدا را کجا نشانه توان یافت؟

شرع نبی را کجا بیابی آشکار؟

از حرکات منافقان ریائی؟

از کلمات مرائیان ربا خوار؟

یا ز درِ مرد جاهلی که فروشد

دین خدا را همی به درهم و دینار؟

یا ز بر رند فاسقی که بپوشد

روی ریا را همی به خرقة و دستار؟

x x x

اعتقاد من برین آمد که اندر روزگار ،

از وزارت یا وکالت نیست بهتر مشغله

لیک بهتر زین دو ملامتی است ، کاندرا این بلد ،

کرده ملادر شبانی کار گرگان در گله

دست او چون نیش عقرب غرق زهر آبدار ،

کام او چون ناب افعی پرسموم قاتله

می ندانم زاده شمر است یا نسل یزید ؟

می ندانم تخمه کعب است یا از باهله ؟

چند روزی مانده است اندر نجف یا کربلا ،

چند سطری خوانده است از صرف میروا مثله ،

از مَلک والاتراست اکنون به تقوا و ورع

از فلک بالاتراست اکنون به قدر و منزلت

" آیت الله " معنی آن ذات پاک آمد ، هلا !

حجت الاسلام نامش ز آسمان آمد ، هله !

" حلّ لاینحل " عما مه ، " حجت قاطع " چماقی ،

اینش روشن تبصره ، آنش هویدا تکمله !

عیب دارالشرع را تشریح نتوانم ، از آنک

شرع ضایع میشود ، برمیخورد بر سلسله

اینقدر گویم که از بس خارج از ره میروند ،

در جهنم هم نشاید رفت با این قافله

x x x

بیابین به عمل عالم مکرم را

ببین جناب فقاہت مدار اعظم را

رساله ای که نوشته است ، دوش میخواندم ،

مگر که اخذ کنم حکم های محکم را

به هر خطیش بدیدم هزار گونه خطا ،
 درون هر رقمی صد هزار ارقام را
 یکی به صفحه اول نوشته بدکه : حرام
 مباح شد به مریدان اگر چه شلغم را
 نوشته بود به سطر دوم ، علی الاحوط
 توان بوقت ضرورت سپوخت محرم را
 دگر : به حضرت مفتی ضرورت است لواط ،
 علی لخصوص شب عاشور محرم را
 دگر : نوشته که مال یتیم اگر بینسی ،
 ببلع و هیچ میفکن بر ابروان خم را

x x x

تا در میان او باش ، تقسیم شد وزارت ،
 کردند مملکت را ، سرمایه تجارت
 طلاب بی پدر را خواندند از حماقت
 برمسند شرافت ، از مرکز حقارت
 شیخی که بروظیفه ، چون سگ دوان به جیفه ،
 میکرد از قطفه ، پیراهن استعارت ،
 در یک دوروز کا مد در مجلس مقدس ،
 خود را نمود داخل در شور و استشارت ،
 بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر ،
 هماسب و همدرشکه ، همباغ و هم عمارت

پروین اتمصای

ای عجب، این راه نه راه خداست
زانکه در آن اهرمنی رهنما سست!
قافله بس رفت از این راه، لیک
کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروانی که درین عبرتند،
فکرشان یکسره آز و هوا سست
ای ربه، این دره چراگاه نیست
ای بره، این گرگ بسی ناشاست
تا تو ز بیغوله گذر میکنی،
رهزن طرار ترا در قفا سست
دیده ببندی و درافتی به چاه
این گنه تست، نه حکم قضا سست!
کعبه دل مسکن شیطان مکن،
پاک کن این خانه، که جای خداست
پیر و دیوانه شدن ز ابلهی است
موعظت دیو شنیدن خطاست
روی و ریا را مکن آئین خویش،
هرچه فساد است ز روی و ریاست
پای تو همواره به راه کج است،
دست تو هرشام و سحر بردعاست
چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک،
گوش تو بر بیهوده. و ناسزا سست

با رخود از دوش برافکننده‌ای ،

پشت تو از پشته شیطان دوتاست

دزد شد این شهنه بی نام و ننگ ،

دزد، کی از دزد کتد با زخواست؟

کشور جان تو چو ویرانه‌ای است

ملک دلت چون ده بی روستاست

اطلس نجاج هوی و هوس ،

چون گه تحقیق رسد، بوریاست

بیهده پروین ، در دانش مزن

با تو در این خانه چه کس آشناست ؟

x x x

زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک

ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد!

دھندا

تو منتظری رشوہ درایران رود از یاد؟

آخوندزقانون وز عدلیہ شود شاد؟

اسلام زرمال وز مرشد شود آزاد؟

یک دفعہ بگو مرده شود زنده، آکبلای!

هستی توجہ یک پہلو ویکدندہ، آکبلای!

نہ بیم ز کف بین ونہ جن گیرونہ رمال،

نہ خوف ز درویش ونہ از جذبہ نہ از حال

نہ ترس ز تکفیر ونہ از پیشتوشا پشمال

مشکل ببری گورسوزندہ، آکبلای!

هستی توجہ یک پہلو ویکدندہ، آکبلای!

صدبا رنگفتم کہ خیال تو محال است؟

تا نیمی از این طا یفہ محبوس جوال است،

ظا هر شودا سلام در این قوم؟ خیال است!

هی با زبزن حرف پراکنده، آکبلای!

هستی توجہ یک پہلو ویکدندہ، آکبلای!

x x x

بنگرا این حکمران خلد مکران

روزی نشسته بر دیسوان

نسخہ دوم یسزید پلیسد

ثانی اشنیسن ابن سعید عنید

فندک شر، فتیلنسہ غسوغسا

آتشش فتنہ، غرتشسسن آقا!

ملک الشراہبار

گرد قتال خیزد از این هامون،

طوفان مرگ خیزد از این دریـا!

گرگان آدمی رخ و آدمخوار،

دیوان آهنین دل و آهن خـا

هر ساعتی به آرزوی این قوم،

صد جوی خون روان شود از صحرا

چندین هزار مادر بی فرزندان،

چندین هزار بچه بی بابا

این خون پاک ملت یزدان است

چندین چنین چه ریزی، بی پروا؟

ای خیره، باغ را چه زنی آتش؟

ای خر، درخت را چه خوری بیجا؟

مردم، گرنند نیمی و نیمی کور،

وز کور و کور چه خواهی، جز حاشا؟

x x x

قومی پلید و کینه جو، تر دامن و بی آبرو،

جمله قبیح و زشتخو، یکسرو قیخ و بی ادب

مستفعلن مستفعلن، مستفعلن مستفعلن،

یا رب چه بودا ین تیرگی؟ وین راه دورنیمشب؟

x x x

هست ایران مادر و تاریخ ایران پدرو ،
 جنبشی گن گرتا رشی زان پدروین ما دراست
 فرصت با داکه زخم ملک را مرهم نهی ،
 از ره شفقت ، که ایران سخت زار و مضطر . است
 رونق فرهنگ دیرین رهنمای هردل است ،
 اعتبار دین و آئین پاسبان هردراست
 ملک راز آزادی فکر و قلم قوت فزای ،
 خامه آزاد نافذ تر ز نوک خنجر است

x x x

این دودسیه فام که از بام وطن خاست ،
 وین شعله سوزان که برآمد ز چپ و راست
 جان گربه لب ما رسد ، از غیر تنالیم
 از خویش بنالیم ، که جان سخن اینجا است
 گوئیم که بیدار شدیم ، این چه خیال است ؟
 بیداری طفلی است که محتاج به لالا است !
 از شیمی و جغرافی و تاریخ بدوریم ،
 وز " قال " و " ان قلت " به هر مدرسه غوغا است !

x x x

ای عجب این خلق را هر دم دگرسان حالتی است !
 گاه زیبا ، گاه زشت ، الحق که انسان آیتی است !
 بنده وقتند ، بی بیم بد و امید نیسک ،
 جمله را هر دم هیولائی و هر دم صورتی است

آفت دین است و دامنش، آفت ننگ آست و نام ،

الحذر ای عاقل از تهران، که تهران آفتی است!

گرز احسان ضربتی زانان بگردانی بهمهر ،

حاصلت زین قوم در پاداش احسان، ضربتی است

ناصحا رپندی دهد، گویند در آن حيله ای است ،

ظالم اظلمی کند، گویند در آن حکمتی است

جمله مظلومند و ظالم، وین دوخوی نابکار

در طبایعشان زمیرا ثنیا کان خصلتی است

کینه ها تو ز ندبا هم بر سر یک دانگ سیسسم ،

گزدنی طبعی بر آنها پنج تومان مکنتی است

روز عجز و بینواشی همچو موشی مُرده ، لیک

روز قدر نشان بسان ژنده پیلان صولتی است

راست خواهی، از برای ورشکست او رمزد ،

اندزین بیغوله از ابنای شیطان شرکتی است

فترت دیگر ملل، در قرنهای یکبار هست ،

واندرین کشور، به هر عشی از اقران، فترتی است

هیچ تدبیری از این کشور نگرداند بلا ،

از بزرگان گوئی اندر حق ایران لعنتی است!

x x x

یکروز بود گریه کلید در نجسات ،

امروز این حدیث بسی خنده آوراست

یکروز فخر بود به مندیل و طیلان ،

امروز در نظافت و پاکی گوهر است

x x x

مهرگان آمده و دشت و دمن در خطر است ،

مرغان توحه بر آرید ، چمن در خطر است

چمن از غلغلۀ زاغ و زغن در خطر است ،

سنبل و سوسن و ریحان و سمن در خطر است ،

بلبل شیفته خوب سخن در خطر است

ای وطنخواهان ، زنها ر ، وطن در خطر است !

کاردانان را ، بیرون ز سخن کاری نیست

غیر لفاظی در سرو عین کاری نیست

"علما" را بجزا ز حيله و فن کاری نیست

جهلارا بجزا فغان و حزن کاری نیست

ملک ازین ناله و افغان و حزن در خطر است

ای وطنخواهان ، زنها ر ، وطن در خطر است !

کا ربیچاره وطن زار شد ، افسوس افسوس !

جهل ما باعث این کار شد ، افسوس افسوس !

یا رما همسرا غیا رشد ، افسوس افسوس !

با زایران کهن خوار شد ، افسوس افسوس !

که چنین کشور دیرین کهن در خطر است

ای وطنخواهان ، زنها ر ، وطن در خطر است !

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریسا (*)

کشتی ما را ، رانده است به گرداب بلا ،

آه ازین رنج و محن ، آو خازین جور و جفا

هان ، بجز جرئت و غیرت نبود چاره ما ،

زانکه نا موس وطن زین دو محن در خطر است

ای وطنخواهان ، زنها ر ، وطن در خطر است !

فرتوت گشته گشورواورا ،
 بایسته تر ز گور و کفن نیست
 ایران کهن شده است سراپسای
 درمانش جزبه تازه شدن نیست
 عقل کهن به مغز جوان هست ،
 فکر جوان به مغز کهن نیست
 ویرانه ای است کشور ایران ،
 ویرانه را بها و ثمن نیست
 امروز حال ملک خراب است ،
 بر من محال شبهت و ظن نیست
 خویشی میان پور و پدر نه ،
 یاری میان شوهر و زن ، نیست
 بنگر به ملک خویش که در وی
 یک تن جدا ز رنج و محن نیست
 در کشور تو اجنبیان را ،
 کاری جز انقلاب و فتن نیست
 در فارس نیست خاک و به تبریز ،
 کز خون به رنگ لعل یمن نیست

x x x

محرخرگشت تهران، معشر خرزنده باد!
 خرخری ز امروز تا فردای محشر زنده باد!
 روحنا معقول این خرمرده ملت، گزقضا
 هست هر روزی ز روز پیش خرتتر، زنده باد
 اندرین کشور که تا سرزندگان یکسر خرنند،
 گرخری تیزی دهد، گویند یکسر "زنده باد"
 اسب رهرو گربمیرد از تأسف، گوبمیر
 اندر آن میدان که گویند ابلهان، خرزنده باد!

در محیطی کا امتیازی نیست بین فضل و جهل ،
 آن مکرر مرده بادو ، این مکرر زنده باد
 گر کسی گوید که "حیدر قلعه خیر گرفت" ،
 جای حیدر جملگی گویند "خیر زنده باد" !
 ور کسی از خولی و شمرو سنان مدحی کند ،
 جملگی گویند با صوت مکرر : زنده باد
 آنکه گوید مرده باد امروز در حق کسی ،
 رشوتی گر بود ، گوید روز دیگر : زنده باد
 از پی تغسیل و دفن مردمان زنده دل ،
 مرده شود را این محیط مرده پرور زنده باد
 در گلستانی که لبلب بشنود تو بیخ زاغ ،
 راج و ریحان مرده باد و خار و خنجر زنده باد
 مردم دانای سالم مرده واندر عوض
 دولت زشت گریه دیو پیکر زنده باد

x x x

فریاد زین بئس المکر ، وین برزن پر دیو و دد ،
 این مهتران بیهنر ، وین خواجگان بیخرد
 شهری برون پر هلهله ، وز اندرون چون مزبله ،
 افعی نهفته در سله ، کفچه فشرده در سبد
 کی زین سراب خشم و کین ، شهد آید و ماء معین ؟
 کندوش خالی ز انگبین ، و آکنده چاهش زانگردد
 در پیره نشان اهرمن ، گشته نهان همباز تن ،
 زنده به دیو است این بدن ، این دیوهر گزکی مرد ؟
 بستند مردم را زبان ، تا کس نداند رازشان
 چون شبری کاندر نهان ، بر پای در پیچد نمود
 هریک به تاراج وطن ، دامن زده چون تهمتین ،
 وز دو کدان پیرزن ، برداشته سهم و رسد

در تیره جان نشان ازدها ، در مغز سرشان دیو پیا ،
 عفریتشان زیر قبا ، ابلیشان در کالبد
 دل گشته قیرا ندودشان ، اندر زنده سودشان ،
 وز تیغ زهر آلودشان ، خسته هزارا را ندر ز پیس
 با جور و ظلم و خشم و کین ، شورش پدید آید یقین ،
 بادی مه آید پوستین ، با تیر ماه آید شمشیر
 کورا دمردی بی نشان ، در کف پرندی خون فشان ،
 کاستاندا ز مردمکشان ، داد جوا نمردان ر د ؟

در شهر بند مهر و وفا دلبری نمائند
 زیر کلاه عشق و حقیقت ، سری نمائند
 ای باغبان بسوز گه در باغ خرمی ،
 زین خشکسال حادثه برگ تری نمائند
 آن آتشی که خاک وطن گرم بسود از آن ،
 آنسان بباد رفت ، کزان اخگری نمائند
 زین تازه دولتان دنی ، خواهی نخواست ،
 وز خانواده های کهن ، مهتری نمائند
 زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند ،
 دیگر به هیچ مرتبه جاه و فری نمائند
 زین جنگهای داخلی و این نظام زور ،
 بی درد و داغ ، خانه و بوم و ببری نمائند
 جزگونه های زرد و لبان سپید رنگ ،
 دیگر به شهر و دهکده سیم و زری نمائند
 یاران ، قسم به سا غرمی کاندین بساط
 پرنا شده ز خون جگر ، سا غری نمائند
 نه بخشی از تمدن و نی بهره ای زدین ،
 اینجا بجز شغالی و خوک و خری نمائند
 روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع ،
 جز احمق و مرتدی و کافر ی نمائند

x x x

این حاکمان که در نظر ما مصوّرند ،
 هر روز دام کینه به ما بربگسترند
 ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم ،
 وینان عدوی دین و کتاب پیمبرند
 دین نیست اینکه بینی در دست این گروه ،
 کاین مفسده است و این دنیا ن مفسدتگرند
 وین رسم پاک نیست که دارند این عوام ،
 کاین بدعت است و این سفه ابدعت آورند
 افلاک در نبشته کمال پیمبر ی ،
 وینان به کارنامه " شق القمر " درند

x x x

کشوردا را نبدهرگز چنین بی پایان
 خانه نوشیروان هرگز چنین بی درنبود
 دسته دسته گوسپندان دیدم و سردسته گرگ ،
 گرگ خونشان خورد و مسکین گله را باورنبود
 افعیانی آدمی وش ، مردمی افعی پرست ،
 وه که اندر دست انگیزی گران پیکر نبود
 زهرا غفال است دردندان ارباب ریایا
 چون گزد ، گویند چذبوسیدنی دیگر نبود
 زود درسا زند خصمان ، وین مثل روشن شود :
 گر عروسی کرد سگ ، جز بهر مرگ خرنبود

x x x

در محرم ، اهل ری خود را دگرگون میکنند ،
 از زمین آه و فغان را زینب گردون میکنند
 گاه عریان گشته با زنجیر میکوبند پشت ،
 گه کفن پوشیده ، فرق خویش پر خون میکنند

گہ بیا دتشنہ کا مان زمین کربلا
 جویبار دیدہ را از گریہ جیحون میکنند
 وز دروغ گہنہ " یالیتنا کنا معک "
 شاہ دین را کوک وزینب را جگر خون میکنند
 خادم شمر کنونی گشتہ، وانگہ نالہ ہا
 با دو صد لعنت زدست شمر ملعون میکنند
 بریزید زندہ میگویند ہر دم صد مجیـز،
 پس شامتت بریزید مردہ دون میکنند
 پیش ایشان صد عبیداللہ سرپا، وین گروہ
 نالہ از دست عبیداللہ مدفون میکنند
 حق گواہ است از محمد زندہ گردد ورعلی،
 ہر دورا تسلیم نواب ہمایون میکنند
 آید از دروازہ شمران اگر روزی حسین،
 شامش از دروازہ دولاب بیرون میکنند
 حضرت عباس اگر آید پی یک جر عسہ آب،
 مشک اورا در دم دروازہ وارون میکنند
 گرعلی اصغر بیاید بر در دُگان نشان،
 در دُپول آن طفل را یک پول مغبون میکنند
 ورعلی اکبر بخوا ہدیاری از این کوفیان،
 روز پنہان گشتہ، شب بروی شبیخون میکنند
 گر یزید مقتدر پارس را نشان نہسد،
 خاک پایش را بہ آب دیدہ معجون میکنند
 خود اسیرانند در بند جفای ظالمسان،
 بر اسیران عرب این نوحہ ہا چون میکنند؟
 تا خرندا این قوم، رندان خرسواری میکنند
 وین خران در زیر ایشان آہ و افسون میکنند

x x x

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد،
 ترا پیام به صد عزّ و احترام دهد
 نسیم صبح که بر سر زمین ما گذرد،
 ز خاک پاک نیاکان ترا سلام دهد
 تو پای بند دیاری ورشته‌ای است نهان،
 که با گذشته ترا ارتباط تام دهد
 به کارنامه پیشینیان نگر، بد و خوب،
 که تلخکامیت آرد پدید و گام دهد
 ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل،
 که این گسستگیت خواری مدام دهد
 کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است،
 که مرد را شرف باب و مام، نام دهد
 به علم خویش بکن تکیه و به عزم درست،
 که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد
 ولی ز سنت دیرین متاب رخ، زیـراک
 به ملک سنت دیرینه احتشام دهد
 شعائر پدران و معارف اجداد،
 حیات و قدرت اقدام و احترام دهد
 به راه تست بسی دامهای دانه نمایی،
 کجاست مرد که از دانه فرق دام دهد؟
 ز دام و دانه اگر نگذری، محال است این:
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد
 پیام ما مگر خسته را ز جان بشنـو،
 که پند و موعظات با صد اهتما دهد
 ز چشم ما موطن خون چکد بر این آفاق،
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد

کنا مشیران ویران شده است، بچہ شیر
 کجاست کا یدو، آرایش کنسا مدهد
 زچنگ بیہنران برکشد زمام امور،
 بدست مردم صاحب ہنر زمام دہد
 وطن بہ چنگ لٹام است، گو خردمند ی،
 کہ درس فضل و شرافت بدین لٹام دہد؟

x x x

ای مردم خودخواہ منافق، بہ چہ کا رسید؟
 جزکشتن یاران موافق، بہ چہ کا رسید؟
 ای جززعناد و حسد و تہمت و آزار،
 بگستہ دل از جملہ علایق، بہ چہ کا رسید؟
 ای خنجری از تہمت و دشنام کشیدہ،
 یکسرزدہ بر قلب خلائق، بہ چہ کا رسید؟
 ای دامن خودگردہ پراز خاک و فشانندہ
 برفرق خود و چشم حقایق، بہ چہ کا رسید؟
 ایران بہ دم کام نہنگ است، خدا را!
 ای خصم وطن را شدہ سائق، بہ چہ کا رسید؟

x x x

انتظارا زمجلس وا ز شیخ و زملائی شہر،
 کار بیہودہ است، خود را حاضر دعوا کنید
 این دگا کین کسا دای اہل تہران، بستہ بہ
 دگہ بر بندید و مشت ظالمان را وا کنید
 ای جوانان مدارس، بینوا دان جا کمند،
 این گروہ بینوا و سفلہ را رسوا کنید

چشمها تا ن روشن ای مشروطه خواهان قدیم ،
 هی به ضد یکدگر هتگامه وغوغا کنید
 کشور دارا لگدکوب سمند جور شد ،
 راستی فکری برای کشور دارا کنید

x x x

تا عامه شود بیدار ، تا خاصه شود هشیار
 اسرار حقیقت را ، در رهگذراندا زبید
 تاحق طلبان گردند از در بدری آزاد
 شیخان ریائی را ، از در به دراندا زبید

x x x

به شهر ری شدم از دشت خاور ،
 بدیدم کار ملک و کار کشور
 چه دیدم؟ کشوری خالی ز مردم ،
 همه دیوان فتاده یک به دیگر
 دگرگونه شده کار ولایت ،
 نه مهتر مانده برجای ونه گهتر
 نه دیوان مانده ونه کار دیوان ،
 نه لشکر مانده ونه میر لشکر
 تهی تخت جم از جمشید والا ،
 جداتاج کی از دارای اکبر
 کنون آن تخت و آن انگشتسری را ،
 ربوده مردمی از دیو بدتر
 نه در دلشان جوانمردی سرشته ،
 نه در گلشان خردمندی مخمتر

ستم کرده به نام عدل و انصاف ،
 گزر خورده به یاد قند و شکر
 به مشرب چون گدایان و به منصب
 امیر کشور و سالار لشکر
 عبید خصم گشته اند و ما را
 عبید خویش خوانند ، اینت منکر!

x x x

شریر قاضی ورهزن امین و دزد عسس ،
 ازین دیار بباید برون جهانند فرس
 فتاده کار کسان با جماعتی که بوند
 همه عوام و همه خونی و همه تا کس
 ستاده اند به تاراج بندگان خدای ،
 چنانکه رزبان دربا غرز به وقت هرس
 نه از خدا شان بیم و نه از بشر شان شرم ،
 نعوذبالله از این سگان هرزه مرض
 کسان به محبس ایمن ترند تا به سرای ،
 اگر چه زنده بگورند مردم محبس

x x x

هرمت ز مزار و مسجد ما
 بردند معاندین دین پاک
 پوشیده رخ معابد ما ،
 از غفلت و جهل ، خاک و خاشاک
 جز سفسطه نیست عاید ما
 کا و هام گرفتند جای ادراک
 ابلیس شده است هادی ما
 ما گشته بقیدا و به فتراک

x x x

از عوام است هر آنها که رود بر اسلام
 کار اسلام ز غوغای عوام است تمام
 ز آنچه پیغمبر گفته است و درو نیست شکی ،
 وحی منزل شمرند آنچه شنیدند ز امام
 در نبوت بگرفتند ره نوح نبی ،
 در خدائی بنمودند به گوساله سلام
 به هوای نفسی، جمله نمایند قعود ،
 به طنین مگسی، جمله نمایند قیام
 عاقل اربسمله خوانند، به هوا یشنچمند
 غول اگر قصه کند، گردشوند از دروبام
 سنت و شرع و کتاب نبوی مانده ز کار ،
 جهل بنشسته به سلطانی این خیل لثام
 پیش جهال زدانش مسرائید سخن ،
 که حرام است، حرام است، حرام است، حرام !

فتنه ها آشکار میبینم
 دستها را به کار میبینم
 حقه بازان ماجراجو را
 بر خر خود سوار میبینم
 بهر تسخیر خشک مغزی چند ،
 نطقها آبدار میبینم
 جای احرار در تنه زندان،
 با به بالای دار میبینم
 لوطیان را ز کهنه جاسوسان،
 روز و شب گرم کار میبینم

سفاها را به کارهای بسزرگ ،
 شاغل و برقرار میبینم
 خیل بیعرضگان جاهل را ،
 صاحبکار و بار میبینم
 ملتی را که شد فرامشکار ،
 عاقبت اشکبار میبینم

x x x

خلق ایران دسته ای دزدند و بیدین، دسته ای
 سینه زن، زنجیر زن، قداره زن، من با کیم؟
 گویم این قداره را برگردن ظالم بسزن ،
 لیک شیطان گویدش بر خود بز، من با کیم؟
 گویم این زنجیر بهر قید دزدان است و او ،
 میزند زنجیر را بر خویشان، من با کیم؟
 گویم ای نادان به ظلم ظالمان گردن مننه ،
 او بخارزد گردن وریش و ذقن، من با کیم؟
 گویمش باید بپوشانی کفن بردشمنان ،
 بازمیپوشد به عا شورا کفن، من با کیم؟
 گویم ای آخوند ، خوردند این شپشها خون تو ،
 او شپش میجوید اندر پیرهن، من با کیم؟
 گویم ای گلآش ، آخرا این گدائی تا به کسی؟
 گویدم: چیزی به نذر پنجتن! من با کیم؟

x x x

در دست کسانی است نگهبانی ایران،
 کاصرار نمایند به ویرانی ایران

آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست
 سرگشتگی و بی سروسامانی ایران
 نعم الخلفان بین، که در این دوره فترت؛
 ذیروح شدند از جسد فانی ایران
 پامال نمودند و زدودند و ستردند،
 آزادی ایران و مسلمانی ایران

x x x

توبنا مدینداری، مردمان بیسازاری
 چون بخودروا داری، لطف و بخشش یزدان؟
 گر به نام بیدینی، نیکوئی کنی بهتر،
 تا به نام مدینداری، فسق و ورزی و عصیان
 بر خود آنچه نپسندی، آن به دیگران میسند؛
 اینت گوهر مقصود، وینت جوهرایمان
 ایزدا کرامت کن، در فضای آزادی،
 گوشه‌ای که بشتایم، سوی او ازین زندان
 زانکه سیر شد جانم، زین فضای پر وحشت،
 هم نفور شد روحم، زین گروه بیوجسدان

x x x

هیچ دیدی که چه کردیم به ما در من و تو؟
 یا چه کردیم به هم جان برادر، من و تو؟
 سعی کردیم به ویرانی کشور من و تو،
 رو، که اف بر تو و من باشد و تف بر من و تو!
 هرودمان مایه ننگیم، اما نازمن و تو!
 من و تو هر دو جفنگیم، اما نازمن و تو!

ای برادر، تو خری من ز تو ختر، بالله!

بهترا ز ما وتودانی چه بود؟ خر، بالله!

خر به چاله ننهد پای مکرر، بالله!

زین خریتها، ویران شده کشور، بالله!

ما به فکر خرنگیم، اما نازمن وتو!

من وتو هر دو جفنگیم، اما نازمن وتو!

هر چه تونقش زدی بنده زدم وارویش

هر چه مقصودتو شد، بنده دویدم توییش

تورخ ما م وطن کندی ومن گیسویش

چشما و به نشد و گشت خراب ابرویش

خوب نقاش زرنگیم، اما نازمن وتو!

من وتو هر دو جفنگیم، اما نازمن وتو!

حالت ما وتو امروز چنین است، بهار

روح این ملک ز ما وتو غمین است، بهار

ای بسا فتنه که ما را به کمین است، بهار

روش و سیرت و کردار گراین است؟ بهار:

لایق سیلی و سنگیم، اما نازمن وتو!

من وتو هر دو جفنگیم، اما نازمن وتو!

x x x

هر با مداد اشک زنان یتیم دار،

دردبران گل رخا طفلان، شبنمی

ای مرد بی هنر، تو بنزدیک شهر و عقل،

کمتر هزار بار ز کلسب معلمی

هنگام خیر، پاکتر از ابر رحمتی

هنگام شر، گزنده ترا ز مار ارقمی

واقف نه ای ز دوزخ و فردوس تا توباز،

دائم بیاد آدم و حوا و گندمی

x x x

یا رب این کینه و این ظلم دما دم تا کی؟

دل ایرانی ، آماجگه غم تا کی؟

پشت احرار به پیش سفها خم تا کی؟

ظلم ضحاکان ، در مملکت جم تا کی؟

سلطه دیوان ، در ملک سلیمان تا چند؟

x x x

دین را مکن آلوده تعصب ،

کاسلام ز آلائش است عاری

آن کینه دیرین ، جدا زدین است ،

دردین نرسد ، کین وزشتکاری

هان این عصبیت ، میار در دین

گر بر خردت ، جهل نیست طاری

خواهی اگر این ملک ، باز بیند

آن فروشکوه و بزگوار ،

بزدای زدین زنگهای دیرین ،

زان پیش که شد روز ملک تاری

با نیروی دانتش برون کن از دین ،

این خرخری و جهل و زشتکاری

فرمود نبی ، جای بول گاوان

دست و سر و پا شوبه آب جاری

x x x

زا هدکه دین فروشد و دنیا طلب کند

اورا کجا رسد که کند عیب می فروش ؟

ظلم و جهل ترک و تازی، ظلمت و فحشا فزود
 ظلم و جهل آری، اساس ظلمت و فحشا ستی
 بر شهیدان عجم اشکی نمیریزی، ولیک
 در غزای تازیانت شور عاشورا ستی
 خانهات ویران شده از ترک تازی عرب
 خانمانت نوز وقف خانه بطحاستی
 صدهزاران جا از این کشور فدای فتنه گشت ،
 توهنوزت بر سر باغ فدک دعوا ستی
 صدهزاران لاله زبا غمجم شد داغدار ،
 توهنوزت شیون از داغ دل لیلا ستی
 با زگوشت قصه خیز خیزران و حرم له است ،
 با زچشمات اشکریز اصغر و صغرا ستی
 گریه بر خواری خود کن گرسر زاریت هست ،
 خنده بر شادی خود کن گرت استغنا ستی
 گریه کن بر انقراض دولت ایرانیان
 کاین مذلتها همه برخاسته ز آنجاستی!

دانش‌تهرانی

ای جایگه جمشید، ای تختگسه دارا،
ای مرزبنی اشکان، ای بوم‌بنی ماسان:
جم‌گوچه شدوا ستخر؟ کسری ومدائن کسو؟
درخواه‌ها زین درگاه، دریا با زان ایوان
کوآن علم‌کاوه؟ وان فر فریدونسی؟
کز هیمنه صدضاک، برخویش کند لرزان؟
آن بازوی رستم‌کو؟ وان نیروی زال‌زر؟
زین زال کهن‌دستان، کوزال و کجادستان؟
اینست همان ایران، کز حسرت‌اولرزید،
هم‌خاک بنی‌عباس، هم‌گور بنی‌سروان!
.....
مردان همگان رفتند، درخاک فروخفتند،
در صورت مردانند، اینان که تو بینی‌هان!
کنیت به‌خران دادندا ز صبر ابوصابر،
یکقوم دگر را نام، از عجلتشان عجیلان
آوای نی و بربط، باناله نزع‌خبر،
از حسن قضاوت بین، در مسمعشان یکسان
ملک همه در تاراج، مال همه دریغما،
حال همه سرگشته، عقل همه سرگردان
غیرا ز دل بشکسته، اندر همه کشور نیست
براین همه بشکسته، آیا که دهد تاوان؟

آیا که شود بینیم، این خلق در آسایش؟
 آیا که شود روزی، این مملکت آبادان؟
 یک دامن پرتلبیس، یک دام پر از تدلیس،
 هر لحظه چنان ابلیس، در ریشه هوانسان
 در قول صلاح ندیش، در فعل فساد انگیز،
 گرگی به گله چو نان، گوید که منم چوپان؟
 درد عوت موسائی، تائید کند هارون
 درد عوی فرعون، تظلیل کند هامان
 در جبهه بوجهلی، دید آن رگ ابلیسی
 وز بویا ویسی یافت، اورا یحییٰ الرحمان
 این مردنما مردم، در گورشندی کاش!
 وانگاہ برون گشتند، از گور همان مردان
 گو حکم و کجا سنت؟ گو شرع و کجا اسلام؟
 فریاد مسلمانان! فریاد مسلمانان!
 گرتوره خوددانی، در روضه رضوانی
 ور ره به خطا رفتی، روفی الدرک النیران!

x x x

ز زهدا گریه تن آسائی بهشت خوشی
 تو خود پرست چه دانی خدا پرستی چیست
 علم اندر سینه باید، عقل و فکرت در
 جایگاه علم و عقل و فکر در دستار نیست!

x x x

شیخ عالم فریب از بر چشم بگذشت
 همچو گرگی که بر چشم شبان میگذرد
 در بر شیخ نمازی به قضا خواهم کرد
 حق سالوس در این کارا داخواهم کرد

x x x

× × ×

خرقه شیخ بسوزد همه از آتش او
آن ریائی اگر از زرق وریا کم نکند

× × ×

گوش از وا عظ ببند و چشم بر مینای می کن
فعل شیخ و حرف وا عظ را نباشد اعتباری

Tavalodidigar.com

شهریار

هنوز بر سر عا مه فتنه ها برپا ست
تعوذ با لله ازین فتنه ها که بر سر ما ست !
عما مه افسر سلطان فضل و تقوی بود ،
چه شد که دستخوش هر گدای بیسروپا ست ؟
توبا سرشک ریائی که سرنهی به زمین ،
اساس دین همه پاپه بر آب و پاپه به هوا ست
مخوان که فاتحه ملک و ملت است ای شیخ
از این نماز تو ما را هم التماس دعا است
قسم به آل عبا میخوری ، چه چاره کنیم ؟
دم خروش تو آخر عیان ز زیر عبا ست !
ولی در آینه گر نقش خوش دیدی بد ،
گناه آینه نبود ، که جمله عیب ترا است
توبا ز لطف و کرم بین که جرم پوشی ما ،
کله نه د بسرا ترا که خود گلاهِ ریاست

x x x

کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان ،
دست اطفال یتیم سرا هی گیسرد
کو پناهی که به شمشیر کج کافر کیش ،
داد اسلام ز اسلام پناهی گیسرد

در حجاب است مناهی همه ، تارفع حجاب
 پرده از روی ریاکار مناهی گیرد
 اینک عمامه دیگر آیت فضل و تقوی است !
 میتواند سبق از افسر شاهی گیرد
 شهباز را بیهل این ملت غافل ، که هنوز
 پی افسانه لاطاثل و اهسی گیرد

x x x

شیخنا بر خردجال خرافات سوار ،
 ریش پف کرده وبا " صلّ علی " میآید !

x x x

اهل اسلامی اگر مانده پس از این همه آلام ،
 گویا گردهم آئیم و بگیریم به اسلام
 مسجدی هست ، ولی مسجد بوزینه به منبر !
 کعبه ای هست ، ولی کعبه آلوده به اصنام

x x x

تخت جمشید ، همان مدفــســن راز ،
 منجنیق رســن عمــردراز ،
 شاهد گشت و گذشت گسردون ،
 پیر اعصار و پس افکنند قسرون ،
 گوئی آشفته هنوزش خواب است
 گرش بر هلهله اعراب است
 گوش کن ، پیر سخسن میگویند
 وای ! کاین جمله به من میگوید :

این حریمی است همایون درگاه ،

توهم ای خیره ، ادب دار نگاه

کاخ فر است و شکوه و تمکین ،

که جهان داشته در زیر نگین

سنگفرش آینه گون است هنروز

روشنش راز درون است هنروز

فکر از فر و شکوهش به ستوه ،

وز بلندی زده پهلو با کوه

کام شیر است و نیام شمشیر ،

زو گذشتن همه کار دل ششیر

نقش پیروز و بلند و جاوید ،

آیت پرچم شیر و خورشید

فلکش دست به ترکیب نبشیرد

روزگارش نتسوانست ستیرد

پارس را خوانده در فتح جهان ،

هرکه این خواست ، ننگهدارد آن

ورنه ما زنده امروز نه ایم

زنده جنگی و پیروز نه ایم

قبله پادشهان است این کاخ

مرکز ثقل جهان است این کاخ

گوید ای وارث بی حرمت و نسام ،

نام و میراث پدر بر تو حرام

گر نمردی و هنوزت نفس است ،

سر بر آور ، که دگر ، خواب بس است !

خیز و کانون پدر کن روشن ،

تا رود دود به چشم دشمن

هرکه نام دگران خواست تباه ،

نام بادش تبه و ناممه سیاه !

پورژاوو

هریمن لوای ظفر بر فراشت ،
ددا ن رابه ایران زمین برگماشت
دراین فتنه بالی ایران شکست ،
بلند اخترش گشت چون خاک پست
تو گوئی که از جنبش باد و برگ ،
بگویم رسد ناله : مرگ ! مرگ !
تو گوئی که خورشید زرین سپهر ،
ز ایران و فرش ببریده مهر
فرومایه بنشسته بر جای زد ،
شده خرگه خسروی آن دد
ددی خیره سر ، سنگدل ، سخت روی ،
تبهکار و ناپاک وبی آبسروی
که ناید بجز کینه و دشمنی
از آن کو بود پیک اهریمنی !

هریمن به تخت و به دین دست یافت

ز ما فره ایزدی روی تافت
شده. ملک ایران و مردم پریش ،
به حکم قضا و قدر داده. خویش
غنوده چو گرمی در این لاشه دان ،
به امید غلمان و حور جنسان !

.....

هلا! ای جوانمرد گردنفران را ،
 بیا ننگ این فتنه را چاره ساز
 دگر باره کاشانه آباد کن ،
 روان نیاکان خود شاد کن
 نگهدار این کشور باستان ،
 ز آسیب و آزار ناراستسان
 زیندار و گفتار و کردار پاک ،
 دگر باره کن خانه ات تسابنساک
 برانداز آنچ از ددان گشت پست
 به چنگ آری تیری که برشد زشت
 پرستاری خاک ایران ترا است ،
 که این سرزمین هدیه ای از خدا است .

کتاب دوم

سخنوران معاصر

(ادبیات مقأومت)

سالهای ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۳

نخستین اول اشعار سنّتی

(بترتیب تقدم القبا ئی نامهای سخنوران)

اخوان ثالث

ای کهن بوم و بر...

زیچ جهان هیچ اگر دوست دارم ،
ترا ، ای کهن بوم و بر ، دوست دارم !
ترا ، ای کهن پیر جاوید برنا ،
ترا دوست دارم ، اگر دوست دارم !
ترا ، ای گرانمایه دیرینه ایران ،
ترا ، ای گرامی گهر ، دوست دارم !
ترا ، ای بزرگ ، ای حریم بزرگان ،
بزرگ آفرین نامور ، دوست دارم !

.....

.....

ز فردوسی ، آن کا خا فسانه کا فراخت

در آفاق فخر و ظفر ، دوست دارم .

ز خیام ، آن ، خشم و افغان که جاوید

کنند در دل و جان اثر ، دوست دارم

ز عطار ، آن سوز و سودای پردرد

که انگیزد از جان شرر ، دوست دارم

وزان شیفته شمس ، شور و شراری

که جان را کند شعله ور ، دوست دارم

ز سعدی و از حافظ و دیگرانست ،

همه شور و شعرو سمر ، دوست دارم

فری خاک تبریز بیباک خیزت ،

من آن پیشگام خطر ، دوست دارم

خوشا خطه رشت و ما زندرانست ،
 که شان همچو بحر خزر دوست دارم
 صفاهان نصف جهان ترا مسن ،
 فزونتر از نصف دگر ، دوست دارم
 بروبوم کُرد و بلوچ ترا چون
 درخت نجابت ثمر ، دوست دارم
 خوشا حوزة شرب کارون و اهواز
 که شیرین ترش از شکر دوست دارم
 خوشا طرف کرمان و مرز جنوبست
 که شان خشک و تر بحر و بر دوست دارم
 خوشا خطه نخبه زای خراسان ،
 زجان و دل آن پهنه ور ، دوست دارم
 زهی شهر شیراز جنت طرازت ،
 که آن مهد ذوق و هنر دوست دارم
 چو دیروز افسانه ، فردای رؤیات ،
 بجان این یک و آن دگر دوست دارم
 هم افسانهات را که خوشتر از طفلان ،
 برویا ندم بالو پر ، دوست دارم
 چو رؤیا و افسانه دیروز و فردات ،
 به جای خود این هر دوسر ، دوست دارم
 ولیکن ز این هر دو ، ای زنده ، ای نقد ،
 من اکنون ترا ، بیشتر دوست دارم
 تو در او وجودی به معنا و صورت ،
 من آن او چقدر و خطر دوست دارم
 دگر باره بر شوبه او چو معانی
 کت این تا زهرنگ و صورت دوست دارم
 نه شرقی ، نه غربی ، نه تا زیشدن را ،
 برای تو ای بوم و بر ، دوست دارم
 جهان تا جهان است پیروز باشی !
 برومند و بیدار و بهروز باشی !

دنیایا و آخرت

خشکید و کویر لوت شد دریا مان !
 امروز بدوا ز آن بتر فردا مان !
 زین تیره دلان دیو خو، مستی شمر،
 چون آخرت یزیدش شد دنیا مان !

x x x

ری دما وندی دارد، همدان الوندی ،
 اصفهان رودی و شیراز صفائی دارد !
 طوس ما از برکت های عزیزی که در اوست ،
 هر قدم عاجز و آخوند و گدائی دارد !

محسن اسماعیلی

لا لائی خوا بانندن ما

هر وعده که دادند بما ، با د هوا بود
هر نکته که گفتند ، غلط بود و ریا بود
چو پانی این گله به گرگان بسپردند
این شیوه و این قاعده ها ، رسم کجا بود ؟
رندان بچیان و سراین سفره نشستند
این ها همه از غفلت و بیحالی ما بود
خوردند و شکستند و دریدند و تکاندند
هر چیز در این خانه بی برگ و نوا بود
امروز علی مانده و حوضش ، همه رفتند
چون رفتنشان جایز و ، تأخیر خطا بود !
گفتند چینییم و چنانیم ، دریغنا
اینها همه ، لالائی خوابانندن ما بود !
ایکاش در دیزی ما ، با ز نمی مانند
یا کاش که در گریه کمی ، شرم و حیا بود

شهنواز اعلایی

در لانه جغد

دلا چه شد که بریدی توهم زمن پیوند؟

نمیزی به من از وهم لحظه‌ای لبخند

منم که با تو زدم بوسه بر جبین خیال

زدم به خانه خورشید از امید بال

چه غوطه ها که نخوردم به چشمه باور!

چه نقش ها که ندیدم به آب های زلال

منم که با تو پریدم به قله های امید

توئی که هر ره من بر ستاره بستی بند

کنون مرا ز چه انداختی ز چشم ، چرا

نمیکنی من و خود را ز بند سحر و هسا؟

چرا خموش نشستی نمیده سسی آوا

که گرگهای ریاکار گلسه را ندرند؟

دلا ببین چه رود بر آریکسه جمشید

بجام جم چه رسیده است از بدتر دید

چگونه لانه جفدان شده است کشور جسم

به خاک رستم و گرد آفرید ببین چه رسید

عرب دوبا ره نهاده است بر سریر کمنسد

چه ناله ها که نکردیم از گذشته — دلا
 بدین امید که خورشید می شود پیدا
 به رنج خانه بدوشی نشسته در همه عمر
 دودیده بسته به راه رسیدن فسردها
 به شهر روشن اندیشه ها روانده سمندها!

کنون گذشته برفته است و آمده است اکنون
 هزار حلقه زنجیر بسته بیش به پنا
 چکیده خون عزیزان هزار بیش ز پیش
 سپید کرده کنون روی رفته را بر ما
 رسیده است به ما بیشتر ز پیش گزند!

چه عاشقانه پرستم ترا ، عزیز وطن
 چه عاشقانه پرستند ، فرد فرد ترا!
 نمرده ایم و نمیریم ، زنده ایم به عشق
 به بسته ایم همه دل به دلبری یکتا
 بجوش آمده خون سیاوشان بنگر
 ز خون شده است هزاران هزار چشمه روا
 خروش خشم بلرزاند پیکر الوند

فغان ز ظلمت دیروز و زحمات امروز
 امان ز جهل مرکب ، سیاهی یلسدا
 به یمن فرّه آیزد ، به یاری مژدها ،
 چوموج نعره بر آریم از دل دریا
 که ای فراز دماوند ، سربلند بمان!
 که ای سلاسل البرز ، مان همیشه بجای!
 دیار خود نگذاریم در کف اغیار
 نمی بریم زجانان خویشتن پیوند

۱. ایران پور

سرزمینِ مزدا

کو آنکه مزدهای به من از میهن آورد؟
چون آگهی که پیلتن از بیژن آورد!
داروندار ملک به تاراج شیخ رفت،
این یک به چنگ گیرد و آن دامن آورد!
آباد کشوری به تباهی کشید شیخ،
چون ایلغار، خوک که برگلشن آورد!
آگه نبود نیست ز آرم، شیخ شهر،
از درچورانیش، سری از وزن آورد!
افسانه‌ها ز روزشمارا زپی فریب،
روزی هزار گشته خونین تن آورد!
دژخیم داوری کند و سفله سروری،
رهبر به پاسداری ماره زن آورد!
سید به جایگاه ادب و دانش و هنر،
که روضه خوان فرستد و گه موذن آورد!
در سرزمین روشن مزدا، ز روی کین
تاری و مرگ هدیه‌ها هریمین آورد!
خاموش شدنوای دل انگیز با ربّده،
قاری چو جغدبانگ به هر برزن آورد!

جانم به تنگ آمد ازین دیوسیرتان،

کآئین و کیششان همه جا شیون آورد!

.....

.....

اندوه میهن و غم هم میهنان بسی است!

ساقی کجاست، تا می‌مرد افکن آورد؟

۱. بیابانی

شیخ ...

کشتی اندر چنگ طوفان است ، شیخ !

فکرگشتیبان پریشان است ، شیخ !

بر لب بحر فنا ، سگان ما

در کف مستی رجزخوان است ، شیخ !

بخردان خاموش و شیخان درخروش ،

ملتی سردرگریبان است ، شیخ !

روح و جسم ملک بیما راست و زار ،

کی طلسم وورد درمان است ؟ شیخ !

از عرب کم گو ، که در تاریخ ما

افتخاراتش فراوان است ، شیخ !

خواندن شعر عرب در گوش ما ،

بردن زیره به کرمان است ، شیخ !

عرض علمت پیش ما ، پسای ملخ

بردن پیش سلیمان است ، شیخ !

رو بخوان تاریخ ایران را ، که پر

از هنرمند و سخندان است ، شیخ !

نیست این کشور فلسطین و حجاز !

کشور ما منریمان است ، شیخ !

.....

.....

دین که خلوتگاه اسرار خدا است ،

پیش تو کسب است و دکا ناست ، شیخ !

قول و فعلت ای مزور بدعت است!

نزحدیث و نی زقرآن است، شیخ!

غارت و کشتاروت و سزویرودروغ،

قول و فعل آل شیطان است، شیخ!

کرده‌ای بیزار از دین مبین

هر که را کواهلایمان است، شیخ!

کودک و زن درملا سرمیبری،

کارتوننگ مسلمان است، شیخ!

شامت از مغز زنان و کودکان

چاشتت مغز جوانان است، شیخ!

شرع دارد شرم از خونخواریست

عقل در کارتو حیران است، شیخ!

در دل تار تو شیطان رجیم

پایکوبان است ورقصان است، شیخ!

جامه‌ات دیروز ملت را فریفت،

هیكلت امروز عریان است، شیخ!

سربسرد سوگ آزادی گریست

ملتی گونا مشایران است، شیخ!

همر هت شد ملت و، آگه نبود:

همر هت همزاد شیطان است، شیخ!

.....

شعر من درد من افسرده نیست،

ضجه و فریاد ایران است، شیخ!

لیک ایران ماند و توبگمذری،

چون اهورایش نگهبان است، شیخ!

دکان دین مداران

بگذار تا بگیریم، چون ابر در بهاران،
 بر حال زار ایران، در چنگ لاشخواران!
 گرگان بی ترحم، در جا مه شبانسان،
 دزدان بی تفقد، در رخت پاسداران!
 این موج قتل و غارت، وین کین و این شرارت
 کمتر بیا دد دارد، تاریخ روزگاران!
 یکسو امام کذاب، یکسو سپاه اعراب،
 کردند خون ما را، جاری به جویباران!
 ز ایران خوب و زیبا، امروز مانده برجها،
 ویرانه های غم انگیز، کانون سوگواران!
 ای شیخ فتنه گستر! ای بدنژاد کافر!
 شرمت نیا مد آخر، زانبوه داغداران؟
 تنها نه برزن و مرد، رحمی دلت نیس آورد،
 کردی تو کودکان را، آماج تیرباران!
 سلامت انگر این است؟ این جهل و جور و کین است!
 کی راه و رسم دین است؟ ای جمع نابکاران!
 ایرانیان خدا را! ایسن دیو کشت ما را!
 تا کی چنین مدارا؟ همت کنید یا ران!
 گر خود وطن پرستید، در هر کجا که هستیید،
 یک دل زنید و یک صف، برای سیه تباران!
 بایاری اهورا، خیزیم جمله از جا،
 گیریم داد ایران، زین اهرمن شعاران!

امروز اگر نجنبیم ، خواهیم تا ابد ماند ،
 در جمع بی نصیبان ، در خیل شرمساران !
 یا در دیار غربت ، بی حق و بی هویت ،
 یا زیر دشنه شیخ ، نالان شناگزاران !
 کی باشد آنکه هر جا ، بینیم شبخکان را ،
 آویخته نگسونسار ، از شاخه چناران ؟
 آری خجسته روزی است ، آن روز خوش که گردد ،
 پاکیزه دشت ایران ، زین پرگزندساران !
 در چارسوی ایران ، گردد خراب و ویران
 دکان زرق و سالوس ، برفرق دین مداران !
 آزادی ورهائی ، مرغان پای دربند ،
 آیند نغمه خوانان ، از اوج کوهساران !
 هر گوشه بار دیگر ، شاخ هنر زند سر ،
 پیچد ترانه عشق ، در گوش رهسپاران !
 جوشد سرود خورشید ، بر آسمان دلها !
 ریزد شراب امید ، در جام میگساران !
 بی همت من و تو ، آن روز خوش نیاید ،
 همت کنیم یاران ، همت کنیم یاران !

پرویز پیروز

مخواه صحبت شیخان ...

خوش آن کسان که به اقلیم عقل ره دارند !
ز ما م خویش بدست خردنگه دارند !
نه بسپرندا ما مت به جا هلسی سفاک !
نه جنگ چادر و عما مه و کله دارند !
چو زاهدان ریائی به فتنه برخیزند ،
ز بهرشان به سردار ، جانگسده دارند !
مخواه صحبت شیخان که این گروه لئام
به زیر جامه آرزق ، دلی سیه دارند !
نشان عدل و مروت مجبوی در ایسن قوم ،
که دل گداخته بر آتش شوره دارند !
به پیش لاف قناعت زدند و زهد و صلاح ،
کنون فراختر از شاه بارگسده دارند !
مراسم پرشی از آن پلید خون آشام ،
که تا کسانش براوج مهر و موه دارند ؛
توبه تمامی این ظلم و جور و شر و فساد ،
گنهنداری و آن کودکان گنسه دارند ؟
دریغ و درد بر ایرانیان سوخته کسام ،
که حاصلی سیه و کشوری تبسه دارند !

به انتظار چه هستید ...؟

به انتظار چه هستید مردم ایران؟
 زنان و مردان، آزادگان، سلحشوران،
 نوادگان ابومسلم خراسانی
 تبار مزدک و بابک، نژاد ایرانی،
 نشان گرفته ز یعقوب لیث خصم افکن،
 خلیفه سوز و بلند آسمان شیرا و ژن
 فقیه شهر مسلمان نمی شود هرگز
 ز شیخ، کار به سامان نمی شود هرگز
 نشسته اید که دشمن سپربیندازد؟
 که گرگ خصلت گرگی ز سربیندازد؟
 که نیش عقرب یکبار ره نیشگر گردد؟
 که شیخ از ره تزویر و مکر برگردد؟
 چه انتظار فرور مرده ای، چه سودا ئی!
 هلا! قیامی، شور و شور و غوغائی ...

م. تنگستانی

خیل اهریمن

دل زمانه ریش شد، ز شیخ وهوی وهای او !
دریدره ترز چشم او، دهان ژاژ خای او !
به سیرتش چوبنگری، سیاه ترز صورتش !
عمل بسی گریه تر، ز صورت جانگزای او !
خدای را به چشم سر، نیبیتد و ندید کس،
ولیک اهرمن ببین، ز هیکل ولقسای او !
تجسم فریب بین، تجلی ریانگسر،
ز قول او، ز فعل او، ز راه او، ز رای او !
فریفت زرق و گیدا و، دل پرازا میدما،
دریده کرد صبرما، دو چشم بی حیای او !
بخون کشید ملتی، جنون و حرص و جاه او،
ز هم گسست کشوری، جهالت و جفای او !
بریخت خون، بخورد خون، ز مردوزن به روز و شب،
که خون آدمی بود شراب او، غذای او !
رحیم و مشفق است و دستگیرما، خدای ما،
درنده و گزنده است همچواو، خدای او !
به کشوری که مرشدش چو حافظ است و مولوی،
کجاست جای کید شیخ و دکه ریای او ؟
ز جور این سیاه دل، سفید روی شد عرب،
برفت فتنه مغول، زیاد از جفای او !
اگر که آخرت فسانه بیش نیست، وای ما !
اگر قیامت و حساب و کیفری است، وای او !

ولی حساب آخرت ، حساب دیگر است و تسو ،
 به خویش آی و برفکن ، ز بیخ و بن بنای او !
 اگر که خیل اهرمن بتاخت ، غم مخورگه هم
 رسد سپاه او رمزد ، زود از قفسای او !
 رسد ز راه کاوه ای ، درفش کاویان بسدوش
 که رستخیز ملتی ، بپا کند قوای او !
 فروگشد ز تخت جم ، ستمگر درنده خسو ،
 دهد چنانکه کاوه دادکیفر و جزای او !

حکومت نعلین

در دوره حکومت نعلین وریش پشم ،

چیزی نمانده است که دل خوش بدو کنم !
میخانه گو؟ که با دوسه تن یا رنکته سنج ،

کنجی خزم ، شراب خورم ، گفتگو کنم !
ایمان نمانده کا زسرا خلاص گا هگساره ،

مسجدروم ، نمازگذارم ، وضو کنم !
کوانس والفتی ، که کسی گیردش سراغ ،

کوشوق و حالتی ، که زکس پرس وجو کنم ؟
مهر حبیب و قهر رقیبی نمانده است ،

تسامرگ این و دولت آن آرزوکنم !
چون شهر مردگان شده تهران پر نشاط ،

باید به زندگانی چون مسرگ خنو کنم !
شیخ بزرگ آبروی خویش برده است ،

هجو که را بگویم و بی آبرو کنم ؟
گفتم ز شیخ ، محفل ما بوی خون گرفت !

با عطر شعر خود مگرش مشکبو کنم ؟
این دستگاه فتنه و آشوب شیخ را ،

دستم اگر رسد ، بخدا زیرو رو کنم !

هادی خرسندی

وطن جان ...

- وطن جان دوست میدارم ، خزانت را ، بهارت را !
گلت را ، سبزهات را ، شوره زارت را و خارت را !
وطن جان دوست میدارم هوایت را ، صفایت را ،
همه ذرات خاکت را ، همه گرد و غبارت را !
وطن جان دوست میدارم شمالت را ، جنوبت را ،
کویر و کوه و دشت و جنگل و دریا کنسارت را !
وطن جان دوست میدارم ترا از مشرق و مغرب ،
درخت و چشمه سار و کوچه باغ و جویبارت را !
وطن جان ، این چنین سرخورده و افسرده و غمگین :
نبینم مردمان دردمند و بردبارت را !
وطن جان ، ای نهال آرزوهای وطنخواهان ،
نبینم این چنین خشکیده بزگت را و بارت را !
وطن جان ، این چنین حاکم بر احوال شب و روزت ،
نبینم تازه وارد دشمنان کهنسه گارت را !
وطن جان آرزودارم ، در اوج قلعه هستی ،
نبینم اهتزاز پرچم پرافتخارت را !
وطن من ، هر جا که هستم یاد تو همراه من بادا ،
نگیرد روزگار از من ، گرامی یادگارت را !
وطن ، دور از تو در غربت ، سیه شد روزگار من ،
سیه چون روزگار خود ، نبینم روزگارت را !

سجده بر خاک وطن

وطن امروز اسیر دوسه تن بیوطن است !
 انهدام وطن از نکبت این چند تن است !
 این یکی لاشخور و آن دگری جغدسیاه ،
 این یکی مرده خور و آن دگری گورکن است !
 آن شده پیشنماز چمن دانشگاه ،
 واقعاً - قصه اوقصه خردرچمن است !
 عطش قاضی اسلام بنازم که چنین
 تشنه خون جوان و بچه و مرد و زن است !
 حاکم شرع به حیوان عجیبی مانده :
 که دمش گا ووتنش خوک و سرش کرگدن است !
 هیأت حاکم ما هیئت خیرات خور است !
 هیأت دولت ما ، دسته زنجیرزن است !
 روزگاری که وطن دست کفن دزدان است ،
 عجبی نیست اگر مرده ما بی کفن است !
 تا وطن هست بدست دوسه تن تعزیه خوان ،
 همه جا تعزیه قتل حسین و حسن است !
 میزند خون شهیدان وطن موج و هنسوز ،
 این حسین است که لب تشنه و خونین بدن است !
 مملکتداری از آن جمع چهداری امیید ،
 که در اندیشه جیب و شکم خویشتن است ؟
 برنیا یدزبزو بزمجه خرمن کوبسی ،
 کار بر عهده گا و نر و مرد کهن است .

آئین یکی دشمن شعروگل وموسیقی وعشق ،
 وآن یکی دشمن ملیت وخصم سنن است .
 سرزمین گل وبلبل بهچهرروز افتادهاست!
 بلبل آن وزغ است وچمن آن لجن است!
 بلبلان راهمهگشتندبه فتـوای فقیه ،
 حالیا وقت نواخوانی زاغ وزغن است!
 مجلس ختمقناری است ، بیایای قاری،
 کهکنون نوبت توطوطی شکرشکن است!
 حد شرعی بهگل ولاله ونرگس زده است ،
 حاکم شرع ،که غارتگردشت ودمن است!
 این چهبوئی است که اززیرعبا میآید؟
 که چنین باعث دلسردی مشک ختن است؟
 نطقها یش همه جزتهمت وفتعاشی نیست!
 واعظ شهر،چه با تربیت وخوش سخن است!
 دادهبودندخبر ، بت شکنی میآید ؛
 بت شکن آمدودیدیم که پیمان شکن است!
 مذهب مرجع تقلید اگربیوطنی است ،
 سجده بر خاک وطن ، مذهب وآئین من است!

غزل غریبی

دیدار یا رو صحبت یا رانم آرزوست!

افتاده ام به غربت و ایرانم آرزوست!

پرشده ز شیخ و مفتی و ملا دیار ما ،

"از دیو و ددم لولم و انسانم آرزوست!"

لامذهبان به مسند بالا نشسته اند ،

مردان اهل مذهب و ایمانم آرزوست!

دیدار دوستان مسیحی و ارمنی ،

زرتشتی و جهود و مسلمانم آرزوست!

از اکسفر دو کنت و برای تن کسل شدم ،

رفتن به رشت و شاهی و سمنانم آرزوست!

توپخانه و سپه ، حسن آبا دوبا غشاه ،

میدان ارگ و کاخ گلستانم آرزوست!

فریاد بیخ فروش و صدای لحاف سدوز ،

آواز کوچه باغی شمیرانم آرزوست!

.....

.....

اینها همه بهانه یادی است از وطن،

از جمله بینیا زم و ایرانم آرزوست!

آنان که سرزمین مراقبزه کرده اند،

خرسند یا ، هلاکت آنانم آرزوست!

چماق

چوب خشکی بودم و در رهگذا افتاده بودم !
 بی ثمر بودم من و بی برگ و بار افتاده بودم !
 ناگهان دستی ز جایش آمد و بگرفت دستم ،
 شاد گشتم من ، که از عالم کنار افتاده بودم !
 تیشه برف فرقم زدند و ساختند از من چماقی ،
 بعد از آن پیوسته اندر کارزار افتاده بودم !
 در میان آنهمه چوب و چماق و غیر ذالک ،
 من یکی ، بکه زن و بکه سوار افتاده بودم !
 حافظ دین گشتم و اسلام را کردم حراست ،
 من که عمری گوشه‌ای بی اعتبار افتاده بودم !

ای گربه ملوس ...

(به ایران ، گربه نقشه جغرافیا)

ای گربه ملوس ، اسیر سگان شدی !

تنها و بی مدافع و بی پشتیبان شدی !

ای سر و سربلند ، چرا در بهار عمر

اینسانا سیر دست سیاه خزان شدی ؟

ای قامت بلند و تنومند و باشکوه ،

لاغر شدی ، تکیده شدی ، استخوان شدی !

ای مرزپرگهر ، ز چه گشتی اسیر غیر ؟

ای سیم خاردار ، چه شد مهربان شدی ؟

ای آسمان پاک ، چرا دود گشته ای ؟

ای دود دل سیاه ، چرا آسمان شدی ؟

ای دربدر کبوتر چاهی ، چه می کنی ؟

چاهی نمانده است و تویی آشیان شدی !

ای مادر وطن ، سر و جانم فدای تو ،

خونین جگر ، شکسته دل ، آتش بجان شدی !

آرام تر ز بحر خز بودی ای عزیز ،

آشفته تر ز جنگل ما زندان شدی !

بس رنجها ز داخل و خارج کشیده ای ،

کز هر دو سو ، بلا زده تازیان شدی !

ای دشمن ، از درون و بیرون حمله میکنی ،

رو باه پیر بودی و شیر ژیان شدی !

ای ارتجاع پست ، بگور و زکازار ،

پشت کدام منبر وحشت نهان شدی ؟

ایران! زمانه پشت ترا خم نمیکند

هر چند یک دو روز اسیر زیان شدی!

وقت نبرد کاوه آهن‌گیریم ما

دشمن، اگر تولشگر فحاکیان شدی!

ای مشت خشمگین دماوند، همتی

دانم که بیقرارتر از هر زمان شدی!

ای قله بلند صبوری و مردمی،

کی بینمت که با زهم آتش فشان شدی؟

ای پرچم سهرنگ، مکن ترک اهتزاز.

تو خارچشم و داغ دل دشمنان شدی.

ای اشک بیقرار، مرا با خودت ببر،

اکنون که همچو سیل، ز چشم روان شدی!

هرثیسه سالمرگ

زان روزهای حادثه سالی دگر گذشت ،
 کان طفل انقلاب ، نژائیده درگذشت !
 سالی پراز خیانت و خوف و خطر گذشت ،
 بادرد و داغ و گریه و خون جگر گذشت ،
 سالی ز سال پیش غم انگیزتر گذشت ،
 شامی دگر زکشتن مرغ سحر گذشت !

x x x

مرغ سحر کجاست که تا ناله سرکند ،
 تا داغ ما ز ناله خود تازه تر کند ؟
 فریاد از زمانه بیداد گزر کند ؟
 صحبت زرنج و محنت نوع بشر کند ؟
 از حال ما " حقوق بشر " را خبر کند ،
 گوید از این ستم ، که به نوع بشر گذشت !

x x x

بنگر چه رفت بر سر این ملت صبور ،
 بنگر چنان شدند هزاران جوان بگور ،
 از هر کنار ، نعش کشی میکند عبور ،
 بنگر که گشته چشم پدراها ز گریه کور ،
 وز چشم مادران وطن سیل اشک شور ،
 در سوگ مرگ تلخ هزاران پسر گذشت !

x x x

دیدی چگونه در دل این سرزمین پاک ،
 بگذشت این وقایع جانسوز دردناک ؟

چندین ہزار قلب جوان گشت چاک چاک،

چندین ہزار نوگل شاداب شد ہلاک،

صدا نہال، ہر طرف افتاد روی خاک،

وقتی امام سنگدلان با تبرگذشت!

x x x

ای ملت عزیز، کہ فرسودہ شد تنت،

آلودہ شد زیبائی ایام دامنست،

کو آن یلان شیردل و شیرافکنست؟

کو قہرمان تو؟ بہ کجا شد تہمتنت؟

با او بگو حکایت امروز میهنست،

رستم اگر دوبارہ از این بوم و برگذشت!

x x x

رستم! بیا کہ ملک پراز اژدہا شدہ!

عاصی زخرس قرمز و دیو "سیا" شدہ!

ایران بدست تفرقہ غرق بلا شدہ!

برہفتخوان ظلم و ستم مبتلا شدہ!

مردانگی نہمانندہ مروت فنا شدہ!

تعجیل کن کہ آب وطن را ز سرگذشت!

x x x

چون سلطنت بہ مرحلہ واپسین رسید،

ہنگام انتخاب یکی جانشین رسید،

پس وقت استفادہ ز عمال دین رسید!

وان زاہد ریائی پر بغض و کین رسید!

تیری اگر بہ سینہ خاور زمین رسید،

باری، زشت شعبدہ با ختہرگذشت!

x x x

گویند دوستان کہ مباحش اینقدر غمین،

خواہی شدن بہ نعمت آزادی قریسن،

آسوده می‌شوی ز جنایات اهل دین،

آباد گردد از سرنو، خاک نازنین ،

"این نیز بگذرد" ، ولی آیا کدام "این"

اینگونه تلخ و پر ضرر و پر شرر گذشت ؟

x x

باید ز اتفاق ، بسازیم سنگری !

باید ز اتحاد بیاریم لشگری !

باید قیام کرد ، قیام مکتوری !

باید که بی‌ثمر ننشینیم و بی‌بری !

خرسند یا ، ز عمر تو هم سال دیگری ،

دورا ز وطن ، چه بی‌اثر و بی‌ثمر گذشت !

Tavalodidigar.com

قصه ناکامی

(استقبال از وحشی بافقی)

دوستان ، قصه ناکامی من گوش کنید ،
 شرح ناشیگری و خامی من گوش کنید ،
 وصف جمهوری اسلامی من گوش کنید ،
 انقلاب من و بدنامی من گوش کنید ،
 شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی ؟
 سوختم ، سوختم ، این سوزنهفتن تا کی ؟

x x

خواستم صاحب یک کشور آباد شوم ،
 فارغ از ظلم و ستم و حشت و بیداد شوم ،
 نفس آسوده کشم ، راحت و آزاد شوم ،
 بشکنم قفل لب و خنده و فریاد شوم ،
 فقها ، شربت اعدام به حلقم کردند !
 دسته بیرق اسلام به حلقم کردند !

x x

رهبری آمد و گفتیم مسیحا نفس است !
 مؤمن و بت شکن و عادل و فریادرس است !
 نه دغلبا زونه طاغوتی و نه بوالهوس است !
 عاشق صلح و صفا ، دشمن قفل و قفس است !
 اول آنکس که خریدار شدش من بودم ،
 مایه گرمی بازار شدش من بسودم .

x x

همه جا صحبت آن رهبر روحانی بود ،
 همه جا نغمه اسلام و مسلمانی بود ،

همه جا حرف رها گشتن ایرانی بود ،

غافل از اینکه همه نقشه شیطانی بود !

رهبر از جانب شیطان بزرگ آمده بود !

مردمان غافل و در دهگده گری آمده بود !

x

x

دشمنان از طرف غرب سرازیر شدند ،

روبها ن آمده ، در کشور ما شیسر شدند ،

نوجوانان مبارز هدف تیر شدند ،

خلق آزاده همه بسته به زنجیر شدند !

انقلابی که به آن خون جگر ساخته شد ،

در کف مردم زالو صفت انداخته شد !

x

x

ناگهان خاک وطن خانه اوباشان شد !

بیشه شیرزبان لانه خفاشان شد !

ثروت رنجبران قسمت کلاشان شد !

غرق ماتم ری و تهران و بم و کاشان شد !

فارغ از فتنه این بیوطنان شهری نیست !

حذرا ز شیخ ، که مهلکتر از او زهری نیست !

بهارا ...

- بهارا ، این حوالی آمدی باز ؟
 ببینم ، دست خالی آمدی باز ؟
 بهارا ، لاله ات کو؟ سنبلت کو ؟
 بمیرم من ، بهارت کو؟ گلت کو؟
 بهارا ، این سفر جای شکوفه ،
 چرا سوغات آوردی علوفه ؟
 بهارا ، از کدما مین سرزمینی ؟
 که دلگیری ، پریشانی ، غمینی !
 بهارا ، از کدما مین خاک هستی ؟
 چرا دلبرده و غمناک هستی ؟
 بهارا ، پس چرا هستی سیه پوش ؟
 چرا پس بلبلت بنشسته خا موش ؟
 چرا بر روی گلهای تو اکنون ،
 نشسته جان شبنم قطره خون ؟
 بهارا ، از کجا میائی امروز ،
 چنین آشفته و مشکوک و مرموز ؟
 کسی آیا ترا آزرده کرده ؟
 که گلهای ترا پژمرده کرده ؟
 کسی بیحرمتی کرده به بلبل ؟
 کسی حرفی زده نازکتر از گل ؟
 بهارا ، خنده هایت را چه کردی ؟
 چه پیش آمد ؟ صفا بیت را چه کردی ؟

تو بیک خوش خبر بودی ، نبودی ؟
 تو روئیای سفر بودی ، نبودی ؟
 تو شوق زیستن بودی ، بهارا !
 تو فصل خوب من بودی ، بهارا !
 نبینم این چنین دلمرده باشی ،
 پریشان ، بی صفا ، پژمرده باشی !
 نبینم بی گل و بی برگ باشی ،
 نبینم فصل مرد مرگ باشی !
 نبینم برگها یست زرد باشد ،
 تنت خسته ، دلت پردرد باشد !
 نبینم جای هر بلبل کلاغی ،
 نشسته روی شاخه توی باغی !
 بهارا ، آسمانت غصه دارد ،
 نمیخواهد چرا ابرت ببارد ؟
 بهارا ، با صفا شو ، اخم واکن ،
 درودشت و دمن را با صفا کن !
 تو آن فصل قشنگ و باشکوهی ،
 تو طفل دامن البرز گوهی ؛
 زمانی بوی ایران داشتی تو ،
 بهارا ، خوب گل میکاشتی تو !
 ز دریای خزر تا بحر عمان ،
 به زیر پای تو میشد گل افشان .
 بگو : نسرين و یاس و سوسنت کو ؟
 بهار من ، هوای میهنست کو ؟
 بهارا ، گشتم از تو پاک دلسرد !
 نمیخواهم ترا ، برگرد ، برگرد !
 تو از یک گردباد تند و کوتاه ،
 چرا جا خورده ای ، ای فصل دلخواه ؟

تو بایک ملتی همراه بودی ،
 کجا مرعوب شیخ و شاه بسودی ؟
 تو ای فصل قشنگ انقلابی ،
 سه سالی میشود در اعتصابی !
 چه پیش آمد ؟ چرا ترسیده ای تو ؟
 چه موجود غریبی دیده ای تو ؟
 نمیخواهم ترا غمگین ببینم ،
 سیاه و خسته و سنگین ببینم !
 به فروردین بگو تا شاد باشی ،
 صبح چون بالهای بسا دباشی ،
 بگو اردیبهشتت را بخنسد ،
 در غمرا به روی خود ببندد ،
 به خردادت بگو غمگین نباشد ،
 بگو بلبل برای گل بخواند ،
 به بلبلها بگو آزاد باشند ،
 سراسر نغمه و فریاد باشند ،
 که میآید زره ، روزها شکی !
 به پایان میرسد شام جدایی !
 نمیماند بجا این روزگاران ،
 بهاران میرسد ، زیبا بهاران !
 بهارا ، مابسی آزار دیدیم ،
 خزان در عمر خود بسیار دیدیم ،
 خزان اما ، نمیپاید همیشه ،
 بخشکد برگ را ، اما نه ریشه !
 چوما هم ریشه در آن خاک داریم ،
 کجا از این خزانها پاک داریم ؟
 بهارا ، این سفر همراه بآباد ،
 بیا و ربوی خاک احمد آباد !

الهی انقلابا ، برنگردی :

دلم زار و دلم زار و دلم زار ،
 ز شیخ بیوطن، آخوند خونخوار!
 از این میکرب وطن گردیده بیمار ،
 طبیبش آورین ، دردش کنه چار!
 چه زخمی داره این خاک و چه دردی !
 چه حاصل آمد از آن روزگاران ؟
 از آن فریادها و آن شعاران ؟
 خداوندا ! خزان شد آن بهاران !
 کنون هرسو صدای تیرباران!
 چه ایامی ، چه نیکو سالگردی !
 از اون بالا اومد یک دسته حوری !
 همه غمّامه سر ، گردن بلوری!
 همه با تجربه در بیشه حوری !
 همه بد قلب و بد شکل و لگوری!
 در این دسته ، نه انسانی، نه مردی!
 بهار آمد به صحرا و در و دشت ،
 به تهران و صفاها ن، ساری و رشت ،
 ز تبریز و مشهد نیز بگذشت ،
 ولی افسوس ! خیلی زود برگشت!
 چه پائیزی ! چه بهمن ماه سردی !

وطن در وحشت و در اضطراب است ،
زدست شیخ دررنج و عذاب است ،
قیام خلق را گراین جواب است ؟
و گراین کار اسمش انقلاب است ،
الهی انقلابا ، برنگردی !

Tavalodidigar.com

فریدون دہخدا

بہ شیطان حاکم

از تو خلقی شد پریشان و پریشان نیستی !
سوخت ایران و چه باکت ، چون از ایران نیستی
گاہ گفتی من امام ، گاہ گفتی نائبم ،
ادعا آسان بود ، این نیستی ! آن نیستی !
خشم و نفرین خدائی بر زمین نازل شد ،
نی غلط گفتم ، ز شیطان ، ز یزدان نیستی !
بر سنان ها کرده ای قرآن بسا ن عمرو عاص ،
گر چه ، ای کذاب ، اندر راه قرآن نیستی !
آدمی را خود ندیدم شام خون و چاشت خون ،
از نژاد مار ضحاک ، ز انسان نیستی !
همچنان تیمور اندر راه حفظ قدرتت ،
از هزاران سربریدن روی گردان نیستی !
دین فضل و بخشش و رحمت کہ دین مصطفی است ،
پیش تو جز دین کین و خون و طوفان نیستی !
با تو می کردم بہ برهان قوی بحث و جدل ،
لیک ، با جہل مرکب اہل برهان نیستی !
با تو می گفتم ز اسلام محمد نکتہ ہا ،
لیک خاموشم ، کہ میدانم مسلمان نیستی !
جامہ چوپان رها کن ، گلہ گرگان بجوی ،
دہخدا داند کہ گرگ استی و چوپان نیستی !
خود ندیدستم نظیرت در میان جن و انس ،
چیستی ؟ گرمظہر اعلای شیطان نیستی ؟

۱. روشنا

روباه و شیخ

روباه و مکر هر دو زیک اصلند ،
شیخ و فریب هر دو زیک منشسا
اودرزمین به جستن تاکستان ،
وین در بهشت محتکر طوبسا
اومیزندبه رز ، که بردانگور ،
وین راشکار مغز کندارضا
اورا به باغ فکر گزندی نیست ،
وین بی گزند باغ نگیرد پسا
اورا ه خویش گیرد و سیر آید ،
وین راه قوم گیرد و ناسیرا
اوشب خزد به لانه آرامش ،
وین شب زند به شجره و حلوا
او با فروش زهد شناسا نیست ،
وین برجبین زده است گل تقوا !
اورا نه سبجهای است نه تسبیحی !
وین خویش را به هر دو کند زیبا !
آه ای چراغ روشن دانا ئی
بر ما بتاب تا نزند بر ما ؛
روباه و مکر ، از ره تاکستان ،
شیخ و فریب ، از ره ناپیدا !

دیروز و امروز

شیخ این زمان به مسند قدرت خزیده است!
 شاید بین که گوش زمان را بریده است!
 دیروز گفت طالب جاه و مقام نیست ،
 امروز درتدارک پست عدیده است!
 دیروز قصه داشت که " احرا رزنده بساد " !
 اینک کفن به قامت ایشان بریده است!
 با نام آسمان به زمین حکم می کند ،
 گوئی که آسمان وزمین را خریده است!
 روزی به خلق وعده " جمهور داده بود ،
 امروز " خلق " راقعهای ناشنیده است!
 یعنی که : ما شبان وتودرپیش مسا روان ،
 ما خبره ایم و آهن ما آبدیده است!
 روزی اگرچه نعره " حریتسا " زدیم ،
 سار از درخت حادثه اینک پریده است!
 اکنون به یمن خون خلائق ، عصای جور ،
 در دست ما چو افعی حرمان کشیده است!
 ما مبصر کلاس جهان سیاستیم ،
 ما را خدا برای شما برگزینده است!
 تاریخ گفته است که در داو انقسلاب ،
 آنکس برد که راه به مسند کشیده است!
 در با غوحش جنت مشروعه جسدید ،
 هرکس بقسدر همت خود میوه چیده است!

ما گر چه قول کشور جمهور داده‌ایم ،
 جمهور ما چو وعده مادم بریده است !

.....

وین سان در این صحاری خونین انقلاب ،
 مار دوسر به چله آئین لمیده است !
 فرزندان راه خلق ، بیدار آفتاب ،
 بیدارمان ! که فاتح ظلمت سپیده است !

Tavalodidigar.com

مرگ بهاران

دشمن گمر به مرگ بهاران بست !
 خنجر به شال بی گس و کاران بست !
 تا برنتابد آینه رویش را ،
 تهمت به خیل آینه‌داران بست !
 تا خوش براند استر لنگش را ،
 ره برسمنند راهسپاران بست !
 چشمان زود باور مردم را ،
 با چشمنند حیلہ گزاران بست !
 نارسته از شرارت کژدمها ،
 او را میان لانه ماران بست !
 خود راه بر زوال برد هر چند ،
 دشمن گمر به مرگ بهاران بست !

آستینن شعبده

باران نشست و آب ز چشم سحاب رفت ،
 رنگین کمان ببام بر آمد ، حباب رفت !
 فریاد تشنه آمد و با جام خون خویش ،
 دل بر سراب بست و بدن بال آب رفت !
 ظلمت ز خون آینه داران صبح سوخت ،
 دیگر ستاره دیده نشد ، ماهتاب رفت !
 عمری سحر به حسرت خورشید خون گریست ،
 بی اختر آمد آخر وبی آفتاب رفت !
 چشمان با غدر ره گل ریخت روشنی ،
 اما فروغ مشعل گل با شتاب رفت !
 آن پهلوان که فتح زمستان بنا ما وست ،
 با او سفر شکست ، بهاران بخواب رفت !
 آن پیرا انتظار به بیغمای اعتماد ،
 "دراشک شوق آمد و در منجلاب رفت" !
 از آستین شعبده سیل کلاه ریخت ،
 و ز لاله زار سوخته عطر گلاب رفت !
 گفتیم : "شرم خون سپیدار و سرور است" ،
 این قصه گفته آمد و در گوش خواب رفت !
 رفتیم تا چه داشت غم آتشین دشت ،
 گشتیم تا شکایت وی در چه باب رفت ؟
 "بربرگ گل به خون شقایق نوشته بود" :
 با دشمن آن نرفت که با انقلاب رفت !

شمسیر و شمشیر

آن دلاور که نقاب از رخ تزویر کشد ،

ارغوان جامه شعری است که شمشیر کشد !

رقم معرفت آن است که در محضر عام ،

نقش پنجهان بد اندیش به تصویر کشد .

آن کلام است ، که فریاد کندگتمان را ،

آن پیام است ، که پوشیده به تحریر کشد .

شب روباه سیاه است و نهانی است فریب ،

به سحر کالبد اندر گفن شیر کشد !

مگذار آنکه برانگیخته جادوی کید ،

پرده بر بینش برنا و دل پیر کشد !

برکن آن ریشه که پیوستن با دشمن را ،

نقب پوشیده زند ، جساده تزویر کشد !

دار زیباست در آن لحظه که برق امت وی ،

بانگ خونبار حقیقت به فلک تیر کشد !

سنگر تزویر

حرام باد به مردان راه ، خواب امروز !

مباد سنگر تزویر بی جواب امروز !

وطن پرستی ما را به شرک نسبت داد ،

فقیه ، برسر "شورای انقلاب" امروز !

ببین زکڑ نگری آسیاب دشمن را :

چسان سپاه تعصب بریزد آب امروز !

ببین چگونه به تقسیم ارث بنشینند ،

کنار دجله خونهای بی حساب امروز !

چو این حقیقت تا ریخ مال است ، باید گفت :

که بسته چهره سالوس را حجاب امروز !

مرا ز حد وقاص فقیه ترسی نیست ،

چرا ندرم از این چهره، ما نقاب امروز ؟

چرا بگویم و ناگفته از چه رو مانسد ،

حقایقی که زدشمن شکست تا ب امروز ؟

خون سپیده آوران

شیخ است وازا و شب آشیان میگیرد !

دیواست وازا و ظلام جان میگیرد!

تا آتش عشق سرد و خاموش آید ،

حمام ز خون عاشقان میگیرد!

xxx

ای شیخ که جهل از تو پذیرد مشرب!،

تسودشمن دانشی و تابوت طلب!

حکم ستم تو درکجا گیرد پای ،

جز حیطة تاریکی و جولانگه شب؟

xxx

ای شیخ که باسیه دلان همدستی،

وزباده خون پایمردان مستی،

گیریم که ما همانکه گفتی هستیم ،

"اما تو چنانکه مینمائی هستی؟"

xxx

ای شیخ که در فنای ما میکوشی ،

وین ننگ پس نقاب دین میپوشی ،

چون حکم توجزبه شب نیابد حرمت ،

زان خون سپیده آوران مینوشی !

پرده اگر بر او فتسد

گرچه زمانه این زمان ، روبه تو کرده ، بیگان
 در جهت مراد تو ، دور نمیزند زمان !
 تا که به خدمت آیدت ، ظلمت و ظلم تو امان ،
 سینه شمع خلق را ، خوب گرفته‌ای نشان !
 گرچه کشیده‌ای کمان ، تا بزنی نشانه‌ات ؛
 پرده اگر بر او فتد ، شعله فتد به خانه‌ات !
 ای که ریا و ریب را ، ساخته‌ای پناه خود !
 ای که تودام مینهی ، دام نهی به راه خود !
 چاه به راه من مزین ، جان نبری ز چاه خود !
 ای که کمین گرفته‌ای ، با تبرسیاه خود ،
 وی که غم خدا و دین ، هست غم خزانسه‌ات ،
 پرده اگر بر او فتد ، شعله فتد به خانه‌ات !
 آفت باغ ! ازین چمن ، نسل تو گر بر او فتسد ،
 بر سر لاله سایه سرو و صنوبر بر او فتسد ،
 چشم شراب سرخ بر چهره ساغرا و فتسد ،
 شور به چنگ و ارغنون ، شوق به دفتر او فتد !
 ای که خزان گرفته جان ، از شب بیکرانه‌ات ،
 پرده اگر بر او فتد ، شعله فتد به خانه‌ات !

بزن باران

بزن باران، بهاران فصل خون است!

بزن باران ، که صحرا لاله‌گون است!

بزن باران ، که برچشمان یاران ،

جهان تاریک و دریا واژگون است!

بزن باران ، که دین را دام کردند ،

شکار خلق و صید خام کردند!

بزن باران ، خدا با زیچهای شد ،

که با آن کسب‌تنگ و نام کردند!

بزن باران، که دیوان در کمینند ،

پلیدان در لباس زهد و دینند!

بزن باران ، که بر خرمنگه خون ،

گروه بادکاران خوشه‌چینند!

بزن باران ، که شبیخواهان بکارند ،

گروه شب‌پرستان بیشمارند!

بزن باران ، خدارا ، صبر بشکن ،

که دیوان حاکم‌ملک و دیا رند!

بزن باران، فریب‌آئینه‌دار است ،

دیارا کنون به کام‌نا بکار است .

بنا مآسمان، بادام تزویر ،

به خاک قوم ، شیطان شهریار است!

بزن باران، به صبح تیرباران!
 بزن باران به عصر سنگساران!
 بزن باران به تزویر و تغافل،
 بزن باران، به ننگ روزگاران!
 سکوتِ ابراهیم شکست است،
 بزن باران، که شیخ شهرمست است!
 زخون عاشقان پیمانسه سرخ،
 بدست زاهدان شب پرست است!
 بزن باران به نام هر چه خوبی است،
 بریز آواز، گاه پایکوبی است!
 مزارع تشنه، جوباران پراز سنگ،
 بزن باران، که وقت لایروبی است!
 بزن باران و شادی بخش جان را،
 بباران شوق و شیرین کن زمان را،
 به با مغرقه در خون دیوارم،
 بپاکن پرچم رنگین کمان را!
 بزن باران، که بیصبرند یاران،
 نمان خاموش، گریان شو، بباران!
 بزن باران، بشوی آلودگی را،
 زدا مان بلند روزگاران!

هوشنگ رهنما

دیوار مرگ

شهر "تهران" نه همان است که من دیدم پار،
چه گذشته است بر این مردم و این شهر و دیار؟
این نه آن شهر و دیار است که باغ و چمنش،
همه گل داشت به دامان، همه گلرو به کنار!
چه گذشته است بر این مردم نومید پریش،
چه گذشته است بر این ملت افسرده زار؟
چه فتاده است که شیران همه خاموشانند؟
و ندر و اینهمه روبه صفتان بر سر کار؟
آن نه این بود که ایرانی از ایران میخواست،
وین نه آنست که در گنجش اندر پندار!
غرض آن بود که داد آید و بیداد رود،
نه که تاج افتد و برجاش نشیند دستار!
غرض آن بود که درویش و توانگر پویند،
یک ره و یک غرض و یک سبب و یک هنجار.
نه که دارا شود از پیش بسی دارا تر،
زار و نادارتر از پای نشیند نسا دار!
غرض آن بود که در مزرع آزادی خلق،
همه آرامش و آسایش و داد آید بار،
نه که آفاق پراز فتنه و شر گردد و باز،
گرگ در جامه میش آید و جوید آزار!
نه که مردان سخنور همه خاموش شوند،
بی هنر گردد بر کار وطن کار گزار!

از در زابل ، تا صفه قصر شیرین ،
 و ز سرماکو ، تا پایگه چاه بهار ،
 همه در ماتم و ماتم شده همخان شهر ،
 همه در وحشت و وحشت شده قانون دیار !
 "زننده باد ایران" ، کفر است و گناه است و حرام !
 "شاد باش ایران" ، شرم است و خطا کاری و عار !
 هان و هان ای هنری زاده ایران بنگر ،
 هان و هان ای بخردکودک ایران ، هشدار :
 تا نپنداری کاین تا به ابد خواهد بود ا
 نه چنان ماند و چنین نیز نیاید بسیار !
 دل قوی دار که آینده ایران با ماست ،
 به فریب دو سه نادان به خطا دل مسپار !
 آخر این خانه از آن تو ومن خواهد بود ،
 گر ترا هست و مرا هست دو چشم بیدار !

این مرز آریائی

دست دعا بر آرم ، دور از دیار ایران :
 کای بخت یاوری کن ، با روزگار ایران !
 زمین خاک خون گرفته ، یارب بلا بگردان ،
 کاینگونه گربگردد ، زار است کارایران !
 زمینسان که دست دیوان ، با غوطن پریشد ،
 ترسم که بر نگردهد ، دیگر بهارایران !
 آن کس که مهرایران ، زایمان خود شناسد ،
 پیوسته بازگوشد ، در اعتبارایران ،
 وان یا وه گوی بددل ، کو خون خلق ریزد ،
 روزی به خواری افتد ، خود شرمسارایران !
 این مرز آریائی ، هرگز خلیل نگیرد ،
 کاندرا بساط هستی ، حق است یارایران ،
 بگذار تا بدانند ، خیل وطن فروشان ،
 ویران نمیتوان کرد ، خرم دیارایران !
 از کین کینه توزان ، وز تیغ تیزتازان ،
 ایران نگاه دارد ، پروردگارایران .

بهار تلخ

بهار آمد گل و نسرين نياورد!

نسيمي بوي فروردين نياورد!

پرستو آمد و از گل خبر نياست

چرا گل با پرستو همسفر نياست؟

چه افتاد اين گلستان را، چه افتاد

که آئين بهاران رفتن از ياد؟

چرا مينالد ابر برق در چشم؟

چه ميگريد چنين زار از سر خشم؟

چرا خون ميچکد از شاخه گل؟

چه پيش آمد، کجا شد بانگ بلبل؟

چه دردست اين، چه دردست اين، چه دردست؟

که در گلزار ما اين فتنه کرده است؟

چرا در هر نسيمي بوي خون است؟

چرا زلف بنفشه سرنگون است؟

چرا سربرده سرگس در گريبان؟

چرا بنشسته قمری چون غريبان؟

چرا پروانگان را پر شکسته است؟

چرا هر گوشه گرد غم نشسته است؟

چرا مطرب نميخواند سرودی؟

چرا ساقی نميگويد درودی؟

چه افت راه اين ها مـون گرفتست؟

چه دشت است اين که خاکش خون گرفتست؟

چرا خورشيد فروردين فرو خفت؟

بهار آمد گل نوروز نشگفت؟

مگر خورنید و گل را کس چه گفتست ،

که این لب بسته و آن رخ نهفتست ؟

مگر دارد بهار نو رسیده

دل و جانی چو مادر خون کشیده ؟

مگر گل نو عروس شوی مرده است

که روی از سوگ و غم در پرده برده است ؟

مگر خورشید را پاس زمین است

که از خون شهیدان شرمگین است ؟ ...

بهارا ! تلخ منشین ، خیز و پیشش آی ،

گره واکن ز ابرو ، چهره بگشای !

بهارا ! خیز وزان ابرو سبکرو

بزن آبی بسروی سبزه نو

سرو روئی به سرو ویاسمن بخش

نوائی نو به مرغان چمن بخش

برآر از آستین دست گل افشان ،

گلی بر دامن این سبزه بنشان

گریبان چاک شد از ناشکیبان

بیرون آور گل از چاک گریبان

نسیم صبحدم گو نرم برخیز ،

گل از خواب زمستانی برانگیز !

بهارا ! بنگر این دشت مشوش

که میبارد بر آن باران آتش

بهارا ! بنگر این خاک بسلا خیز

که شده رخا ربن چون دشنه خونریز

بهارا بنگر این صحرای غمناک
 که هر سو کشته‌ای افتاده برخاک!
 بهارا بنگر این کوه و در و دشت
 که از خون جوانان لاله‌گون گشت
 بهارا! دامن افشان کن ز گلبن
 مزار کشتگان را غرق گل کن
 بهارا! از گل و می آتشی ساز
 پلاس درد و غم در آتش انداز
 بهارا! شور شیرینم برانگیز
 شرار عشق دیرینم بر انگیز
 بهارا! شور عشقم بیشتر کن
 مرا با عشق او شروشگر کن
 گهی چون جویبارم نغمه آموز
 گهی چون آذرخشم رخ بر افروز

مرا چون رعد و طوفان ، خشمگین کن!
 جهان از بانگ خشم پرطنین کن!
 بهارا! زنده مانی ، زندگی بخش
 به فروردین ما فرخندگی بخش
 هنوز اینجا جوانی دلنشین است ،
 هنوز اینجا نفسها آتشین است ،
 مبین کاین شاخه بشکسته خشک است
 چو فردا بنگری پر بیدمشک است!
 مگو کاین سرزمینی شوره زار است ،
 چو فردا در رسد رشک بها راست!
 بهارا! باش کاین خون گل آلود
 برآرد سرخ گل چون آتش از دود ،

برآید سرخ گل خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آورد تباهی !

بهارا! شاد بنشین ، شاد بخورام
بده کام گل وبستان ز گل کام
اگر خود عمر باشد سر برآریم ،
دل و جان در هوای هم گماریم ،
میان خون و آتش ره گشائیم ،
از این موج و از این طویشان برآئیم

دگر بارت چو بینم شاد بینم !
صرت صبر و دلت آباد بینم !
به نوروز دگر ، هنگام دیدار
به آئین دگر آشی پدیدار ...

دم دیسو

برسان باده، که غم روی نمود ای ساقی !
 این شبیخون بلا باز چه بود ای ساقی ؟
 تشنه خون زمین است فلک، وین مسه نو ،
 کهنه داسی است که بس کشته درودای ساقی !
 تیره شد آتش یزدانی ما از دم دیسو ،
 گر چه در چشم خود انداخته دودای ساقی !
 دیدی آن فتنه که بستیم صدامیندبدو ،
 چون به خون دل ما دست گشود ای ساقی ؟
 بسکه شستیم به خوناب جگر جامه جان ،
 نه از او تار بجا ماندونه پود ای ساقی !
 دم فرو بند که چون سایه در این خلوت غم ،
 با کسم نیست سرگفت و شنود ای ساقی !

دشمن بیداریها

- باز شب آمد و من ماندم و بیداریها !
خسته از غربت و تنهایی و بیماریها !
چند پرسی که چسان روز و شب میگذرد ؟
فاش گویم ، همه بازاری و بیزاریها !
از دل من چه بجا مانده که باز آمده ای ؟
پی تیمار دل خسته و دلداریها ؟
هر خبر کورسد از سوی وطن ، نیست مگر
قصه وحشت و ویرانی و خونخواریها !
چندگاه می است که با نام خدا گردیده است ،
دشمن خلق خدا ، گرم ستمکاریها !
بیخرد پیرپلیدی خرد خلق ربود ،
چون حرامی که زند راه به طراریها !
رفته در خواب ملال آور اعصار و قرون ،
زان بود دشمن بیداری و هشاریها !
گرچه گویند که حب الوطن از ایمان است ،
نیست حبی ز وطن در سر دستاریها !
"ملت و شاه" بدل شده "امام و امت" ،
هر که نامی برد از خلق ، کشد خواریها !
رودی از خون جوانان خروشان جادی است ،
همه اسطوره ایثار و فداکاریها !
ترسم این غم کشدم زود و بهایران نرسیم ،
تا سخن رانم از آن جانی و جباریها !

سخن از غارت و ویرانی ایران گویم ،
 ثبت تاریخ کنم قصه غداریهها !
 نقش چنگیز و هلاکوی مغول بی رنگ است ،
 پیش آن آیت خونخواری و خونباریهها !
 دوری از یارودیا راست بسی سخت ، ولسی ،
 غاقبت میگذرد دوره دشمنواریهها !
 گردلم ز تپش افتد ، به فدای تو وطن ،
 در هوای تو دهم جان به سبکباریهها !
 صد هزاران سرچون من به رخت باید ریخت ،
 ای مرانام توسرما یسه سالاریهها !

انقلابی دیگر

تا که دل در سینه تنگ مکرر میزند،

مرغ جانم در هوای آشیان پر میزند !

برزبانم نیست صبح و شام جز نام وطن،

همچو نبض میا دایران حلقه بردر میزند .

برخیالشیکی توان راه نظر بستن ؟ که باز

همچو شنبروهر زمانم راه دیگر میزند !

از تغافل مورچون افتاد در طاس قریب ،

از تخابن دست بر سردست آخسر میزند !

حیله گر پیر پلیدی، عقل مردم را ربود،

بی خبر بودند کا و از پشت خنجر میزند !

نقشه نابودی فرهنگ ایران میکشد ،

تیغ بر بنیاد استقلال گشور میزند .

تکیه او بر سلاح است و سپاه و پاسدار ،

گرچه دائم حرف از محراب و منبر میزند !

پاسداران پرده ناهوس پاگان میدرند ،

اوبروی دختران روبند و معجر میزند !

مفتی ما منع می کرده است ، اما روز و شب ،

از شراب ناب خون خلق ما غر میزند !

از علی حرفی نمیگوید بغیر از قتل : عام ،

در سخن تنها مثل از فتح خبیر میزند .

در سر عما مه داران نیست غیر از فکر زر ،

آری آری ، ما روی گنج چنبر میزند !

تالی ابلیس را روح خدا خواندن خطاست ،

از خدا بیگانه بهتان برپیمبر میزند!

داوری پیش که باید برد؟ کاین مردم فریب

با همه بیداد، دم از نام داور میزند!

.....

.....

لیک بس آتش نهان در زیر این خاکستراست ،

کاخر از آن شعله‌ها بر خشک و برتر میزند.

آتشین مرغی که میگویند در افسانه‌ها

عاقبت سرازمیان سیل اخگر میزند.

ملت ایران بپا میخزد و با قهر و خشم ،

مشت کین بر مغز ملای ستمگر میزند.

این شب دیجور روزی میشود آخر سحر ،

خنده بر آیرا نزمین خورشید خاور میزند!

Tavalodidigar.com

پیادی ازخیبام

اسرار عبا را نه تو دانی و نه من !
 وین حرف معما نه تو خوانی و نه من !
 بیهوده مگوش پرده را پس بزنی ،
 چون پرده بر افتد ، نه تومانی و نه من !

xxx

درکارگه گوزه گری رفتم دوش ؛
 دیدم دوهزار گوزه گویا و خموش ؛
 آهسته بگفت گوزهای در گوشم :
 بسی پایه بود حکومت قوم لشوش !

xxx

شیخی به زنی فاحشه گفتا : مستی !
 هر روز بدام دیگری پابستی !
 گفتا شیخا ! به تور خواهی افتاد ،
 چون میدانم تو هم که اهلش هستی !

xxx

این گوزه ، جوان پاسداری بوده است !
 سرگرم نبرد و کارزار ری بوده است !
 این دسته که برگردن او میبینی :
 قنداق تفنگ بیخاری بوده است !

داستان انقلاب

چندی به دیار کفر بودیم،
آنجا زد و بند مینمودیم!
بودند خبرنگار بسیار
از مسلم و از یهود و کفار
پیدا است که پول دسته دسته
جگهای سفید بسته بسته
میریخت به زیر فرش اسلام
تا پیر و جوان شوند اطعام
عمال خبر بر و خبر گیر
دارنده طبل و بوق و آژیسر
بودند همه ز صبح تا شام
در خدمت انقلاب اسلام
تا کار فقیه پا بگیرد
ملا توی کاخ جا بگیرد

.....
آنگاه صریح کردم اعلام
آزادی جمله‌گی در اسلام
گفتم : همه باهمند با ما
آزاد تر از منند با ما
آزادی وعده داده من
آزادی ننگ بود لکن

آزادی جاننی و اراذل

آزادی شیخ و دزد و قاتل

آزادی مرده خوار و قاری

آزادی هر میاهاکساری

آزادی ننگ و روسیاهی

آزادی سلطنت تباهی

آزادی دام دین نهان

بنیاد شرف بباد دادن

آزادی گستراندن خون

با لقمه دین و نمان ایمان

آزادی مرگ در معابر

غوغای فریب بر منابر

آزادی جمله جنایات

با خدعه دین و حکم آیات

آزادی خون خلق خوردن

خون زیر عبا و دلق خوردن

آزادی نهر گور کردن

خلقی بسدرون آن فکنیدن

آزادی مار و موش و کفتار

آزادی شیخ آدمی خوار

آزادی کید و زور و تزویر

دربستن ملت بی به زنجیر

آزادی انتشار آفات

ترویج حماقت و خسرافات

آزادی دست و پا بریدن

جلاد پلید پروریدن

آزادی سنگسار کردن

توهین به بشر نشان کردن

آزادی حدّ ورجسم و تعزیر
 با نام خدای زور و تزویر
 آزادی مرگ علم و فرهنگ
 در توسعه سیاهی و تنگ
 برضد علوم حیلّه کردن
 دانشکده ها طویلّه کردن
 اندیشه به بند در کشیدن
 خر کردن و شکل خر کشیدن
 آزادی انقلاب سوزی
 فرهنگ گشی ، کتاب سوزی
 آزادی حاکمین ادبناار
 آزادی خاستنیسن اعصار
 تا نهضت خلق پسا بگیرد
 در نیمه راه خود بمیسرد
 تا حضرت انگلیسن مغبون
 از زیر عبای شیخ ملعون
 بیرون بکشند سر و دویساره
 بر مرکب خود شود سواره
 ملا و فقیه و آیت الله
 گردنسد محافظین " الله "
 الله به خاک پاک ایران
 محفوظ شود به سعی ایشان
 با ما همگی کنید وحدت
 تا مکتب و دین درین ولایت
 پاینده و پایسدار باشد
 آخونسد به خر سوار باشد!

 این باده که خون سرخوناب است
 خون دل ضد انقلاب است

خون دل کبودگان مظلوم

خون دل مسادران مغموم

خون دل خلقِ زخم خورده

خون دل شوق باد برده

خون دل داغ داغداران

خون دل باغ لاله کاران

خون دل صبح آفتابی

خون دل نسل انقلابی !

.....

این شغل شریف روضه خوانی

حلوای خوری و شکم چرانی

تزویر و فریب و مرده خواری

دانش‌کشی و سیاه‌کاری

خوابیدن و مال وقف خوردن

در مقبره دخل را شمردن

نه ساله به صیغگی ستاندن

خود صیغه ازدواج خواندن

صد مفسده نهان و مرئی

البته که با کلاه شرعی

با نام خدا و دین نمودن

آن کردن و ظاهراً این نمودن

صد عیب خروس بر شمردن

در زیر عیب خروس بردن

القصه همه مواهب فوق

گر جمع شده است جمله با ذوق

در قامت شیخ و آیت اله

در سایه کربلاست بالله !

در شصت و یک از زمان هجرت

انجام گرفت یک جنابت

هفتاد و دوتین شهید گشتند
 در معرکه ناپدید گشتند
 فی الحال هزار وسیمد وچیل
 سال است که ما گروه جاهل
 زمین واقعه سنگ قبر سازیم
 تا گردن خود متبرمازیم
 بر روی منابر و مقابـر
 دگان دو در کنیم دائر
 با خون حسین ، سفـره رنگین
 سازیم وکنیم خدمت دین
 خونی که به جور شـربدکیش
 جاری شده است قرنـها پیش
 خونی است که نان و آب ما را
 مطبوع نموده وگوارا!
 گر شمر شریـر، قرنـها پیش
 با لشکر ابن سعـد بد کیش
 گرده است به کربلا جنایت
 باری ، بخدا درایـن ولایت
 میراث کبیرِ مُرده خسواری
 از شمر به ما ست یادگاری!
 زیرا به حکومت الهی
 در حیـطه حکم شیخ شاهی
 بهر همگان نگشته تجویز
 بی واهمه خوردن فلان چیز
 پروانه خوردن فلان را
 بخشیده خدا به فرقه ما
 در خوردن آن فلان پدیده
 از غیب جواز ما رسیده

کل نعمات ذات بیاری
 در دستۀ مسامت انعماری!
 در مصرف آن مسواهب خوب
 طبق سنن و اصول مکتوب
 از جمله سر جح است بالله
 آخوند و فقیه و آیهست اله!
 از دستۀ ضد انقلابی
 اخبار صعیح یا حسابی
 داری چه برای ما بگوئی؟
 از قلسب غبار ما بشوئی؟
 امروز ز صبح زود تا شام
 گو چند نفر شدند اعدام؟
 امروز چفسدر تیسرباران
 گشتند بدست پسا داران؟
 بر ارض هنسوز مفیدی هست؟
 بر ضدّ فقیه حسابی هست؟
 از مردم ضد انقلابی
 اعدام حضوری و غیراً بی،
 کردید بنابه حکم والسی؟
 دادید به خلشق گوشمالی؟
 خون راهی آسباب کردید؟
 در راه خدا ثواب کردید؟
 گشتید اگر مدرّسی بسود؟
 صاحب قلم و مهندسی بسود؟
 برجای کتابخانه ای هست؟
 از علم و هنر نشانه ای هست؟
 گر هست، بسرو بنام اسلام،
 در سوختنش نمسای اقدام!

اینها همه تکیه گاه دین است

در خدمت مذهب مبین است

بشتاب و به قصد کشت و کشتار

بر مرکب سرگ پسای بگذار

گویند چماق هست با " قاف "

چه فرق میان " غین " یا " قاف "؟

در شعر مبین و انورما

آن عین چماق هست والا

بنویس چماق را تو با قاف

در باره قاف ، فلسفه باف

لیکن من و حزب جنده شیطان

در بین جماعت مسلمان

تا دستة قلچماق داریم

در دست همه چماق داریم

با سنت قلچماق پرور

قداره کشت و چماق پرور

چون عصر رسالت چماق است

پس اصل ، اصل است چماق است !

بسیار کتابهای تازه

شد زینست حجره و مغازه

" توضیح مسائل " فراوان

تذهیب به نقشهای الوان

چاپ قم و طبع شیخ ابوالپشم

زرکوب به جلد چرمی ویشم

مد ها کتب نفیس و خوش خط

در باره امر بول و غایب

- از چاپ قدیم و چاپ تازه
 باشد به درون هر مغازه
 آن جلد که صدر جلد ها بود
 مرقومه کاشف الغطا بود
 " تحریر وسیله " چاپ شاهی
 " تنبیه طویله " جلد گاهی
 شش جلد ز مخزن النجاسات
 نه جلد ز مدخل المبالات
 یک جلد ز أبتیر الحمارین
 شش جلد ز احمق الحقارین
 یک جلد نفیس " کشف اسرار "
 در باب امور صیغه بازار
 شش جلد " ولایة الفقاهة "
 نه جلد " بلاهة السفاهة "
 ده جلد کتاب سرقت الوقف
 در باب ره فرار از سقف
 نه جلد کتاب غیر مرثی
 در مسئله " کسلاہ شرعی "
 یک جلد کتاب " التجاهل "
 فی مورد ارجح التناول "
 نه جلد کتاب " الجماقات "
 در باره رفع اختلافات
 شش جلد کتاب " العلوفه "
 در مورد سرغسزار کوفسه
 ده جلد کتاب سرقة المال
 در باب امور ضبط اموال
 یک جلد کتاب صیفت السیخ
 در مورد آفتابسه ومیسخ

ده جلد " اکابر المعاصر "

در مدح عظامکم الاجسام

پنجاه و دو جلد از رسالات

فی مورد نفع ابتهذالات

هفتاد و دو جلد باطل السحر

در مسورد جلسب کینه و مهر

یک جلد نفیس مکتب الکشک

در مورد دوغ تسروش در مشک

x x x

شیطان که به تک روی شهیر است

در قلعه تک روی امیر است

افسوس که این جناب ابلیس

هرگز ز نجف نرفت پا ریس

تا زیر درخت به نشیند

آموزش اتعداد بیند

در مکتب زاهد ریائی

اصل " همه با هم " کذائی

آموزد و سلطه خدایا

تحکیم کند به عرش اعلی

وین طرفه شعار راهد

از پایه آخرین منبر:

کای اهل کبیر عرش الله

اینست پیام آیت الله

و آن نکته که مطلع پیام است

قبل از همه " وحدت کلام " است .

آنگاه به عرش کبریائی

ابلیس رسد به پادشائی

سَدِّ رَه انشعاب گـردد

سَر کـرده انقـلاب گـردد

.....

وقتی که نمود شیخ وقاری

بیگانگی از شتر سواری

از گور پلید و کهنه خویش

خارج شد و پانهاد درپیش

در حیطة منصب زعامت

بنشست به مرکب امامت

فرمود که عصر ، عصریش است

بیگانه ریش ، خصم خویش است

فرمود که دور دور پشم است

بی پشم سزای قهر و خشم است

فرمود که : صبح آفتابی است

وین نهفت پشم ، انقلابی است!

.....

۴۰ سرخوش

پیک مهر

توای خاک ایران مینوسرشت
توای مجمر آتش زردهشت
توای کاخ فرهنگ و گنج هنر
توای دخمه گاه نیاکان ما
توای کشور دانش و هوش و فر
که باشی گرامی ترا جان ما
بدل آتشی دارم افروخته
وز آن خرمن جان من سوخته
دل‌گشته چون گوه آتش فشان
شرارش همی سرزند از زبان
دریغاکه ویرانه بینم ترا
به چنگال بیگانه بینم ترا
کجا رفت آن روزگار مهی؟
کجا رفت آن فرشا هنشهی؟
کجا یند مردان شیرافکنست؟
که بودند پیوسته پیرامنت
نبود این چنین کشورودین ما
کجا رفت آئین دیرین ما؟
به یزدان گه این کشور آ باد بود!
همه جای مردان آزاد بود!
نه دشمن در این بوم و بر لانه داشت
نه بیگانه جائی در این خانه داشت
بزرگی بمردی و فرهنگ بود
گدائی در این بوم و بر ننگ بود

× × ×

بیزدان که هرگز جهان آفرین
 زنیک و بدت هرچه آید بسر
 از آنروز دشمن بما چیره گشت
 بیزدان که گرما خورد داشتیم
 همه رنج و نفرین و درد و بلاست
 اگر مایه زندگی بندگی است
 بردشمن ناکسِ ناکسار
 بیا تا بکوشیم و جنگ آوریم
 بگیریم مام وطن را بسر
 رها نیم از چنگ اهریمنش
 بیا ریم آن آب رفته بجوی
 شود مردمی کیش و آئین ما
 که تا با زگرد خود این بوم و بر

نه با بنده ای مهر ورزد نه کین
 ز خود بین و از کرده خود شمر
 که ما را روان و خرد تیره گشت
 کجا این سرانجا مبدداشتیم؟
 سرانجا مبرگشتن از راه راست
 دو صدبار مردن به از زندگیست!
 مدارا پیشمانی آرد ببار
 برون سرا ز این بارنگ آوریم
 بخوا هیم از اوپوزش بی شمر
 چوپروا نه گردیم پیرا منش
 مگرزان بیابیم با ز آبروی
 نگیرد خرد خرده بردین ما
 بگاه نیاکان پر زیب و فر

فتنه

فتنه‌ای بپاکردند، از در مسلمانسی ،
 چون بلا پدید آمد برتبار ایرانی !
 این خسان و خونخواران، وای اگر مسلمانند :
 کافری شرف دارد، بر چنین مسلمانسی !
 عرض و آبرو دیگر، به زهدان نگذاشت ،
 نقشهای روحانی، نقشه‌های پنهانی !
 هر خبر که از ایران، میرسد از این و آن ،
 مینهد پریشانی ، بر سر پریشانی !
 یا رب این بلا دیگر، از کجا پدید آمد ؟
 کاین چنین وطن را برد سر به ویرانی !
 از نفس فتاد ایران ، زیر پای بیگانه :
 سید و فلسطینی، سوری و سگستانی !
 ای فقیه بی‌ایمان ! ای امام شیادان !
 تور فیق ابلیسی، توشریک شیطانی !
 ز آنچه در زمین کردی ، با خدا ودین کردی ،
 حضرت محمد هم ، مات شد ز حیرانی !
 خوشدلی که چند ابله ، پیرو خطت هستند !
 آخر خطت فردا ، لعنت است و میدانی !
 خون ناحق مردم ، گردن تو میگیرد ،
 این چنین نمی‌ماند، این چنین نمی‌مانی !

سعید شادگانی

جمه‌وری اسلامی

هر طرف دستا رها بینی رسن اندر رسن ،
هر سوئی عما مه‌ها یا بی قطار اندر قطار !
اشکم این لاشخورها کی بود سیری پذیر ؟
کی بود درکار این دستا ربندان ، بندوبار ؟
در لباس دین در آمد عده‌ای دنیا پرست ،
در پی تاراج ملت بدتراز قوم تار !
بهر تقسیم غنا تم با هم اندر کشمکش ،
بهر توزیع مناصب با هم اندر گیرو دار .
نغمه " و امحتتا " گردیده از هر سوبلند ،
بانک " و اوایلا " بگوش آید زهر شهر و دیار !
اینهمه آدمکشی با نام اسلام ؟ ای دریغ !
اینهمه غارتگری با نام اسلام ؟ ای هوار !
ارزش ریش این زمان گردیده بیرون از حساب !
قیمت پشم این زمان گردیده افزون از شمارا
هر که را یک قبضه ریش ، البته گردد مستشیر !
از دو قبضه بیشتر ، بی شبهه گردد مستشار !
ابلهان را محفل است این ، یا بود دارالشیوخ ؟
خبرگان را مجلس است این ، یا بود دارلحمار ؟
کسب قدرت می‌کنند ، اما برای نفع خویش !
وضع قانون می‌کنند ، اما برای انحصار !
فرّه یزدان خورد بر فرقشان مانند پتک ،
پرچم ایران رود در چشمشان مانند خار .
بینم آن روزی که آید نوبت مُلا کشی ،
و آورد آخوند بی نعلین از هر سو فرار !
کی وطن در چنگ این خودکا مگان پایدسکون ؟
کی وطن در دست این نابخردان گیرد قرار ؟

امیرحسین شاهین

چو کفر از کعبه برخیزد...

چو کفر از کعبه برخیزد، کجا ماند مسلمانی؟
چو کافر پرورد مسجد، چه سود احکام قرآنی؟
چو زاهد در حریم حق، ره مکر وریا پویید،
چه حاصل زهد و مستوری؟ چه طرفی از مسلمانی؟
چو صوفی روبه فسق آرد، موحد روبه بتخانه،
چه واجب سجده بر مصحف، بر آن آیات ربانی؟
چو نوری از حقیقت نی، نه در معبد نه در مسجد،
خداوندا، تو برهانم از این ژرفای ظلمانی!
صلائی ده به گمراهان، که دین جز مهر و یاری نیست،
خدا آنجاست که فروزد فروزان مهر انسانی!

رسولان ریا

در رهگذار زندگی، آواره مرغی بی گم!

بشکسته بالی بی فغان، همبستر خار و خشم!
در نیمه راه این جهان، حیران بهر سو مانده ام،

چون گولی بیخانمان، از هرداری رانده ام!
آلوده گردی خسته دل در تنگنای حیرتم،

بیحاصلی چون سنگ و گل در خاکدان غربتم!
در خانه اجداد خود، در جمع نیکان زیستم،

در موطن آباد خود، همشان شاهان زیستم؛
روزی رسولان ریا برخانمان ما زدند!

با ذکر نام انبیا، خنجر به جان ما زدند!
چشم و دل فرزانیگان، با خگرکین دوختند!

میراث قومی باستان، در آتش دین سوختند!
اکنون منم در مانده ای، بر خاک محنت منزلم!

در سیل غم افتاده ای، پایان هستی ساحلم!
ای شادگان جهان، بر من بیه خواری مینگرید،

بر مدفن یک بی نشان، با غمگساری بگذرید؛
در کوچه شهر شما، شبگرد رهزن نیستم!

گم کرده ایمانم ولی، آلوده دامن نیستم!

ش. شهپر

خون خورشید

خون خورشید به پایاب سحرگاه ببین !
رنگ فریاد زمین، در نگه ماه ببین !
آسمان شاهد خون باختن خورشید است ،
رقص تاریکدلان بر سر راه ببین !
جنگ خورشید و شیاطین سیه دل هر روز ،
سر هر کوجه و بازار و گذرگاه ببین !
گشته شد شیری اگر، شیردگر بر پا خاست ،
جنگ دیوان و جوانان دل آگاه ببین !
خشم رنگین نفسان آخر خونین دارد ،
توبیا آخر این قصه کوتاه ببین !
"شهپر" این ملت آزاده نمیرد هرگز ،
رنگ خون بر رخ هر شیروطن خواه ببین !

افشین شهسوار

توضیح المسائل

گر آداب خلا دانسی، گر آداب عزادانی ،
به نزد شیخ ما هم اهل علمی ، هم مصلحانی !
وگرنه ترک فرزند و عیال و کار و بازی کن ،
ز "توضیح المسائل" روح خود را پاکسازی کن !
فنون غرب چیزی نیست غیر از باطل و تدلیس ،
نباشد علم و فن جز آن که در قم میشود تدریس !
اگر گویند دانش هست در مغرب ، همه دام است ،
اگر هم چیزی باشد ، همه ما خود را اسلام است !
نه شرقی و نه غربی ، علم آن باشد که ما داریم !
چو "توضیح المسائل" رهبر و مشکل گشا داریم !
پذیرد شیخ ما گاه ضرورت و طی حیوان را ،
اگر پرداختی کفاره یعنی باج شیخان را !
ولی گرمی خوری ، یا گوش داری ناله نی را ،
خری بر پیکر خود ضرب شلاق پیاپسی را !
پیاده بود شیخ و بس تحمل کرد خسواری را ،
کنون عیش مکن گرد دست دارند خسواری را !

دیار گمشده

غیر درد وطن خویش که بر دل دارم ،
 من ازین عمر شتابنده چه حاصل دارم ؟
 داستان من و ایران عزیزم دگراست ،
 دولت عشق وطن دارم و کامل دارم :
 همچو مجنون به بیابان زمان گمشده ام ،
 با ورم نیست اگر خانه و محمل دارم !
 من دریادل طوفان زده ، با زورق عشق ،
 در گران بخرجهان ، حسرت ساحل دارم !
 بعد از این هم سفر با دصبا خواهم شد ،
 تا بگویم همه جا مهر گه بر دل دارم ؟
 " ما ه و خورشید جهانگرد سراغی ندهند ،
 از دیاری که من گمشده منزل دارم " ^۱
 دست از دا من ایران نتوانم برداشت ،
 پای لنگ است ورهی دور مقابل دارم !
 طمع خام مرا بین که ز زهاد ریا ،
 طلب حرمت ارباب قضا ئل دارم !
 شهپر ، این قوم ریائی نبردگار ز پیش ،
 انتظار عبث از مردم جا هل دارم !

م. صدیق

خدا را بفروشید

ای بیوطنان ، کشور ما را بفروشید !
این خطه زرخیز خدا را بفروشید !
هر ذرهٔ این خاک بود مهرگیا نسی ،
بیهوده چنین مهرگیا را بفروشید !
اندروپی مستی به یکی جرعه خونساب ،
بی بهره چنین پیک صبا را بفروشید !
احکام خدا جمله به اغماض و گذشت است ،
با حکم خود آئین خدا را بفروشید !
سودای شما غارت و قتل است و خیانت ،
این امتعه پر زبلا را بفروشید !
از بهر دوروزی که سوار رخرخویشید ،
تاریخ پراز غزوگیا را بفروشید !
تقوی که ندارید ، به سودای دیانت
چون زهد فروشید، ریا را بفروشید !
اکنون که خریدند شما را به زر و جاه ،
شرمی ز خدا کرده وما را بفروشید !
آئین خدا را که زدی چوب حراجش ،
ارزانترا ز این، شخص خدا را بفروشید !

پرستوی

پرستوی من ! بی تو آمد بهار

که بی تو نخواهم بگیتی بهار

پرستوی من ! بی تو گل بودم میسد

که بی تو نخواهم گل باغ دید

پرستوی من ! بی تو سالی گذشت

ورق خورد تا ریخ این سرگذشت

پرستوی من ! بوستان خرم است

ولی بوستان دلم در غم است

غم سینه سوزی که سوزد مرا

بکابوس اندوه دوزد مرا

بگاهد ز اندیشه روشنم

جهان تیره سازد به پیرامنم

بهار من ایدرخزان دل است

که پای مرادم گنون در گل است

برآشفته ام زین فروما یگان

کز آنها بتر گس ندارد نشان

بتنگ آمدم زین غممان دراز

بجان آمدم زینهمه سوز و ساز

از این آتش سرد پندارهها

از این بوزخ زرد رخسارهها

از این سینه های پریشان زدرد

که باید برآن دردها چاره کرد

از این رهنمایان گم کرده راه
 از این رهنوردان رفته بچاه
 از این گله بانان گرگ آشنا
 از این ترکتازان پر مدعا
 از این رهنزان رفیق رمه
 درون خالی اما برون همه
 از این ظاهر پاک آراسته
 کسزآن تخم نا مردمی خاسته
 از این بزدلان زبون جـبـون
 از این رهروان اسیر فسون
 از این دوستیهای دشمن پسند
 از این دشمنیها که یاران کنند
 از این "جان بقربانت" اما دروغ
 سخنها ی بی حاصل بی فروغ
 از این جمله نیرنگ و رنگ و فریب
 که از جان من میرباید شکیب
 بگردون برآرد خروش دلم
 کزین ورطه پیوندد جان بگسلم
 بخوانم سرودی چنین خشمگین
 سری بز آتش دلی پرزکین
 نخواهم بهاری چنین ناگوار
 بهار خوشی خواهم از روزگار
 بهار خوش این نیست کز روی درد
 بیارم من از دیدگان آب زرد
 بهار خوش این نیست کز هر کنار
 ببینم دو صد دیده اشکبار
 پسر در فراق پدر بیقرار
 زن از دوری شوی سالان وزار

سر گوه ودشت ودمن لاله گون

برخسار هر لاله نقشی زخون

بهار خوش آن دوره خرم است

که دل فارغ از رنج بیش و کم است

بهار خوش آن روز گردد عیان

که برتابد آن آفتاب از نهان

پرستوی من پرکشد سوی شهر

پیام آورد ز آنهمه مهر و قهر

از آن بستگان و از آن خستگان

از آن با غم و درد پیوستگان

از آنها که بار بلای زمان

نکرده دوتا عزم فولادشان

چنان گوه بر جای خود استوار

با امید دیدار خرم بهار

پرستوی من با سرودی نویسن

سرودی خوش و دلکش و دلنشین

بخواند که دوران ماتم گذشت

" دگرگونه شد باغ را سرگذشت "

سر فتنه برردار کین شد بلند

بدی شد اسیر و گرفتار بند

بتاراج شد شیشهٔ عمر دیو

به نیروی بازوی مردان نیو

من و اینهمه قصه های دراز

من و اینهمه عشق و راز و نیاز

من و اینهمه جوش و هیجای تو

سرود دل انگیز زیبای تو

سرود شررریزِ مـررد آورت

دلیرانه آواز جان پرورت

پرستو! پروبال خود باز کن

بکاشانهٔ خویش پرواز کن

شرابم توئی ، ماهتابم توئی
 شرارم توئی ، آفتابم توئی
 بهار آفرینم ، بهارم توئی
 درخت و گل و جویبارم توئی
 بزن پرده‌ئی دیگر این راه را
 بمردی بگیر افسرمباه را
 بخورشید زن تکیه چون بامنی
 بقلب دلیران شیر اوژنی
 امید بهارم ، بهار امید
 بیاد تو باید کنون می چشید
 باین سنت پاک حرمت گذاشت
 که چون کاوه بس سنت نیک کاشت
 شب عید دیدار یاران کنیم
 به پیمانہ تجدید پیمان کنیم
 بیارید یاران شرابی چو خون
 میان یکی لاله لعل گون
 لبالب دهیدم که مستم کند
 همه فارغ از بود و هستم کند
 بنوشم بیاد لب و چشم وی
 بیاد لب بسته و خشم وی
 بیاد سخنها ی آتش نژاد
 کز آنها زمانه ندارد بیاد
 بگیریم کام و بنوشیم جام
 بر آن مرده زنده مانده بنام
 بخوانیم این نکته دلپذیر
 از آن مرد استاد روشن ضمیر
 فریب جهان قصه شی روشن است
 نگر تا چه زاید شب آستن است!

مردہ خورہا

گول این قوم مردہ خوارمخور،
 شمع دزد و کفن ربایا نند!
 کله پوک و سیه دل و پرخور
 گا و میشان نا مسلمما نند!

شستشو کرده اند مغز تورا
 با چرند و پرنده "اسلامی"
 دردها ن و گلوی این حشرات
 حرف مفت است و بوق حما می!

انگل مردمان شدن امروز
 هرچه اسمش نهند نا مردی است.
 هر که عادت به نان مفت کند
 کار و زحمت برای او دردی است.

بهر خمس و ذکات و سهم امام
 گفت: کاسب بود حبیب خدا!
 با رایین مملکت نگرده بار،
 با سرین گشاد ملاحب!

گول خوردیم، انقلاب نبود،
 انقلاب و به قهقرا رفتن!
 این نظرتنگ و گشادان را
 رهبران انقلاب خود گفتن!

شیوه اسلام اگر اینگونه بود...

بارالها! زان همه کشتارها،
وزپی روزو شب پیکارها،
برزبانها گریه شد فریادهسا،
بردها نهاناله شد گفتارها؛
مرد رزمی گوشه گیرودر بدر،
ناکسان وسفلگان برکارها،
شیرها افتاده درزنجیر وبنند،
بیشه ها جولانگه گفتارها،
ملک ایران گشته ویران از ستم،
مردمان فرسوده از آزارها!
دزدها افتاده براموال خلق،
درمثل چون گرگ بر مردارها!
گرگها اندرلباس گله بان،
پس اسداران دزدها، طرارها!
خانه ویران گشت وبرتاراج رفت،
تازیان بردند جنگ افزارها!
زین میان مانده بر ایران زرنج ودرد،
گنجها گشته نصیب مسارها!
مهرایران را چه گویم؟ هرکه داشت،
داد سرا برفرا زدارها!
وانکه یاد میهنش برسینه بود،
سینه را بسپرد بررگبارها
پرچم خونین ایران چاک چاک،
از جفاهای ابوعمارها!

شیردرقلاده و خورشید ســـــرد ،

می‌نتا بدبـــــرد رو دیوارها

زاهدان را داغ سجده بر جبین ،

درخفاشان داغ دیگرکارها !

بنگراین بت‌های از نوساخته !

بنگراین بتخانه‌ها، فرخاها !

این چنین شد بهره‌ایرانیان ،

از خرابیهای گجـــــرفتاها

تف براین شیطان زشت ارتجاع !

تف بر آن خناس است شمارها !

شدبسان قول مالا تفعلـــــون،

بدمرامی‌های خوش گفتارها !

گفته‌ها نغزو علی وارو متیـــــن،

کرده‌ها چون شمر بدگردارها !

روزتا شب بانگ یارب یارب است ،

هرگجا از دست این خونخواها !

شیوه‌اسلام اگر اینگونه بود :

ای خوشا بتخانه‌ها ! زناها !

* این قصیده دلنشین در دو سال اخیر در نشریات

متعدد فارسی چاپ . کشورهای اروپا و امریکا به نام

محمد حسین شهریا رسخنور معروف معا صر به چاپ رسید ، و لسی

بعد خود اوطی بیانیهای که در مطبوعات ایران انتشار یافت

انتساب آنرا به خویش انکار کرد . اخیراً "هفته نامه" پیام

آزادی "که در امریکا منتشر میشود ، و این قصیده نخستین بار

در تاریخ ۳۰ بهمن ۱۳۵۸ در آن نامه بچاپ رسیده بود ،

فاش کرده است که گوینده آن شادروان دکتر ضیاء مدرس وکیل

دادگستری اهل آذربایجان و دکتر حقوق از فرانسه است ،

که در اول دی ماه ۱۳۶۰ بعنوان محارب با خدا و مفسد

فی الارض تیرباران شده است .

جغد بر بام

جغد آمد و بر لب این بام نشست
هر گوشه یکی حجت الاسلام نشست
کرکس که بیباخته از حاشیه قلم ،
لب تشنه خون، بر سر ایلام نشست
شد مزرعه ها طعمه خوکان و گسرازان ،
دهقان به سفره بی شام نشست
بر سفره گسترده که تا راج شیوخ است ،
مستضعف بیچاره چه نا کام نشست
روباہ پی کشتن روباہ ، شتابان ،
مگار ، گراز امت که آرا م نشست
خوشنام به پا خاسته لبنانی و سوری ،
ایرانی بیچاره چه بدنام نشست
بر نعلش پسر ، مانده پدر جامه دریده ،
مادر ، سر سجا ده بدشنام نشست
صیاد ، مگو دست مریزاد ، که این صید ،
شیروطن ماست که در دام نشست

بَارَا مَامَا

داد، که بیداد به غایت رسید!

ظلم فقیهان به نهایت رسید!

خلق، وطن، عاطفه، محکوم شد!

قتل و شکنجه بسه ولایت رسید

غارت آزادی اگر حکم بود،

نوبت آزادی غارت رسید!

شیخ شکمپاره به جاه و مقام،

زارع بی نان به فلاکت رسید

هر که وطن داد، ولایت گرفت،

هر که وطن خواست، به خفت رسید

نسل جوان، وای! که با دست دیو،

در ره دیوان به شهادت رسید!

ریش و عبا، پستی و نعلین و جهل،

هر که بخود داشت به مکنّت رسید!

فقر، ستم، بند، گلوله، قصاص :

لطف امام است و به امت رسید!

دور نباشد که بگویند خلق ؟

— بَارَا مَامَا به تونوبت رسید!

آهسته آهسته

امام گرگ شد رسوا ، ولی آهسته آهسته !
 دم رو بساها شد پیدا ، ولی آهسته آهسته !
 گراول گشت با "ر.سه" دهان ملتی بسته ،
 شد آخر مشقت دولت و اولی آهسته آهسته !
 نه تنها امت از ظلم شیوخ آمد بجان ، زیرا
 خدا هم ذلّه شد آخر ، ولی آهسته آهسته !
 مبارز ریزد اکنون قطره قطره خون جلادان ،
 وطن زین خون شود دریا ، ولی آهسته آهسته !
 شرار خشم این ملت ، کند بیخ ربن دولت ،
 بسوزد ریشه بلا ، ولی آهسته آهسته !
 ز کرد و فارس تا ترک و بلوچ و ترکمن گیرند ،
 از این دزدان تقاص ما ، ولی آهسته آهسته !

حمید مصدق

زمانه خونریز است

ببند غنچه صفت لب ، زمانه خونریز است !
گل مزاد چه جویی ، سموم پایش است
شراب حسرت ایام ، حنا ضل فرهاد
شراب دلکش شیرین ، به کام پرویز است !
لبم به جام و سرشکم به جام می لنگزد
تهی زباده و از اشک جام لبریز است
به هر که می نگرم غرق بدگمانی هاست ،
زهر که می شنوم داستان پرهیز است
زالله زار جهان بسوی داغ می آید
به جویبار و رود خون ، چه وحشت انگیز است !
از آنچه رفت به ما ، هیچ جای گفتن نیست
چرا که در پس دیوار ، گوشها تیز است !

یارب

یارب! به ناله‌های سحرگاہ بیوه زن ،

یارب! به خون پاک شهیدره وطن ،

لطفی بکن ، که کشور ایران زدست رفت ،

ما موطن شده است گرفتار هرمن !

x x

ما سرزمین وحدت و توحید بوده ایم ،

در هر پگاه ذات ترا میستوده ایم ،

آنروزها که قوم عرب بت پرست بسود ،

ما گاتها وزند و اوستا سروده ایم .

x x

ما عاشق صفات و خصال تو بوده ایم ،

ما عارف مقام و کمال تو بوده ایم ،

ما سالک طریقت و جویای معرفت ،

در گفتگوی حال و مقال تو بوده ایم .

x x

ما را چرا بدست شیاطین سپرده ای ؟

گوئی که یاد ما تو ز خاطر سپرده ای ؟

از چیست هر بلا که به تقدیر عرش تست ،

آنرا سزای ملت ایران شمرده ای ؟

x x

هرفتنه ای که هست در این کشور جم است !

دا ئم زفتنه های ز ما ن غرق ما تم است !

در حیرتم که آه دل ملتی چرا ،

در عرش کبریای ثوفا شیران کم است ؟

x x

گوئی فرشتگان تو در خواب رفته اند!

وا هریمنان زبند مکافات رسته اند!

در آسمان بجای ملائک نشسته اند!

ابواب رحمت بر مخلوق بسته اند!

x x

دوش از سر و ش غیب به من این ندا رسید :

کس جز سزای کار خود اندر جها ن ندید!

این فتنه آفتی است که ملت بجا ن خرید ،

هر کس که خاک رکشت ، بجز خاک برنچید!

Tavalodidigar.com

ایران من

در عالم عشق و جنون، فارغ ازین دنیا منم!

در کلبهٔ احزان خود، تنها منم! تنها منم!

افتاده در دام بلا، از خانمان خود جدا،

با این دل دیر آشنا، بیگانه از دنیا منم!

چون طایر بشکسته پر، نبود مرا راه سفر،

نالان چو مرغان سحر، اندر دل شبها منم!

گشتم چو پیرونا توان، روز مرا طی شد زمان،

ترسنده دل؛ لرزنده جان از وحشت فردا منم!

در محفل آزادگان، در وادی دلدادگان،

لیلی آن محفل توئی، مجنون این صحرا منم!

آواره دشت جنون، سرگشته و خوار و زبون،

اکنون بیا بنگر که چون، بیچاره و رسوا منم!

دل از جهان بگسسته ام، با زلف تو پیوسته ام،

جان را به موئی بسته ام، بنگر چه بی پروا منم!

من در تو محوم آنچنان، کز خود نمی بینم نشان،

هر لحظه افتم در گمان، کاین خود تو هستی یا منم؟

ای آرزوی جان من، ایران من! ایران من!

حاشا که برگیرم دل از سودای عشقت تا منم!

ای مرترا دشت و دمن، خرم ترا ز باغ و چمن،

از تو کجا دورم که من، هر جا توئی، آنجا منم!

تو بوستان خرمی، چشم و چراغ عالمی،

در راه عشق تو همی، دیسوانه و شیدا منم!

گردورم از آن انجمن، یابی مرا در شعر من،

در عالم سرو علسن، پیدا و ناپیدا منم!

دیهیسا رفرهت

جمع گردیده درین شهر پریشانی چند،
 بیدل و غم زده و خسته و نالانی چند!
 هان بدر برده ز سر پنجه شاهی قضا
 جسته از پنجه دژخیم گرانجانی چند
 مانده دور از وطن و بی خبر از یار و دیار
 جمعی آواره و از خانه گریزانی چند
 رفته آن هیمنه و آن سرو سامان برباد
 مانده بر جای کنون بی سرومانی چند!
 خاطر آزرده و حیران و فرومانده ز کار
 راه گم کرده ز مقصود پیشمانی چند
 داده از دست همه خانه و کاشانه خویش
 مانده در حسرت آن خانه بدوشانی چند
 یارب آن ملک که سر منزل دانایان بود
 از چه افتاد چنین در کف نادانی چند؟
 جایگاهی که ملائک بدرش خیمه زدند
 شد کنون خانه و کاشانه شیطانی چند!
 آن بهشتی که تمنای دل آدم بود
 گشته خوش مرتع و آبشخور حیوانی چند
 آنهمه بوم و بر و دهکده و آبادی
 شده اکنون همه تبدیل به ویرانی چند
 راد مردان بنشسته بمعزای وطن
 صاحب ملک شده تعزیه گردانی چند

آه و افسوس که شد عاقبت این ملک تباہ

از هوسرانی دونان هوسرانی چنبد!

مکن اندیشه این یک دم و آنی که فناست

چونکه ایام بقا نیست مگر آنی چنبد

شادم از اینکه درین بوم و برازد دولت بخت

فیض‌ها یافتم از صحبت انسانی چنبد

تاراچ خزان

نشان مردمی درچهر مردوزن نمی بینم !
 نما ندا ز مردمی دیگر نشان یا من نمی بینم ؟
 زد دنیا چشم پوشیدم که هر جا بنگرم دیگر
 کسی را کو بود شا یسته دیدن نمی بینم
 جهان تا ریک شد ما نند شب بر روزن چشم
 که دیگر نورا میدی ازین روزن نمی بینم
 نه از مردمی نشانی ما ندونه از مردمی نامی
 که بر تخت سلیمان غیرا هر یمن نمی بینم !
 درین کشتار و خونریزی نما ندا از دوستان یکتن،
 که هر جا بنگرم دیگر بجز دشمن نمی بینم !
 چرا غی برسرگور شهیدان وطن شهسار
 بغیرا از سوز آه مسادران روشن نمی بینم
 ازین دونان بی همت پی پیکار با دشمن
 چه جوئی مردمیدانی که من یکتن نمی بینم !
 اگر چه این بیابان پر شده است از دیو و ددا کنون
 کسی را من درین صحراشکا را فکن نمی بینم !
 شده بر جان من این زندگی چون درد بی درمان،
 علاج زندگانی را بجز مردن نمی بینم
 ز طوفان حوادث عالمی تا ریک شد لیکن
 فلک را زین حوادث گرد برد امن نمی بینم !
 چه آمد بر سرستان ز تاراچ خزان یارب ؟
 که دیگر من گل و برگی در این گلشن نمی بینم !

نادر نادرپور

شب چنان سنگین فرود آمد...

نوبهاران گو، که با خود بوی باران آورد؟
خرم آن باران که بوی نوبهاران آورد!
نونها لان چمن از تشنگی خشکیده اند،
زانکه ابری نیست تا یک جرعه باران آورد!
نم تم باران اگر خوش بود بر میخوارگان،
یادش اکنون اشک در چشم خماران آورد!
با نسیم نغمه خوان، برگی نمیاید به رقص،
باد این سامان، سکون در شاخساران آورد!
باید اندر قصه ها دید این کرامت را، که بناد،
در سکوت شب، سرود آتشساران آورد!
در همه آفاق عالم اختری بیدار نیست،
ماه کو؟ تا نامی از شب زنده داران آورد.
شب چنان سنگین فرود آمد که یک تن جان نبرد،
تا خیر از کشتگان زی سوگواران آورد!
چشمه پنهان گشت و مادر تیرگی حیران شدیم،
خضر باید تا نشان از رستگاران آورد
باغ را تا شمع سرخ لاله ها روشن شود،
مشعلی باید که برق از کوهساران آورد.
خانه خالی شد ولیکن منزل جانان نشد،
حافظی کو؟ تا اسف بر حال یاران آورد!
خانه ویران است و پرسدخواجه از حال صورت،
نقش ایوان پاسخ از صورت نگاران آورد!

لفظ دربنداست و بیم معنسی از دیدار او،
 شاعران را در شمار شرمساران آورد
 کاشکی خورشید بیداری بر آرد سرز خسواب،
 در شب مستان سلام از هوشیاران آورد!
 کاش برقی بر جهدا ز نعل اسبی بسی سیوار،
 ورنه اسبی نیست تا بانگ سواران آورد!
 گرنه طوفان بلا برخیزد از آفاق دور،
 ابر رحمت کن گذر بر کشتزاران آورد؟

کهن دیارا

کهن دیارا ! دیاریارا ! دل از توکندم، ولی ندانم،
 که گرگزیزم، کجا گرگزیزم؟ وگر بمانم، کجا بمانم؟
 نه پای رفتن، نه تاب ماندن، چگونه گویم؟ درخت خشکم،
 عجب نباشد، اگر تبرزن، طمع ببندد، دراستخوانم !
 درین جهنم، گل بهشتی، چگونه روید؟ چگونه بسوید؟
 منایبها را، زابر نیسان، چه بهره گیرم؟ که خودخزانم !
 صدای حق را، سکوت باطل، در آن دل شب، چنان فروکشت،
 که تا قیامت، درین مصیبت، گلو فشارد، غم‌نهام !
 سفینه دل، نشسته در گل، چراغ ساحل، نمیدرخشد !
 درین سیاهی، سپیده‌ای کو، که چشم حسرت، در او نشانم ؟
 الا خدایا ! گره‌گشایا ! به چاره جوئی، مرا مدد کن،
 بود که بر خود، دری‌گشایم، غم‌درون را، برون‌گشایم !
 چنان سراپا، شب‌سیره را، به چنگ آوردند، در آورم پوست،
 که صبح عریان، به خون نشیند، بر آستانم، در آسمانم !
 کهن دیارا ! دیاریارا ! به عزم رفتن، دل از توکندم،
 ولی جز اینجا، وطن گزیدن نمی‌توانم ! نمی‌توانم !

سخنوران ناشناخته

اشعاری که در صفحات بعد نقل می‌شود، از سخنورانی است که
نام خود را ولو بصورت مستعار مشخص نکرده‌اند.
لازم به یادآوری است که عده‌ای از ایشان در حال حاضر در
داخل ایران بسر می‌برند.

Tavalodidigar.com

پیام به ایران

پیامبروزمن ای باد، خاک ایران را!

ببوس خاک وصلاده سپس بزرگان را ؛

هلابزرگان ! ای جان من فدای شما !

چه شد که پشت چنین کرده اید ایران را ؟

کسی به زاغ سپارد کلید گلشن و باغ ؟

کسی به غول بیابان دهد گلستان را ؟

کسی به گردن خر، مهره زر آویزد ؟

کسی به دیو دهد حلقه سلیمان را ؟

وطن ز جانب اسکندرو عرب نکشید ،

چنین که میکشدا مروز جور خویشان را !

افق نشسته به خون، آسمان سیه پوش است !

ستاره های ننماید به خنده دندان را !

دلم ز واقعه ای شوم میدهد خبری ؛

که ابرتیره گرفته است ماه تابان را !

ز بعد آنهمه بیداد چرخ گو با ماش

چه بازی است دگر باره پیردوران را ؟

مرا ز درد وطن مویه ها ست بس جانسوز ،

چنان که برگ جانم گشتند سوهان را .

سرود سوگ سیاوش سزد که ساز کنم ،

به خون پاک جوانان که شست زندان را .

هماره مویم و گویم : کجاست چاره گیری ،

که درد را بشناسد، و نیز درمان را ؟

کجاست پنجه تدبیر کارگردان پیری ،

که رای او نشناسد حدیث نقصان را ؟

کجاست سام‌نریمان ؟ که گرزیکزخمش ،

به مرزبان‌ی ایران شکست دیوان را !

مگر به چاه در افتاده است بیسژن گیو ؟

مگر که خواب رفته است پوردستان را ؟

چرا به پای نخیزد به کینه‌مرد آویج ؟

چه رفته است مگردیلما ن و گیلان را ؟

در این بلیه ، دلیران آذری چه شدند ؟

چرا زرشک نجندرگی خراسان را ؟

دوباره نوبت ضحاک گشت ، کاوه کجاست ؟

خبر برید ز من مردم سپاهان را !

هلا ! به کشور جمشید شیرمردی نیست ؟

که تا ز نوبفرازد درفش طغیان را ؟

به عروتیزی گند خواره شیخ پلید ،

یکی نبرده نباشد نبرد میدان را ؟

کجاست افسر آزاده‌ای که در کوبد ،

به پای خشم‌سرایین درنده‌حیوان را ؟

وطن زدست شد ایرانیان ! بپا خیزید !

به اهرمن نسپارید ملک یزدان را !

نگاه مضطرب رفتگان بسوی شماست ،

زدور میشنوم ناله نیاگان را !

نفاق دور کنید و دهید پشت به پشت ،

به یکدگر بفشارید دست پیمان را .

دل از هر آنچه نه ایران بود ، بپالائید ،

گواه خویش بگیرید و بس، جها نبان را !

که لحظه‌ای ننشینیم تا به خاک کنیم ،

به کوی و برزن ایران زمین ، انیران را !

.....

.....

هر آنکه در دلش امروز مهرا ایران نیست ،

به آبرو نخورد ، گر که میخوردن را !

زهر بلا

سیل آشوب روان گشت به کاشانه ما ا

سوخت از آتش بیدادگری خانه ما !

آه ازین سودپرستان که زبی انصافی ،

طلب گنج نمایند زویرانه ما !

نار فیقان عوض مزدبده ما زجر دهند ،

گرچه خم گشت زبار "رفقا" شانه ما !

شیخ خون دل ما خورد بجای می ناب ،

در عوض زهر بلا ریخت به پیمانۀ ما !

در ره عشق وطن از سروجان خاسته ایم ،

تا در این ره چه کندهمت مردانۀ ما ؟

قد علم کن به سرافرازی و مردی چون شیر ،

ورنه عشرت کدۀ خریس شود لانه ما !

درگذرگه بساد

طنین بانگ خروسان ، نوید امداد است!
 چراغ خیمه شب ، درگذرگه با داست!
 سکوت ، دانه طوفان به سینه میکارد ،
 لب خموش من آرامگاه فریاد است!
 ز دیر آمدن پیک صبح می ترسم ،
 وگر نه کومه شب را در آب بنیاد است!
 شکوه سرخ شقایق به دامن این دشت ،
 پیام خون عزیزان رفته زیاد است!
 یگانه مظهر آزادی و آزادی ،
 در این چمن قدوبالی سرو آزاد است!
 بنای عشق حقیقی زهم نمیپاشد ،
 که بیستون هنرجا ودان فرهاد است!
 چو خواه بنده آنم که غیرنما موطن ،
 "زهرچهرنگ تعلق پذیرد آزاد است!"

روز آخر است

این مجلسی که جایگاه اهل منبر است ،
 در چشم خلق، بود و نبودش برابر است !
 آن شیخ مفتخور که به مجلس نشست است ،
 عَمّا مه اش مدّورو، عقلش مدّور است !
 شیخ حرام لقمه که پستی شعرا و است ،
 در آرزوی سیم و زرا ز خاک این در است !
 از بسکه برده پول و طلای من و ترا ،
 بنگر به خانه اش که چو دکان زرگراست !
 ملت بدون قند و شکر ، شیخ حق با باز ،
 گوید که نطق من بمثل قند و شکر است !
 پرسید شیخ : چاره کار حقیر چیست ؟
 گفتم : "به چاک جاده بزن" روز آخر است !

اسلام اگر این است ...

اسلام اگر این است و، مسلمانان این است؟
 این دین ز خدا نیست، ز شیطان لعین است!
 با خدعه دین این همه بدکاری و نیرنگ؟
 فردا چه نشانی دگراز دین مبین است؟
 در مذهب این طایفه بی سروبسی پا،
 هر کس که وطنخواه بود دشمن دین است!
 یک فکر نیایی که متین است و درست است؛
 یک رای نبینی که صحیح است و متین است!
 بگرفته مکان هر طرفی نکبت و ادب سار،
 بدبختی و افلاس بهر گوشه مبین است!
 هر احمق چا در بسرا ز محترمان است!
 هر جا هل لباده کش از محترمان است!
 عما مه اگر مظهر دین است و فضیلت،
 پس گنبد هر مسجد شاه افضل دین است!
 بر خلق عجم حکم چه رانی عربی وار،
 اکنون که ترا کشورجم زیر نگین است؟
 امروز وطن خوار یکی هیچ ندان است،
 امروز وطن زاریکی هیچ نبین است!
 جز لاله که صداغ به دل دارد و خندد،
 هر گوشه گلی سربه گریبان و غمین است!
 دیگر اثری نیست ز ایرانی و ایران،
 خون گریه کن ای دیده، که این عین یقین است!

چرا نیست ؟

- در چشم تو بگذره حیا نیست ، چرا نیست ؟
- در قلب تو ترسی ز خدا نیست ، چرا نیست ؟
- قصد تو هلاک زن و مرد وطن ما است ،
- راه تو بجز راه خطا نیست ، چرا نیست ؟
- هر کس که به ضد تو بود ، دشمن دین است ؛
- دین تو بجز راه خطا نیست ، چرا نیست ؟
- گفتند که درمان دل ریش فقیری ،
- درمان تو درد است و دوا نیست ، چرا نیست ؟
- دزدان سرگردنه برگرد تو جمعند ،
- الطاف تو جز با "علما" نیست ، چرا نیست ؟
- این "مجلس اسلامی" و این دولت ناجور ،
- جز موزه نعلین و عبا نیست ، چرا نیست ؟
- "سیمای و صدای" تو همان شیشه و پشم است ،
- کا ز آن خبر از ساز و نوا نیست ، چرا نیست ؟
- کردیم ادا حق سخن را ، ولی افسوس !
- چون گوش تو گوش شنوا نیست ، چرا نیست ؟

هزلی از حاکم شرع

ز عمر خون خوری ماسه سال میگذرد !

خوشم که با همه سختی، به حال میگذرد!
 حسود را بگو: ارجام ما ز خون شده پر،
 حلال ماست، که ما را مجال میگذرد!
 خوشا فقیه عزیزی، که وقت خوردن خون،
 ز سعد و نحس و حرام و حلال میگذرد!
 شبی که جان نستانم به رنج میگذرد !
 دمی که خون نخورم، با ملال میگذرد!
 خوش است عشرت مادر ولایت فقها،
 هزار حیف که دور وصال میگذرد!
 اگر که سال دگر بخت یا ر باشد، خون،
 چنان به موج فتد، گزجال میگذرد!
 نبود با ورم این عیش و عشرت و جبروت،
 خدای را ! نکند در خیال میگذرد؟
 خوش است وقت، که این چند روز باقی عمر،
 کنار سفره و کنج مبال میگذرد!
 خدا کند که نخیزند خلق، ورنه، امام:
 ز اندرون تو چوب بلال میگذرد!

وفـوی فقیهـه

دشمن از راستی آینه رو میگیرد !
 شب ما ، رنگ کبود از دل او میگیرد !
 تا مگر حادثه را ، زهر بریزد در جام ،
 همراه قافله ، بردوش سبو میگیرد !
 یا وه ، بر مصدر زین محمل کین میبندد ،
 لیک بر ما سرتسلیم فسرو میگیرد !
 گرگ را بین به چه تزویر گمان میدارد ،
 که خلائق همه با ، توطئه خو میگیرد !
 او در این فکر که با پرده آویخته اش ،
 کاروان را زدل مشعله سو میگیرد ،
 من در اندیشه که در جنگل فردای وضوح ،
 چنگ هر برگ به هر شاخه عدو میگیرد !
 ترسم آخر نبرد صرفه به سودای نماز ،
 آنکه با خون دل خلق وضو میگیرد !

ببازی آسمان

- باردیگر به صحنه تاریخ ،
 بازی آسمان مکرر شد !
 کشتی موج دیده ایران ،
 روی سیل بلا شناور شد !
 از دماوند تا "کته تفتان"
 همه جا دودگشت و آذر شد !
 از آرس تا کنساره کارون ،
 چشمها کور و گوشها کر شد !
 آذر خشی به خشک و تر افتاد ،
 چشمه ها خشک و چشمها تر شد !
 بیزگردی شکست خورد و پیرفت ،
 عرب از ره رسید و افسر شد !
 خواست ملت ز جای برخیزد ،
 پشت پا خورد و پای بر سر شد !
 خواست دریا گهر پدید آرد ،
 برکهای گشت و گرم پرور شد !
 زیر نام مقدس اسلام ،
 پشهای از دهای ده سر شد !
 هر خری با دو متر عما مه ،
 کار فرمای عده ای خر شد !
 هر که ریشی نهاد ، چیزی شد ،
 صاحب اسب و گا وواستر شد !

- شیخ وملاووا عظ وآخونسد ،
 جانشین وزیر واقسر شد !
 هرکه را مغز بودواندیشیه ،
 گوشه ای رفقت و خاک بر سر شد !
 مرده خواری به مملکت خواری ،
 گشت تبدیل و کار "بهتر" شد !
 بخدا با چنین مسلمانسی ،
 هر مسلمان که بود کافر شد !
 یا اما زمان، دمی بشتاب :
 خردجال بین که سرور شد !

آئین چماق

یک مشت گدای عرب از راه رسیدند ،

در میهن ویرانه ما خانه گزیدند !

با روزه و باروزه ، در این باغ پراز گل ،

چون گاو دویدند و چریدند و خزیدند !

با چوب و چماق و قمه و دشنه و چاقو ،

سرها بشکستند و شکمها بدریدند !

گفتند که این منطق "اسلام عزیز" است ،

اینان که سیه کا رترا ز شمرویزیدند !

بستند ز نفسرت در دانه شکده هارا ،

استاد و مبارز همه در بند کشیدند !

آنگاه به سخن چمن دانش و فرهنگ ،

هر جمعه چنان گله بزغاله چریدند !

xxx

با چرک و شپش لشکر جرار گدایان ،

از ساه مره و کوفه و بیروت رسیدند

روزی که جوانان وطن در صف پیکار ،

لبخند زنان ذائقه مرگ چشیدند ؛

امروز سرافراشته در عین وقاحت ،

این مرده خوران مدعی خون شهیدند !

دیدیم که این مرتجعان دست به سینه ،

یک عمر به پا بوسی "طاغوت" خمیدند

اینک همه با غارت این مردم بدبخت ،

گوئی شرف گمشده را با ز خریدند !

xxx

با زور وریاکاری و دزدی و تقلب ،
 برقا مت دین جا مه تزویسر بریدند
 موسیقی شان شیون مرگ است و گدائی !
 این کوردلان دشمن شادی و میدند
 کوتاه نظران قاصدوران توحش ،
 برسقف جهان تار خرافات تنیدند
 جزمفتخوری ، مرده خوری ، نوحه سرائی ،
 مردم هنردیگری از شیخ ندیدند !
 اکنون که سفیها ن همه درمسند جا هند ،
 اکنون که فقیها ن همه خونخوار و یلیدند ،
 درمیهن ما " منطق اسلام " چماق است !
 دزدان همگی پیرو این دین جدیدند
 هرچند که هرگز فقا ، تخم ابوجهل ،
 زین شعبده ها خیر نبینند و ندیدند !

ای دماوند

(استقبال از ملک الشعرا بهار)

"ای گنبد گیتی ، ای دماوند" !

ایران و تو بسته‌اید پیوند ؛

پیوند تو بسته شد به ایران ،

روزی که جهان بیا فریدند !

دانستم که به سینه یاد داری ،

تاریخ جهان چنان پی افکند ؟

بوده است به سرزمین ایران ،

فرهنگ و تمدن سی فسرهمند ؛

بوده است به قرنهای تاریخ ،

در ایران ، ملت سی برومند ؛

بوده است از آن ملک ایران ،

بغداد و مدائن و مرقند ؛

بوده است به مرز و بوم ایران ،

مردان یگانه و خردمند ،

فرزانه و بخرد و وطن خواه ،

بیدار دل و به خلق پسابند ؛

افسوس که آن زمان سه بگذشت ،

تاریکی و جهل ما یسه افکند !

آخوند پلید گشت حاکم ،

با حيله و حقه و به تشریفند

با حربهای از چماق تکفیر ،

وحشت همه جا همی پسران کند

از وحشت خشم شیخ ، مردم ،

آسوده دمی نیار میدند

بس تازه جوان غرقه در خون ،

بس مادر داغ دیده فسرزند !

نه خود اثری ز شادمانی ،

نه بر لب کس نشان لبخند

این مدعیان عدل اسلام ،

از ظلم و ستم چه هانگردند ؟

خواهم سخن بهار را من :

تکرار کنم گه : "ای دماوند !

ای مسادر سر سپید بشنو ،

این پند سیاه بخت فسرزند :

یکبار دگر دهانه بگشای !

آن آتش خود خموش میسند !

بر کن زبُن این بنا که باید

از ریشه رژیسم ظلم برکنند !

وز شیخ لژیسم سفله بستان ،

داد دل مردم خردمند !

ویرا نگرما

- شیخی که در اندیشه صید دل ما بود،
 دیدیم که در راه عمل مشکل ما بود !
 آنکس که به همدردی ما خاست در آغاز،
 در خاتمه خود را هزن حاصل ما بود !
 مجنون بخون تشنه که شد قافله سالار،
 در وادی بیهوشی ما، عاقل ما بود !
 در مجمع جان باختگان آمده دژخیم،
 ویرا نگرما، وای، که در محفل ما بود !
 در تفرقه ما است که شیخ است موحّد،
 افسوس که بی هم‌نفسی، قاتل ما بود !
 ما موج نشینان که غریقان تو بودیم،
 مُردیم از آن سیل که در ساحل ما بود !

همامه و آخوند

تا زعمامه و آخوندنشان خواهده بود،
 نکبت و فقر نصیب همگان خواهد بود!
 خیل بیکاره و قاف خورخمس بگینسر،
 بسوی مسجد و بازاری روان خواهد بود!
 جهل و اوهام و خرافات متاعی است رواج،
 که به بازاری در جریان خواهد بود
 روز و شب و ردودعا، ذکر مصیبت کردن،
 قصه زینب و خولی به میان خواهد بود!
 دست ما تم به سروسینه خورد بهر حسین،
 چشم میدبه مهدی زمان خواهد بود
 گریه و شیون و بر سر زدن و سینه زنی
 ز محرم، ز صفر، تا رمضان خواهد بود
 ذلت فقر به دنیا همه با یست گشند
 به امید که پیش با غنا نخواهد بود!
 محور فکرت و اندیشه شود غایب و سول
 سخن از مسئله شک و گمان خواهد بود
 چاره قرن به اسلام بدینگونه گذشت،
 تا جهان با شد و آخوند، چنان خواهد بود!

وطن ، فصل بهاران ...

وطن فصل بهاران یادم آید ؛
 وطن در سبزهزاران یادم آید ؛
 روم گرساحل دریا نشینم ،
 همی دریاکناران یادم آید ؛
 روم درباغ اگر لاله‌بچینم ،
 زخون نوجوانان یادم آید ؛
 به‌بینم‌گردویارمهربان را ،
 محبت‌های یاران یادم آید ؛
 فروباردچوباران بهاری ،
 به‌گیلان ابروباران یادم آید ؛
 بهرمنظرکه می‌بینم صفائی ،
 صفای خاک ایسران یادم آید ؛

اعتبار ریش

بالاگرفته است در این ملک کار ریش!

شدریش ریش قلب همه ا ز فشا ریش!

دنیا بکا م ریش بود ، پس عجب مدار ،

گردد اگر که چرخ زمان بر مدار ریش

هر جا که بگذری سخن از ریش بشنوی ،

بنگرشکوه و منزلت و اعتبار ریش!

مجلس که بود جای سیاستمدارها ،

بازار ریش گشته و در آن حصص ریش

ریش و وزیر گشته و ریش و مدیر گیل ،

بی ریش ریشدار شده کاردا ریش

شورای انقلاب چو تشکیل جلسه داد ،

صحت نشد مگر ز شکوه و وقار ریش

یک ریشدار مرشد صد ها هزار شیخ ،

یک ساربان و قافل های با قمار ریش

شد ریش و پشم بسکه فراوان ، ز شهر قم ،

آورده اند یک دوسه تن مستشار ریش!

از ریش قاضیان همه خون میچکد مدام ،

شد قتل عام مردم کرد افتخار ریش

در چشم خلق ، ریش چو جادوی چاره است ،

خوش آن دمی که خنده کنم بر مزار ریش!

چماق

شد مجسم به سرم هیکل و تصویر چماق !
 زان کنم روز و شبان چاره و تدبیر چماق !
 در همه عمر ندیدم به خداوند کریم ،
 هیکلی زشت ترا ز هیکل اکبیر چماق !
 سرآزادی، بیهوده چرا میشکند
 گرنه بد جرم و تبه کاری و تقصیر چماق ؟
 هر کجا بود چماقی، به درکی واصل شد ،
 تا در ایران چه بود قسمت و تقدیر چماق ؟
 پیر ما گفت قلم میشکند بیکرزور ،
 تا چه دستور دهد قطب تو و پیر چماق !

جغد شوم پیر

جغدشوم پیر را دستان سرا پنداشتم!

رو ببه مگا را مشکل گشا پنداشتم!

دیوسالوس وریا و حقه و تزویج را ،

گول ظا هر خوردم و مرد خدا پنداشتم!

عامل گرگان خون آشام شرق و غرب را ،

زاهد و شیخ و اما مورهنما پنداشتم!

دزدی و قتل و جنایت را به فرمانا مام ،

حکم قرآن و کلام مصطفی پنداشتم!

فقر فرهنگ است این یا دام استعمار؟ گر

ارتجاع شوم را راه رها پنداشتم!

با یداستغفار از پروردگار خودکنم ،

روح شیطان را اگر روح خدا پنداشتم!

ترانه شیخ

(استقبال از مولانا)

من شیخم و خون خلق، نوشم پی صبحانه !
 من جغدم و ایران را، خواهم همه ویرانه !
 منعم مکن ارمستم، مستیم ز خون باشد !
 اینقدر مگوبا من : "کم زن دوسه پیمانہ"
 از خون جوانان خور، تالذت خون بینی ،
 صبحانه و ظهرانه ، عصرانه و شامانه !
 من تشنه خون هستم، خونخوا رقرون هستم،
 خونخوا رگی چنگیز، درپیش من افسانه !
 گردور ز خون گردهم، بس زار و زبون گردهم ،
 دیوانه شوم بی خون، با خون همه فرزانه !
 چون وقت شکار آید، تیرم به چه کار آید ؟
 عما مه بوددا مم، تسبیح بوددا نه !
 زمین خلق چوسیرم من ، ای گاش نمیرم من ،
 تا غرقه به خون سازم، بام و در این خانه !
 افسوس که سیل خون، تا پایه تخت آمد ،
 فرداست که گردهم غرق ، تنها و غریبانه !
 روح الله خونریزی، از مرگ چه پرهیزی ؟
 "اکنون که در افکندی ، صدفتنه فتانه !

جهوری آخوند

ما یسه افتضاح و بدنامی
 قاری مجلس عسزاداری
 مجلس روضه است، شورانیست!
 مجلسی نی، که پشم بازاری!
 همه لباده ها به بز کرده
 لیک با روحهای شیطانسی
 همه درکار خویش مستأصل
 ای به ریشیکی یکیشان ریح!
 چهره رنگ عذاب بگیرفته،
 همه عما مه چارلا بستسه،
 همگی شان زیاد حق منفسک
 بوی گند آید از سروتنشان
 لیک در دست هر یکی تیشه
 مملکت را زبیخ و بن بکنند
 "وقنا ربنا عذاب النار!"

مجلسی ما ختندا سلامسی
 مجلسی با دو بیست تا قاری
 غیر ذکر مصیبت آنجانیست
 مجلسی فی المثل کلمزاری
 همه تحت الحنک بسر کرده
 همگی داغها به پیشانیسی،
 همه زادا لعا دزیر بغل،
 آن مفاتیح دارد، این تسبیح،
 ریشها هاشان خضاب بگیرفته،
 سرانگشتهها جنا بستسه،
 لای آنها تمام دوز و کلک
 گوشت آلود پشت گردنشان
 همه در فن خود هنر پیشه
 تا که بر ریشه وطن بزنند
 همه مردم فریب و آدمخوار

x x x

همه را گرد راه بر بینسی
 دور آخوندهای کور و کچیل
 تا ستانندا ز خلاق بساج
 گرچه خود دزد بودیا جانی

هرچه آخوندی پدر بینسی،
 عده ای پاسدا رود ز دود غل
 همه گرم چپاول و تساراج
 هر که بد چند روز زندانیسی،

هر قدر هم که مغز داشت علیل
یا وزیر است حالی آن سرکار
هر که عما مه بر سرش نبود
هر که را اصل یا نسب باشد
جاکشانی که ریش دار شدند
غیر خمس و زکوة و سهم ما م
جان انسان بدست جمعی هیز

چونکه دارای ریش بود و سبیل
یا وکیل است یا که استا ندار
یا که دجال رهبرش نبود
خود سزاوار لعن و سب باشد
تا زگی قوم و خویش دارندند!
هر که را هر چه هست، هست حرام
بی بها تر شده است از هر چیز

نیست حقی برای هیچ بشر
هر که خود را فقیه میخوانند
در حقیقت ورا مگوی فقیه

که ولی خوانیش و یا رهبر
یا ولی بهر خلق میدانند
که بود این چنین فقیه، سفیه!

x x x

با زهم یک جما عتی خزشد!
عده ای بیخبر ز حیلۀ شیخ
گشت راهی بسوی "جنت حق"
نام این جنگ را نهادند
شیخ کی دارد این سعادت را
چون بود اهل سنت و مکتب
بیست فرسخه جبهه ها مانده
ور که خواهد رود بسوی جلو
جنگ آخوندها چنین باشد
ملتی بی سبب شهید شود،

ملت ما شهید پرورشسد!
غافل از قبله و قبیلۀ شیخ،
ای بنه آخوندها دلعت حقی!
منگ بر این جها دا کبر باد!
که خورد شربت شهادت را؟
سوی جبهه رود، ولی ز عقب
میکنند جنگ شیخ و امانده!
حمله ها آورده قاب پلو
همگی همبنا م دین باشد
تا که "اسلام رو سفید شود!"

دوبیتی ها و تک بیت ها

ای شیخ ، تباه کارتو خواهد شد!

گلها به کف تو خار تو خواهد شد!

و آن رشته عمامه که بر سرداری،

یکروز طناب دار تو خواهد شد!

xxx

ایرانی اگر درگ تو خونی هست ،

در کشور خود ترا چه و چونی هست ،

برخیزو زببخ ریشه شیخ بکن:

امروز که فرصت شبیخونسی هست!

xxx

در کشور جمبجز ددو دیو نمانند!

جز مفتی و شیخ و مردم ریو نماند!

دردا وندامتا که از آن همه نیو،

یک رستم زال و بیژن گیو نماند!

xxx

ای شیخ که خویش را خدا پنداری ،

یکروز نگه کنی که خود برداری!

وانگاه خود این حدیث را یاد آری :

"گندم نتوان درود چون جوکاری!"

xxx

یک دکان کوزه بشکستن خطاست ،

یک جهان پر آدمی گشتن روا است ؟

خود دلت میداد ای شیخ کبار ،

زین همه مردم بر آوردن دمسار ؟

xxx

طناب دارم جوئید ، زانکه حضرت شیخ ،

عما مہاش رسن دارم جزا زات است !

xxx

بدست تست کلید بهشت اگر ای شیخ ،

مرا جهنم سوزان هزار بار به است !

xxx

همین تفاوت شیخ و حمار می بینم :

که این به نعل کند تکیه آن به نعلینی !

نخستین قوم

اشعار نو

(بترتیب تقدم الفبا شی نامهای سخنوران)

Tavalodidigar.com

۱. آنوسا

بهار فاجعه

این بهاران ، آن بهاران نیست .
راه و رسمش ، سنت پاک نیاکان نیست .

این بهاران سرد و غمگین است
- چهره اش افسرده ، رنگش زرد ،
چشمهایش اشگریزان ، سینه اش پر درد ، -
بال پروازش شکسته ، زخم و خونین است .

این بهاران ، آن بهاران نیست .
ارمغانش وعده دیدار یاران نیست .

اسکلت های درختانش هراس انگیز ،
دست های شاخه هایش ، خالی از برگ است .
دشت های خشک ، آسمانش تیره و تاریک ،
درنوای بلبلازش ، ناله مرگ است !

این بهاران ، آن بهاران نیست .
درنگاهش با زتاب شورمستان نیست .

این بهاران پای تا سو غرق در خون است .
رنگ رخسارش زگردد غم دگرگون است .
شبم گلبرگ هایش جلوه اشک یتیمان است .
لاله زارش ، سوگوار خون ناحق شهیدان است .
این بهاران بدتر از صدها زمستان است !

این بهاران ، آن بهاران نیست .
 در صدایش ، ضربه های تند باران نیست .

ای بهار فاجعه

— بشتاب و بگذر از سر این دشت ،
 کوچ کن با کرکسان لاشخوارت ،
 — خیل زاغان سیه پوش بدآهنگت —
 دشت ما در انتظار نوبهار خویش میماند .
 می رسد از راه ، روزی رأیت سبز اهورائی ،
 سربدر میآورد روزی درفش سرخ لاله .
 از دل این دشت خونین — بانهبیب باد صحرائی
 ای بهار فاجعه ! بشتاب و بگذر
 از هم اکنون " قاصدک " ، از دور میخوانند ...

دریا اردوان

ای مرز پرگهر

ای مرز پرگهر،
ایران! چه میکنی؟
خون میچکد ز چشم توای چشمه هنر،
گریان چه میکنی؟
ای مرز پرگهر،
توجاودانهای!
تومظهر شکیب و شکوه زمانهای!

x x

ایران، غمین مباش،
کاین نیز بگذرد!
این فتنه هم چو فتنه چنگیز بگذرد!
خورشید میدمد،

گفتار پیر با همه تزویر میرمد؛
ای مرز پرگهر،
آری، غمین مباش!

شیری زبیشه بازپیدار میشود،
روباه حيله ساز گرفتار میشود،
افسار میشود، بردار میشود!

x x

او خوار میشود؛
اما به خواریش
تاریخ دردرون تو تکرار میشود!

صدرالدین الہی

باور نمیکنیم که ضحاک مرده است ...

استاد توس فرمود ، ما هم قبول کردیم
- یعنی با خط فاصله -
خطی که باور را از مبحث قبول بس دور میکنند!

استاد توس گفت :
ضحاک فرمانروائی از تبار تبهار تازیان
بیش از هزار سال
بر کشور کیومرث
آن اولین خدیو ،
چون دیو ،
فرمان ظلم و وحشت و ظلمت روانه داشت
بیش از هزار سال ،
در خوابگاه خرم جمشیدخانه داشت .
عیشش به کام بود و طربنا کیش مدا م ،
اما ...

برشانه اش که دوافعی پیچنده لانه داشت
ماران دوش او
جذبای پاره های مغز جوانان
نه رام می شدند و نه آرام !
ناچار هر روز گزمه ها و عس ها ،
دو نوجوان تازه ترا ز گل را ،
در پیش چشم مادرشان ،
این گاهواره جنبان ،

یا از میان دست پدر ،
 این پیرباغبان ،
 از شاخه می بریدند .
 مردان کار دیده خوانسالار
 با رطعام ماران را ،
 در سینی طلا ،
 در پیش تختگاه تازی ،
 می نهادند .

ماران دوش او
 تا سیروشادمانه نمی خوردند ،
 ضحاک را مجال تأمل بجا نبود ،
 او وقتی بفکر بودن خود بود ،
 گزمرگ مغز تازه دوجوان ،
 آرام می گرفت ،
 چونان که افعیان برودوشش

اینکار گویا هزار سال
 - آنها به نقل از اشرپیرتوس -
 تکرار می شد و مردم خواب آلود
 بچ بچ کنان ضرورت تقدیر را
 اسباب و باب فتنه همی گفتند .
 اما همین ضرورت تقدیر سخت را
 هر صبح دم کسی برای عس می گفت .
 استادتوس فرمود :

- ما هم قبول کردیم -
 یک روز ضحاک ما را دوش ،
 با رستخیز کاوه و مردم ،
 و اندک تلاش شاهزاده فریدون ،

از تختگاه خویش فرود آمد ،
 وینک هزار، هزار، هزاران سال ،
 این قصه مانده است ،
 در نقطه قبول - یعنی آنجا که با وزجایی ندارد -
 ضحاک از قرار قصه استاد ،
 در قید و بند ظلمت و تاریکی است .
 اندر بن مفاکی ،
 در آن دژ سپید کله خود ،
 مغلول و بسته دست به زنجیر است ،
 گردش هزار ، بلکه هزاران مرد ،
 خفتان ز آهن و کمر از پولاد ،
 بیدار چشم و دست به شمشیر است ،
 تا دیو ، در حصار حصین ماند .
 و آن افعیان گرزه ناسیراب
 زندانیان عمق زمین ماند .
 تا روز و شب عسی
 در کوچه ها نگرده .
 تا آواز عاشقانه گلهای تازه را ،
 در سینی طلا ،
 در پیش افعیان نگذارند ،
 استاد توس فرمود ، ما هم قبول کردیم
 - با خط فامله -

خطی که باور را از مبحث قبول بسی دور میکند!

اما حقیقتی بیرون از فسانه ضحاک
 نزدیک سالهای دراز است
 چون زخم کهنه‌ای
 بر قلب ما نشسته و نشتر نخورده است .

ضحاک ما ردوش را استادتوس رها کرده است ،
 و آنگاه از درفش کاوه آهنگر ،
 آن پاره چرم پر ابهت پیروزی بسیار گفته است .
 اما از سرنوشت کاوه
 استاد هیچ نگفته است .

این زخم را ، باید کنون گشود ،
 کاوه دمی درنمای این قصه ظاهر است ؛
 اوضحاک را تا آخر مفاک همراه می شود ،

فصل حضور شاهزاده فریدون بر تخت

فصل غیاب کاوه بیدار است .

شک می کنم یک دم که آیا ،

استادتوس ضحاک ما ردوش را با ماده لوحی ، تنها رها نکرده ؟

و آن ما رخورده

آن افعی بزرگ

در یک تکان خویش رها کردن

این کهنه مرد آهن و سندان را

آندربن مفاک دماوند

در بند خود نکشیده است ؟

یعنی تردید می کنم

آنکس که گردش

هزار بلکه هزاران مرد ،

خفتان ز آهن و کمر از پولاد ،

بیدار چشم و دست به شمشیر است ،

او کاوه

آهنگر تمامی تقدیر است .

چون سالهای سال که بعد از هزار سال

از قید و بند ضحاک ما ردوش گذشته است ،

ما دیده ایم

پیش از من و شما آنها ،
 صدها ، هزارها ،
 دیده و تصدیق کرده اند
 کز تیره و تبار تبهکار ماردوش
 در گوشه و کنار بسیار رسته است
 اینان ،
 هزار نام ، هزار کنیه ، هزاران لقب
 با خود کشیده اند ،
 اما عجیب آنکه تمامی آنها
 از نام نام مبارک ضحاک
 بدآخم گشته اند !
 درخشم گشته اند !
 حتی در این میان نه برخی از این گروه که ضحاک زاده اند
 کوشیده اند نام فریدون ،
 یا نام کاوه ،
 یا نام پاک پرشکوه خدایی را ،
 همراه خود بیاورند
 کوشیده اند که چون ابراهیم
 فرزند خود را در راه حق گلوبدرانند
 - البته
 هزارهزار گوسفند در پشت پرده آماده بوده است -
 بی آنکه جبرئیلی در کار بوده باشد ،
 کوشیده اند
 تا که شبانی را ،
 بی آنکه خدمت شعیب کنند
 جزء وظیفه های بزرگ خویش بدانند .
 اما عما کجاست ؟
 ید بیضا کجا ؟

و آن آتش درخت ...
 کوشیده‌اند تا که مسیحا وار
 ناگاه کیمیای حیات دوباره را
 برخیل مردگان
 چون سیل و ارباران ،
 ببارند .
 لبخند شرم برخی از اینها
 حتی از برق تیغ تیزیک جلاد تیزتر و جان‌شکارتر
 در کار جانستانی خلق است
 وین قصه همچنان ادامه دارد و خواهد داشت .
 آیا استاد توس نخواسته است بگوید؟ ...
 وقتی که آدمی هزار سال عمر می‌کند ،
 وقتی که مغزش دیگر نمی‌تواند فردا را ببیند ،
 با مغزهای کوچک
 با غنچه‌های خرم
 دشمن می‌شود ،
 خود برفراز شانه خود ، ماران گرز را می‌رویاند
 تا هر فکر تازه را ماران از سینی طلا بر بایند
 و به افعی مغزپیرا و بسپارند .
 آیا استاد توس نخواسته است بگوید :
 " ما هریک ضحاک خویش هستیم
 با مارهای رسته بهر شانه
 با مارهای دشمن اندیشه های نو "
 ابعاد ما تفاوت دارد ،
 ورنه ، وقتی که افعی فکرت ، در عفونت تکرار
 مغلوب ما ر مهره سنگین خواب شد
 وقتی تمام هستی پر طمطراق تو ،

با پوزخند ساده ، یک گل خراب شد ،
 ضحاک می شوی
 با کاوه درمی آفتی
 اورا تا آن مفاک می بری
 او را در آن مفاک بخاک می سپری
 ضحاک هست و کاوه ، چرمین درفش پاک
 اندر بن مفاک ،
 خون می خورد که مردم ،
 ضحاک را به بند می اندیشند
 وز نام نیک او ،
 ضحاک ها ،
 برخاک ها ،
 بر مردمان خواب گرفته ،
 در کوچه های مرده مهتاب ،
 با یاری عسها
 در جستجوی طعمه ما رانند ؛
 در جستجوی مغز جوانانند ؛
 ضحاک بوده است ،
 زیرا که ما هستیم ،
 آنکس که زیر کوه دماوند ،
 اندر حصار حسرت آزادی ،
 در بند مانده است ،
 آهنگی است و از گونه بخت
 با مشت های از پولاد
 و پیشبندی از چرم
 اورا رها کنیم
 زیرا ...
 ضحاک در بند کوه پرشکوه دماوند نیست .

این آسیای مرگ ،
دیگر به هیچ چیز نخواهد گشت ،
— جز با زلال خون .
سایه ، سایه " ضحاک " است ،
همزاد آن دوما رتشنه‌ی بردوش ،
کز دوردست اساطیر ،
اینک حضور خویش را تحقق می بخشد .

هر روز در مرگ و میش صبح ،
وقتی صفیر وحشت رگبار
خواب پرندگان خسته‌ی معصوم را ،
— آشفته می کند ،
او همچو کرکسان ،
از بوی خون تازه مست می شود .
خون را چنان شراب ،
بی وقفه ، پرشتاب ،
در کاسه‌ی سرازپا فتادگان ،
در کام تشنه‌ی ماران خویش می ریزد ؛
ماران تشنه که سیراب می شوند
همزاد خویش را ،
تا صبح کاذب فردا ،
زینهار می دهند !
اما درون " سایه ضحاک "
از وحشتی بزرگ می نالد ،
اوسونوشت " مرجع تقلید " خویش را می داند
او ، با آنکه منکر " تاریخ " است ،
— وضد منطق تاریخ —

اما ، هماره درتلاطم وتشویش است .
 او ، ظاهراً ، درانتظار " مهدی " موهوم است ،
 درخلوت ، اما ،
 پیوسته درجدال باخویش است ؛
 - کدام مهدی ؟
 این " کاوه " است که می آید ،
 تا انتقام خون جوانان را ، بازپس گیرد ،
 تا پاک سازد - زنگار تیرهی " آئین کهنه " را ،
 از مرزوبوم " اهورا "

ای سایه‌ی تکیده‌ی ضحاک !
 ای قاتل هزار هزاران نهال پاک !
 ای " هارون " ، ای " چنگیز " ،
 ای " وقاص " ، ای خونریز ،
 ای آخرین نشانه‌ی آئین جا هلان
 درانتظار " مهدی موهوم " خود بمان
 آنک صدای " پتک "
 آنک درفش خون
 این " کاوه " است که در راه است !

۱. آواره

ضحاک ماردوش

ضحاک ماردوش ،
افسانه‌ای ز دورکهن ساز میکند ؛
اما در این زمانه که بیداد حاکم است ،
"روح خدا" حقیقت ضحاک قرن را،
ابراز میکند!

x x

این پیر سنگدل،
این مارچشم ماردل مار آفرین ،
از مغز و خون تازه جوانان خاک ما ،
برنایشی و جوانی،
آغاز میکند!

م. بابک

کی ؟

درد بارد از نگاه تو
درفرا.. راه نگاه من ...
گرچه میبایست از چشم تو برخوانم
شور و شوق جاودانی را ...
ای جوان ، ای عشق ، ای فریاد !
ای غرور سرکش آزاد !
کی به زیر آری بنای خانه بیداد ؟

x x

راه دانه نگاه اگر بسته است ،
پای رهوارت که آزاد است !
کار و نان گر نیست ،
کینه و خشم فراوان هست !
راه رزم شیر مردان هست !
ای جوان ، ای عشق ، ای فریاد ،
ای غرور سرکش آزاد ،
کی به زیر آری بنای خانه بیداد ؟

سنگرها و هنرها

آمسدی !

شونگ نا امیدی را درگام ایراینان
 ایرانی را به خاک و خون کشاندی،
 و کارنامه‌ی خلافت چهارساله‌ات،
 آشتگی، بی‌سروسامانی
 ویرانی در ویرانی است! ..
 ساخته‌ها را درهم ریختی،
 خشتی برخشت نگذاشتی،
 بذر قهر و کین کاشتی،
 افسانه و افسون آوردی،
 درد و جنون آوردی،
 اشک و خون آوردی،
 وایران ما را به ذلعی نشانیدی
 که : عرب را بجائی رسیده است کار
 که فرکیانی کند آرزو !
 تفو برتوای پیر نادان تفو ...
 که برای بازارهای " شیطان بزرگ "
 و شیطانهای کوچک
 از ملت بلا کشیده‌ی ما
 میلیاردها دلار مشتری ساختی،
 که سالها بسوزیم و بسازیم
 تا دوباره بیایند و بسازند ...
 آنچه را که ساخته و پرداخته بودیم

الله اكبر !
 چه كردی ای " رهبر " ؟
 که در زمانی کوتاه ،
 پیش از داوری دراز مدت تاریخ
 شاه را روسفید کردی ...
 نمازت را اگر میخوانی ،
 بسوی کدام قبله میخوانی ؟
 و وضویت را اگر میگیری ،
 در آب کدامین چشمه میگیری ؟
 که آمیزه‌های از اشک و خون ملت ما نباشد ؟ ...
 شرم باد
 شرممان باد
 که با اشکها مان
 با خون دلها مان
 فرش را هت شدیم ...
 ای لانهٔ ماران
 ای شاه جماران ! ..

شیر و خورشید

مژده گاندربیکر افسرده ایران
بازجان آید، امید آید، توان آید!
باز درباغ زتاراج دی آزرده،
بلبل آید، لاله آید، ارغوان آید!
خنده آید بر لب مغموم،
شادی آید در دل محروم.

x x

آفریدون آید و ضحاک تازی را،
دردها نپر شرار کوه
کورسازد ز آتش و گوگرد!
خیل اهریمن براندازد،
طرفه طرح نو دراندازد؛
برکنند جور وستم از بن،
بشکنند دیوار زندانها،
پاک سازد خانه ما، پاک
از دد و دیو و زشیطانها؛
شور آزادی برانگیزد
در دل نومید انسانها!

x x

پهلوانی با درفش کاویان آید،
آفریدون آید و ایران ویران را
ما من آزادگان سازد؛
برفراز خانه ما، میهن ما، باز
پرچم ایران برافرازد؛
شیرباشمشیر و با خورشید
باز در عالم سرافرازد!

ماه‌رخ پورزینال

اکنون زمان تنگ است

دیگر نشان از جای پای گل به گلشن نیست!
مفهوم "آزادی" دگر درکوی وبرزن نیست!
درفرقه "شیخان" چرا یک پاکدا من نیست؟
درشهرای زیغمایشان یک خانه ایمن نیست؟
دیگربرای من "وطن" مفهوم "مسکن" نیست،
جز "زادگاه بهرمن" هر جای میهن نیست،
آن زن که آرد سربه‌یوغ "بردگی"، زن نیست!

x x

اکنون زمان تنگ است، وقت باده خوردن نیست؛
اکنون زمان تنگ است، وقت دل سپردن نیست؛
گاه چپاول کردن و هنگام بردن نیست؛
کشتند "شیخان" شهر را، وقت شمردن نیست؛
ازپشته‌های کشته‌دیگر جای مردن نیست؛
برخیز، برپاخیز، جای خورد و خفتن نیست!

x x

روزی بیدار تومی‌آیم،
سر، باز، مغرورانه بر خاک تو میسایم!

در جستجوی آفتاب

تنها ، به امیددی که یا بسم شادمانی ،
 بادا منی از آرزوهای طلائی
 انباشتم درجا مه دان خاطر اتم
 هریاد شیرین را زدوران جوانی ؛
 آنگاه ترک میهن و کاشانه کردم ،
 دیوانه قهرا ز خانه کردم !
 ترک تو نومیدانه کردم !

در جستجوی روزهای شاد ،
 در جستجوی روزهای آفتابی ،
 با خود بتر از خصم و از بیگانه کردم ؛
 بنیاد خود ویران من دیوانه کردم !

x x

در جستجوی روزهای آفتابی ،
 مست از غرور سروری ، تب از جوانی
 دنبال شادیهها دویدم جاودانی ،
 کردم جدائی از "تو" جای آشنائی !
 شادی گمان کردم که "شهر آفتاب" است ،
 شادی گمان کردم که در آغوش یار است ،
 در لذت بوس و کنار است ،
 شادی گمان بردم نهان در هربها راست !
 گاهی شراب است ... گاهی سراب است !

x x

آن آسمان صاف آبی را ندیدم !
 آن روزهای آفتابی را ندیدم !
 در اوج قدرت ، "ناتوانی" را ندیدم ،
 در کامرانی ، کامرانی را ندیدم ،
 این روزهای ... "انقلابی" را ندیدم !
 شادی کنارم بود و شادی را ندیدم !
 در جستجوی روزهای شاد ،
 در جستجوی روزهای آفتابی
 آو خ ... چه کردم ؟
 با خود بتر از خصم و از بیگانه کردم !
 بنیاد خود ویران ، من دیوانه کردم !

Tavalodidigar.com

من ایرانم

من آن آرام شیر بیشه‌های دوردستم؛
 من آن آتشفشان سر بدامانم؛
 من آن گرینده ابر بی‌غبار بی‌کرانم؛
 من آن خورشید بی‌مرگ درخشانم؛
 من آن توفان خاموشم، که خون از هیبتم جوشد!
 من آن شعر بلند شاعر گمنام تاریخم؛
 من آن سیمرغ کهسارم که زال از شیرمن نوشد!
 من آن آتشگه پیوسته سوزانم؛
 من آن پردیس بی‌دوزخ، من آن گردونه مهرم؛
 من آن گهواره رستم، من آن پیمان‌ه حافظ،
 من آن فرهاد شیرینم، من آن فریاد خیام!
 من آن پاکم که از هر رنگ بی‌رنگم؛
 من آن دریای بی‌پایان پر موجم؛
 من آن دور آرزوی هرابر مردم؛
 من آن افسانه خضرم، که دارم عمر جاویدان؛
 من آن رازم که در ژرفای هر اندیشه ما وایم،
 من آن زرینه زنجیرم به ایوان انوشروان؛
 من آن عشقم که در اعماق هردل آشیان دارم!
 اگر دزدی کمین جوید،
 و گریگانه آشوبد،
 من آن خشمم که می‌توفم،
 من آن رعدم که می‌غرم!
 من آن مرز سپنتای گهرخیزم،
 من آن خاک عبیر آ میز و مشک آسای بیتایم،
 من آن شهر امیدم، سرزمین مهرتابانم،
 من آن نام دل انگیزم،
 من ایرانم! من ایرانم!

فریدون توللی

در دیبا و ظلمت

اختری کوکه در این شام سیاه ،
راه بنماید و تا بد به سرم ؟
همدمی کوکه در این وحشت سرد ،
سربگوش آرد و گیرد خبرم ؟
همه جا شب، همه جا شب ،
همه جا درد و غبار ؛
همه جا نعش عزیزان فرورده به خاک ا
نه نشانی ز کسی ،
نه نسیم نفسی ،
نه در این بادیه فریاد ، نه فریادرسی !
کاروان مرده ، جرس مرده ، هوس مانده زگار ،
باد غران و من استاده در این سوز هلاک ،
چنگ در موجویکی زنگی دیوانه مست ،
راست چونان دکلی بر سر توفان زده ناو ،
میکشم سربه فراز ،
میبرم تن به نشیب !
میروم خسته و درمانده به آغوش شکست ،
کو؟ چه شد سایه آن کهنه درخت ؟
بانک آن مردم شادان و دلیر ؟
چه شد آن باروی سخت ؟
چه شد آن بازوی بخت ؟

چه در افتاد در این بیشه آتش زده ؟ ... شیر
 رفت و این روبهکان جای گرفتند به تخت !
 همه مرگ است به هر جا نگریم ، مرگ امید !
 تیرگی بر سر هر تیرگی افکنده پلاس ،
 درد بر درد و هوس بر هوس افتاده خموش !
 آه ! این ناله زکیست ؟
 بانک شیر است که میآید از آن دخمه بگوش !

دره ——— درگ

دور شو ، دور ، از این راه تباه !
 شام خونین شد و خورشید نشست !
 توجه دانی که در این دره پر شیب و شکست ،
 این هیولای سیاه
 چیست ؟ کاویخته از دور به راه تونگاه !

چه هوسهای فروزنده و امید دراز ،
 که فرو مرده و پوسیده در این دشت خموش !
 و ندر آن تیره مغار
 ای بسا شیها اسبان و هیاهوی سوار !

دور ، ای خسته ، از این راه تباه !
 شب فرود آمد و لغزید به گوه
 سایه پیوست به تاریکی و زان راه دراز ،
 باز ، آن شیون راز !
 باز ، آن بانگ ستوه !
 بانگ آن زخمی گمگشته به پا خاست ز گودال سیاه !
 پای آن تپه ، در آن بیشه ، از آن شبر و گرم ،
 ای بسا اخگر سوزان که فرو مانده به جای !
 کاروان ها زده اندر خم این گردنه دزد ،
 چشم آنها بهره و گوش به آهنگ درای .

دور شو از دل این دره ، که این کوه فسون خیز بلند ،
 رازها دارد از آن کهنه هراس ،
 خسته از تاب شکیب !
 ای بسا غول فریب
 که در آن گوشه نشسته است به راه توبه پاس !

دور شو ، دور ، که در سینه آن چشمه خشک ،
 گریزه ما راست که چنبر زده بردا من سنگ !
 تشنه جان تو ، تا زبن دندان ستیز ،
 به یکی گام فرو دوشیشان بارش رنگ .

پای چالاک کن ، این سایه اوست !
 نقش آن اهرمن است اینکه در افتاده به سنگ !
 نه شکیب و نه درنگ :

زود بشتاب و برون آی ازین دره تنگ !
 تند بگریز و مپا ! این نه گذاری است که مرد
 اندر آن سست کند پای شتاب !

تند بگریز و مپای !

چیست ای رهگذر ، این سایه ، که چالاک چو گرد
 میشتابد ز پیت از دل این راه سپید ؟
 وای بر جان تو ، وای !
 رهگذر ، دیورسید !

بهرام چوپینه

۲۳ بهمن

هموطن!

اکنون لباس تیره برتن کن!
روز سوگ ملتی افتاده درخون است!

سالگرد منبروروضه است!

سالگرد سرخ خونخوا را ن یغماگر

سالگرد شوم ابلیمان پیروز است!

روز آشوب است!

روز محکومین و مظلومین خون آلود!

روز شیطان است!

روز خنجر خوردن از پشت است!

روز اشک و غربت وزاری است!

x x

لاله‌ای خونین بروی سینه بنشان

روز سوگ ملتی افتاده درخون است!

نصرت رحمانی

همه جا تاریک

جای هر بوسه شده زخمی !
گونی رسته به راهی !
نه سرشکی زدل ابری ،
نه صدائی ز ته چاهی !

چه شد آن جام که هر شام به گردش بود ؟
چه شد آن نغمه که آن هست در این کوخواند ؟

چه شد آن سایه که رقصید بر این دیوار ؟
چه شد آن پای که جایش دم در گه ماند ؟

جای هر بوسه به هر گونه شده زخمی !
جای هر گل گونی رسته به راهی !

نه سرشکی که ببارد زدل ابری ،
نه صدائی که بر آید ز ته چاهی !

همه جا سینه تهی از عشق ،

همه جا گریه درون چشم ،

همه جا شور بدور از سر ،

همه جا مشت گره از خشم !

همه جا تاریک ،

همه دلها سنگ ،

همه لبها سرد ،

همه جا بیرنگ !

کریم روشنیان

آن جمعه سیاه

آن جمعه سیاه
به جمعه های سیاه
به هفته ها
ماهها
سالهای سیاه
نزدیک میشود
تا ۱۴ قرن سیاه گذشته را
به آینده سیاه تری پیوند دهد.

آن جمعه سیاه
حلقه پیوند گذشته سیاه
به آینده سیاه تراست
تا باردیگر
مردم سیه روزایران
به عهد سیه پوشان بازگردند
ومردان عبای سیاه پوشند
زنان چادرسیاه برسرکنند
وبرای مدتی نامعلوم
در زیر نعلین سیه فکran
اسیر شوند .

ارتاریکی به ظلمات

درگوشه‌ای از شرق
 شرق نزدیک
 آنجا که ایرانش مینا مند
 عصر جا هلیت عرب
 بگونه‌ای تازه
 جان میگیرد
 و مرگ فجیع حلاج
 و تفتیش عقاید
 درانتظار انسانها
 انسانهای متفکر این مرزوبوم است .

در این سوی شرق نزدیک
 آنجا که ایرانش میخوانند
 بجای ظلمه چکمه پوش
 مشتی طلبه نعلین پوش
 به قرن بیستم
 به عصر تسخیر فضا ، خزیده‌اند ،
 و چماق تکفیر
 همچون شمشیر دا موکلس
 به بهانه حراست کتاب مقدس
 چهره گشوده است .

محمد زهري

حديث معجز

چاوشان هشدار میدادند ؛
های ! راه کاروان کور است !
تنگه در دست کمانداران کافرکیش مغرور است !

کاروان درماند ،
اسبهای را مرم کردند ،
آرزوی تپه گنبدنما بگسیخت ،
از همه شوق زیارت ، بادل و جان وحشتی آویخت ،
حسرت بوسیدن آن آستان پاک ، در دل ریخت ؛
زائران در انتظار کافران ماندند ،
ورد و زنهار و امان خواندند !

چاوشان امید میدادند ؛
های ! باکی نیست !
آفتاب معجزش درواپسین دم باز خواهد تافت !
هر که معصوم است ، آخردر ضریحش بار خواهد یافت !

جویبار خون براه افتاد ؛
نبضها باز ایستاد ؛
این چه آئین بود ؟
یا نبود اندر گروه زائران معصوم ،
یا - خداوند ، زبانم لال -
آن حدیث معجزش حرف دروغین بود !

لاشخورها

- ابنک ، روزهای دراز زنده ماندن ،
گس و تلخ
لاشخورها نعش های شهیدان را تشییع میکنند ،
ومرگ و شهادت ،
در نمازهای طولانی عشاء و شب
خمیازه میکشند .
لاشخورها ، موشها ، سوسکها ، شپشها ،
در میدانگاهها مدال بهشت میگیرند .
خمپاره ها الله اکبر شلیک میکنند .
رادیوها استفراغ میکنند .
ولاشه های شهیدان ،
در میدانهای شرجی
چشم به راهند ! . .

آوای بیستاداری

درین شبها
که گل از برگ و برگ از باد و باد از ابر میترسد،
درین شبها
که هر آئینه با تصویر بیگانه است،
درین شبها
که پنهان میکند هر چشماه‌ای سر و سرودش را،
درین شبهای ظلمانی
چنین بیدار و دریا وارن،
توئی تنها که میخوانی!
توئی تنها که میبینی!
توئی تنها که میبینی
هزاران کشتی کالای این آسوده‌بند را
بسوی آبهای دور، چون سیلاب در غرش!
توئی تنها که میخوانی
رثای قتل عام و خون پا مال تبار آن شهیدان را!
توئی تنها که میفهمی
زبان رمز و آواز چگور ناامیدان را!
بر آن شاخ بلند، ای نغمه‌ساز باغ بی‌برگی،
بمان تابشوند از شور آوازت
درختانی که اینک در جوانه‌های سرد باغ در خوابند.
بمان تا دشتهای روشن آئینه‌ها، گل‌های حوباران،
تمام نفرت و نفرین این ایام غارت را
ز آواز تو دریا بند.

تو غمگین تر سرود حسرت و چا ووش این ایام !
 تو بارانی ترین ابری که میگرد
 بباغ مزدک و زرتشت !
 تو عصیان‌ی ترین خشمی که میخوشد
 ز جام و ساغر خیام ! ...

درین شبها
 که گل از برگ و برگ از باد و باد از ابر میترسد ،
 و پنهان میکند هر چشمه‌ای سرو سرودش را ،
 درین شبهای ظلمانی
 چنین بیدار و دریا وار
 توئی تنها که میخوانی !

Tavalodidigar.com

احمد شاملو

در آیین بن بست

دهانت را می بویند
مبادا که گفته باشی دوستت می دارم .
دلت را می بویند
روزگار غریبی ست ، نازنین !
و عشق را
کنارتیرک را هبند
تا زیانه می زنند .
عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد
در آیین بن بست کج و پیچ سرما
آتش را
به سوختبار سرود و شعر
فروزان می دارند .
به اندیشیدن خطر مکن .
روزگار غریبی ست ، نازنین !
آن که بر در می گوید شباهنگام
به کشتن چراغ آمده است .
نور را در پستوی خانه نهان باید کرد .
آنک ، قصابانند
بر گذرگاه ها مستقر
باکنده و ساطوری خونالود
روزگار غریبی ست ، نازنین !
و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند

وتوانه را برده‌هان
شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد!

کباب‌قناری
بر آتش سوسن و یاس
روزگار غریبی ست، نازنین!
ابلیس پیروز مست
سورعزای ما را بر سفره نشسته است.
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد!

Tavalodidigar.com

امیرحسین شاهین

ژرفنای جهل

دل من روزگاری گلشن راز محبت بود ،
روانم عندلیب نغمه پرداز حقیقت بود ،
بها رم بی خزان ، کاشانه ام فردوس جاویدان ،
نه الفت داشتم باغم ، نه پیمان داشتم باکین ،
گلستان دلم فارغ ز طوفان قساوت بود .
دریغ ! خوشدلی دیری نمیپاید .
ز اقلیمی نهان از چشم هربینا
سپاه اهرمن آمد !
ژرفنای قرون جهل
فقیه بیوطن آمد !
ز اعصار فریب وریب
شیخ راهزن آمد !
شرف پامال شیطان شد ،
ریا فخر مسلمان شد ،
وطن با خاک یکسان شد ،
همه مردند !
همه خفتند !
همه در قعرنا کامی
به درد خویش پژمردند !
همه در گور گمنامی
امید و آرزو بردند !
کنون سرگشته در غربت ، گریزان از دد و آدم ،
نه دیگر آشنایم هست ، نه راه گلستانم هست !

آئینه تاریخ

شعر من آئینه تاریخ ایران است!
 شعر من غمنا مه بیداد انسان است!
 ای نشسته برسپه خاک پریشانی ،
 ای بلاکش نسل ایرانی ،
 ارمغانم را پذیرا شو ،
 لحظه ای با من هم آوا شو !

x x

شعر من افسانه شیدائی دل نیست ،
 شعر من محزون نوای بینوایان است!
 شعر من اسطوره عشق خدایان نیست ،
 شعر من غمگین سرودتیره روزان است!

x x

شعر من آئینه رنج است ،
 رنج و درد قوم ایرانی!
 خانه رفته ، خانمان رفته ،
 وطن رفته ، امید و آرمان رفته ،
 زدل مستانه عشق دلستان رفته ،
 زجان مهر خدای مهربان رفته ،
 زتن توش و توان رفته ،
 ز اوراق کتاب زندگی نام و نشان رفته ،
 نه سرباقی ، نه سودائی!
 نه جان باقی ، نه پروائی!

x x

شعر من گلگشت باغ مهر بانی نیست ،
 شعر من تاراج باورهای انسانی است !
 شعر من سیر بهشت جاودانی نیست ،
 شعر من کا بوس آئین مسلمانی است !

x x

شعر من آئینه اشک است ،
 اشک آن طفل رها در کوچه و بازار ؛
 مادرش آواره غربت
 پدر مقتول آتش باز دژخیمان !

x x

شعر من آئینه آه است ،
 آه آتشناک یک مادر
 بر سر نقش به خون آغشته فرزندان !

x x

شعر من طومار درد انگیز عبر مردمی محکوم و مظلوم است !
 شعر من تصویر جمعی مرتد فرهنگ سوز آدمی خوار است !
 شعر من نقش نگاه ملتی افتاده در زندان تزویر است !
 شعر من آیات هستی سوز موجی و اعظان مردم آزار است !

x x

شعر من سیمای مهر آریائی نیست ،
 شعر من منظومه نیرنگ و تلبیس است !
 شعر من نور جمال کبریائی نیست ،
 شعر من تندیس ناهنجار ابلیس است !

x x

شعر من آئینه مکر است ؛
 مکر زاهد در حریم حق ،
 مکر و اعظ بر سر منبر ،

مکرعابد پای یک محراب ،
 مکر اغواگر امام شرع ،
 مکر سوداگر فقیه شهر !

x x

شعر من گلبانگ شهرپا رسائی نیست ،
 شعر من بانگ نکوهشهای وجدان است !
 شعر من آوای ملک آشنائی نیست ،
 شعر من فریاد پیروزی شیطان است !

x x

شعر من آئینه پیکار بادیو است ؛
 دیوانسا خوار ریغماگر ،
 دیوایمانسوز ویرانگر !

x x

شعر من آئینه پنداست ،
 پنددلهای غمین آرزومنداست !
 ای نهاده سربهدامان پشیمانی ،
 ای سپرده دل به افسونهای شیطانی ،
 حاصل درماندگی ، سرگستگی ، افتادگی ، این است ؛
 یازجا برخیز ،

مهرایران رابه جان آمیز ،
 درره آزادگی بستیز ،
 خون ضحاکان به آتش ریز !
 یابه ننگ بندگی روکن ،
 باکمندبردگی خوکن ،
 جاودان درسوگ وماتم باش ،
 تاابد رسوای عالم باش !

بسه فرزند ایران

تو ، ای فرزند ایرانی ،
سخن با تست .

تو ، ای افتاده برخاک مذلت ، ای نهال فخرانسانی ،
کلام من بسوی تست .

تو ، ای گمگشته دروادی حیرانی ،
اسیر تیغ . بیداد مسلمانی !

نگاه من بروی تست ،
دمی چشم حقیقت بین خود بگشا ،
بسوی خویشتن با زآ !

چه شد میراث فرهنگ درخشانت ؟

غرورانگیز آئین نیاکانت ؟

کجا شد نیک پنداری ؟

کجا شد راست گفتاری ؟

کجا شد پاک کرداری ؟

نگاهی بروجود خویشتن افکن :

سراپایت همه آلوده درخون است ،

رخت ازرنج مظلومان شفقگون است ؛

توای سالار اقلیم سخامندی ،

چرا این سان تبه گشتی ؟

نیاکان تو مردان خدا بودند ،

به آئین جوانمردی و مردی آشنا بودند .

تو نام جاودان زرتشت را باننگ آلودی ،

به عشق اهرمن دردوزخ بیداد آسودی ،
 ره ضحاک افعی دوش خون آشام پیمودی ،
 دوزانو سربه خاک دشمنان خویشان سودی !
 تو ، ای بالنده ایرانی ،
 تو ، ای تندیس عزوجاه ساسانی ،
 فتاده درکمند دیو نادانی ،
 ترا باشیخ بیایمان سوداگر ، چه پیوندی ؟
 ترا باریب و تدلیس و ریاکاری ، چه دلبندی ؟
 توتا مرز توحش پای بنهادی ،
 تو ، ای پرخاشگر ، دشنامگو ، آسیمه جان فرزندان ایرانی ،
 دلم بهرتو میسوزد !
 توراه پارسائی را ،
 ره عشق خدائی را ،
 به یکتانام اوسوگند ،
 خطا جستی ، خطا دیدی ، خطا رفتی !
 خدا زین دین فروشان ستمپیشه گریزان است ،
 زکشتار ددان آدمی صورت هراسان است !
 از این دریوزگی بگریز ،
 رها از خویش ، برپا خیز !
 تفرجگاه تو ، ای دوست ، گورستان زهران نیست !
 دیانت قتل عام زادگان ملک داران نیست !

اشکی برسوی ایران

برتوایران بزرگ ،
 برتوای مهدشهان ،
 برتوای خفته به خاک ،
 برتوای رفته زدست ،
 برتوای بارگه فخرکیان، میگیریم !
 درحصار دل خویش ،
 خسته جان از غم این بارگران، میگیریم !
 درنہانخانہ دل ،
 برجفاکاری این دور زمان میگیریم !
 مانده ام مات و خموش ،
 کہ چه بر ما بگذشت !
 این نہ ما م وطن است
 کہ چنین رفته زہوش !
 ای خدا ، زادگہ کورش و دارا این است ؟
 موطن رازی و بیرونی و سینا ، این است ؟
 مہد فردوسی و خاقانی و مولا این است ؟
 جلوہ گاہ سخن حافظ والا ، این است ؟
 برتوای کشتہ کین ،
 برتوآلودہ بہ ننگ ،
 برتوای خفتہ بہ خون ،
 برتوای زار و زبون ،
 برتوای اختر فرهنگ جهان ، میگیریم !
 پای ویرانہ وطن

بوم سان ، درگذر شامگهان میگیریم !
همراه ابربهار

هایهای ازدل خونابه فشان میگیریم!
ای دریغ ، آنچه به ما رفت زدست خودما است ،
نه زجور دگری !

این زشوق دل بیگانه پرست خودما است ،
نه دشمن اثری !

ما فرومانده بیداد عزیزان خودیم ؛
ما فناگشته نادانی یاران خودیم ؛
لعن و نفرین برلب ،

برخطاکاری این بیخردان میگیریم !
آگاه از ریب وریا ،

بردغلبازی این بیوطنان میگیریم !
ای زکفررفته وطن ، خیزکه ایران منی !
با همه رنج و محن ، باش که جانان منی !
تب من ، کعبه من ، قبله وایمان منی !

ای بتو زنده تن من ، توهمه جان منی !
تا که برپاخیزی ،
تا که برجامانی ،
تا که شادان گردی ،
تا که والامانی ،
درنیایشگه مهر ،

سوی زرتشت برپیرمغان میگیریم !
چهره برپای صلیب ،

مریم آسا به کلیسای جهان میگیریم !
دست بردا من حق ،

روز محشر همه سو نعره زنان میگیریم !
ای ستمدیده وطن ،

تومپندار که مهت زدل آسان برود .
 درخوشان دم رزم ،
 جان زکف داده توخواروهراسان برود .
 یا که درشام جزا ،
 ازدم تیغ ددان ، پست وگریزان برود .
 روزخونخواری تو ،
 آریا پورتو ، باپرچم ایران برود!
 آنزمان مست غرور
 درطربخانه دل دست فشان میگیریم .
 اشک شادی برچشم ،
 برتما شاگه این باغ جنان میگیریم .

برو واعظ ، مده پندم

درون مسجد خالی چه میجوئید؟
 ره پندار باطل از چه میپوئید؟
 سخن از طاعت و اجر قیامت از چه میگوئید؟
 شمیم حوری و غلمان و رضوان از چه میپوئید؟
 غبار ریب و تدلیس و ریا را با چه میپوئد؟
 توای روحانی پاکیزه دامن سخن پرداز ،
 کجا مسجد صفا دارد؟
 کجا محراب خشت و گل ، روایت از خدا دارد؟
 کجا سجاده و تسبیح ، پیغامی ز عرش کبریا دارد؟
 کجا منبر حکایت از حضور حق در این ماتم سرا دارد؟
 برو واعظ ، مده پندم !
 شبستان سرد و تاریک است ،
 درون صحن ، راه رستگاری دور ، اما قول نزدیک است !
 همه وعظ است ،
 فسونگر پند و اندرز است ،
 زسوی خالقی شداد
 به نقل آیه‌ای از آیه‌های سربسر بیداد ،
 نیوش! ز گنبد فیروزه فام سجده گاه حق ،
 مؤذن بانگ سرداده است
 به گلبانگ دلاویزی :
 "بیائید ای مسلمانان ،
 که شمشیر خدای قاصم جبار آخته است !
 که فتوای اما م شرع بنوشته است !

که شلاق فقیه جا بر غدار آماده است !
 که عزرائیل جان بستان دم دردوازه استاده است !
 برو واعظ، مده پندم .
 فروغ ایزدی دانی کد امین نقطه تا بنده است ؟
 در آنجائی که دهقانی ، بشوق لقمه نانی ،
 عرق روی جبین دارد ؛
 در آنجائی که سلطانی ، به بند لطف و احسانی ،
 گدائی ره نشین دارد ؛
 در آنجائی که دلداری ، ز هجر مهربان یاری ،
 شکیبی دل نشین دارد ؛
 در آنجائی که رنجوری ، زیاران مانده مهجوری ،
 شفیع نازنین دارد .
 برو واعظ ، مده پندم !
 خدانی کجا خورشید رحمت مینمایاند ؟
 در آنجائی که گلزار است ،
 جهان یکسر چمنزار است ،
 فضای آسمان آکنده از ابر گهر بار است ،
 زدیبای بهاری دشت چون آدینه بازار است ،
 فلک مست است ،
 طبیعت شاد و سرمست است ،
 همه ذرات هستی بر خدای خویش پا بست است .
 برو واعظ، مده پندم !
 خدای ما به آنجائی جمال از پرده بگشاید ،
 که مادر بوسه بر نوباوه دل بسند خود دارد ،
 که منعم ببری از رحمت به محرومان فرو بارد ،
 که بر زیگر به خاک دل ، نهال آرزو کارد ،
 که عاشق با صفای جان ، غم هجران بسر آرد .
 برو واعظ ، مده پندم !

خدای ما به آنجائی است ،
 که شوق و مهربانی هست ،
 امید جاودانی هست ،
 دلی مشحون ز صلح و از صفای آسمانی هست .
 توای روحانی پاکیزه دامان سخن پرداز :
 درون مسجد خالی چه میجوئی ؟
 ره مردان غافل از چه میپوئی ؟
 سخن از حق و باطل از چه میگوئی ؟
 شمیم باغ رضوان از چه میبوئی ؟
 غبار کفر و بهتان با چه میشوئی ؟
 شنو پندی ،
 از این عصیانگر آلوده دامان خطا رفته :
 بیاتاراستی جوئیم و راه حق بیمائیم ،
 به دل بذروفاکا ریم و باغ جان بیارائیم ،
 زرنج بینوایان ، ز آه مظلومان بپرهیزیم ،
 ریاکاری رها سازیم و با جانان در آویزیم .
 توگرا جرقیامت را زیزدان آرزومندی ،
 بسوی همدلی روکن ، که با دلدار پیوندی !

صبح اوین

کجائی ، پاسدار خوا بناک شهرمظلومان ؟
 زجا برخیزا!
 زمشرق آفتاب گرم هستی بخش ، تابان است .
 به این دیوار پولادین نظرافکن :
 سحرخیزان زندانی ، یکایک چشم بگشودند .
 شب سرد زمستانی ، به هررنجی بسرآمد .
 کلون آهنین بگشا ؛
 در آن میدان دهشت بار ،
 مسلسلها به خاموشی گراشیدند .
 زآتشبار دژخیمان خروشی برنمیخیزد ؛
 در این صبح زمستانی .
 امام شرع در خواب است .
 دگرتا خفتن خورشید ،
 زمرگ و خون و اشک و تندراتش
 نشانی نیست !

x x

کجائی پاسدار خسته جان ؟
 صبح است !

شب بیداد تنهائی بروزآمد !
 به این زندان پولادین نظرافکن
 زعمرما ، بجزیک روزبیامید ،
 بجزیک شام بیفرجام ،

چه درپیش است ؟
رفیقان یک به یک رفتند ،
بسوی جوخه آتش ،
نه پدرودی ، نه فریادی ، نه اشکی ، نه الهای ، آهی !
همه مردند

به فرمان امام شرع !
زمان بی مکتوبی تشویش ،
به سوی بیکرانها ، بی زمانها ، بی نشانی ها ،
شتابان است .

طبیعت بیخیال و مست
خندان و خرامان است .
خداگوئی از این اقلیم محکومان
گریزان است !

بیا ، ای پاسدار شهرخاموشان ،
دمی باخسته حالی همنوایی کن !
دگر فردا ، از این محروم بی فردا
بجزیک پیکرببیجان نمیبینی !

بیائید ای سلسلهها ،
شما ای جوخه آتش ،
چرا آرام و خاموشید ؟
چرا آرام و خاموشید ؟
چرا آرام و خاموشید ؟
چه میدانی ؟

توهمای بینوا ، شاید چومن ، محکوم این زنجیر تقدیری !
تراهم از عقوبتها گریزی نیست !
توهم یکشب چومن لب بامی انگور آلودی ،
توهم یکشب نگاهت با نگاه ما هر خساری
سخن گفته است !

توهم یکشب به سا زد لنوازی ، شعرو آوازی ،
 دل و جان را صفا دادی .
 توهم از رنج هستی ، با می و معشوق و سرمستی ،
 روانت را جلادادی ؛
 به فتوای امام شرع
 تو آن زندیق بدکاری
 که از کفر وجود تو
 ستون عرش لرزیده است !
 ز ژرفای فلک
 خشم خدا چون آذرخشی شعله تا بیده است !
 به جرم جرعه‌ای می ، بوسه‌ای بر لعل مهر و نسی ،
 نگاه بی برد و چشم مست و مخموری ،
 شبی را مشگری در بزم دل‌داری ،
 دمی خنیاگری در پای محبوبی ،
 محارب با خدا گشتی !
 فساد انگیز عرش کبریا گشتی !

دیگر چه مانده است؟

بر ما چنین گذشت

بر دیگران مباد!

× ×

روزی که گنبد مینائی فلک

از خشم کردگار

سقفش دهان گشود،

طاقش فرو شکست،

در مانده ملتی که همه عمر تشنه کام

در انتظار قطره رحمت نشسته بود

با چشم خویش دید:

از وزن شکسته دریای آسمان

آواز معبدی که در آن نور حق نبود

بر بام تشنگان سیه روز منتظر

سیلاب مرگ ریخت!

رگبار خون فشاند!

من، حیران و مضطرب،

دیدم به لحظه‌ای

ایران، عزیز ما در من، خفت زیر خاک،

تاج غرور میهن دفن شد به گور.

چون با دفتنه خیز زهر سوعنان گسست،

از قتلگاه مردم نادان بیگناه،

طوفان دین ز سینه اعصار سرکشید.

آنکه سیاه شد ،
 آنجا هر آنچه بود ؛
 در آتش خیانت و بیداد و انتقام ،
 دردمت بپا شد ا
 هریا دگای عمر که در خانه داشتم ،
 هرتوشه امید به کاشانه داشتم ،
 هر عشق دوست ، هر مهریاری ، هر گوهر شرف و نام و افتخار را

x x

من ، ناستوده طفل خود کام این وطن ،
 برجای جانفشانی و ایثار و همدلی ،
 از شهر پر خطر
 چون باد رهگذر
 از بیم جان خویش هر اسان گریختم ،
 چون موج بی لجام ،
 من همعنان رعد خروشان گریختم .
 رفتم که جان خود برهانم ز شهر رنج ،
 رفتم که شادمانه بمانم به روزگار ،
 رفتم که کام خویش ستانم ز هر لیبی ،
 رفتم که جام عیش بگیرم ز هر نگار ؛
 اما دریغ !
 آن صبحدم که پیگر من بوی جان گرفت ،
 مرغ دلم هوای ره آشیان گرفت ،
 پوئید پای خسته من دشتهای دور
 اما کجا رهی به ما من بیگانگان گرفت ؟
 اکنون نژند و خوار ،
 در باغ بی بهار ،
 بادرد جانگزا
 با آه سینه سوز

دردخمه سیاه پشیمانی و شکست ،
از پافتاده ام!

x x

دیگر چه مانده است ؟

جز آرزوی مرگ ؟

جز وصل نیستی ؟

امروز در کویر شرربار روح خویش

با کوله بار شرم ،

بیدل ستاده ام .

اینجا دوراهه‌ای است :

یا رستن از شکنجه زندان زندگی ،

یا محنت تحمل این تنگ بردگی ا

Tavalodidigar.com

ای خدا

ای خدای مهربان !
 ای خدای آرمیده بر سریر آسمان !
 از فراز ابرهای بیکران ،
 از فرا سوی هزاران کهکشان بی نشان ،
 از فضای نیلگون دریای تابان اختران ،
 لحظه‌ای بشنو صدای خسته‌ای ، ناله آهسته‌ای ، مویه پیوسته‌ای ،
 بانگ انسان اسیر بی‌کس پابسته‌ای ،
 از هیاهوی حیات
 زین بدور افتاده اختر ، در فضای کائنات ؛
 من در این ایران زمین ،
 این کهن اقلیم شاعر پرور عشق آفرین ،
 با همه آزار و جور بیدلیل آن و این ،
 شادمانه میزیستم .
 در پناه عشق جان افروز تو ،
 در جهان سربسرا رپند آ موز تو ،
 شاد کام از مهر عالم موز تو ،
 گوئیادر گلستان میزیستم .
 در سرای ما اگر غم بود ،
 کین و خشم و بیزاری نبود .
 شادی باطن اگر کم بود ،
 مرگ و ماتم وزاری نبود .
 هر چه بود این ذلت و خواری نبود .

زندگی این نکبت و فقر و گدائی را نداشت ،
 دوستی رنگ خزان بیوفائی را نداشت ،
 نغمه آزادگی این بینوائی را نداشت ،
 گوهر علم و هنر این بی‌بهائی را نداشت ،
 عمر ما گاهی به غم ، گاهی به شادی میگذشت ،
 غافل از نقش زمان ، آرام و عادی میگذشت .

x x

ناگهان

از دگرسوی جهان

خشم‌توای سرور کون و مکان

دامن ایران گرفت !

آتشی برمسند شاهان گرفت !

x x

چون دو قوم ساقط و عصیانگر "عاد و ثمود"

یا گنهکاران خفته بر سر خاک "سودوم" ،

یا خطا پیمودگان تیره فرجام "عمور" ،

یا سیه‌بختان "لوط" ،

ملک ایران را شرآسا ، ز بنیان سوختی

آتشی بر جان ما افروختی !

x x

آن پیام آور اما مت ، همراه جمعی شیوخ

با شعار نص قرآن مبین ،

نام اسلام و محمد برجبین ،

با مسلمانان چنان کردند تا فردای حشر

کس نجوید از مسلمانی نشان ،

کس نیارد نام مذهب بر زبان ،

ای درینا با جزائی این چنین

ای خدای نازنین ،

مهرتوا زیادرفت !
 عشق تو برباد رفت !
 مردم از نامت هراسان گشته اند ،
 از سولانت گریزان گشته اند ،
 گرچنین هستی تو ای مولای من ،
 ای دریغا ، وای من ، ای وای من !

x x

ای خدای مهربان !
 ای تسلی بخش آلام دل افسردگان !
 گرمقدر این چنین بوده است ، پس جانم بگیر ،
 خانه و کاشانه و هر بود و امکانم بگیر ،
 کیش و ایمانم بگیر !
 لیکن ای مولای من
 نام ایران را لگدکوب جفاکاران - مساز !
 ملتی را برده خوار ریاکاران مساز !

این شب سترون است

دیدیم هرچه بود.....

تقدیر چون رسید،

با زیگران خفته مکار روزگار

از آستین تنگ حریفان کهنه کار،

خشم نهفته‌ای که برهرسینه داشتند،

دردل هرآنچه کینه دیرینه داشتند،

برچشم اختران پریشان شب زدند.

x x

فریاد تلخ مانده به حلقوم ملتی،

با حسرت گریز ز زندان سینه‌ها!

آغوش چون گشود

دردا مدرد جهل به باور سرای دل،

با اهرمن نشست.

نقش سراب دور که تزویر پیشه بود،

رنگ رهائی ازستم قرن‌ها رهود.

x x

آخر چه شد که شوق به پرواز آفتاب،

گم کرد راه را؟

پروان‌ها میدک‌بالش شکسته بود،

تاردلش به دام خرافات بسته بود؛

از چاله‌ای نگشته‌رها، باد و صد فسون

در قعر چاه تیره‌تری گشت سرنگون.

آخر چه شد سرور فریبای عابران،

از مهرشده تهی؟

از وعده‌های وسوسه‌انگیز رهروان،

یک گل به صبح حسرت کس غنچه وانکرد؟
 پرپر نمود عمر هزاران شکوفه را ،
 باد خزان مرگ گلی را رها نکرد؟
 در بوستان تشنه فروئید سبزه‌ای ،
 امیدتازه‌ای ،
 ملیون چراغ چشم بدوران انتظار ،
 سوسوزنان کشیده تن ناتوان وزار ،
 تا بشنوند مژده جان بخش نوبهار
 دادند گوش هوش به فریاد کوهسار ،
 اما دریغ !

مشت بلا شکست سیه‌ابر آسمان ،
 دست ریافتش ندبه صحرای بیکران
 خاک عقیم و شور ،
 آخربها رخنه دلان زاد موش کورا!

x x

در پیله‌های باغ امیدی که داشتیم ،
 دشمن بدست خویش
 رندانه دانه‌های تباہی نشانده بود .
 جرثومه‌های کوردل آشنا قریب
 در خرقة دعا

بارهزنان قافله بودند همصدا !
 فردای بیقرار چو راه سر رسید ،
 جز نفرت و تباہی و ویرانی و ستم ،
 چیز دیگری دید !

x x

ای عاشقان صبح ،
 بر آسمان تیره غمناک منگرید !
 چون روز روشن است ،
 تا بال جهل بسته افقهای نور را
 این شب سترون است !

ش. مجتهدزاده

خاکی چین

خدای را دریغ
این ایران است!
ایران من
چنین ویران،
کوه‌هایش
تلی از شهید،
رودهایش
جاری ز خون،
و خاکش، خاک جوانش، زنده
که می‌تپد از هُرم
هزار جوان خفته در آن!
هان ای رفیقان!
این ایران ماست
چنین ویران،
با این همه گل‌های سرخ خون
آبی توان فشاند؟
آری، توان فشاند!

حمید مصدق

ضحاک و کاوره

چه سان به کوه دماوند
بندها بگست ؟
چه سان فرود آمد
اساس سطوت بیداد و آنچه سان گسترد ؟

چه پشته‌ها که زکشته
زکشته کوهی ساخت !
کجاست کاوره آهنگری
که برخیزد ،
که داد مردم بیداد دیده بستاند ؟

گسته بند دماوند
دیو خونخواری
به جامه تزویر
نقابش از رخ برگیر
چگونه منتظر کاوره مانده‌ای ؟
برخیز !

هلا تو کاوره آهنگری ، بجان بستیز
وگرنه جان تو را او تباه خواهد کرد !
دوباره روی جهان را سیاه خواهد کرد !

بدی و نیکی را
 رسیده گاه جدال و زمان پیکار است!
 بکوش جان من
 — این جنگ آخرین با راست .

هلا ، شاهمه کاه ها بپا خیزید ،
 که تا برای همیشه
 به ریشه ستم و ظلم
 تیشه ها بزنیم
 و قعرگور گذاریم
 — مرده ضحاک !
 نشان ظلم و ستم خفته به ، به سینه خاک !

از کدام دیار آمدم ؟

من از کدام دیار آمدم که هر باغش
هزار چلچله را گورگشت و
— بی گل ماند!

من از کدام دیار آمدم که دردشتش
نه باغ بود و نه گل،
تیر بود و
مردن بود!
و در تبتف مرداد
جان سپردن بود!

گذشت تا بستان،
دگر بهار نیا مد!
و شهر
شهر پریشیده
بی بهاران است،

و دشت سوخته در انتظار باران است.

امید معجزه‌یی ؟

— نه!

امید آمدن شیرمرد میدان است!

اگرچه بر لب من از سیا هی مظلّم
و پایداری شب
— ناله هست و شیون هست ،
امید رستن از این شب
— همیشه ، با من هست !

م. میرزاده (آزرم)

یا یزید

بعد از هزار سال ، که صد نسل سینه زن
از جورهریزید خروشید : یا حسین !
بعد از هزارگونه شهیدی که خلق
در ره ایمان خویش داد ،
این والیان
میراث خوارگان خون شهیدان ، ز جور و جهل
کردند فتنه‌ای که به یکساله مرد وزن
در حسرت گذشته خروشنند : یا یزید !

نادر نادرپور

شلاق و موج

هان ، ای پل شکسته تاریخ ،
ای شاهراه شوکت دیرین !
این بار تازیانه بیداد ،
بی آنکه پشت موج بخارد -

زخمی نشاند برکمرتو !
این بار ضربه های شکست است ،
پاداش رنج بی ثمرتو !

اکنون به زیرپای تو ای پل ،
خونی بجای آب روان است ،
تمثیل روح دربدرتو !

آن نیلگون خلیج که نامت ،
چون زورقی به سینه خودداشت ،
اکنون به باد میسپرد گوش ،
بی آنکه بشنود خبرتو !

آیا تو آن پلی که بهاران را
از روی دوش خویش گذرمیداد ؟
با بیرقی چو قوس قزح رنگین
از فتح آفتاب خبر میداد ؟
بر تیغ او سپیده دمان شیری
رنگ طلا به خون جگر میداد ،
تا مزده آردا ز ظفر تو ؟

یا ، این پل شکسته ترا زموجی
 درزیرتا زیانه بارانها ؟
 آیا توئی که قافله آفتاب را
 از پشت خود گذرنتوانی داد ؟
 وین رایتی که بر سر خودداری
 بازیچه سیاه نسیم است
 در شام شوم بی سحر تو ؟

آیا تو آن پلی که پریزادان
 چون در زلال جاری او غوطه ور شدند ،
 آب از غرور جلوه دیگر یافت ،
 آئینه گشت در نظر تو ؟

یا ، این پل گسسته ترا زابری
 کز پله شکسته ویرانت
 شبها دگر فرو دنیا یدماه
 در سیل خشمگین خروشان
 ترسان زواژگون شدنش در آب ،
 آشفته خاطر از خطر تو ؟

هان ، ای پل شکسته تاریخ !
 راهی که بر تو چون رگ خونین دویده بود
 از قلب شهرها چه خبر میداد ؟
 آیا چه جسته بود در اعماق ؟
 آیا چه دیده بود در آفاق ؟
 آن مشتها چه کوفت براین طاق -
 کاینگونه نقش نیلی اورنگ خون گرفت ؟
 کاینسان درون جمجمه پرطنین او ،
 اندیشه ها خشونت جهل و جنون گرفت ؟

آن راه ، آن رگی که به هر سودو دیده بود ،
 از قلب تیرگی چه خبر آورد؟
 صبحی که میدمد چه تواند کرد ، در آسمان شعله ورتو؟
 آه ، ای پل شکسته پیروزی !
 ای شاهزاده آتش و آب ریشم!
 دیدی که با دفتنه ایام
 پاشید خاک غم به سرتو؟
 این بار ، اشک تلخ شکسته است ،
 آئینه دار چشم ترتو.....

درسزمین من

درسزمین من ،
 بعدا زطلوع خون خبرا زآفتاب نیست ،
 مهتاب سرخی ازافق مشرق
 برچهره های سوخته میتابد ،
 وزآفتاب گمشده تقلید میکنند .
 اما ، هنوز درپس آن قله سپید
 خورشید درمقابل سیمرخ زنده است ؛
 یکروز ، ناگهان ،
 میبینمش که سایه . فکنده است بر سرم .

آه ای دیار دور ،
 ای سرزمین کودکی من !
 خورشید سردمغرب بر من حرام باد
 تا آفتاب تست درآفاق باورم .
 ای خاک یادگار ،
 ای لوح جاودانه ایام ،
 ای پاک ، ای زلالتر از آب وآینه !
 من ، نقش خویش را همه جا در تو دیده ام .
 تا چشم برتودارم ، درخویش ننگرم .
 ای کاخ زرنگار ،
 ای بام لاجوردی تاریخ !
 فانوس بادتست که در خوابهای من
 زیررواق غربت ، همواره روشن است .

برق خیال تست که گاه گریستن
 در با مداد ابری من پتوافکن است .
 اینجا ، همیشه ، روشنی تست رهبرم .
 ای زادگاه مهر ،
 ای جلوه گاه آتش زردشت !
 شب گرچه در مقابل من ایستاده است ،
 چشمانم از بلندی طالع به سوی تست ؛
 وز پشت قله های مه آلوده زمین
 در آسمان صبح تو پیدا است اخترم .
 ای ملک بی غروب ،
 ای مرزوبوم پیر جوانبختی ،
 ای آشیان کهنه سیمرخ ،
 یک روز ناگهان
 چون چشم من ز پنجره افتد به آسمان ،
 می بینم آفتاب ترا در برابرم

از همه جا رانسیده ...

خورشید شامگاه زمستان فرونشست ؛
 با هم به سوی میکرده رفتیم ؛
 ترسای میفروش

مارا به جام معجزه مهمان کرد .

مستی مرا بسان تو ، ای دوست ،
 با هر قدم بسوی عطش برد ؛
 بعد از عطش به جانب آتش ،

زان پس به سوی دود ،

دودی که پختگان را ، رندانه خام کرد ؛
 دودی که خواب را

بردیدگان مست حریفان حرام کرد .

ما ، از حریم آتش و خاکستر

شب را به پیشواز سحر بردیم .

خورشید نان سفره ما شد ؛

لحن کلام ما به عسل آمیخت ؛

صبحانه ای به شادی دل خوردیم .

.....

امروز ، شهر مانده همان شهر است .

تقدیر ما ، نه آنچه گمان کردیم !

ما سیلی حقیقت پنهان را

هرگز به روی خویش نیاوردیم .

ما، کام را به گفتن "حلو" فریفتیم :
 ما، در خرابه‌های که بجز آفتاب و فقر
 گنجینه‌ای نداشت ،

در جستجوی گنج سخن بودیم .

دوران ما طلوع تغزل را

در غیبت حماسه خبر میداد .

ما، رایت بلند تخیل را

بربام این سرای تهی بر فراشتیم .

پیشینیان ما ،

از یاد رفتگان خدا بودند .

ما، جان و تن به خدمت شیطان گماشتیم !

.....

ما کودکان زیرک این قرن، ای رفیق

از نسل ابلهان کهن بودیم :

نسلی که در سپیده دمی غمگین،

دیوانه‌وار کاکل خورشید را گرفت

تا برکشد ز تیرگی چاه خوران؛

نسلی که غول بادیه پیمارا

در آسیای کهنه بادی دید؛

تا نیزه را به سینه وی کوبید،

نفرین باد نیزه‌آور او را فرو شکست !

چنگال غول، پیکر او را به خون کشاند!

.....

نسلی که در مقابله با خصم هوشیار

مستانه‌گرز خود را بر پای اسب کوفت .

دشمن رسید و کاسه سر را از او گرفت ،

آنگاه طعم با ده خون را بدو چشانند!

.....

اکنون چراغ عشق درین خانه مرده است !

باید که پیه سوز عبادت را
 در خلوت خیال برافروزم .
 آئینه های تجربه زنگار خورده است !
 باید که راه ورسم معیشت را
 از کودکان خویش بیا موزیم .

ما ، نان به نرخ خون جگر خوردیم ،
 زیرا که نرخ "روز" ندانستیم .
 شعرا ز شعور روبه شعار آورد ،
 ما فهم این سخن نتوانستیم !
 ما خفتگان بیخبر دوشین ،
 امروز را - ندیده - رها کردیم ؛
 در انتظار دیدن فردا ایم ،
 درهای چاره بردل ما بسته است ؛
 مصداق "رانده از همه سو" ما ایم !
 آه ! ای رفیق روز جوانبختی !
 بگذار تا دوباره در آئینه بنگریم ،
 شاید که عکس روی جوانی را
 در قاب کهنه اش بشناسیم !
 بگذار تا به خویش بپیوندیم ،
 شاید که از حضور حریفان ناشناس
 در انزوای خودنهراسیم !

اکنون ، دوباره ، موزه تاریخ این دیار
 از پرده های پیر و نقوش جوان پر است !
 ای مونس عزیز قدیم من ،
 در ازدحام این همه تصویر ،
 یا در میان این همه تزویر ،
 آیا مرا تا توانی دید ؟
 یا من ترا دوباره توانم یافت ؟

ق

چندین هزار زن ،
 چندین هزار مرد ،
 زنها لچک به سر ،
 مردان عبا به دوش !
 یک گنبد طلا ،
 بالکلکان پیر ؛
 یک باغ بیصفا ،
 با چند تک درخت !
 از خنده هاتهی ،
 وز گفته ها خموش ؛
 یک حوض نیمه پر ،
 با آب سبز رنگ ،
 چندین کلاغ پیر ،
 بر توده های سنگ !
 انبوه سائلان ،
 در هر قدم به راه !
 عمامه ها سفید ،
 رخساره ها سیاه !

ق

(استقبال از نادریپور)

چندین هزار زن ،
چندین هزار مرد!
زنهای سیاه پوش ،
مردان عبا به دوش!
یک گنبد طلا ،
یک شهر بی صفا ،
با جغدهای پیز ،
یک مشت ژنده پوش ؛
تابوتها به دوش ،
آوای تند مرگ ،
از هر طرف بگوش!
شهری پراز فساد ،
از خنده هاتهی ،
از گریه ها خروش!
آیات بی عظام
آئین همهریا ،
عما مه ها سه متر ،
افکار زیر صفر !

ج. ن. ناصر

از راه میرسند ...

عفریت جهل برسرویرانه های شهر ،
آویخت تیره پرده پندار شوم خویش !
از برج بامها و فراز مناره ها
فریاد برکشید که اعلام میکنم ؛
موقوف باد صحبت علم و کتاب و درس !
محکوم باد زندگی و شادی و شرف !
مطرود باد حکمت آزادی بشر !
نا بود باد لذت و آسایش و هنر !

خاموش باد نغمه هرتار و عود و چنگ !
پیروز باد فتنه و آشوب و قتل و جنگ !
پاشیده باد محفل هر فرقه و گروه !
برچیده باد پایه هر عزت و شکوه !

از پای آن حصار بلند سیاه رنگ ،
آوای تلخ پیره زنی خسته و نحیف ،
پیچید در فضای غم انگیز و سرد شهر ؛
نشنیده ای حکایت ضحاک را مگر ؟
آوخ از آنکه آنهمه خونهای پاک و گرم ،
در راه ظلم و جهل و بلاد داده شد هدر !
اما بهوش باش ، که نوبا و گان من
این کاوه های خلق ،
از راه میرسند !

م . نادی

نوروز سیاه

عید آمد و نهال غم ما جوانه زد
نوروزگشت و با زغم کهنه پا گرفت .
عید آمد و شقایق و نرگس به گل نشست ؛
اما دل من ازستم زاهدان شهر
رنگ خزان گرفت !

x x

همراه بانسیم بهارین تنگ سای ،
فریادرنج هموطنان میرسد ز راه .
با هر جوانه ای که زندخنده بردرخت
غم میزند جوانه به دلهای بی پناه .

این روزها که چشم کسان عزیزما
در خون نشسته است ،

هرگز بچشم ملت غمدیده عید نیست .
سالی که جز مصیبت و جنگ و بلان بود ،
در دیدگاه مردم ایران سعید نیست .

این عید نیست گزستم ظالمان بشهر
هر مادری به سوگ عزیزی نشسته است !
این عید نیست آنکه راه که به دوران کودکی
"بابا" زدست داده و محنت خریده است !

آخر چگونه عیدکنم من ، که بی حساب

بینم بروی بیوه زنان گرد داغ را !
 این عید نیست چونکه نباشد نشانه‌ای
 از شور و شوقِ بلبل مستانه، باغ را !

هان ای دلاور وطن ، ایرانی غیور ،
 شادی عید بر همه ما حرام باد !
 هان ای بیاد رفته ز دست آشیانه‌ات ،
 شرمت به چهره باداگر با چنین غمی
 لبخند عید بر لب تو نقش برزند !

ای مرغک شکسته‌پر ، ای میهن عزیز ،
 رویم سیاه ، باد که با آن همه غرور
 خونین و ناتوان به سر خاک بینمت ،
 پژمرده در برابر ضحاک بینمت !
 دارم امید آنکه بیاری کردگار
 باشم بها رو عید دگر در کنار تو !
 گردیده پاک دامنت از کیدا هرمن
 در خاک خفته دشمن و باقی بقای تو !

کتاب سوم

برگزیده‌هایی از

نویسندگان قرن کنونی

(۱۰ داستان کوتاه و

قسمتهایی از دو رمان)

شیخ و فاحشه

شیخی به زنی فاحشه گفتا : مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا : شیخا هر آنچه گوئی هستم ،
اما تو چنانکه مینمائی ، هستی ؟

پرده اول

روز قیامت است و دارمکافات . آفتاب سوزان روزهای
پنجاه هزار ساله قیامت چون دهانه گوه آتش فشانی که
بطرف زمین باز باشد بالای صحرای محشر ایستاده و جان
جن و انس را بلبشان رسانده است .

گروه انبوه مردگان ببانگ گریه صور اسرافیل از
قبرها بیرون جسته برای پس دادن حساب اعمال در پای
میزان بصورت حاضر باش صف بسته اند . بزرگان دین و

آئین و مقربان درگاه جلال از هر رنگ و از هر نژادی در
صفهای جلو بر کرسیهای دسته دار از زروسیم مرصع و
جواهر نشان تکید داده اند و گروه ملائکه با احترام تمام
آنها را چون نگین در میان گرفته اند و با شهبال خود بسر
سرشان سایه انداخته اند تا از صولت آفتاب در پناه باشند .
هر چند شاهنگ ترا زوی اعمال مدام در حرکت است و

دو کفه آن با سرعتی حیرت انگیز لاینقطع بالا می‌رود و پائین می‌آید و ثواب و گناه را میکشد و ملائکه جزاء و عقاب مومنین رستگار را با هزار سلام و صلوات بجانب بهشت و کفار و گنهکاران را بضرب تا زیانه آتشین به سوی جهنم میکشانند ولی جمعیت بقدری زیاد است که هیچ نمیتوان تصور نمود که این استنطاقا و ایسین محاکمات روزی هم پایانی خواهد داشت .

من که برآستی داشتم دیوانه میشدم . در آن صحرای برهوت و بی ابتدا و بی انتها آنقدر آمدند و رفتند که چشم سیاهی میرفت و میترسیدم . مدهوش بر زمین افتدم ولی ناگهان همه و غوغائی برپا خواست و معلوم شد که نوبت بازخواست زنی رسیده . معصومه نام که در پیشگاه عدالت الهی از دست یکنفر از ملاهای بنام شهرنیشابور عارض است و دادخواهی مینماید و او امر مخصوص از مصدر امر صادر گردیده که باید بمطالب و عرایض او بانهایت دقت رسیدگی بشود .

زنی است میان دوسن که از سر و صورتش غم و غصه میبارد . نگاهش حزن افزا ، صدایش محنت زار و هریک از حرکات و سکناتش از یکدنیا رنج و اندوه حکایت میکنند . آخوندهم همان آخوندی است که میگفتند عمر خیام خودمان را تکفیر کرده است و حتی شهرت داشت که با اسلحه و اسلما و وامحمدا مانع شده نگذاشته بود که جسد او را در قبرستان مسلمانها بخاک بسپارند . آخوندی است مانند اغلب آخوند های قلبی همه ریش و پشم و لحم و شحم و گردن و شکم . لبهای کلفت سرخی دارد و با چشمهای نیم بسته و صورت پر گوشت حق بجانب گردن را خم کرده . و با همان خضوع و خشوع قلبی دوره شریعت مادی و با همان ریاضت کاری ساختگی ایامی که بمصدای تکبیر در محراب بنما زجماعت میایستاد در پای میزان حساب ایستاده است و مدام شکاف دهانش

مانند شکم عقرب آبستنی که بترکد و عقربهای خرد بسیاری از آن بیرون ریزد باز میشود و بسته میشود و از لای داندانهای گرازی ونیم گندیده اش سوت و صفیر سلام و صلوات بیرون میریزد. کفنش بالتمام نیوسیده است و هنوز پاره های از آیات و احادیثی که با مرکب بتربت آمیخته بدست خود بر آن نوشته بود محو نگردیده است و کم و بیش خوانده میشود.

خطاب مقرون بعتاب از جانب رب الارباب رسید که ای معصومه حرف حسابت چیست و از دست این بنده. ما چه شکوه و شکایتی داری.

معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سر را مانند

عروسی که در مجلس زفاف بخواهد " بله " بگوید بزیبایی انداخت و با حجب و حیای بسیار و با لهجه دلپسند اهلای فارسی و با زبان فارسی آن زمان که بزک تازی هنوز چهره تا بناک فارسی را چندان آبله دار ننموده بود بنای تکلم را گذاشته آهسته آهسته و کلمه بکلمه گفت خداوند تو خودت همه چیز را بهتر از من میدانم. من کمینسهر و سیاه نادان و بیسوادی هستم که هیچوقت اهل زبان نبسازی نبوده ام و میترسم حرف و مطلب خودم را بطوری که دلنم میخواهد نتوانم بعرض برسانم.

ندا رسید که ای معصومه نه از کسی بترس و نه از احدی خجالت بکش و درست و حساب خیال که بایکنفراز دوستان محرم و خواهر خوانده های یک جان در میان خود صحبت و اختلاط و درد و دل میکنی. کمروئی و حیا را کنار بگذار و هر حرفی داری صاف و پوست کنده در میان بگذار و از دیاری پروا نداشته باش.

جمله ملکوت عرش و گروه جن و انس همگی ساکت و صامت دور معصومه و آخوند را گرفته منتظرند ببینند حکایت این زن از چه قرار است و چرا باین درجه مورد

الطاف خاص الهی واقع گردیده است .
 معصومه با همان حال اندوه و ملال در فکر عمیقی
 فرورفت و آنگاه سرا محزون و ضعیف که کم کم بلندتر
 و رساتر میشد گفت الهی خودت میدانی که از اهل سمیرم
 فارسم و بهمین جهت بمعصومه شیرازی معروف شده‌ام . پدرم
 در قصبه سمیرم دلاک بود و مادرم هم هر چند پدر و مادرش
 اهل دالکی بودند ولی خودش در همان سمیرم بدنیا آمده
 بود و کارش جورا ب بافی و رخت شوئی بود . من فرزند
 منحصر بفرد آنها بودم و چه بسا بگوش خود میشنیدم که
 پدر و مادرم پس از نماز روبرو آسمان میگفتند خداوند ما
 بندگان را ضعیف و ساقط و سرپیری دوازده روز بیشتر در
 دل نداریم یکی اینکه تا زنده هستیم برای این معصومه
 شوهر سرا برای سازگار و نجیبی برسانی، و دیگری پیش
 از مرگ زیارت امام هشتم امام رضای غریب نصیبمان بشود .
 از بس دعا و نذر و نیا ز کردند و دخیل بستند عاقبت دعایشان
 مستجاب شد و اسباب سفر خراسان فراهم گردید یعنی پدرم
 خبردار شد که قافلای از شیراز بمشهد میرود و چون با
 رئیس قافله آشنائی قدیمی داشت هر طور بود خود را به
 شیراز رسانید و با او قرار و مدار گذاشت که ما را همراه
 مشهد برساند .

من و مادرم سرنشین شدیم ولی پدرم با وجود پیروی
 بیشتر راه را پیاده میرفت و از ذوق زیارت ضامن غریبان
 اگر پایش خون هم میافتاد بروی خودش نمیآورد و صدایش
 در نمیآید سهل است ، محال بود که خنده از لبش بیفتد .
 همان وقتی که دست و پایمان را برای حرکت از سمیرم
 جمع میکردیم مرد جوانی کریم نام که با ما همسایه دیوار
 بدیوار بود و از بچگی یتیم شده بود مسگری میکرد و خواهر
 و مادرش را نان میداد خواستار من شد . من خودم مدتی
 بود ملتفت شده بودم که خواهان سنست ولی نه او از این

بابت ابتدا حرفی میزد و نه من بروی خود آورده بودم . هر چند او هم مثل خود ما فقیزوبی چیز بود ولی چون خیلی سربزیر و وجیب و نان در بیا ر بود با پدرم قول دادند و قول گرفتند و بنا شد همینکه بخواست پروردگار از سفر خراسان صحیح و سالم برگشتیم اولین کاری که میکنم راه انداختن اسباب عروسی ما باشد .

پیاده تا اقلید بیدر قه ما آمد . کیسه بزرگی از مغز گردو و پرهلو و قیسی تعارف آورده بود که با دست خود بترک الاغی که ما درم بر آن سوار بود بست و آنگاه او ما را و ما او را بخدا سپردیم و از هم جدا شدیم . همه ترسم از این بود که مبادا در صد بر آید که در موقع خدا حافظی مرا در جلوی پدر و مادرم ببوسد ولی رنگش پرید و لبهایش لرزید و بدون آنکه کلمه ای بزبان بیاورد نگاه پراز حسرت و دریغ خود را بصورت من دوخت و سایه اشگ چشمهای درشت و پرمهرش را بتلولو در آورد و مانند آدمی که بخواهد فرار کند برگشت و بدون آنکه سر را برگرداند بسرعت هر چه تما م تر نا پدید شد . از توجه پنهان قلبم چنان بیه فشار آمد که گوئی با دام است و دارند روغنش را میگیرند . مثل این بود که هر قدمی که برمیدارد روی قلب من راه می رود و چنان قلبم درد گرفته بود که ترسیدم جا بجا بمیرم . همانطور که که عرق سرد بر بدنم نشسته بود و نفسم بیگ ود و افتاده بود بحال ضعف بنای دعا خواندن را گذاشتم و از امام رضا درخواست کردم که خودش ما را باتن درست برگرداند و اسباب عروسی مرا با کریم فراهم سازد .

راه داری در پیش داشتیم ولی از آنجائی که پدرم علاوه بردلاکی و اصلاح سرو صورت در کار شکستن قلنج و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل بختنه هم بی سر رشته نبود از زیر سنگ هم شده بود یک لقمه نان را بمما میرسانید .

چه سفر خوبی بود. چون روز هوا گرم میشد قافله شب راه میرفت. چه شبهای دراز فرا موش نشدنی، بیه هیاهوی چارپادارها ویتیم چارپادارها مالها را بار میکردند و کجاوه ها و پالکیها را روی گرده قاطرهای می گذاشتند و صدای زلنگ و زلونگ صدها زنگهای کوچک و بزرگ راه میافتادیم. مالها بارها آشنا بودند و سرشان را به زیر میانداختند و بفلک اعتنا نداشتند. کم کم چراغ ستاره ها در آسمان روشن میشد و سرتاسر آسمان پر از ستاره میشد. از هر طرف که چشم میانداختی جز ستاره چیزی دیده نمیشد، آنهم چه ستاره های درشت و درخشانی.

از بس زیاد بود سر آدم گیج میرفت و از بس می درخشیدند چشم انسان خیره میشد. مثل این بود که هزارها آتشگردان در آن ظلمت شب بحرکت آمده باشند و دنیا دنیا جرقه باطراف بجهد. من کیف غریبی داشتم. دنیا و پدر و مادر و حتی کریم و خودم را فراموش میکردم و من هم حکم یکی از این ستاره ها را پیدا میکردم. وقتی قدری بخود می آمدم میدیدم در آن تاریکی شب که اسمش را نمیشود تاریکی گذاشت قاطرها توبره بگردن قطار بقطار پشت سرهم آرام و بی صدا با چشمهای نیم بسته و گوشهای تیزی که فقط برای راندن پشه ها گاهی حرکت میکرد سرهایشان را مرتباً تکان میدهند و هی جلو میروند. مسافرین درکنج کجاوه و پالکی خوابشان برده بود. سر نشینها پشت قاطر کز کرده بودند و دستها را جلوی پالان حمایل ساخته سرشان را روی دودست تکیه داده بودند و چرت میزدند. صدای پای حیوانات مثل صدای آبی که روان باشد مطبوع بود و گاهی که سم حیوانی بسنگی بند میشد صدایش مثل صدای آبی بود که بسنگی برخورد کرده باشد. چارپادارها چپوق بدهان در دوست کاروان با

قاطرها همقدم بودند و هر وقت پک بچپوق میزدند آتش
 چپوقشان در تاریکی مثل ستاره‌ای که بگوش میرسید صدای
 دلنگ دلنگ زنگ قاطرها بود که مثل لالائی مادرهای جوان
 دل را آرام و خواب و خیال را شیرین میکرد. گاهی هم
 ناغافل صدای پارس‌سگی بلند میشد و می فهمیدیم قافله
 از پهلوی آبادی بی نام و نشانی میگذرد. سگها هر دودی
 میکشیدند و دمها را علم کرده دیوانه وار بقافله هجوم
 میآوردند و قیل و قالی راه میانداختند و باز از نسووم
 لالای نوپا دزدیده مانند پهلوان زمین خورده سرخرا بر
 می گردانند و ما را بخدا و بیابان بی سروه شب تاریک
 میسپردند. گاهی پدرم خودش را بقاطری که من با
 چادر و چاقچور بالای آن خم شده بودم می رسانید و پایم
 را آهسته قلقلک میداد و چیزی خوراکی از شیرینی یا میوه
 درمستم می گذاشت و سفارش میکرد که بچا خوابت نبرد و از
 قاطر بیفتی، و باز در تاریکی ناپدید میشد.

تماشای آسمان و دشت و صحرا و کوههای محو و تاریک
 آن دور دستها در آن هوای خنک نیمه های شب روحم را
 تازه میکرد و تمامش میترسیدم خوابم ببرد و از اینهمه
 کیف و لذت محروم بمانم. مثل این بود که ستاره‌های
 آسمان و شن و خاک زمین و ریگهای جاده و تاریکی شب
 حرفهایی با هم میزنند و من هم محرم را زشان هستم و
 حرفهایشان را میفهمم و میترسیدم اگر خوابم ببرد دیگر
 مرا رفیق راه خود ندانند و بیگانه بشمارند مخصوصا که
 گاهی وزش نسیم از آن دور دورها آواز نرمی را میآورد و
 بریده بریده با کلمه هائی از قبیل " شبخیزی "، " خواب
 و بیداری "، " پروین "، " و درازی شب "، " هجر "،
 " فراق " و " اشتیاق " با عطر و بوی گل‌های وحشی و
 علفهای صحرائی که از مسافتهای بسیار بسیار دور میرسید
 در فضا پخش میکرد و دوباره خاموشی دنیا را میگرفت.

هنوز هم که هنوز است وقتی بیاد آن شبها میافتم دلم
ضعف می‌رود و گریه‌ام می‌گیرد ولی خدا و ندا سرعزیزت را
با این ولنگاریها بدر آوردم ...

ندا رسید آسوده باش که شرط شیرازی و اهل فهم
و ذوق بودن همین است ولی من هم از این سخنان تو
لذت بردم و اگر شایسته بهشت شناخته شدی و به بهشت
رفتی خواهی دید که در آن شبها دریچه‌ای از باغ بهشت
موعود بروی تو گشاده شده. بوده است. حالا برگردیم
سرقصه خودمان و عرضحالی که داشتی. معصومه نفس بالا
بلندی کشید و لبخندی بلطافت نسیم بهشتی بر لبانش نقش
بست و دنباله سرگذشت خود را چنین آورد. نزدیکیهای
سمنان و دامغان که رسیدیم چو در قافه افتاد که و با
آمده است و مردم مثل برگ بید بخاک میافتند. با آنکه
از بیراهه زدیم پرو با ما هم گرفت و چند نفر از اهل قافله
جان درنبردند. مادرک نازنینم هم جان درنبرد و از آن
هائی بود که ناکام بزیر خاک رفتند. هنوز آب تربت
بحلقش نریخته بودیم که، هرچه خاک اوست عمر شما باشد،
چانه انداخت. از ناچاری همانجا در وسط بیابان خاکش
گردیم و یک قطعه سنگ بشکل نیم آجر بالای سرش بروی قبر
نشان دیدیم و تمام اهل قافله دور قبرش را گرفتند و با حال
رقت زیر لب فاتحه خواندند و بقبرش دمیدند و برایش
طلب آرزوش کردند.

پدرک بخت برگشته‌ام دل نمی‌کند از مادرم جدا
شود. همانطور روی قبر افتاده بود و اشکش بروی ریش
فلفل نمکیش روان بود و تضرع کنان می‌گفت بیائید و
محض رضای خدا راضی نشوید که از همسری که یک عمر رفیق
و شریک خوشبختی و بدبختی من بوده. جدا بشوم. چطور
دلستان گواهی میدهد که تنها انیس و مونس عمر مرا در
سینه این بیابان بی‌مروت بدست گرگ و شغال بسپارم و

خودم را هم را گرفته بروم بگذارید من هم همینجا بمانم تا این نیم نفسی که دارم قطع بشود و پهلوی زن ناکامم بخواب ابدی بروم . . .

آخرش هرطور بود با اسم اینکه معصومه را نمیشود تنها گذاشت و بعنوان اینکه زنت چون در راه زیارت اما مرضا وفات کرده حکم شهید را دارد و الان در بهشت با خواهی امام غریب محضور شده است زیر بغلش را گرفته از روی خاک بلندش کردند و برایش انداختند .

از آنروز دیگر دست و دل این مرد بکار نرفت . رنگش پریده و حتی سفیدی چشمهایش زرد شده بود و گوشتش از زور غصه روز بروز آب میشد بطوریکه راستی راستی دل سنگ بحالش میسوخت . . .

یکی دو منزل به نیشابور مانده بود که صدای بگسیر و ببند بلند شد و تا آدیم ببینیم چه خبر است که یک دسته ترکمن کوسه با کلاههای پاخ پاخی و قباهای راه راه همه باتیغ برهنه و نیزه های دراز دورمان را گرفتند و بنای بزن و ببند و غارت و یغما را گذاشتند . من از زور دل هره و تکان جا بجا غش کردم و هیچ نفهمیدم چه بر سرم آمد . همینقدر میدانم که وقتی بخودم آمدم و چشم باز شد دیدم پهلوی چند نفر زخمی بروی خاک افتاده ام و کمرم سخت درد میکند و معلوم شد که پدرم را هم با چند نفر دیگر اسیر کرده با خود برده اند و گفته اند دلاک است و بکار میخورد .

پس از این همه ترس و لرز و پس از داغ مادر و جدائی از پدر معلوم است که چه حال و روزگاری داشتم . درد قلبی گرفته بودم که هر روز و هر ساعت ترس آن می رفت که دیگر نفسم بالانیاید . از همه بدتر آه در بساطم باقی مانده بود و یک پول سیاه در دستگام پیدا نمیشد . پدرم قرار گذاشته بود کرایه قاطری را که سوار بودم منزل به

منزل بپردازم و حالا چندین روز بود که کرایه عقب افتاده بود و نمیدانستم چه خاک سیاهی بسرکنم .

چه دردسربدهم ، وقتی قافله به نیشابور رسید یک جفت النگو و قلاب رو بند نقره و خرت و پرتی که از مال دنیا برایم باقی مانده بود همه را با رخت های کهنه مادرم فروختم و پولش بکرایه مال رفت و بمصرف قسوت لایموت رسید و بکلی دست خالی ماندم .

آنوقت بود که خود را بسن هیجده سالگی در ولایت غربت تک و تنها و غریب و بیگس سرگردان و بی پناه و بی سرپرست دیدم و از همه بدتر بیماری هم قوز بالا قوز شده بود ، نه دلسوزی داشتم که مرا بطبیعی برساند و نه پول مولی در بساط بود که خرج دوا و پرستار بکنم .

از ناچاری دندان بروی جگر گذاشتم و قید زیارت رازدم در حالیکه تنها آرزویم این بود ولو با پای پیاده هم شده . خودم را بضریح امام غریب برسانم و آمرزش مادرم و خلاصی پدر بینوایم را از امام غریب بخواهم . هر چه دست و پا کردم بجائی نرسید و مجبور شدم در همان نیشابور بمانم ، با کمک و راهنمایی یکنفرتا جرنیشا بوری خواجه مراد نام که از اصفهان با قافله همراه شده بود و میگفت دلش به حال من سوخته است در یکی از خانه های زواری شهر در اطاق تنگ تاریکی منزلی دست و پا کردم ، خواجه مراد مرد سر شناسی بود و صاحب خانه را میشناخت ، پیش از ضمانت کرد که اگر از عهده پرداخت اجاره اطاق نتوانستم برآیم او عهده دار میشود و با من خدا حافظ کرد و رفت .

خداوندا هیچ چیز بر تو پنهان و پوشیده نیست و خودت میدانی که من بنده ناشکری نیستم ولی وقتی خودم را با آنحال درکنج آن اطاق دیدم که از مال دنیا هیچ چیز برایم نمانده بود جز امید بت و و جز دوتا پول رنگ و آبی که خودت بمن داده بودی و آن هم دیگر چیز زیادیش باقی

نمانده بود آرزوی مرگ کردم و گفتم ای کاش که من هم با مادر عزیزم بخاک رفته بودم و چنین روزی را نمی دیدم . طرفهای عصر بود که خواجه مراد بدیدنم آمد . مقداری خوراکی و یک جفت کفش و قدری هم دوا درمان برایم آورده بود . با آنکه از گرسنگی پا هایم میلرزید لب به خوراکی ندم . بنای خوش زبانی و خوش آئیندگوشی را گذاشت و هنوز حالم بجانیا مده بود که در صد بی آبروشی برآمد . اشکم سرازیر شد و زبانم بند آمد و نمیدانستم چه خاکی ب سرم کنم . وقتی دید که پای عفت و عصمت در میان است و دختری نیستم که زیرا این بارها بروم دوپا را در یک کفش کرد که بیا وصیغه من بشو . گفتم تو بجای پدر منی و اگر زن داشتی اولاد تا زمن بزرگتر بودند . قباح ندارد این حرفها را میزنی ؟

گفت خاطر جمع باش که نه زن دارم نه اولاد و از همان ساعتی که در قافله چشم بتوافتاد خاطر خسواه و خواهان توشده ام و یک دل نه صد دل عاشق بیقرار تو هستم . هر چه انکار کردم استغفر الله گفتم بخرجش نرفت و دست مرا در میان دودست حنا بسته گوشه تالوی پشمالسوی خود گرفته میگفت آب راحت از گلویم پائین نمیرود . نه خواب دارم و نه راحت . دلم میخواهد جان و مال و دارائی خودم را در طبق اخلاص گذاشته نثار قدم نازین تو بکنم و خدا خودش گواه است که اگر از ترس و لنگاری مردم فضول این شهر نبود اصلا همین امشب اسباب عروسی خودم را بسا تو فراهم میآوردم ترا میگرفتم . ولی افسوس که در این شهر سرشناسم و کس و کار بسیار دارم و میترسم اسباب حرف مردم و باعث دردسر و زحمت تو دختر باجان برابر خودم به شود و لهذا خیر و صلاح تو و خودم را نقدادراین می بینم که دست نگا دارم تا موقعش برسد و فعلا توصیغه من بشوی و همینکه آنها از آسیاب افتاد و سرو صداها خوابید بطور

دلخواه عروسی مفصلی براه بیندازیم .
 انکار از من و اصرار از او . هر چه میگفتم نه او میگفت
 آری . روزها گذشت و دست بردار نبود و مدام بر سماجب می
 افزود . عاقبت گول جوانی و بی تجربگی را خوردم و رضا
 دادم . وقتی چشم باز شد که خود را صیغه او دیدم . به
 هیچیک از وعده هائی که داده بود عمل نکرد . لرشده
 بود و دیگر زبان مرا نمیفهمید .

در جواب حرفهایم خنده های مسخره آمیز تحویل میداد
 و مدام ببهانه تازه ای سرم را بطاق میکوبید و امروز
 فردا میکرد .

وقتی زیاد سربسروش گذاشتم و زبانم قدری دراز شد
 یکدفعه آن رویش بالا آمد و صدایش را که کلفت بود کلفت تر
 کرد و گفت دختره بی شرم خفه شود . تو دخترک دلاک را با
 این توقعات چه کار . یادت رفته است که از گرسنگی میمردی
 و اگر من نبودم معلوم نبود شب در کدام خرابه سرت را به
 زمین بگذاری . تا آب زیر پوستت آمد زبانت نیم گسز
 دراز شده و از من شیر مرغ و جان آدم توقع داری؟ راستی
 که مثل تمام عراقیها بی حقوق و نمک ناشناسی و حقست
 همان بود که گذاشته بودم تو این شهر غربت در گوشه کوچه
 و توی لجن جویها بمیری و احدی بفریادت نرسد .

گفتم ایگاش مرده بودم و فریب چون آدم خدا شناس
 بی نام و ننگی را نخورده بودم . چشمهایش از حقه در آمده
 و از جا برخوایسته مثل اینکه بخواهد مرا زیر لگد خرد و
 خمیر کند بطرف من چلو آمده . گفتم بخدا و ندی خدا اگر
 بیش از این فضولی بکنی با همین لگد چنان توشکمست
 میزنم که از جا بلند نشوی . حالا که چنین شد بدان که
 اصلا من در این شهر دو تازن عقدی و هفت تا پسر و دختر
 دارم که کوچکتری آنها از تو بزرگتر است . اگر بهمین
 راضی نیستی گورت را گم کن و بهر جهنم دره ای میخواهی

برو خدا بهمراحت ...

دوروز ودوشب تمام آب از گلویم پائین نرفت وبسه قدری اشک ریختم وتوسرخودم زدم که نزدیک بود کسور بشودم . بازول کن معامله نبود وروز سوم بود که باز صورت منحوش پیدا شد . برایم یک جفت گوشواره آورده بود وبقول خودش میخواست با من آشتی بکندولی همینکه دستگیرش شد این توبمیری از آن توبمیری ها نیست ودیگر آتش با من بیگ جونمیرود صاحبخانه را صدا کرد وپا نبرده روز پیشکی کرایه اطاق مراد داد ومختصرپولی هم لاسب طاقچه گذاشت وگفت حالا آنقدر گریه کن که از چشمست خون بیاید ودر راپشت سرش بهم کوفت ورفت ودیگر روی ادبارش راندیدم که ندیدم .

ازقضا فردای آنروزبحمام رفتم . داشتم بدنم را کیسه میکردم که ناگهان صحن حمام پرشد ازیک برزنهای لخت ونیمه لخت تا آمدم بفهمم چه خبراست که مانند گرگهای آدمخواربسرم ریختند وحالا نزن کی بزن .همین قدرفهمیدم که زن غواجه مراد است ونمیدانم ازکجا خبردارشده بود که من درآن حمام وباکس وکار وخواهر خواننده هایش راه افتاده بودند . پتیاره تمام عیاری بود . دربحبوحه هجوم کلاه گیزی که برسر داشت افتاد تو طاس آب واین هم خشم وغضبش را زیادترکرد . با آن سرطاس وهیکل قناس دندانهایش را بقروج قروچه انداخته بسود وباچشمان خون گرفته ای که زهره آدم از دیدن آن آب می شد لگد به پروپهلویم میزدومیگفت ای قحبه سوزمانی ای لوند هرجائی خیالی کرده بودی که اینجا هم شیراز است که آمده ای مردهای ما را از راه درببری . چنان مزدت را کف دستت بگذارم که دیگر تا عمرداری پایت بسنه اینطرفها آشنا نشود . هرچه التماس کردم بخرجشان نرفت هرچه فریاد زدم که اولاً من دیگر باشوهرنا مرد توکاری

ندارم و ثانیاً او بود که پدر مرا در آورد و مرا بایسن روز سیاه نشانید تو گوشان فرو نرفت . فحشهایی می دادند که قاطرچی نمیدهد . بقدری با دلو و ته طاس و کاسه هبابسرو مغزم کوبیدند و باناخن و چنگال تن و بدنم را خراشیدند و با گاز و نیشگون سروسینه و ران و بازویم را خونین و مالین کردند که از حال رفتم و همانجاروی سنگ حمام مثل جسد بیجان افتادم . و یکنفر مسلمان پیدا نشد که بپرسد که چرا میزنید ...

وقتی بحال آمدم و چشم باز شد دیدم سرتا پایسم گبود شده و پیراست از زخم و جراحت و قدرت جنبیدن ندارم . ضمناً معلوم شد که برای خالی نبودن عریضه در همان حیص و بیص خلخال پایم را هم با گوشواره هایم و یک تکه از لاله گوشم کنده اند و برده اند .

بهر زحمتی بود با کمک دلاک و چاه دار حمام خودم را با حال زاری بخانه رساندم و نشان بهمان نشانی که یک ماه آزگار تورخت خواب افتادم . و خونابه فی کردم و گرفتار تب و سرگیجه بودم . تا رفته رفته بزور دوا و درمان جراحات بدنم بهتر شد و حالم قدری بجای آمد و رمفی گرفته و توانستم برخیزم و سرپا بایستم .

از فردای همان روز بهردری زدم . که شاید کاری پیدا کنم دستم بجایش بند نشد . حتی بکنیزی و آشپزی نیز به منت حاضر بودم . و کسی مرا نخواست . از شما چه پنهان از بی عزیز دردانه پدر و مادرم با آمده بودم کاری هم کسه کار باشد از دستم ساخته نبود خصوصاً که حالا دیگر از زور غم و عصه علیل و ضعیف و ناتوان هم شده بودم .

طولی نکشید که مبلغی هم بزن بی چشم و روئی که صاحب خانها م بود از بابت اجاره اطاق بدهکار شدم . سلیطهای بود رند و رمال و همه کاره و همه فن حریف و از آن بی انصافهای سنگدلی بود که از آب کره میگیرند و

برای نیم دینار حاضرند خون بپاکنند . وقتی دیدم مطالبه فایده ندارد و آه در بساطم نمانده است و دستش بجائسی بند نیست از دستم بکلانتر شهر که با هم سروسرها داشتند عارض شد و از همان روز کارم بدست کلانتر و داروغه و شاگرد داروغه و عس و شهنه افتاد . ای کاش صد بار جوان مرگ شده بودم و با این جماعت رذل و پست فطرت سروکار پیدا نکرده بودم .

آمدند که باید بیائی پیش کلانتر . بقدری مهیب بود که با آن قیافه جهنمی و آن هیکل و ریخت میر غضبسی برای عذاب جان من بالای آن کرسی پاها را رویهم انداخته

نشسته بود و شاخ قوچی خود را میتابید . بمحض اینکسه چشمش بمن افتاد دیدم چشمکی بیکنفراز زیز دستهایش زد و گفت نقدا که سرم شلوغ است . نگاهش بدارید تا وقتی سرم خلوت شد سخما خودم بکارش رسیدگی کنم .

انداختندم توی اطاقی و در را برویم بستند اطاق مجلی بود و تعجب کردم که چه فرشها و اثاثیه جا سنگینی دارد . ساعتها گذشت و احدی بسراغم نیامد و داشت خوابم میبرد که در باز شد و کلانتر وارد شد . در را از تو چفت کرد و از پشت پرده ای که اطاق را از صندوقخانه جدا میکرد سینی مسی بزرگی را که شیشه های رنگارنگ و از هر نوع مزه و خوراکی روی آن چیده بودند پیش کشیده در وسط اطاق در جلوی من گذاشت و در کمال آرامی کلاهش را از سر برداشت و کمرش را باز کرد و پهلوی من پهن شد و چشمهایش را تا چشمهای من دوخت .

و پس از آنکه مدتی بانگاه خریداری مرا و رانداز کرد گفت به به خوش آمدی تو در این شهر مهمان ما بودی و ما نمیدانستیم . خوب بگوببینم اسمت چیست و از کجا آمده ای و در این شهر چه کاروباری داری .

بنای تضرع و زاری را گذاشتم که دختری یتیم و

بیچاره وبی کس وبی یار ویا ورم وازراه دورباین شهر
افتاده ام وغریب این دیارم. گفت اینک که حرف نشد. دختر
جوان وماشالله ماشالله شاداب وزیبا و دلربائی مثل
تو نباید بی یار ویاورباشد. مگرمن مرده ام کسه
میگوئی یارویا ورتدارم. استغفرالله استغفرالله. تا
من زنده ام روی تخم چشم جاییت میدهم وراضی نمیشوم
که ازپای مورچه آزاری نبریدن نازنینت برسد. خیسر،
خیر...

نمیدانستم چه جواب بدهم ودرست نمیفهمیدم
مقصودش چیست ولی همینقدر بود که بوی خیری از حرفها و
تعارفهایش نمی شنیدم.

چشم هایم را پائین انداخته بنقش ونگا رفرش اطاق
خیره شده بودم و مثل نانوایان اشک میریختم. گفت گریه
برای چه. غوره چلانندن چه ضرورت وفایده ای دارد و دستمال
از جیب درآورده. مشغول پاک کردن اشکهای من شد. سپس
گیلاس را دوسه بار پشت سرهم از عرق پر کرده سرکشید و
سبیلهايش را با پشت دست پاک کرد و با زگیلاش را پر کرده
بمن تعارف کرد و گفت اینرا بسلامتی من و خودت بخورت تا
ببینم وضع روزگار از چه قرار است و باید چه فکری بحال تو
بکنیم.

بنای قسم و آیه را گذاشتم که لب من هرگز با این جور
چیزهای حرام نرسیده است و سرم را ببرند لب نخوا هم زد.
قه قاه بنای خنده را گذاشت بطوریکه طبله شکمش چندین بار
جلو آمد و عقب رفت و گفت بسیا خوب حرفی ندا ریم میخواهی
عرق نخوری نخور مختاری ولی مزه که دیگر حرام نیست و با
دست خود از نان و کباب سیخ لقمه کلانی ساخته بسزور در
دهنم گذاشت و بانوک انگشت چانه ام را نوازش داد.

مختصر کلام آنکه آن شب را در همان اطاق با کلانتر
نیشابور بسر بردم. و خاکم برفرق که از فردای آن شب بدست

یاری کلانتر و وابستگی دلبره‌ها را آن شهرگردیدم .
 کلانتر مرا بیک نفر از سرگزیده‌های شهر که از اولدا لزن
 ترو رذلت‌خدا بنده خلق نکرده سپرد و گفت جان تو و جان
 این دختر، باید از خدمت‌گزاری با و سرسوزنی فروگذار
 ننمائی و هر روز مرا از حال و روزگارا و با خبر سازی .
 بعدها معنی این سفارشها بر من معلوم گردید و
 فهمیدم که در واقع مرا با و در ازای مبلغ معینی در روزا جاره
 داده است . معاملهای که این بی انصافی همه چیز با من
 می‌کرد با سگ نمیکنند . هر روز مست و لایعقل سر میرسید
 و در مقابل آشنا و بیگانه بنای بد حرفی و هتاک را می
 گذاشت و بقدری بد و بیراهه با من می‌کرد و فحشهای رکیک
 و دشنامهای هرزه میداد که از خجالت دلم می‌خواست زمین
 دهان باز کند و تو زمین فرو بروم ، میگفت من از سر آفتاب
 بسر آفتاب باید از بابت تو مبلغی پول نقد بکلانتر تحویل
 بدهم و الا قسم خورده است پوست از کله‌ام بکنند و تو ادب‌اری
 هم بجزنا ز کردن و عفت و عصمت دروغی فروختن کاری از
 دست ساخته نیست .

یکروز کشان کشان مرا بزندان شهر برد و زندانیها را
 را که زنجیر بگردن و غل بپا داشتند نشان داد و گفت به
 شاه ولایت قسم اگر از فردا روز بروز مبلغی را چه گفتم
 معامله نکرده باشی و تحویل ندهی یکر است می‌آورم
 همینجا و سرنوشتت همین خواهد بود که بچشم خودت می‌بینی .
 خاک برده‌هم ، ولی پروردگارا اگر اینجا در ددل نکند
 کجا خواهد کرد و اگر شرح بدبختی و سیه روزی خودم را با
 تو در میان نگذارم باکی در میان خواهی گذاشت . خیلی
 مقاومت کردم ولی شمری نبخشید و عاقبت کارم بجائی رسید
 که هر روز چه بخواهم و چشمه‌نخواهم با یستی جواب چندین نفر
 مردال‌دنگ ناشناس را بدهم . رویم سیاه از همه بدتر آنکه
 کم کم باین کار معتاد شدم . و یک روز خبردار شدم که رفته‌رفته

برای خود در شهر اسم و رسمی پیدا کرده بودم و صاحب سر و سامان و برو و بیائی شده بودم و با سم معصومه شیرازی طالب و خواهان زیاد پیدا کرده بودم و خانه‌ها موعده‌گاه بزرگان شهر شده بود که پنهان یا برملاد را زای مبلغ معینی شبها را در خوابگاه من بسر میبردند.

پرده دوم

وقتی کلام معصومه بدینجا رسید، مثل آدمی که نفسش تنگی کند چندین بار نفسهای دور و درازی کشید و آب دهان را قورت داد و آنگاه در میان جمعیت انبوهی که گرداگرد ایستاده و دو گوش شده منتظر بودند ببینند دنباله سرگذشت از چه قرار است نگاه تیز و تندش را که مانند مته تا اعماق روح نفوذ میکرد بصورت آخوندنیشا بوری معلوم الحال دوخته قدمی چند بطرف او نزدیک شد و در حالیکه بانوک انگشت او را نشان میداد گفت با رالها تو خودت خوب میدانی ولی شاید این جماعت با ورنکنند که از جمله کسانی که در همان اوقات از نزدیک مرا شناخت یکی هم همین شخص حی و حاضر بود.

یک شب بدون آنکه بدانم مرا بکجا میبرند با هزار ترس و لرز و با یک دنیا احتیاط مرا محرمانه بمنزل همین آقا بردند. بجای نقاب خودم پارچه خشن سورمه‌ای رنگی بسر و صورتم بستند و بجای کفشهای خودم یک جفت پاپوش شبیه بنعلین که پیرزنها پا میکنند بپایم کردند و از کوچه و پس کوچه عبور دادند. در خانه‌های باز بود و پس از گذشتن از هشتی تاریکی و دالان درازی وقتی وارد اطاق شدم خودم را ناگهان تک و تنها در مقابل همین شخص دیدم. عما مه‌اش سرش بود و عبایش دوشش بود و شکم را جلوداده در صدر مجلس گردنشسته بود. چهار طرف اطاق پر بود از کتاب. آخوندک دیگری که معلوم بود محرم آقا است خدمت میکرد و او هم وقتی کارش تمام شد رفت و ما را بکلی تنها گذاشت.

چه چیزها که آن شب ندیدم و چه عوالمی که طی نکردم. بجلال و عظمت خودت قسم اولین کسی که مزه عرق و شراب را بمن چشاند همین شخص بود. هرچه ابا و امتناع کردم و قسم و آیه خوردم که تا بحال لب باین چیزهای حرام نکرده‌ام بخرجش نرفت و خنده تحویل داد و جان من و مرگ من قسم داد و گفت من خودم ملا و مجتهدم و حق فتوی دارم و خودم بتو اجازه میدهم که بخوری و خدا و پیغمبر را گواه گرفت که در این روز قیامت در مقابل تو گنا هس بگردن او خواهد بود.

در اینجا معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داد و گفت آیا این حرفهایی که میزنم راست است یا دروغ. اگر سر موئی خلاف دارد بگو خلاف است. اگر یک کلمه اش دروغ است بگو دروغ میگوئی. ای بیمر و توبی دین. آیا هیچ بوی حیا و قباحت بدماغت رسیده بود. بگو هیچ از خدا و روز قیامت نمی ترسیدی که هیچ دختر بیچاره ای از دست تو گرگ درنده در تمام شهر در امان نبود. آیا هیچ خاطر هست که آن شب در همان اطاقی که از قرار معلوم محضر شرعی تو بود چه افتضاحی در آوردی. یادت است چطور چهار دست و پا راه افتاده بودی و مرا پشت خودت سوار میکردی و بازانو و کف دودست دور اطاق راه میرفتی و هن هن راه میانداختی. آیا آن رفص های شتری در خاطر هست. آیا خاطر هست که چطور برای تقلید و خنده آخوند میشدی و مرا مثل عروسی که بخواهند عقد عروسیش را جاری کنند رو بروی خود می نشانندی و اسم و رسم را می پرسیدی و آنکحت و زوجت می خواندی و از جیب ارباب خالق کیسه پولت را در می آوردی و برای اینک که " بله " بگویم با اسم " زیر لبی " سکه طلا تودها نسم می گذاشتی. چه بازیها که در دنیا وردی. هرچه من بیشتر خجالت میکشیدم تو خنده ات بلندتر میشد و وقاحتت بیشتر. خوب من دختر بدکاری بودم و برای پول بمنزل تو آمده

بودم تو چرا رحم و حیا و مروت را بونکرده بودی ...
 آخوندشرم آلوده سربزیرا نداخته بود و رنگ از رویش

پریده زبانش بند آمده بود و جرئت نمی کرد سرش را بلند نماید . دهانش با آن لبهای کلفت که گوئی دوزالو روی هم بسته بودند بازمی شد و نیم بازمی شد و بهم میرفت و صدائی بیرون نمی آمد . پیشانی اش مثل شیشه پنجره ای که دانه های باران بر آن نشسته باشد عرق عرق شده بسودو دستش بالا نمی رفت که عرقش را پاک کند .

معصومه نگاهش را از او برنمی داشت و مثل اینکه به خواهد با آتش نگاه او را بسوزاند چشمها را با و دوخته و ساکت ایستاده بود . پس از مدتی که سکوت دنیا را فرا گرفته بود از نوب اخترام صورت را بجانب دستگاه بازخواست گردانده دنباله سخن را چنین آورد :

بارالها ، آن شب بدترین شب عمرم بود . آن شب بود که مزه عرق را چشیدم و از همان تاریخ عرق خور حسابی شدم . و با این زهر لاهل که اقلای عم و غصه را یکی دوساعت میبرد و فرا موشی می آورد و مثل حرف راست است که دل آدم را مانند آتش میسوزاند و چون چراغ روشن میکند الفت را بجائی رساندم که رفته رفته تنها انیس و مونس و یکتا رفیق شفیق من شیشه عرق شدوبس .

تنها دلخوشیم وقتی بود که سرم فارغ میشد و تنها میماندم . آنوقت درها را می بستم و لباسی را که بسرای پذیرائی مهمانهای ناشناس پوشیده بودم با تنفر میکندم و لباسهای قدیمی ساده و پاک و ظاهر خودم را که بیاد بود دوره های گذشته بی گناهی و معصومیت در گوشه صندوق نگاه داشته بودم میپوشیدم . و سرو صورتم را مثل آدمهای وسواسی غسل میدادم و تطهیر میکردم . و چراغ را روشن می کردم . و گاهی بسکوت و گاهی بصدای بلند با خودم چه حرفها و درد دلها و راز و نیازهای که نمی کردم . کم کم ملال روزانه بر

طرف میشد و مثل این بود که آدم دیگری شده باشم و روح تازه‌ای در بدنم دمیده باشند. چراغ دلم هم روشن میشد و دماغی پیدا میکردم و هوای عرق نوشی ب سرم میزد. شیشه و پیاله را در میان می‌گذاشتم و با فکرهای دور و دراز خود خلوت میکردم.

آنوقت بود که آوازه‌های را که از سمیرم و از آن دوره‌ها بیادم مانده بود با همان لهجه ولایت خودم یواش یواش می‌خواندم و پی در پی آنقدر گیلای‌های عرق در حلق و گلویم خالی می‌کردم که هوش از سرم میرفت و از خود بیخود میشدم و مانند نعش همانجا بزمین می‌افتادم و مثل لنگه درتلاصات ظهیریک پهلو می‌خوابیدم.

پروردگارا، خودت امر فرمودی که حرفهایم را صاف و پوست‌کنده بگرض برسانم. پروردگارا همان اوقات بود که چون هیچکدام ازین نامرده‌های که من مراوده کرده بودند نخواستند زیر بار بروند مجبور شدم در مدت هیچ‌چنده ماه سه بار بچه بیندازم. بخدای خودت قسم که هر بار مرگ را بچشم خود دیدم و افسوس که باز زنده ماندم. زبان و بیان من از عهده برنمی‌آید که شرح عذاب بچه‌انداختن را بگویم ولی زبانم بریده باد، اگر یکبار بچه انداخته

باشی می‌فهمی چه می‌گویم و هرگز راضی نخواهی شد که ما زنهای بیچاره اینطور با عزرائیل روبرو بشویم و زننده زنده تلخی مرگ را بچشیم. الهی، حال که حرف زن بسه میان آمد، زبانم لال، بگذار بگویم که اصلاً در خلقت شما دخترهای حوا ظلم شده است.

بارالها ما زنها مگر بچه‌های صیغهای خلقت هستیم. مگر دخترچه گناهی کرده که وقتی زن آبستن میشود مدام دعا میکند که خدایا دختر نباشد. برای چه ما زنها باید هر ماه با جضعف و ناتوانی خود را بصورت مقداری از خون خودمان نثار طبیعت غذا بکنیم. آمدیم و راستی عقلمان

کوتاه و گیسمان دراز باشد ، تازه تقصیر باکیست . می گویند اهل مکر و خدعه ایم ، اگر مکار بودیم اینطور ذلیل نمیشدیم . هنوز عروسکیم که عروس میشویم و هنوز دهانمان بوی شیر میدهد که باید بچه شیر بدهیم . کدام حیوانی است که نه ماه تمام آبستن باشد و کدام جانوری است که بچه اش را یکسال و دو سال شیر بدهد . اگر یکمرد پیدا میشود که سنگی بوزن یک بچه بشکم خود ببندد و نه ماه تمام با خود بکشد آنوقت معلوم میشود که ما زنها نه ماه تمام چه میکشیم و چطور جانمان بلبمان میرسد تا بچه بدنیا بیاید و هنز نفس تازه نکرده ایم که دوباره باید از سر بگیریم .

خدا یا چه عیبی داشت که ما زنها هم مثل پرندگان تخم می گذاشتیم و چند صباحی روی تخم می خوابیدیم و بچه در می آوردیم . اگر پدرمان میدهد مادر باید جان بدهد تا بچه دندان در بیاورد و راه بیفتد و نان خسوردن و نان پیدا کردن رایاد بگیرد . خداوند . العیا ذبالله گرمزه زن بودن را میچشیدی یا اصلا زن خلق نمیکردی و یا طوری خلق میکردی که سزاوار عدالت و رحمانیت تو باشد . خداوند ، حرف تو حرف آمد و از مطلب دور افتادم . عذر تقصیر می خواهم و بر میگردم . بقصه خودمان ، مخلص کلام آنکه از بس عرق خوردم و بچه انداختم و بی خوابی کشیدم مختصر رنگ و آبی هم که باقی مانده بود از دست رفت و زرد و نزار و لاغر و رنجور شده بودم و از آنوقت ببعد کمتر اتفاق می افتاد که کسی بسراغم بیاید .

رفته رفته کار بجائی کشید که هفته هفته کسی بسر وقتم نمی آمد و روز بروز هم علیل تر و ضعیف تر میشدم . از ناچاری داروندارم راتکه بتکه همه را به قیمت آب جو فروختم و همه را خرج حکیم و دوا کردم . عاقبت روزی رسید که دیگر احدی اسم را بزبان نمی آورد و میترسیدم

اصلا در آن گوشه غربت زمین گیر و بستری بشوم و کسی نباشد
 یک قطره آب بگلویم بریزد و اگر مردم چشم را ببندد .
 تنها کسی که بمن وفادار مانده بود جوانی بود از اهل
 کازرون که در همان سفری که با پدر و مادر و زسمنیرم بمشهد
 میرفتیم در قافله یتیم چارپا دار بود و با ما آشنا شده بود
 و از آن تاریخ ببعد هر وقت گذارش به نیشابور می افتاد هر
 طور شده بود سراغ مرا میگرفت و سری بمن میزد .

جوانک خپله شوخ و خوش بیمائی بود ، ککمی و آبله
 رو ، بقدری خون گرم و تودل برو و خوش خنده بود که ممکن
 نبود کسی او را ببیند و خوش نیاید ، گذشته از خوشمزگی
 و متلک گوئی و پرنمکی تا دلت بخواد خدمتگزار هم بود
 و حتی برای مردم بیگانه هم محال بود کاری از دستش
 ساخته باشد و مضایقه کند ، بقدری دست و دل این جوان
 پاک بود که بمحض اینکه آدم چشمش باومی افتاد و دود قیقه
 با او همکلام میشد دلش میخواست جان و مالش را بدست او
 بسپارد . معلوم بود که شیر حلال خورده است و از صبح تا
 شام توقافله منتظر بود که خرکدام مسافری در گل بماند
 و کارکدام مسلماننی گره بخورد تا با تمام قوای خود کمک
 و گره گشائی بکند . اسمش محمود بود و نمیدانم چرا بمحمود
 گلابی معروف شده بود .

همان وقتی که در مسافرت بمشهد از راه ناچساری
 مجبور شدم در نیشابور بمانم خیلی دست و پا کرد که کارم
 را طوری راه بیندازد که بتوانم با همان قافله خودم را
 بمشهد برسانم و وقتی دید که از دستش ساخته نیست با
 من خدا حافظی کرد و سپرد که هر کجا منزل کردم نشانه
 منزل را بدالاندار کاروانسرای عراقی ها بدهم تا هر
 وقت گذارش به نیشابور افتاد به دیدنم بیاید . اشک تو
 چشمهای ریز و پرمهر و حرارتش حلقه بسته بود و صورتش
 سرخ شده بود و میگفت مبادا فرا موش کنی . بهمان ام

رضائی که بزیارتش میروم هر جا باشم بیاد تو خواهم بود
و امیدوارم در مراجعت از مشهد بتوانم اسباب حرکت را
بسمیرم فراهم کنم.

افسوس وقتی به نیشابور برگشت که بجهاتی که
گفتم و میدانید از صرافت بگرشتن بسمیرم افتاده بودم.
علی الخصوص که پس از هزاران خون دل که برای بدست
آوردن خبری از نامزدم کریم خوردم معلوم شد که در زمستان
برف بسیاری در سمیرم افتاده بوده طاق دکان زیر بار
برف نشست کرده است و جسد بی جان جوان ناکام را پس از
دو روز از زیر هوا ربیرون آورده اند. حالا کاری نداریم که
از شنیدن این خبر چه اشکها که نریختم و چطور دوشبانه روز
یک قطره آب و نان از گلویم پائین نرفت و چیزی نمانده
بود که من هم بروم با مادرو پدرم و با کریم محشور بشوم.
ولی خداوندنا معلوم میشود خودت خواسته بودی که زنده
بمانم و زنده ماندم.

از همان تاریخ ببعد هر جا و در هر حالی که بودم هر طور
شده بود دالاندار کاروانسرای عراقیه را از محل و سکنای
خود بی خبر نمی گذاشتم و محمود هم سالی ماهی هر وقت
گذارش به نیشابور می افتاد اول کاری که میکرد این
بود که مرا پیدا کند و یگراست بسر وقتم بیاید.

هیچ وقت دست خالی نمی آمد. از هر شهری که قافله از
آنجا گذشته بود برایم سوغات می آورد. گنجه ام از آنچوچک
شیراز و خرماهای جیرفت و میگوی بنادر و حنای خبیص و لیموی
عمان و آب لیموی جهرم و گز اصفهان و عطر قمصرو پارچه های
بزد و کاشان بمرورایام پر شده بود.

عموما سالی یکبار، ولی گاهی هم بختم میزد و دو
بار، بسراغم می آمد. کم کم مثل گنجشگی که بتریساک
معتادش کرده. باشند بقدری باین جوان خو گرفته بودم.
که اگر خدای نخواسته موسمش میگذشت و خبری از او نمیرسید

درست و حساسی مریض بستری میشدم . اما چه خوب بود روزی که سرزده در رامیزد و وارد میشد .
 بقدری ذوق میکردم که گوشتی پدر و مادرم زنده شده اند و بدیدنم آمده اند . هر روز خدا صبح که چشمم از خواب باز میشد اولین آرزویم این بود که آی چه خوب بود که در خانه باز میشد و سروکله محمودم با آن صورت ککمی و آن چشمهای خندان و وفادار پیدا میشد . چه بسا شبها که خوابش را میدیدم . خواب میدیدم که روی قاطر سوالم و افسار قاطر بدست محمود است و افسار روی شانه اش انداخته و میکشد و بدون آنکه او یک کلمه حرف بزند و یا من یک کلمه حرف بزنم بصدای آواز زنگ کاروان روان روانیم و هی میرویم و هی می رویم .

دلم میخواست این خوابها آخر نداشته باشد و بمحض اینکه بیدار می شدم و میدیدم که خواب بوده ام و خواب میدیده ام با مید اینکه شاید با زهم خواب ببینم چشمهایم را می بستم و سعی میکردم که خوابم ببرد .
 همان سفر اولی که از مشهد برگشت بمحض اینکه چشمم بچشمش افتاد احساس کردم که دستگیرش شده است که کار و بار روزگارم از چه قرار است و چه نانی میخورم و لسی با و ربفرمائید که از بس این جوان نجیب و خوش قلب و با صفا و با حیا بودا بروی خودش نیاورد و چنین وانمود کرد که هیچ ملتفت نشده است و سرسوزنی رفتار و کردارش را نسبت بمن تغییر نداد .

چه زمانیکه فقیر و بی چیز بودم و در آن اطاق تنگ و تاریک و در آن خانه ادبازواری منزل داشتم و چه بعد ها که برای خودم صاحب دم و دستگاهی شده بودم و خانه و زندگی و سرو سامانی بهم زده بودم برای محمود ابدافرق نمیکرد . وارد که میشد اول مثل برادری که صورت خواهرش را ببوسد سرو صورتش را میبوسید و بعد از آن سوغاتهای را

که برایم آورده بود یک بیک با هزا رغنچ و دلال و با یکدنیا ادا و اطوار و حرفهای خوشمزه و مضمونهای خنوده د از اخرجین درمیا آورد و تحویل میداد و بعد آنها را بدست خودش پهلوی سوغاتهای سفرهای پیش درگنجه جا میگردد و آنوقت میرفت و صورتش را می شست و موهایش را شانه میزد و گرد و خاک لباسش را میگرفت و میآمد و میگفت تنقلات چه داری و می نشستیم و بگو و بخند مشغول صحبت و اختلاط و درد دل میشدیم . مدتی از ازا حوال من می پرسید و زمانی من از ازا حوالی پرسیدم و بعد باید قصه مسافرتها و سرگذشتهايش را بتفصیل برایم بگوید و اصرار داشتم که چیزی را نگفته نگذارد و بشوخی میگفتم : " محمود مبادا صیغهای گرفته باشی از من پنهان بداری راست بگو ببینم در این شهر و قصبه هائی که از آنجا عبور کرده ای چند تا کور و کچل راه انداخته ای؟ " خنده را سرمیداد و میگفت من مثل سگ و گربه ام و اگر بنا شود بچه راه بیندازم هفت تا هفت تا راه خواهم انداخت و دوسه تا از آنها را هم به نیش میکشم و برای تو سوغات خواهم آورد . وقتی دیگر از شوخی و مزاح خسته میشدیم محمود کلاه نمادی خود را مانند دنبک زیر بغل میگرفت و با تلنگر انگشتها رنگش را میگرفت و بصدای دوگره گرم و گیرائی که داشت بنای آواز را می گذاشت و بلهجه های مختلف از شیرازی و اصفهانی و لری و کردی و گیلکی چه آوازه ها و ترانه هائی که نمی خواند .

میگفتم گلابی جان حالا دیگر رنگ و تصنیف بس است برایم آن شعری را که شبها در قافله میخواندی بخوان ، سرش را روی دستش تکیه میداد و یکدفعه آهنگ آوازش به قدری سوزناک میشد که بشنیدن آن تارهای قلبم بلرزه درمیا آمد و ملایم این ابیات را میخواند :

شب شنبه زکرمان بار کردم

چه بد کردم که پشت بریار کردم

رسیدم بر لب آب صفا هان

نشستم گریه بسی سا ز کردم

آنوقت مجلسمان رنگ دیگری می گرفت . هر دو

ساکت و صامت و محزون و مهموم میشدیم و بدون آنکه متوجه

همدیگر باشیم هرکسی میرفت تونخ عوالم خودش . چشمهای

محمود مثل چشمهای کسی که بالای تپه‌ای نشسته باشد و از

دور محو تماشای خورشید در هنگام غروب باشد ریز میشد و

دیگر مزگان نشبهم نمیخورد . معلوم بود که فکر و خیالش

بجاهای خیلی خیلی دور دست افتاده است . جاهائی که

آدم نمیداند آنها را به بیداری دیده یا در خواب جاهائی

که معلوم نیست اصلا وجود دارد یا وجود ندارد ، جاهائی

که انسان دلش میخواهد آنجا باشد و آنجا بماند و آنجا

بمیرد . محمود در چنین عوالمی سیروسیاحت میکرد و ببه

تماشای چنین دنیائی مشغول بود و من هم بتماشای او .

هیچ دلم نمی آمد چرتش را پاره کنم و مانند تازی شکاری

خسته‌ای که بیای شکار فراری نرسد هر چه فکر و خیالم تقلا

می کرد که باندیشه گریز پای او برسد نمی رسید . آنوقت

بود که از خدا میخواستم که هم من و هم محمودم هر دو هم

آنجا سنگ می شدیم و هزارها سال هر دو همانطور با قسی

میماندیم .

وقتی شب با آخر میرسید و موقع خوابیدن میرسید نمی

را که همیشه بجای لحاف و دوشک با خود داشت بخود می کشید

و در گوشه اطاق می افتاد و صبح اذان هنوز هوا روشن نشده

بود که بآهستگی آمده مرا بیدار می کرد و میگفت معصومه

قافله راه میافتد و من باید بروم . ترا بخدا میسپارم

و اگر عمری باقی باشد بخواست پروردگار با زبیر وقتت

خواهم آمد . گاهی اصلا بدون آنکه مرا بیدار کند در خانه

را بازمی کرد و بی صدا و بی ندا میرفت تا کی باز روزگار
 او را به نیشا بور بیندازد و از دیدار خود من غریب و بیگس
 را که در این دنیا کس و کارم منحصر با و شده بود شاد و خوشحال
 بسازد.

چند سالی گذشت و با زاقبال یاری گرد و غذا را محمود به
 نیشا بور افتاد مهمان از جان عزیزتر خودم بود. بعد از آنکه
 تا دلتان بخواهد گفتیم و شنیدیم و شوخی کردیم و خندیدیم.
 بطور شوخی و مزاح پرسیدم که گلابی جان آیا هیچ دلست
 نمیخواهد یک دفعه بغل خواب من بشوی. با کمال سادگی
 جواب داد که معصومه جان من پدر و مادر ترا شناخته ام و صد
 بار نمک پدرت را چشیده ام و مادرت که خودم وقتی میمرد
 چشمهایش را بستم همیشه میگفت محمود در حکم پسر من است و
 خود من از همان ساعتی که در راه آباده ترا بالای آن قاطر
 دیدم و کفشت را که از پایت در آوردم و افتاده بود پیدا کردم و
 آوردم بدست خودم بی پایت کردم همیشه بچشم برادر خواهری
 بتونگاه کرده ام و انگهی اساسا هم در خط این جور کارها
 نیستم و فرصت و مجالش را هم ندارم و همینقدر که بختم
 بزند و سال و ماهی یکبار دیدار عزیزت نصیبم بشود کلاهم
 را با آسمان می اندازم.

محمود میرفت و تنها میماندم و بخوبی احساس میکردم
 که تنها اوست که در این دنیا وقتی هم فرسنگها از من دور
 است باز بفکر من است و خواب مرا می بیند و برای تندرستی
 و آسایشم دعا میکند و بخود من علاقمنده است نه بتن و بدن
 و بجوانی و حسن و جمال من.

من هم شبها وقتی فکر محمود ب سرم میزد دیگر خواب از
 سرم میپرید و بر میخاستم و چراغ را روشن میکردم و شیشه
 عرقی را که همیشه از محمود پنهان می داشتم بیرون می آوردم
 و تمام سوغاتیهائی را هم که گلابی عزیز در هر سفر برایم
 آورده بود همه را چون جان شیرین در آن گنجه کذائی بسه

ترتیب چیده و کلیدش را چون حرز و طلسم بگردنم آویخته بودم در وسط اطاق مثل هفت سین عید نوروز پهلوی هم می چیدم و محمود را در عالم خیال در پهلوی خودم میدیدم که نشسته است و سرشوخ و بذرله گوئی دارد و من هم در حالیکه پیاله های عرق را پی در پی بدون هیچ مزه ای در گلو میریختم و یک بیک سوغاتهای محمود را بملایمت و ملاطفت از زمین بر میداشتم و مانند دختر بچه ای که عروسک خود را نوازش دهد آنها را بانوک انگشتهایم نوازش میدادم و بالاب و دهان میبوسیدم و میبوئیدم و بروی سینه ام می چسباندم و ببه صورت و چشمها و موهایم میمالیدم و درست مثل مادر جوانی که بچه شیرخوارش را در نهنو خوابانده باشد و بند نهنو را گرفته ملایم حرکت بدهد و برای بچه خواب و نیم خوابش لالائی همواری بگوید من هم بند خاطرهای دور و دراز را بنهنوی حسرت و اشتیاق می بستم و برای محمود خیالسی بنای لالائی خواندن را می گذاشتم و می گفتم آخر محمود من گلابی با جان برابر من تو چقدر خوبی چقدر مهربانی چقدر نازنینی آخر مگر نمیدانی که معصومه ات شایسته اینهمه محبت و جوانمردی نیست . مگر نمیدانی که من کیم و چه کاره ام و چه نانی می خورم . مگر هنوز دستگیرت نشده که معصومه با چه اشخاصی سروکار دارد . آخر قربان آن صورت ککمی پر نمکت بروم مگر نشنیده ای که مرادراین شهر معصومه شیرازی میخوانند و از معروفه های بنام این شهرم . آخر تصدق آن چشمهای پراز وفا و آن لب و دهان پر از خنده ات بشوم چرا باید از من اینهمه دوری بکنی ؟ نزدیکتر بیا . از کجا که امشب آخرین شبی نباشد که با هم هستیم . بیاسرت را بگذار روی سینه ام و آهسته آهسته آواز بخوان . دیگر حرف نزن . بگذار شمع بسوزد و وز وز کند و ما ساکت باشیم . ببین چطور سایمان بدیوار افتاده و اخت شده و یکی شده ایم .

روحمان هم یکی خواهد شد. بگیر بخواب. لابد خسته و رفته هستی. لابد کف پاهایت پینه بسته است. از بس دور دنیا گشته‌ای، در این راههای دور و دراز، در این بیابانهای که غول بیابانی از غول بیابانی میگریزد. در این صحراهای درندشتی که هرگز رنگ آب و علف را ندیده است خدا میداند چقدر خار بپاهایت فرو رفته است و چقدر در این سنگلاخها افتاده‌ای و ناله کرده‌ای و باز بلند شده‌ای و راه افتاده‌ای. خدا مرگم بدهد که یقین پاهایت هزار بار زخم شده و هزار جور درد کشیده و پراز تا ول است. بگذار تا با گلاب و اشک چشم بشویم و با موهایم خشک کنم. محمود جانم چشمت را هم بگذار و خیال کن که دنیا کوچک شده و عبارت است از همین گوشه خلوت اطاق من. گلابی مهربانم امروز دیگر جز تو کس و کارویا رو عاشق صادق و رفیق با وفا و برادر شوهری ندارم دیده‌ای که گاهی در بحبوحه زمستان زوی شاخه بعضی از درختها تک و توک یک یا دو تا برگ خشکیده باقی میماند. تو تنها برگی هستی که زینت و امید نهال عمر خزان زده منی. در این دنیای بیرحم و بی اعتنا همه کس و همه چیز من تو هستی. چرا امشب اینقدر ساکتی. چرا نمیخندی. چرا شوخی نمیکنی. مگر نمیدانی چقدر دلم گرفته و چقدر احتیاج بداداریهای تودالم. مگر نمیفهمی که کارد به استخوانم رسیده است و با همه جوانی رنج و غصه استخوانم را آب کرده و از زور تنهائی و بی کسی دارم هلاک می‌شوم. چرا اینطور محزون بمن نگاه می‌کنی. چرا دندانهای ریز و سفیدت را بیرون نمی‌اندازی و مثل همیشه سربسرم نمی‌گذاری؟ بیایک امشب محض خاطر معصومه توهم با این عرق گلوئی ترکن تا شاید سرت گرم شود و با آن صدای گرم و گیرائی که داری و مرا حالی بحالی می‌کند بتوانی مرا از این دنیای سیاه و تاریک بدنیای روشنی و دلبازی بیندازی.

قربان آن آوازه‌ها و آن امان‌ها و آن دلی دلی‌های
 فراموشی آورد بشوم. چرا امشب مثل همیشه مراقلم‌دوش
 نمیگیری که دورا طاق بگردی؟ مگر با من قهری که دست‌هایم
 را توی دست‌های زبر و پشمالویت نمیگیری و برایم قصه
 نمیگوئی؟ تو عادت داشتی که حال و احوال یکی یکی از مالها
 و قاطرهایت را هر دفعه برایم نقل میکردی. مگر خیال
 میکنی دیگر شایسته شنیدن قصه قاطرهایت هم نیستم.
 محمود جان حلا دیگر هر چه نگاه میکنم نگاهت را نمی‌بینم.
 داری کجا میروی. میخواهی سرم را بگذارم تو دامن‌ت تا
 باز با موهایم مثل آب چشمه و شن صحرا بازی کنی و گیسهایم
 را هی باز کنی و هی از نوبیافی و ناخن‌هایت را بصدای بیاوری
 و وانمود کنی که داری ز شک و شپش می‌کشی. گلابی خوب
 و خیلی خوبم، میخواهی برایت برقصم. میخواهی کار هرگز
 نکرده بکنم و بیایم دست‌ببندازم بگردنت و لب‌هایم را
 بچسبانم بلبانت و آنقدر تا نفس دارم ببوسمت و ببویمت
 که فریادت بلند شود...

خدا و ندا خیلی پرگوئی و زبان‌درازی کردم و حرف‌های
 بی‌قاعد زدم. ما مردم بی تربیت را وقتی رو بدهی بهتر
 ازین از آب درنمی‌آئیم. گناه از ما و بخشایش از تست،
 همان‌طور که پدرم همیشه میگفت گرما مقصریم تو دریسای
 رحمتی بارالها مخلص کلام آنکه با محمود خیالی شب
 زنده‌داریها داشتم و اگر با زتاب و توانی برایم با قسی
 میماند و اشک مجال میداد برایش عرقچین و موج پیچ و پیا
 تا به میبافتم و میبافتم تا صدای اذان سحر و بانگ خروس
 بلند میشد. آنوقت رویم را بطرف تو و آسمان تو بر
 میگرداندم و با همان حال مستی جویده جویده با تو که
 لابد مانند محمودم از من دور و جدا نبودی بنای مناجات
 را می‌گذاشتم و می‌گفتم ای خدای مهربان هر جا هست
 درد و بلا را ازو دور کن و اگر مقدراست که درد و بلائی با و

برسد الهی بجان من گنهکار روسیاه برسد .
 خلاصه چه دردسر بدهم آنقدر باتو وبا محمودم راز
 و نیاز میکردم تا از حال رفته مثل مرده بزمین می افتادم .

پسرده. سوم

در این جا معصومه عرقی را که بصورتش نشسته بود با
 گوشه کفن پاک کرد و انبوه موهای بلند موجودارش را با
 انگشتان پس و پیش کرده گفت : آخرین بار که محمود به
 دیدنم آمد وقتی بود که خانه وزندگی از دستم رفته بود
 و دوباره از ناچارى بهمان خانه زواری و پیش همسان
 صاحبخانه منحوس برگشته بودم و شامگاهان بیما روناتوان
 در رختخواب افتاده و بستری بودم .

برسم معمول خندان و متلک گویان وارد شد در صورتی
 که گرد و غبار راه راه هنوز از سرو صورت پاک نکرده بود و
 مثل این بود که قشری از دود برنمد کلاه و بر موهای زلف
 و ابرو و مژگانش نشسته باشد . دامن قبا را پرشال زده
 بود و گوئی باز در سینه قافله بدنبال قاطرهاروان است .
 از دیدنش چیزی نمانده بود که روح از بدنم پرواز
 کند . بچشم خود دیدم که زندگی و جوانی و خوشی بعبادت
 کمده است و قدم بقدم بیالینم نزدیک تر میشود . آمد در
 کنار رختخوابم نشست و سرو صورتم را ماچ مال کرد و لسی
 هیچ نپرسید که دم و دستگاہت کجا رفته است و چرا دوباره
 باین هولدانی برگشته ای . مثل همیشه شوخی و خوش زبانی
 کرد و انگشتهایش را توی زلفهایم کرده بنای بسازی و
 نوازش را گذاشت .

برای اینکه پریدگی رنگم را نبیند گفتم چراغ
 چشمم را میزند ، دورتر بگذار . و بهربهانه و تدبیری بود
 خودم را از اطاق بیرون انداختم و بدست پاچی سفید آب
 و سرخابی بصورت مالیدم . فایدهای نبخشید . خیره نگاهش
 را توی چشمهایم دوخت و پرسید معصومه چرا اینقدر لاغر

شده‌ای؟ چرا چشمهایت این طور گودرفته؟ مگر خدای نکرده با کیت میشود. نکند خواب و خوراکت مرتب نباشد.

با خنده زورکی گفتم بیخود خیال بخودت راه مده. حالی است که هر ماهه بهمه زنها دست میدهد. دوسسه روزی بیشتر طول نمیکشد، خواهی دید تا چشم بهم زده‌ای باز سرخ و سفید و چاق و چله شده‌ام.

گول این حرفها و فریب این نیرنگها را نخورد. گفت بچه گیر آورده‌ای. ریشم را که توی آسیاب سفید نکرده‌ام. تورمق نداری دو کلمه حرف بزنی. چشمهایت مثل چشمهای وبائیهاست. با همه بله با ما هم بله، بگو ببینم حکیم و طبیبت کیست؟ دواچه میخوری؟

دیدم سعیم باطل است و از خودم هم خجالت کشیدم که بیشتر ازین دروغ بگویم. گفتم محمود جان اینها فایده ندارد. حکیمی در این شهر نیست که نیا مده باشد و دواشی نیست که نخورده باشم و روز بروز حالم بدتر میشود. مثل این است که مبتلا بتب لازم شده باشم. خودت خوب میدانی دردی است که درمان پذیر نیست و ساعت بساعت مثل برفی که توی آفتاب باشد دارم آب میشود.

مثل اینکه برق بجانش افتاده باشد از جاست و با حالی آشفته گفت: اینها چه حرفی است، هر دردی را که خدا داده درمانش را هم داده است. این حرفها کفاره دارد. مرده آن افتابی را ببرد که چون توماهی را مثل برف آب بکند. پدرش را جلوی چشمش میآورم. خیال می کردی محمود گلابی مرده است.

گفتم خدا محمود را زنده بدارد ولی وقتی اجل برسد چون و چراهای من و تو شمری ندارد.

گفت من میدانم چطور با اجل باید کنا آمد. شنیده‌ام در این شهر حکیم بزرگی است که میگویند در کار طبابت معجزه و کرامت میکند. اسمش در اطراف مملکت پیچیده

است چه چیزها که از او حکایت نمیکنند . گفتم لابد مقصودت حکیم عمر خیام است . که حکیم سلطان است و میگویند گوشه با غش خوش کرده است و اعتنا بفلک ندارد تا دیگر چه برسد بما فقیر و فقرا . گفت حکیم هر کس مسخواهد باشد . تودهن شیر هم باشد اگر تا یک ساعت دیگر تو همین اطاق حاضرش نکردم پسر پدرم نیستم و حق داری تف تو این صورت اکبیر و آبله خورده من نیندازی . اینرا گفته چون دیوانگان از اطاق بیرون جست .

نیم ساعتی بیش نگذشته بود که در خانه را زدند و با پیرمرد بزرگواری که فوراً یقینم شد که خودش است وارد شد .

اطاقم نورانی گردید . با آن موهای انبوه سفید و آن دستار و آن رفتار شهریاری بود که بکلبه احزانم قدم میگذاشت . آفتابی بود که در اطاق تنک و تارک چون من لچک بسر روسیاهی میتابید . پیرمرد جلیل القدری بود سیه چرده با قد و قامتی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش میگذشت هنوز اندامش مثل سرو راست و بالایش مانند عرعر رسا مانده بود . انوار بزرگی و بزرگواری از ناصیه با حشمتش ساطع و فروغ هیبت و صلابت چون آفتابی که بردامنه پر برف البسرز تا بیده باشد بر سرا سر سیمای گیرا و دلپذیرش پرتو افکن بود . ابروان پر پشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود چشمهای عجیبی را در زیر گرفته بود که مثل و مانند آن را در تمام عمر ندیده بودم .

بچشمهای آدمیزادی میماند که مدتی مرده باشد و باز از نوزنده شده از زیر خاک بیرون آمده باشد . گوئی چیزهایی را دیده بودند که چشم زندگان نمیبینند . بارالها چشمهای حضرت موسی تراندید و من چشمهای حضرت موسی را ندیده ام ولی چشمهای این بزرگواری که وارد اطاق من

شد مثل این بود که ترا دیده باشند. خبرها از دنیا های دیگری میدادند و از چیزهای نادیده و ناشنیده حکایتها نقل میکردند. صورتش از صورتهائی بود که انگاری هرگز رنگ خنده بخود ندیده است. صورتی بود که کافی است

انسان آن را ببیند تا دیگر هرگز فراموش نکند.

چند قدم جلو آمد و در وسط اطاق ایستاده. نگاهی بمن و نگاهی بمحمود انداخت و گفت آیا زن وشوهریست. زبانه بند آمده بود و تاب جواب دادن نداشتم محمود هم با همه هارت و پورت مرعوب شده بهت زده در گوشه نیم تاریک اطاق دست بسینه ایستاده بود و قدرت جواب نداشست. عاقبت پس از آنکه آب دهان را قورت داد با دلب تمام گفت: خیر زن وشوهر نیستیم همشهری ودوست و آشنا هستیم پرسید اهل کجائید؟ گفت اهل فارس. تبسمی نموده گفت همین است که بوی وفا و صفا از شما میشنوم. ای کاش اهل فارس بودم. مردم فارس مجبان خدا و محبوب پروردگارند...

آنگاه بمن نزدیکتر شد و نگاه بالا بلندی بصورت من انداخت و احساس کردم که هرچه در گوشه های دلم پنهان است همه را میخواند و می بیند و بعد پرسید اسمت چیست. گفتم کنیز شما معصومه.

گفت معصومه شیرازی نباشی. سر را بزیرا نداختم و جواب ندادم. بانوک انگشت سرم را بلند کرد و لبخند ملایمی برگوشه لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند دلبنده خود گفتگو کند پرسید چته (ترا چه میشود) گفتم والله نمیدانم مثل این است که دردوبلای دنیا را توجانم خالی کرده باشند. یک ذره تاب توان درمن باقی نمانده است. تا از جایم میآیم بلند بشوم زانوهایم می لرزد و چشم سیاهی میکند و قلبم بنای طپش را میگذارد کسه همانجا دوباره بزمین می افتم. دهانم دائم تلخ است

و گوشهایم بکمترین صدای چنان بوز و زمی افتد که گوئی زنبور در آن خانه گذاشته است. از همه بدتر شب و روز سرفه میکنم و نفسم گاهی چنان تنگی میکند که گاهی میترسم دیگر بالا نیاید...

پهلویم نشست. با یک دست نبض را گرفت و در حالیکه دست دیگر را بروی سرم میکشید سرش را آورده بروی قلبم نهاد و با چشمهای بسته بنای شمردن ضربات قلبم را گذاشت. مدتی همانطور بی صدا گوش داد و بعد سر را بلند کرده پرسید: چه سن و سالی داری؟ گفتم تازه پانزده سالگی است دو گذاشته‌ام. یک‌هنگام خورد و گفتم پس چرا اینطور افسرده و پژمرده شده‌ای. گفتم خدا خانه روزگار را خراب کند که او مرا با این روزنشاندده است. سری جنبانید و گفتم یا للعجب توهم با این جوانی و جمال زهر روزگار را چشیده‌ای. وای بر این روزگار. باز مدتی نگاه کردم و هرچه بیشتر نگاه میکرد بیشتر آثار حزن و اندوه در وجنات دلپذیرش نمودار میشد و معلوم بود که فکرش از دایره تنگ و تاریک اطاق من بیرون جسته و در جاهای خیلی دور و در آن‌جا که دیگر فکر و عقل من و محمود و امثال ما بدانجا نمی‌رسد در سیر و جولان است.

گفت دختر جانم آیا بجز این جوان پرستار دیگری داری. گفتم بغیر از این جوان احدی را در دنیا نسدا رم و او هم چارپا داراست و هر یک دو سالی یکی دوشب بیشتر مهمان من نیست و لابد امروز نباشد فردا یا پس فردا باید مرا تنها بگذارد و برود.

لحظه‌ای چند خاموش ماند و پس از آن گفت غصه نخور. خدا بزرگ است و ان شاء الله فکری بحالت خواهد کرد. آن گاه مشغول نوشتن نسخه شد در حالیکه در آن گوشه اطاق رنگ از رخسار محمود پریده بود و بغضی که مدتی بی‌سرخ گلویم گره شده بود یک دفعه ترکید و هق و هق بنای گریسه

کردن را گذاشتم.

نسخه را زمین گذاشت و با ز دستم را در دست خود گرفته پرسید : گریه برای چه؟ بریده بریده گفتم دست خودم نیست. نزدیک بود خفه بشوم. بفکر روزگار رفتی و گذشته افتاده ام...

سری جنبانید و خوب یادم است که این کلمات را ادا کرد :

" روتا قیامت آید زاری کن "

کی رفته را بزاری باز آری "

و با ز مشغول نوشتن نسخه و دستور العمل گردید و پیش از آنکه از اطاقم بیرون برود بطرف محمود رفتی پیشانی او را بوسید و گفتم مرحبا بجوانمردی تو. نقدا این دختر را بتومی سپارم و با ز بزودی همین فردا پس فردا سری با و خواهم زد و فکری حسابی در حقش خواهم کرد ولی بگوئید ببینم پول و مول کافی در دستگاهتان برای دوا و غذا پیدا میشود یا برایتان بفرستم.

محمود اشک ریزان دست او را گرفته بنای بوسیدن را گذاشت و گفت خدا سایه شما را از سرما کم نگردانند. خاطرتان آسوده باشد بحمد الله از بابت پول در تنگسی نیستیم...

همینکه محمود از مشایعت حکیم برگشت با همان حال وضعی که داشتم گفتم گلابی جان چه کردی باین زودی آمد. نمیخواست بروز بدهد ولی وقتی بجان خودم قسمش دادم گفت راستش این است که نمیخواست بیاید اما وقتیکه اشک و علاقمندی مرادید و شنید که دخترک غریب و بیگس و بی رویا و بی بیما را افتاده است فوراً بلند شد و براه افتاد.

هر دو خسته بودیم و گرسنه. شام مختصری خوردیم و گفتم محمود ترا بخدا سپردم برو بخواب من هم میخوابم.

رفت خوابید . نمیدانم خواب بچشمش آمد یا نیامد ولی همینقدر میدانم که خودم ساعت‌های درازا ترس اینکسه مبادا محمود بدخواب بشود سرم را بزیر لحاف پاندم و آهسته آهسته اشک ریختم .

فردا صبح سحر محمود بعادت معهود خود بیدار شد . آمد پهلویم نشست و دودستم را در دودست زبروزمخت خود گرفت و گفت معصومه دلم هیچ گواهی نمیده که ترا با اینحال تنها بگذارم و بروم . میخواهم بروم چند تکه آل و آشغالی را که در کاروانسرا دارم بیاورم اینجا و قافله را بخدا بسپارم . بعد ها هم خدا بزرگ است . . .

هرچه بالا رفتم و پائین آمدم که ماندن تو در این جا هیچ لزومی ندارد زیرا رنمیرفت و گوشش با این حرفها شنوا نبود . مثل باران اشک میریخت و دست و پای مرا می بوسید و التماس میکرد که بگذار بمانم . عاقبت گفتم محمود بخدا و بجان خودت قسم که اگر گوش بحرفم ندهی میانمان بهم خواهد خورد و با توراستی راستی قهر میکنم و هرگز دیگر روی مرا نخواهی دید . . .

هرچه اصرار کرد انکار کردم . هیچ باور نمی کردم با آن حال خراب بتوانم آنهمه پافشاری بخرج بدهم . چنین استقامت و قساوتی در خود سراغ نداشتم ولی پای کار و کسب و روزی محمود در میان بود و اگر مرگ را در مقابل چشم خود میدیدم محال بود بگذارم از قافله جدا شود . میدانستم که جان اوست و قافله .

آخر دست ، جیب و بغل خودش را در پهلوی رختخوا بسم خالی کرد و در حالی که شانه‌هایش از زورگریه بالا میرفت و پائین می‌آمد حق‌حق کنان صورتش را در میان دودست گرفت و اشک ریزان از اطاق بیرون جست .

x x x

محمود رفت و تنها ماندم . گلابی از گل بهترم رفت .

گلم رفت . بهارم رفت . امید و آرزو و هر چه داشتم و نداشتم رفت . خوب میدانستم که عمرم با آخر رسیده و دیگر در این دنیا روی محمودم را نخواهم دید . فکر

عجیبی بود که بهیچوجه قوت تحمل آنرا نداشتم . بدنم بلرزه افتاد و چشمهایم بهم رفت . سرم را کردم زیر لحاف و با توکه خدای من هستی بنای دعا و مناجسات را گذاشتم گفتم مرا میخواهی بکشی بکش . دیگر چشمداشتهی باین دنیا ندارم ولی محمود را در هر جا هست حفظ کن و یار و یاورش باش . در عالم فکر و خیال که با زمانند آفتاب زردی شام غریبان بمغز بی رنم میتابید باز محمود را دیدم . وای که این طفلک که شادی از سر و پایش میبارید چقدر مهموم و محزون بنظر میآید . مثل این است کسه اندوه دو دنیا را در دلش خالی کرده باشند . بیجا نزدیکتر . باز هم نزدیکتر . غریبی نکن . معصومه خودت هستم .

آنوقت در همان عالم خواب و بیداری لبهای بی رنگ و پژمرده ام را بصورت کمکیش میچسباندم . و آنقدر میبوسیدم . و میبوئییدم . که طپش قلب چیزی نمی ماند کسه کاسه شیشه ای سینه ام را بترکاند .

هنزهم میترسیدم . باز از رفتن پشیمان شُود و از وسط راه هم شده برگردد . ولی همینکه ساعتها گذشت و شب تا آخر رسید و فردا هم خبری نشد خاطرم رفته رفته جمع گردید و شکر خدا را بجا آوردم . و مثل اینکه سنگی از روی سینه ام برداشته باشند نفس آسوده ای کشیدم و لسی چیزی که هست از همان وقت ببعد بجوانی و زندگانی و امیدها و آرزوها یکباره خدا حافظی گفتم .

فردای آن روز و طرفهای عصر بود . : حالم هیچ تعریفی نداشت و اصلا بصرافت نیفتاده . بودم . که نسخه حکیم را نزد عطار بفرستم . کسی را هم نداشتم که بفرستم . آخرین

قطره عرقی را که در ته شیشه باقی مانده بود بی مزه سر کشیده بودم و قدری بدنم گرم شده بود که ناگهان در اطاقم باز شد و زن صاحبخانه مثل خرس زخم خورده، هایشوی کنان وارد شد. دیدنش لرزه بر اندامم می انداخت. دودست را بکمر زد و بنای خندیدن را گذاشت که به به چشم روشن، خانم ماشاء الله هفت قرآن بمیان کیسف کرده اند و عرق نوش جان میکنند...

پس از آن پیش آمد و بایک تک پا اسباب و بساطم را درهم ریخت و فریادش بلند شد که دخترک اکبیر هرجائی بی پدر و مادر پول داری که تالنگ ظهرا اینجا بیفتی عرق زهر مار کنی و پول نداری اجاره اطاقت را بدهی. الان دو ماه است که مرا بزبان بازی سر میدوانی و مدام امروز فردا میکنی. معلوم میشود هنوز مرا نشناخته ای و نمیدانی شتر را جلوی خانه چه کسی خوابانده ای. ما هزار مار خورده ایم تا افعی شده ایم. مرا صغرا درد و صغرا گیس بریده میگویند و در این شهر از کوچک و بزرگ همه از صغرا گیس بریده حساب میبرند. آن سرگنده ها هم ترها مرا خرد میکنند. از آنها نیش نیستم که تو پنداشته ای. پول من تو گلوی شیرگیر میکند. بدودست بریده. حضرت عباس قسم اگر همین الساعه بدهی خودت را تمام و کمال نپردازی و امیدارم مثل کهنه بی نمازی دمت را گرفته بیندازندت بیرون، تا توباشی دیگر حریف خودت را بشناسی و با این نه نه من غریبم و با این گربه رقصانها مردم را بازی ندهی.

پروردگارا خودت بهتر میدانی که هیچوقت خیال خوردن مال کسی را نداشته ام. دهن باز کردم که خاطر جمعی باین پتیاره بدهم که طلبش جایی نخواهد رفت ولی مگر مهلت داد که یک کلمه حرف از دهن من بیرون بیاید. صداش را بلندتر کرد و مثل گربه غضبناکی که به

خواهد بگلوئی آدم بجهد چنگال هایش را بطرف من سیخ کرد وگفت دخترک هرزه مرض بی چشم و رو، در این شهر کسی نیست که ترا شناسد و ببا با مبولهای تو آشنا باشد. هر وقت پای پول بمیان میآید خودت را بموش مردگی و شغال مرگی میزنی ولی تا چشم آدم را دور می بینی بسا دمت گرد و میشکنی و شیشه عرق ممتا زوسینی مزه های رنگارنگ را جلومیکشی و آنوقت است که دیگر خانم احدی را نمیشناسد و ملکه آفاق را بکنیزی قبول ندارند. من دیگر ایمن حرفها بگویم نمیروود. د یا الله یا پول یا همیمن الساعه میندازمت تو کوچه.

پولی را که محمود برایم گذاشته بود و هنوز بآن دست نزده بودم نشان دادم و گفتم بیا بردار و اینهمه بد زبانی نکن.

هول هولکی برداشت و بدقت بنای شمردن را گذاشته و باز نعره اش بلند شد که پس تکلیف باقیش چه میشود. گفتم مگر نمی بینی بچه حال زاری اینجا افتاده ام. بهمان امام غریبی که زیارتش نصیبم شد بمحض اینکه عالم قدری بجایاید و بتوانم سرپا بایستم اولین پولی که بدست برسد مال تو خواهد بود و حتی حاضر یک چیزی هم دستی رویش بگذارم که از خجالت درآمده باشم.

گفت این حرفها را بینداز دور. این افسونها بگوش من نمیروود و اینها برای سلی تنبان نمیشود. حرف همان است که گفتم. یا پول نقد یا میاندازمت بیرون... هرچه التماس کردم بخرجش نرفت و وقتی یقینش شد که پول و مولی در دستگا هم پیدا نمیشود لحنش را عوض کرد و صورت حق بجانب خود داد وگفت اصلا میدانی این خانه خانه زواری است و کسانی که اینجا منزل میکنند همه اشخاص مومن و مقدس و زوار امام رضا هستند و هیچ سزاوار نیست که با چون تو دختر هرزه و شراب و عرق خور معلوم

الحالی هم منزل باشند . روز قیامت جواب خدا و پیغمبر را چه خواهم داد . وای رویم سیاه ، وای خاک عالم به سرم . من تاب نفرین رسول خدا و آتش جهنم را ندارم . وانگهی تو از سر و رویت پیداست که سل گرفته‌ای و راستش این است که ما آدم سلی در این خانه لازم نداریم . اصلا من از خیر این دو پول سیاه هم گذشتم . د بلند شو خرت و خورتت را جمع کن و شرت را از سرمان بکن .

عجز و لابه ثمری نبخشید ، رحم و مروت را بونگ کرده

بود . بد راطاق نزدیک شد و مردک سبیل کلفت نتراشیده و نخراشیده‌ای را که میگفت برادر خوانده‌ام است ولی عالم و آدم میدانستند که فاسق و بغل خوابش بود صدا کرد و گفت د زود بیا این کثافت بد دک و پوز را با این شیشه عرق بردار و بینداز تو کوچه و در را روش ببند و یک تف جانانه هم عقب سرش بینداز .

مثل اینکه بخواهد سگ‌گری را از زمین بلند کند ابروهایش را بالا انداخت و بدون آنکه کمترین نگاهی به صورت بیندازد با نفرت و کراهت مرا همانطور با برهنه و شلیته بیامانند جنازه آدم و بازده بلند کرد و اذ اطاق و از خانه بیرون آورد و در نهایت بی اعتنائی و بی پروائی ول داد و سنگفرش کوچه و شیشه عرقم را هم در پهلویم انداخت و لعنتی بشیطان فرستاد و تفی نثار سرو صورتم کرد و در را بست و رفت .

پهلویم بسنگ خورد و چنان درد گرفت که نفسم داشت قطع میشد . سرفه بی مروت هم دست بردار نبود و خون دلمه مخلوط با خلط مثل فواره از حلقم بیرون میریخت . سینه و آستین پیراهنم یک تکه خون شده بود . آینه‌ده و رونده و در و همسایه دور و ورم جمع شده بودند و هر کدام بزبانی سرکوفت میزدند و بنوعی شامتت و بدزبانسی میکردند .

یکی میگفت پول یکنفر از زوار را در خانه دزدیده است و مچش گیر آمده بیرونش انداخته اند . دیگری میگفت کوفت گرفته و در هیچ خانهای راهش نمیدهند . یکنفر که بیشتر از همه دلم را سوزاند زن زشتی بود از همکارهای خودم که مدتها بود فهمیده بودم چشم ندارد مرا ببیند حالا دودستش افتاده بود و بیاببین چه معرکهای راه انداخته بود . مثل ریگ فحش میداد و نفرین میکرد و میگفت از بس بجوانهای مادر مرده . این شهر آکله و ماشرا داد بلعنت خدا گرفتار شده است و مدام از سنگسار کردن و زنده بگور کردن حرف میزد .

چاره‌های نبود جز اینکه بشنوم و قورت بدهم و بروی خود نیاورم . خواستم خودم را قدری جمع و جور بکنم و از میان کوچه بکناری بکشم ولی درد پهلو چنان شدت کرد که مرگ را بچشم خود دیدم و خیال کردم دقیقه آخر عمرم رسیده است . . .

در اینجا باز معصومه مکشی کرد و عرقی را که بر پیشانی نشسته بود با پشت دست پاک کرد و چندین بار مانند آدمی که نفسش تنگی کند نفسهای درازی کشید و آنگاه از نو آخوندک معهود را با همان صورت پف کرده و سر تراشیده و ریش انبوه آبنوسی که مانند توبره زیبر سیل ودهانش آویزان و تمام گردن و مقداری از سینه را پوشانده بود نشان داده . گفت : پروردگارا بـاور نمیکنی ولی بجلالت خودت که سرموئی خلاف ندارد . در همان اشناکه در وسط کوچه بروی سنگ و خاک افتاده بودم و خون از دهانم روان بود و در کش و قوس مرگ با درد بیکسی و

بیچارگی دست بگریبان بودم ، ناگهان صدای سلام و صلوات بلند شد و سروکله همین شیخنا با اصحاب و اتباع از دور نمودار شد . مردم با احترام کوچه دادند و حضرت آقبا تحصت الحنک درازی که مثل گربه براقی دور تا دور گردنش را

گرفته بودتسبیح بدست ، عصا زنان و تکبیرگویان ، جلو میآمدند تا بمحلی رسیدند که من آنجا بروی خاک افتاده بودم و در واقع در کار نزع و جان دادن بودم . نگاهی بمن انداخت و ابروها را بالا کشید و پرسید چه خبر است ؟ گفتند دخترکی است بدعمل که مست و لایعقل و نیم برهنه بهمین صورتی که ملاحظه میفرمائید از این خانه بیرونش انداخته اند .

بشنیدن این حرفها اخمش درهم رفت و از چشمهایش آتش بیرون جست و درست مثل اینکه با شیطان روبرو شده باشد بنای لاجول و استغفرالله را گذاشت و مانند آدمی که بجسد مرده متعفن نزدیک شود آهسته بمن نزدیک شد . در همان حال چشم بچشمش افتاد و شکی برایم باقی نماند که خوب مرا شناخته است ولی فوراً نگاهش را زدید و همانطور که جوال نجاست و زباله‌ای را با تک پا بگوشه‌ای برانند با تک نعلین و بکمک عصا مرا از وسط کوچه بیسای دیوار کشانید و در حالی که لعنت و نفرینش مثل تگرگ بر سرم میبارید پای راست را بالا برد و پائین آورد و چنان لگدی بآبگام نواخت که همانجا از حال رفتم .

با رالها من در شهر نیشابور از هر نوع آدمی مشتریها داشتم ولی منافق تر و دور و ترا ز این آخوند آدمی ندیده بودم . مردهائی که با من آشنا میشدند اگر چه همه عیاش و بی‌کاره یعنی مالدار و پیرپول بودند ولی رویهمرفته اگر مسافر و رهگذر را کنار بگذاریم که در راه زیارت مشهد بعنوان صیغه و متعه شرعی شبی یا ساعتی را با من میگذرانند دیگران از دو فرقه بیرون نبودند : یسا اشخاص بیمار و بی‌پروائی بودند که غصه نام و ننگ نداشتند و حتی روز روشن هم رک و راست بدون آنکه اعتنائی بمردم داشته باشند در خانه‌ها مرا میکوبیدند و وارد میشدند ، یادم است یکنفر از آنها وقتی با و گفتم

خوب است در آمدن اینجا قدری احتیاط بکنید قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت دختر جان در این مملکت از سه چیز باید ترسید : اول از طمع دارا الحکومه ، دوم از تکفیر ملانماها ، سوم از زبان مردم . ولی تجربه بما یاد داده . که سبیل اولی را میتوان بارشوه چرب کرد و دهان دومی را با عارف شیرین کرد و وقتی حاکم و ملا با تو دوست باشند دیگر ترسی از مردم . باقی نمیماند . دسته دوم اشخاص منافق ریاکار و جانماز آبکشهای دوروئی بودند که بگندم نما و جو فروش معروفند . اما ناز دست اینها چه با مبولها سوار نمیگردند که بمن برسند بدون آنکه حتی سایه شان خبردار بشود . من از این نوع دوم مخصوصا خیلی بدم میآمد و تا دولا و سه لای از آنها پول نمیگرفتم محال بود بدامشان بیفتم و آن هم وقت و بیوقت کلفتی نبود که بنا فشان نبندم . ودلم . وقتی حال میآمد که میدیدم از چون من دختر هرجائی باید دشنام بشنوند و صدایشان در نیاید : در میان این طبقه که کم هم نبودند این آخوند لامذهب خدا نشناس از همه بدتر و پست تر و ذل تر بسود و خودش هم خوب میدانست که مشتش پیش من با زاست و حنائش رنگی ندارد و تمام درسهای نیرنگ و حقه با زیها ییش را از برم . بخونم تشنه بود و چشم نداشت مرا ببیند . مدام میترسید که فسق و فجورش را روی ذابیره بریزم و بسرای جلوگیری از این کار از هیچگونه وعده و وعید و حتی تهدید بزدان و بیرون کردن از شهر و سنگسار نمودن مضا یقه نمیکرد . من هم از این گوش میشنیدم . و از آن گوش بیرون میکردم و تودلم . میگفتم اگر دستم رسید چنان آتش بان ریشت که سرمایہ رزق و روزیت است بزنم که در داستانها بنویسند ..

خدا یا اگر این لگدی که این روسیاه آن روز با بگاه من روسیاه زد با مرواراده . تو بوده . حرفی ندارم . ولی

اگر نبود نمیدانم چطور توانستی تحمل کنی و با برق و
 رعد قهر و غضب خود جا بجا خاکسترش نکردی .
 با رالها خودت بهتر میدانی چقدر طول کشید تا با زبسه
 خودم آمدم و توانستم لای چشمم را باز کنم ولی همینقدر
 میدانم وقتی چشمم باز شد و قدری هوشم بجا آمد دیدم
 شب شده است و هنوز دریای همان دیوار افتاهام و مردم
 متفرق شده اند و یکنفر با یکدنیا عطوفت و مهربانی سرم را
 بزانو گرفته است و بادا من و آستین خود سرو صورت مرا پاک
 میکند . بزحمت توانستم سرم را برگردانم و چه دیدم .
 دیدم حکیم عمر خیامی است که روی خاک نشسته و سر مرا روی
 زانو گرفته و زیر لب این اشعار را که معجزمانند از همان
 ساعت در ذهنم نقش بست آهسته آهسته زمزمه میکند :

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه می نمائی هستی؟

x x x

هوا کم کم بکلی تاریک بود . در آنجائی که اول به
 زمین خورده بودم و خون قی کرده بودم . دوتا سنگ مشغول
 لیسیدن خونی بودند که روی زمین ریخته بود . حکیم
 مانند مادری که با کودک بیمارش حرف بزند سرش را نزدیک
 گوشم آورد پرسید معصومه آیا حال داری قدری راه بروی .
 گفتم بقدری تن و بدنم درد میکند که میترسم حرکت بکنم
 از هم بپاشد . شما را بخدا بگذارید همینجا بمیرم و آسوده
 شوم و بیشتر ازین در نزد آدمی مثل شما شرمنده نباشم .

بلند شد . نظری با طرف انداخت . کوچه خلوت

بود . دلم میخواست چشمم را باز نگاه دارم ولی باز
 بخودی خود بهم میرفت . حکیم دولا شد و مرا با آسانی مثل
 پرمروغی از زمین بلند کرد و گفت با زوهایت را بگردن من

چفت کن وساکت باش . براه افتاد . بازوهایم قسوت
 نداشت و از هم باز می شد و جلورفتن حکیم با چنین باری در
 آن تاریکی شب و پست و بلندی کوچه ها کار آسانی نبود .
 طولی نکشید گذرمان بدر کاروانسرای افتاد .
 مرا روی سکوی کاروانسرا خوابانید و خودش داخل شد و
 چند دقیقه بعد با دالاندار و یک قاطر باری پیدا شدند .
 بنظر آمد که همان دالاندار کاروانسرای عراقیهاست
 که بنا بدستور محمود هر وقت تغییر منزل میدادم نشانه
 منزل تازه ام را باومی دادم و ترسیدم مرا بشناسد ولی
 با آن حال زار و در آن تاریکی شناختن من مشکل بود .
 انداختندم روی قاطر و پلاسی رویم کشیدند . براه
 افتادیم . معلوم شد حکیم میخواهد مرا بمنزل خود ببرد .
 راه چندان نزدیک نبود و با هر قدمی که قاطر برمیداشت
 مثل این بود که عضوهای بدنم را درها و ن سنگی انداخته اند
 و در هم میکوبند . گاهی درد چنان تند میشد که میترسیدم
 همان در پشت قاطر قبض روح بشود . میترسیدم صدای
 ناله ام بلند شود و حکیم ناراحت بشود . زبانم را تسو
 دهانم گاز میگرفتم که مبادا صدایم بیرون بیاید .
 بالاخره رسیدیم . باغچه مجموع و با صفائی بسود
 بیرون دروازه شهر . در تاریکی شب و با آن حال و الزاریات
 چشم اول درست جائی را نمیدید ولی بمجرد اینکسه در
 باغ باز شد و وارد شدیم بوی عطر گل سرخ زد تو دماغم .
 مثل این بود که خمره ها از گلاب ناب بدرود دیوار و زمین
 و فضای باغ پاشیده باشند . باغبان چراغ آورد . اولین
 اولین چیزی که چشم را خیره کرد گل های زیادی بسود
 که زمین و زمان را گرفته بود . دورتا دور باغ راهم تاک
 نشانده بودند و از گوشه باغ صدای دوسه قورباغه بلند
 بود .

در اطاق کوچک روشن و پاکیزه ای منزلم دادند . حیف

آن رختخواب نرم و نظیف و این بدن کثیف و آلوده من .
 در بقل اطاق من در طول ایوان وسیع و بلندی چند اطاق
 دیگر بود که هر کدا مشان اسمی داشت از قبیل گلخانه سه ،
 گرمخانه ، خمخانه ، کتابخانه و رصدخانه . روز سوم بود
 که حکیم برسم معمول که هر روز دوبار صبح و شام بـ
 عیادت می آمد بشوخی گفتم حالا که هر کدا م از این اطاقها
 اسمی دارد خوب است اسم اطاق مرا هم بیما رخانه بگذاریم .
 خندید و گفت مهمانخانه و عزیزخانه است .

حکیم اغلب ساعت های روز و شب را اگر در باغ با گلها
 و نمیرفت در رصدخانه کار میکرد و میگفت ستاره ها هم
 گل های آسمان هستند .

خدمه حکیم منحصر بود بیک نفر باغبان همه کاره
 و یک نفر کنیز که علاوه بر رخت شویی و آشپزی بتمام کارهای
 کدبانوگری و خانه داری هم میرسید .

برای پرستاری من مادر باغبان را هم خبر کردند ،
 آمد . زن نیم دهاتی قوی بنیه و کارگشته ای بود .

حکیم هیچوقت دست خالی بعیادت نمی آمد . گل و
 میوه که همه را بدست خود از توی باغ چیده بود برایم
 می آورد . از شرابی که بدست خودش از انگور باغ انداخته
 بود و با هزار گونه ملاطفت از آن پرستاری میکرد هر دو
 روزی یک شیشه برایم می آورد و با تشریفات خاصی چنانکه
 پنداری اکسیر نادی است قطره قطره بدست خود در جام
 شکلی از مس سرخ که عکس دوازده برج را بر آن نقش کرده
 بودند میریخت و میگفت نوش جان ت باد که تجویز حکیم
 است و چون شیر مادر حلال و طیب .

نه تنها حالم بهتر نمیشد بلکه روز بروز بدتر هم
 میشد . مثل کتاب مندرسی که شیرازه اش پوسیده و از هم
 در رفته باشد دستگاه وجودم چنان تق و لقی شده بود که
 دیگر در مان پذیر نبود . یک روز بحکیم گفتم من مردنی

هستم وزحمتی که در معالجه من میکشید در حکم " زیـر ابروی کور را برداشتن " است . دست چلاق و بال گـردن است . بیشتر ازین مرا شرمندة نخواهید . بآن خدائی که مرا آفریده دلم میخواهد صدمه ببارد بمیرم و اینطور اسباب درد سر شخصی بزرگواری مثل شما نباشم . اگر هزار سال زنده بمانم تلافی یک روز محبتهای شما را نمیتوانم بکنم . به خنده گفت میگویند بین دوستان تعارف زیادی است . مگر تو مراد دوست خود نمیدانی . با صدای اشک آلود گفتم کمترین کنیز روسیاه شما هستم ولایق نیستم خاک پـسای مبارک شما را ببوسم . گفت معصومه این حرفها را کنار بگذار .

وجود توستهیل محنت و اندوه دیده است و محبوب

خالق هستی و ما نیز محنت زدگان را از اختیار میدانیم و خاطر آسوده باشد که در این سودا برد با من است ای خدای رحیم و بخشنده . زیاد پرچانگی کردم و درد سردادم . شرمندهام و مختصر خواهم کرد . تا قبت آخرین روز عمرم رسید و چراغ زندگانی زیر چشم مثل تـه شمعی که پیهش تمام شده باشد و تنها نیم انگشت فتیل دود خورده و متعفننی از آن باقی مانده باشد پس و پسی کرد و لرزید و خاموش شد . هنوز سنم به بیست و سه نرسیده بود .

همان مادرباغبان که پرستارم بود جدم را شست و کفن کرد و حکیم با باغبان و مادرباغبان و کنیز خانه دنبال تابوتم افتادند که بقبرستان برده بخاک سپارند . آرام شده بودم و بآرامگاه ابدی میرفتم .

در قبرستان ازدحامی بود و با غوغای غریبی روبرو شدیم . با زهمین آخوند خدا شناس خبردار شده بسودو و ادیناه و واسلاماه راه انداخته مردم و رجالساله را تحریک کرده بود که قبرستان مسلمانها جای یک دختر هرجائی سرتاپا معصیت نیست . چاره ای نبود . دوباره

جنازه بطرف باغ حکیم برافشاد و حکیم بدست خود در گوشه‌ای از باغش که همه را لاله کاشته و بلالها را معروف بود قبری کند و همانجا خاکم سپردند و سنگ لحدی از مرمر سرخ رنگ که روی آن علاوه بر این چند کلمه :

" آرامگاه معصومه ناگام "

و تاریخ روز و ماه و سال این شعر نیز بخط خود حکیم بر آن نقش بود بروی مزارم انداختند .

" شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی "

الهی لگدی که این بوالعجایب لعنتی در آن روز به آبگام زد خیلی دردناک بود و هر چند علیل و مریض بودم با اینهمه شاید همان لگد کارم را ساخت و مرگم را جلو انداخت و اگر اینهمه چشم نا محرم در اینجا نبود تن لختم را نشانت میدادم تا ببینی جای این لگد چطور هنوز باقی مانده است ولی ضربتی که همین مرد خدا شناس آن روز در قبرستان نیشابور در مقابل زندگان و اهل قبور بروحم وارد ساخت و چند وجب خاک را بر من حرام دانست صد بار از ضربت لگدش دردناکتر بود و در مقابل میزان تـــو چشمداشتم بعدل و داد کبریائی تو میباشد .

پرده چهارم

معصومه ساکت ایستاده و دادخواهی مینماید .
از مصدر جلال ندارسید گهای معصومه تو مانند است
معصوم و دختر محبوب و نازنین ما هستی ، جمله ملائکه
آسمان و مقربان درگاه تصدیق مینمایند که سخت مظلوم
بوده‌ای و مستحق عنایت خاص و سزاوار تفضل مخصوص مسـا

میباشی . آنچه تو کرده‌ای همه از راه استیصال و بحکم
 ضرورت بوده . که نام دیگرش را قضا و قدر گذاشته‌اند و
 تشخیص آن از اراده و مشیت یزدانی کار آسانی نیست
 در صورتیکه این بنده گمراه روسیاه که از دست او
 دادخواهی میکنی و مانند بسیاری از غلط اندازیهای دیگر
 عالم خلقت اسم خود را آخوند و ملا گذاشته هر چه کرده همه
 از روی علم و اختیار بوده است و حقا که مستوجب شدیدترین
 عقابهاست . چیزی که هست هر چند شهادت تو برای من کاملاً
 کافی و شافی است ولی چون علاوه بر شما دو نفر که در حقیقت
 عارض و معروضید یک نفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمر تو
 بوده و او هم اینجا حاضر و ناظر است شاید بی مناسبت
 نباشد که ازونیز تحقیقات مختصری بعمل آید .

بانگ شیپور حاضریا شقیامت برخاست و ملک تاجداری
 از ملائکه سرخ پوش که ما موراحضار اهل رستاخیر بود بصدای
 بلند که مانند رعد در زیر گنبد افلاک پیچید گفت : حکیم
 عمر خیام نیشابوری حاضر بشود .

پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده . با قدی افراشته
 و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش میگذشت
 هنوز قامتش مانند سرور است و رسا مانده بود . ابسروان
 پرپشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود
 چشمانی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده
 بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که چندین بار مسرده
 باشد و باز زنده شده . از تنگنای گور بیرون آمده باشد .
 چهره اش از آن چهره هائی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود
 ندیده است و همینکه انسان یک بار آنرا دید دیگر تا عمر
 دارد فراموش نمیکند . با آن گیسوان انبوه سفید و
 ابریشمی شهریار تا جدای بنظر میآمد که در مقابل شاهنشاهی
 ایستاده باشد . آفتابی بود که آفتاب قیامت چشمانش
 را خیره نمی ساخت .

از میان جمعیت جدا شد و قدمی چند جلو آمده در مقابل ترا زوبایستاد . ندا رسید که یا خیام اول میخواستیم شهادت ترا در حق این دختر و این ملا که همشهری خودت است بشنویم و بعد بنامه اعمال خودت برسیم .

جواب داد : خداوندنا معصومه در آن دنیا که عالم دروغ و مجاز بود هرگز یک کلمه حرف دروغ و ناصواب از دهانش بیرون نیامد تا چهره بدینجا که مقام صدق و حقیقت است . آنچه ممکنست با ظهارات او بیفزایم اینست که پس از وفات او طولی نکشید که خود من نیز داعی تو را لبیک اجابت گفتم . همان کنیزکی که داشتم و همان باغبان و مادرش که پرستار معصومه شده بود پس از غسل و کفن مرا نیز در تابوتی گذاشتند و بهمان قبرستان نیشابور بردند که به خاک سپارند . نمیدانم این آخوند خوش طینت از کجا خبردار شده بود که باز با در او دسته خود فرار رسید و چنان غوغائی راه انداخت که پنداشتی گراز نیم گندیده ای را با شراب شسته باشند و بخواهند در مزار یکی از ائمه

اطهار بخاک سپارند . چیزی نمانده بود که آتش بتابوت من بزنند و مشایعین جسد مرا با دندان تکه تکه نمایند . تا بوتم دوباره راه باغچه ام را در پیش گرفت و چنانکه گوئی مشیت تو بود در پهلوی همانجائی که معصومه را دفن کرده بودیم قبری کردند و مرا در آن بخاک سپردند . الهی هر چند این آخوند پرتدلیس آن روز دل مرا بی نهایت سوزاند ولی چون در اثر هیاهوی او در جوار معصومه که در حقیقت جوار رحمت بی منتهای توب بود بخاک رفتم آخوند را بسهم خودم بخشیده ام و حکم او را بخودت وا میگذارم .

ندای مستطاب خطاب بمعصومه مادر گردید کسسه ای معصومه گناه دیگری برگناها ن این روسیاه افزوده شد و اینک پس از تامل بسیار اراده ما بر آن قرار گرفته که خود تو معین و مقرر داری که این آخوند سر تا پاریا و سالسوس

مستوجب چه عذاب و عقوبتی است تا هر جزائی را که خودت معین کنی در حق او مجری و معمول بسازیم .

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیرا نداخت و صورت خود را که برنگ مهتاب شده بود در پشت پرده گیسوان شبق رنگ پنهان ساخت و زمانی متفکر و حیران بایستاد و آنگاه سر بر آورده گفت : بارالها من دخترک گنهگار کجا و اینهمه مهربانی و شفقت کجا . من دختر روسیاه و سیاه بخت را چه میرسد که در حضور تو زبان بفصولی بگشایم و اظها رنظر و عقیده بنمایم .

خطاب رسید که تو مظلوم و معصومی و هیچ مخلوقی در

نزد ما عزیزتر از مخلوق مظلوم و معصوم نیست . حیا و ادب را بکنار بگذار و فاش و بی پرده . بگو ببینم این شخص را سزاوار چه مکافات میدانی .

معصومه باز سر را بزیرا نداخت و در دریای اندیشه دور و درازی فرورفت و از وجناتش پیدا بود که در پی عذاب بی است که بمراتب آتش جهنم شدیدتر باشد .

ملکوت بنظاره ایستاده . و تمام صحرای محشر گسردن کشیده منتظر است ببیند معصومه چه جوابی میدهد . آفتاب قیامت نزدیک آمده . و بزرگ شده است و تفش راه اش مغزجن و انس را میسوزاند . همان روزی است که در حقش نازل شده . که السماء کالمهل و الجبال کالعین یعنی آسمان مثل مس گداخته شده است و کوهها مانند پشم حلاجی شده . حتی مرغ حق که برفرا ز سدره المنتهی نشسته بود و حق حق میزد حالا مهر سکوت بر نوک نهاده است و بجز صدای تیک تیک عقربکهای ساعت جاودان شما رقیامت صدائی در سراسر صحرای محشر بگوش نمی رسد .

بالاخره معصومه بسخن آمد و گفت خدا یا حالا که میخواهی خرده حسابی را که با این مومن مسجد ندیده دارم خودم پاک کنم دلم میخواهد امر بفرمائی که همینجا

درپای میزان حساب و روبروی خود تو و در حضور اینهمه پیغمبر
 و امام و درپیش چشم جن و انس و در مقابل تمام ملائکه عقاب
 و ثواب که اینجا حاضرند و در جلوی این لوح و این قلم و
 این عرش و این فرش و این کرسی تمام آن حرفهای قبیح و
 آن کلمه‌های هرزه و رکیک و آن تهمت‌ها و ناسزاها و
 فحشهای زشت و عنیفی را که در آن دنیا اول در آن روز فرا موش
 نشدنی در وسط شهرنیشا بور در وسط آن کوچه و در میان مردم
 و بعد در قبرستان همان شهر در مقابل جنازه‌ها مبن زد تمام
 را امروز در اینجا کلمه بکلمه و حرف بحرف بدون کم و زیاد
 با تمام آن افتراهایی که بمن بست و تمام آن کارهایی
 که بمن نسبت داد و تمام آن لعن و نفرینهایی که با اسم تو
 و با اسم کتاب تو و دین تو و پیغمبر و امام تو بمن فرستاد
 همه را در اینجا در مقابل تو تکرار نماید .

از زمین و زمان فریاد برخاست که حقا این عذاب از
 صد آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است . وای بحال این آدم
 گنهگار . بدابروزگار او . . .

از بارگاه دادند رسید که یا پیخ بیانات این دختر
 را شنیدی . اینک باید خواهش او را اطاعت نمایی و وای
 بحال تو اگر یک سرموازا آنچه دلخواه اوست تخلیف روا
 داری .

رنگ از رخسار آخوند پرید . دهان باز نمود که چیزی
 بگوید ولی مانند آدمی که پنجه آهنینی حلقومش را به
 فشارد جز صدای خرخر دلخراشی از تنگنای حنجره اش بیرون
 نیامد . نفس در سینه اش ساقط شده . و خون در عروقش منجمد
 شده بود و چشمهایش بقدر کف دست از حدقه بیرون آمد و مثل
 آدمی بود که در حال نزع با مرگ دست بگریبان باشد .
 طبله سینه اش بالا میرفت و پائین میآمد و شکمش مانند
 دم آهنگران مدام پرمیشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش
 و جوارح منزع بخود می پیچید و تقلا میکرد که صدائی

از حلقوم خود بیرون بدهد ولی جز همان خروخری که از شنیدن آن موبر بدن انسان سیخ میشد صدا نگیرد بیرون نمیآید. خارپشت دژم آفتاب هم چنان شیخنا را آماج تیرهای شرر بار خود ساخته بود که دل سنگ بحال او آب میشد.

صدا از سینه کاینات بیرون نمیآید و همه در انتظار بودند ببینند که چگونه خواهد کشید.

آخوندک چیزی نمانده بود قالیب تهی سازد. مثل کسی که افعی گرسنه‌ای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان خیاری خود را بگلوله می‌آورد و با زبانه‌های ناتوانش بزیر می‌افتاد. با صدای چندان انگیزی آه و ناله میکشید. معلوم بود که دیگر نه چیزی را می‌بیند و نه صدائی را میشنود. خونا به‌ای که از دو گوشه دهانش روان شده بود لابلای ریش و پشمش میدوید و منظره‌ای بوجود آورده بود که مکروه‌تسر از آن تصور پذیر نیست. شاید اشخاصی در میان جمع بودند که دلشان بحال او میسوخت ولی از آنجائی که مورد غضب و تنفر پروردگار واقع شده بود همه دم فرو بسته بودند و احدی جرات مداخله و جسارت توسط و میا نگیری نداشت.

خود معصومه هم نگاه خود را با آخوندک دوخته بود و رنگ بکلی از رخسارش پریده. چنانکه پنداشتی روح از بدنش پرواز کرده است و سراپا همه چشم شده منتظر بود ببینند عاقبت چه میشود. کم کم بتماشای احوال شیخنا آشار عجیبی در وجناش پدیدار گردید و ناگهان مانند اشخاصی که به تب و لرز مبتلا شده باشند لبهایش بلرزه افتاد و گردنش خم شد و دودست را بجانب کرسی جلال دراز نمسوده. فریاد برآورد که با رالها بس است دیگر طاقت تماشای این احوال را ندارم. خداوند او را بخشیدم. از گناهش گذشتم و از درگاه الهی نیز با هزار زبان التماس دارم که از گناه او بگذرد...

معصومه اینرا گفته دوان دوان خود را با آخوندک

رسانید و با موهای پریشان خود که مانند چتری دور تا دور
سرا و را پوشانیده بود مشغول پاک کردن عرق و خونا بسه‌ای
گردید که از سرو صورت شیخنا روان بود در حالیکه زیر لاسب
سخنانی میگفت که از دلسوزی و رافت حکایت میکرد .
در مقابل چنین منظره غیر مترقبه صدای یاسبوح
یا سبوح هلهو هلهو از زمین وزمان برخاست و ناگهان چنان
طوفان عظیمی بر پا خاست که گوئی ذرات کاینات بجنبش
آمده است . عالم دگرگون گردید و از هر جانب و هر سو رعد
و برق غریدن و درخشیدن گرفت و کولاکی وحشت ز با تندبادی
هولناک جوشان و خروشان در هم افتاده صفحه گیتی را متلاطم
ساخت . چشم چشم را نمیدید و غلغله و هیاهوی ارضی و
سماوی صخره گوش را میدرید . آواز مرغ حق چون نهیب
صاعقه در عرصه محشر پیچید و بانگ حق حق دنیا را فراگرفت .
اهل محشر مانند اشخاص مصروع مات و مبهوت صورتها را به
جانب سراقات غیبی گردانده . مترصد بودند که از پیس
بارگاه لاریبی چه حادثه‌ای بظهور خواهد پیوست .
همینکه طوفان تسکین یافت و عناصر سرسام زده
سپهر و چرخهای از جا در رفته عرش از نو قرار ی گرفتند و
آرامش و سکون جای تلاطم و انلاب را گرفت ناگهان آواز
دلفریب فرشتگان در زیر گنبد افلاک پیچید و از بالا و پائین
و از خا و رو با ختر نو ازندگان غیبی با یکجهان وقار و سنگینی
در دستگاه پر شکوه همایون این ترانه را ساز کردند .

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنان که مینمائی هستی

هنوز این آواز جان پرور بپایان نرسیده بود که ملائکه
ثواب و عقاب دودسته شدند و دسته‌ای گرزهای آتشین بدست

بدور آخوندک را گرفتند و بجانب جهنم بر راه افتادند و دسته دیگریا سبوح گویان معصومه را جلوانداختند که ببهشت ببرند ولی معصومه خود را بعقب کشید و پا راست نمود و صورت را بطرف حکیم عمرخیا می گردانده خطاب بدرگاه الهی گفت . خداوند من خود را کنیز زرخریده این شخص بزرگوار میدانم و هر جا او برود خواهم رفت و راضی نخواهی بود که معصومه در نزد خالق و مخلوق نمک شناس و بی حقوق قلم برود .

بلندگوهای قیامت بصدا آمدند و حکیم عمرخیام را

برای بازخواست اعمال بی پای میزان طلبیدند .

ندارید یا خیام حالا نوبت بتورسیده است خسود برای سؤال و جواب حاضر باش . حکیم با همان هیبت و صولت و با همان وقار و سکون بدون آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد آنجا ایستاده و ناخدائی را بخاطر میآورد که در عرشه کشتی خود بتماشای امواج دریا مشغول باشد .

ندارید یا خیام لابد فکر میکنی آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه پاک است ولی خوب میدانی که از بندگان طاغی و یاغی ما بشمار میآئی و مهر عصیان و سرپیچی بسسه پیشانیت خورده . و از جمله کسانی بقلم رفته ای که بسسه " آنارشیت " و یا باصطلاح هموطنان خودت هرهری مذهب معروفند . میدانم که عصیان و تمرد کفرآ میزتو چنان براستی و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن اسبهای سرکش نبودی که تا بوی آخور بدما غشان میرسد بنای سرپیچی را میگذارند بلکه آرزوی تاخت و تاز در میدان مجهولات ترا بنا فرمائی میکشید و لهذا چندان ایرادی بر تو وارد نمیدانم . چیزی که هست چه بسا پا از حد ادب بیرون میگذاشتی و زیادی خودمانی میشدی و رودربایستی را بکنار نهاده درست و حسابی با ما بنای کج تابی و چون و چرا را میگذاشتی . قبول دارم که در مقام بی ادبی و گستاخی نیز

بی ریا بودی و برهنگی را بخرقه سالوس ترجیح میدادی و این خود از گناه تومیکا هد ولی آیا آن شبی را بخاطر داری که باد ابریق شرابت را بخاک ریخت؟ چه جنجالی راه انداختی و مانند کودکان درد دیده، که بقصد تلافی با مشت بسنگ خارا میکوبند توهم از شدت غیظ زبان بگستاخی گشودی و تقصیر را بگردن ما انداختی و حتی باین هم قناعت نکرده نسبت بدمستی بمادادی، مردم ژاژخای گفتند که ما نیز بتلافی روی ترا سیاه کردیم ولی خودت خوب میدانی که حرفی بی اساس بود، ما کی روی کسی را که با ما صاف و پوست کنده حرف زده سیاه کرده ایم که تو دومش باشی، اما تو هم هر بدی و زشتی که از خلق میدیدی نسنجیده بحساب ما مینوشتی و چنان مینمود که اساسا شوشت میآید سر بسر ما بگذاری، هر چه ما زیر سبیلی در میکردیم تو جری تر میشدی و بیشتر نیش میزدی، چون میدانستی که از این گستاخیها و ترکتا زیها گردی بردا من کبریای ما نمی نشیند چه زبان درازیها و یک و دوهائی که روانداشتی، آنوقت تازه میگفتی که این حرفها را هم خود من در دهان تو میگذارم و گناه را بگردن من می انداختی، بی پروا مرا صانع و مخرب و سازنده و شکننده میخواندی و مرا مورد شامتت قرا میدادی و میگفتی رویه و آسترا از خودت است خودت ذرع میکنی و خودت میبری و خودت میدوزی و خودت می پوشانی و تا صدای بخت برگشتهای بلند میشود که اندازه نیست کافرش می شماری و مستحق آتش جهنم، یا خیام آیا یادت هست که هر روز دهقان شرا بسا زو کوزه گربا زار را بهزار زبان میستودی ولی تا نوبت بما میرسید و پای ما بمیان میآمد انگار نه انگار که تا ک نشان وانگور آفرین و کوزه گرسا ز خود ما هستیم،

وقتی ندای غیبی بدینجا رسید مزقانچیان صحرای محشر با شاره و راهنمائی اسرافیل این نغمه را سا ز کردند:

جامی است که عقل آفرین میزندش

صدبوسه ز مهر بر جبین میزندش

این کوزه گردهرچنین جام لطیف

میسازد و با زبر زمین میزندش

همینکه موزیک خاموش شدند ندای غیبی دنباله سخن

را چنین آورد :

یا خيام تو اهل سفسطه و مغالطه نبودی ولی شاید

بقصد تبرئه خود بگوئی که انسان بینوا و ناتوانی بیستش

نبودم و مانند کلیه فرزندان آدم گفتارم انعکاس کامل

پندارم نبود . بسیار خوب ما هم حرفی ندا ریم و خوب میدانیم

که تناقض بین گفتار و پندار از جمله قوانین این عالم و از

نوامیس و قواعد خلقت بشر است با اینهمه خودت خسب و

میدانی که داوری مخلوق همواره مبنی بر گفتار است و

تنها در پیشگاه داوری ما است که نیت و پندار مناط اعتبار

میگردد . یا خيام خواهی گفت خدا و ندا تقصیر با کیست اگر

ضمیر جویا و دل پویائی که بمن داده بودی تشنه را زجهان

و گرسنه افسانه دوگیتی و بالطبع در تقلا بود که قدمی ازین

گرداب ظلمانی فراتر نهاده راه و روزنی برای رخنه بسرا

پرده اسرار بدست آورد؟ یا خيام میدانم که کنجکاووی چه

بلائی است و هر کسی دلش میخواهد بدانند زیرا این کامه چه

نیم کاسه هائی است؟ اما رفیق تو تنها شاعر نبودی بلکه

حکیم و دانشمند هم بودی و خوب میدانستی که کلید این

فراموشخانه در چاه ابدیت افتاده است و اینطرف پسرده

قوروق شروع میشود و راز درون پرده را شاید پرده دار بداند

و بس در صورتیکه حکمای هند که پیشقدمان کاروان معرفت

هستند باین نتیجه رسیده بودند که نه تنها انسان تا زنده

است براز خالق و خلقت پی نخواهد برد بلکه خود خدا هم

از ماهیت خود بی خبر است . با اینحال با آنکه خودت میگفتی

" اسرار ازل را نه تودانی و نه من " آیا این کنجکاووی و

موشکافیهای توبیحاصل و بیمورد نبود . بفرست بوبرده
 بودی که پنهانی با تونظری دارم و بهمین پشت گرمی صبح
 هنوز چشمت از خواب باز نشده بود که صبحی زنان بنای بد
 قلقى و بهانه گیری را می گذاشتی و چه ایرادها که بکار و بار
 ما نمیگرفتی . میگفتی چرا چشم بمن داده ای و چیزها ئسی
 را که دلم میخواهد ببیند درگا و صندوق مجهولات انداخته و
 قفل فولادین ابدی و مهر و موم " لن ترانی " بآن زده ای .
 چرا در کما جدان را باز می گذاری و بگر به میگوئی گوشت را
 مبر . چرا جام شهد را زیر سرپوش بلور گذاشته مگس بینوا را
 بر آن موکل ساخته ای و مواخذه اش میکنی که چرا وزوز میکند .
 یا خیام من شور بختش روز تمام از بوق سحر تا تنگ غروب
 عرق ریختم و هزار خون جگر خوردم تا برای خاطر شما کسور و
 کچلها این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارک
 آن نشاندم . و آنوقت تازه توبیا آن دستار پیچ اندر پیچ ورد
 پیچ پیچ میگیری و آشکارو علانیه جار میزنی که عالم و آدم و
 نه ظارم افلاک هیچ است و مخلوق بیگناه را اغوا میکنی که
 " حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است " . یا خیام آنچه
 دلم را میسوزاند اینست که هر چندا زنا توانی چرخ و فلک
 بی خبر نبودی و خودت بخاک نشینان این کهنه رباط میگفتی
 " چرخ از تو هزار بار بیچاره است " باز گاهی غرور بسرت
 میزد و ادعای کردی که اگر کار دنیا را بدست تو میدادند
 دنیا را طوری خلق میکردی " کا زاده بکام دل رسیدی آسان " .
 تو که خودت خوب میدانستی که از جمله محالات این دنیا
 یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است چطور حاضر میشدی
 چنین ادعای خامی بکنی . آمدیم و میگفتم : خواهی عمر
 بفرمائید این گوی و این میدان ، گر تو بهتر میزنی بستان
 بزن و نشان بده . که چطور آزادگان را بکام دل میرسانی .
 آنوقت با رسوائی چه میکردی . یا خیام . میدانم که از مسلمان
 و کافر دوستان و هواداران بسیار داری و اینک بحمایست و

جانبداری تو برمیخیزند و مفسرین کوتاه بین که بسرای
 " ساده " و " باده " آنهمه تعبیرهای ست و خنک پیدا
 کرده اند برای تو پستان بتنور خواهند چسبانید و بمن
 خواهند گفت که طعن و طنز حکیم نیشا بور مربوط بده سر
 گردون و فلک بوقلمون است و بمن ربطی ندارد ولی یسا
 خیام چون تو کهنه رند قلندری خوب میدانند که میان من
 و دهرتفا و تی نیست و خودت خوب میدانی که از تو خیل سی
 بزرگترها گفته اند " لاتسبوالدهرفان الله هو الدهسر " .

خلاصه آنکه هر چند از بندگان کمیابی هستی که مطبوع طبع
 مشکل پسند ما هستند و گو آنکه قاب ما را دزدیده ای و در
 دل ما رخنه کرده ای با اینهمه چون بکلی بی گناه و بی
 تقصیر نیستی اراده ما بر آن قرار گرفته که ترا مدتی بسا
 کیف و نشئه عوالم دوزخ نیز آشنا سازیم . باشد که شراره
 عصیان و طغیان در کوره آتشین وجودت فرو نشیند و آنگاه
 فرشته صفت سزاوار هم نشینی با ارواح مجرد و محرم رازهای
 نهان بگردی . یا خیام حرفهای من تمام شد و وقت دیر
 است ولی دلم میخواهد تو هم اگر در مقام مدافعها زخ بود
 حرفی داری مختصر و مفید و پوست کنده . همینجا بگوئی کسه
 نگویند یا روتنها بقاضی رفت .

خیام که در تمام طول این مدت ما نند کسی که نه تنها
 بهشت و دوزخ بلکه تمام وجود و عدم در نظرش یکسان است
 آنجا ایستاده . سر را بعلامت تعظیم و احترام خم ساخته لب
 نجیبانده بود آینه سرش را بلند کرد و نگاه شاهین آسای
 خود را ببارگاه جلال دوخت و با صدائی متین و موقر بدینگونه
 آغاز سخن نمود .

" در طی خطاب مستطاب مکرر مرا با اسم و رسم خوانندی
 ولی حالا که نوبت بمن رسیده متحیرم ترا بچه اسمی
 بخوانم . اسامی تو بقدری زیاد است که میگویند سربهزار
 میزند و بعقیده من هر کلمه و حرفی اسمی از اسمهای تست

ولوبا هم متناقض هم باشند مثل قهاروروف ، جبارورحیم ، منتقم و کریم ، ستاروکاشف ، شاید بهتر باشد ترا " تو " بخوانم و بمطلب بپردازم . فرمودی حرفم را مفید و مختصر بزنم . چون می کسی که در آن دنیا که دنیا ی پرگوئی و ژاژخانی ویا وه سرائی بوده همیشه حرفم را ساده و پوست کنده در دو کلمه رک و راست میگفتم بدیهی است که در اینجا که مقام احترام صرف و ادب مطلق است بطریق اولی پیرامون پرگوئی و لیچار نخواهم گردید . در ضمن فرمایشات گفتی ادعا کرده ام که اگر خدا بودم دنیا می ساختم که آزادگان بکام دل برسند . لابد چشم بگود بی پهلوان افتاده بوده و خواسته بودم کباب ده غروری بکشم و در بازاری مسگران بلاف و گزاف حرفی زده باشم ولی قدر مسلم آنکه اگر خدای نخواسته خدا بودم هرگز راضی نمیشدم چهره تا بناک عدم بشایبه وجود مکرر و لکه دار گردد . فرمودی وقتی بساد کوزه شرا بمراسرنگون ساخت زبان به بی ادبی گشودم . خودت بهتر میدانی که مردم ازین قبیل بهتان و افترا زیاد بمن بسته اند . فرمودی اراده ات بر آن قرار گرفته که مرا بعقوبتی برسائی و عقیده خودم را در این باب پرسیدی . خوب میدانی که این چیزی که تو اسمش را اراده و مشیست گذاشته ای قانونی است که چون و چرا برنمیدارد و چنانسه و طفره پذیر نیست . با اینوصف چه من خود را مستوجب عذاب و عقوبت بدانم یا ندانم چون المقدرکائنات است کارم ساخته است و هرچه بگویم از دستم رفته و هر تقلائی بکنم کلام پس معرکه خواهد بود . پس بحکم عقل بهتر است که بیهوده آبروی خودم را بخاک نریزم و ریش را با زبندست همان کسی بسپارم که ریش و قیچی همیشه بدست او بوده . و هست و خواهد بود . توقهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی ...

خیام پس از این بیانات مانند سلحشور دلیرو بیسی باکی که گزارش هنرهای خود را داده باشد سر را برافراشت

و بی حرکت بجای خود استوار ایستاد که از هرسو صدای دست زدنهای طولانی و احسنت و آفرین بلند گردید .

ندا از مصدر امر رسید که یا خیام حق همانست که گفتمی ولی برای اینکه بتونشان بدهم که در اینجا نیز به اشتباه رفته‌ای و نقض را داده‌ای از ممکنات است محض خاطر این دخترک ستم چشیده شیرازی و برای تیمار و غمخواری بی‌ریا و دلجوئی جوان مردانه‌ای که در حق او روا داشتی همیمن الساعه خط سیر تقدیر و مدار مشیت را تغییر میدهم یعنی از گناهان تو چشم می‌پوشم و ترا یکسربا غچه‌ای که در گوشه‌های از گوشه‌های دنج و مخلا بطبع باغ بهشت بصورت همان باغچه نیثا بور خودت ساخته‌ام که در هر بهاری شمال بر تو گل افشاند روانه میدارم و ببا دهم سپرده‌ام که ازین پس دیگر ابریسق شراب و فقا عت را بخاک نریزد . پس فوراً دست معصومه‌ات را بگیر و بسوی منزلگاه جاودانی خود روان شو و خاطر جمع باش که دیگر هرگز در دست آخوند و ملا نخواهی داشت .

حکیم سر را بتعظیم فرود آورده بمعصومه نزدیسک گردید و گفت معصومه دلم میخواهد اجازه بدهی همان‌طور که در آن شب معهود ترا در بغل خود از کنار آن کوچه بسه با غچه خود رساندم . امروز نیز ترا ازینجا در آغوش خود بباغ بهشت ببرم . اینرا گفت و معصومه را بچالاکى از زمیمن بلند نموده در بغل گرفت و براه افتاد در حالیکه جمعیت انبوهی بدنبال آنها افتاده و قدم بقدم آنها را مشایعت مینمود .

در همان گیرودار و در همان حیص و بیص ناگهان جوان خپله‌ای دیده شد که با صورتی پراز آبله و ککمک ماننند گربه‌ای که سگ‌های بدنبالش افتاده باشد صفها را میشکافت و سعی داشت که خود را بحکیم و معصومه برساند .

محمود گلابی خودمان بود . هنوز چنان مینود که گرد و غبار کازرون بر سر و صورتش باقی است . بزورشانسه و آرنج وزانوراهی بازمیکرد و لابلای پاهای جمعیت میلغزید

وجلومیآ مد و مثل سگی که پس از مدت‌ها جدائی صاحبش را یافته باشد هیچ قوه‌ای نمیتوانست جلویش را بگیرد . نفس نفس میزد و از شادی اشک میریخت و مدام تکرار میکرد " پیدا شان کردم . . . پیدا شان کردم " وجلومیآ مد . عاقبت خود را بحکیم و معصومه رسانید و خود را روی پای حکیم انداخته بنای بوسیدن را گذاشت در صورتیکه معصومه نیز خود را از آغوش حکیم بپهلوی محمود بزمین انداخته بود و با اشتیاق و ولع عجیبی سر و زلف او را می بوسید .

بتماشای این منظره رقت آمیز غلغله غریبی برپا شد . محشراندر محشر و قیامت اندر قیامت گردید . نقاره خانه آخرت بصدا درآمد و بانگ یا سبح و یا قدوس گوش فلک را کر نمود . جن و انس و ملائکه درهم افتادند . آخوند و ملای مسلمانان و خاخامهای یهود و کشیشها و بطریقهای مسیحیان و موبدان و هیربدان آتش پرستان و براهمه هندی و چینیسی و هزاران آخوند و ملاهای جورا جور دیگر بعلامت عیش و سرور دستهای همدیگر را گرفتند و بدور حکیم و معصومه و محمود حلقه ها ساختند و هروله کنان بنای غیه کشیدن و پای کوبی ورقص را گذاشتند . الحان زیروبم خنیاگران غیبی بسا نغمات دلنواز آواز خوانهای لاریبی درهم آمیخت و از زانو موزقانچیان محشر باد درگلو انداختند و هنگامی که حکیم و معصومه و محمود شانه بشانه بجانب بهشت روان بودند آوازی از حنجره اهل محشر بیرون جست که مترنم ایکن ابیات بود :

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست

جیحون اثری زا شگ پالوده ماست

دوزخ شری زرنج بیهوده ماست

فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

آنگاه خاموشی مرگ از نوع عالم بالا را فرا گرفت و

ترازوی اعمال بازبکا را فتاد تاکی از کار بایستد .

علی اکبر دہخدا

قالیچہ مرحمتی

انجمن موقتی درآدارہ صوراصرافیل روزیکشنبہ
پانزدہم تشکیل شد، ناچارمشرکین عظام میخواستند
اعضای انجمن را بشناسند .

بلہ، بنده کہ بندہ ام، ایشان ہم کہ معرروف
خدمت ہمہ آقایان میباشند، اینہم کہ ... بلہ، ایشان
ہم کہ ... خیر، ایشان ہم کہ مستغنی از معرفی بنسندہ
ہستند، اوہم کہ آہ آہ، بلہ، خیر، سایرین را ہم کہ
خودتان معرفت کامل درحقشان دارید .

جناب سگ حسن دلہ خلاصہ مذاکرات انجمن قبل را
قرائت کردند .

جناب خرمگس - بعقیدہ من این قبیل اشخاص
خونشان حلال ومالشان مباح است چہ ضرر دارد بگیری
بخورید یک آب ہم بالاش .

دمدمی - بلہ ہرچند جسارت است ولی مثلی است
معروف کہ می گویند : ازخرس مویی .

اویارقلی - اگرشما بدانید کہ تاروپود این فرشا
ازعروق وشریان مادہاتی ہاست ہرگز راضی نخواہید شد
کہ این معنی را بر خود ہموارہ کنید .

آزاد خان کرد کردند - جناب اویارقلی صحیح
میگویند شما درپای تخت نشستہاید وازتغدیاتی کہ بہ

رعایای اطراف می شود خبرندارید .
دمدمی - بلی همینطورست شیخ علیه الرحمسه
میفرماید :

" گفتن از زنبور بی حاصل بود

با یکی در عمر خود ناخورده نیش"

خرمگس - باید دید که اگر ما این قالیچه ها را قبول
حکومت آنها را بما حباننش مسترد میکند یا اینکه خودش
نگاه میدارد و در موقع بدتر ازین بکار میبرد .
جناب ملا اینک علی - بگمان من پس دادن این اشیاء
همانطور که جناب خرمگس فرمودند علط و نوعی از اعانت
بر اثم است .
دمدمی - اخسنت احسنت ، صحیح است ، درست
فرمودند .

آزادخان - آیا ببینم که این اشیاء را حضرت والا
برای چه جناب دخومیدهند اگر برای اینست که جناب
دخو محتاج است که اینطور نیست و عجالتا بقدر بخور و نمیری ،
از راه روزنامه نویسی تحصیل میکند ، و اگر برای کمک به
معارف است آنهم بهترش این بود که حضرت حکمران در همان
قلمرو حکومت خودشان دوسه نفر از اطفال یتیم بی بانی را
انتخاب میفرمودند و از منافع سالیانه این مبلغ ایشانرا
بتحصیل و امیداشتند .

جناب ملا اینک علی - چه ضرر دارد که بگوییم
قصدشان همان کمک به معارف بوده است ولی اینکسه
میفرمایید بهتر این بود که اطفال یتیم را تربیت میکرد
تمیز این مطالب بسته بنظر عرفاست و بعقیده من کمک
بروزنامه می تواند هزاران نفر را به تربیت اطفال
یتیم و بی بانی و ادار کند در صورتیکه تربیت دوسه نفر
طفل محدود و فایده اش کمتر است .

دمدمی - بنده . که سواد درستی ندارم و عبارات آقا

رانمی فهمم ولی بنظر من آقا صحیح فرمودند، احسنت . .
احسنت .

اویارقلی - ولی رای بنده اینست که در عسرف
تربیت اطفال را بر کمک بروزنامه ترجیح بدهند زیرا که
روزنامه ها عجلته خرج ودخل میکنند و احتیاجی بکمک
ندارند ولی اطفال فقیر در مملکت زیاد است که کمال
احتیاج را بکمک دارند پس بهتر این بود که چند نفر طفل
را باین وجه تربیت میکردند تا اسباب تشویق با یر رجال
واعیان میشدند و سایرین هم بایشان تاسی میکردند . .
آزاد خان - درست است گذشته از اینکه آنطوری که
جناب ملا اینکعلی میفرمایند " این قافله تا بحشر لنگ
است " برای این که میفرمایند کمک بروزنامه از حیث
اینکه تشویق بتربیت اطفال میکند بهتر است و لسی از
طرف دیگر در هر موقع هم که مردم بخوانند کمک بتربیت
اطفال بکنند باز روزنامه در ایران هست و بنا بفرموده
ایشان باز روزنامه مقدم خواهد شد . .

دمدمی - مطلب تمام است .
جناب ملا اینکعلی - مومن این مغالطه است .
اویارقلی - خیر آقا مغالطه نیست صحیح است برای
اینکه مردم را بتربیت اطفال یتیم و ادا میکنند و بنا بر این
اطفال یتیم هیچوقت نباید تربیت بشوند برای اینکه
همیشه اعانت ایتام مقدم است و گرنه ترجیح فاضل بسر
مفضول و راجع بر مرجوع خواهد شد .

دمدمی - جناب اویارقلی قدری واضحتر بفرمایید که
بنده هم رای خودم را عرض کنم .

جناب ملا اینکعلی - من این چیزها رانمی دانم رد
احسان عقلا و شرعا مکروه و هر که مخالف شرع باشد اجتناب
مسلمین از او لازم است و اگر نعوذ بالله مخالفش منجسر
بارتداد شود قتلش هم واجب میشود .

دمدمی - اعاذانا الله من شرور انفسنا .
 آزاد خان کرد - جناب مستطاب عالی خیلی تنگ
 میروید اولاً رد احسان فضا که در شرع مکروه باشد، عمل
 بمکروه چطور اسباب لزوم اجتناب مسلمین و ارتداد و
 بالاخره قتل خواهد شد ؟
 جناب ملا اینکعلی - مومن توشکیات نمازت را
 میدانی ؟

جناب رئیس - زنگ زده. فرمودند خلط مبحث صحیح
 نیست (جناب ملا اینکعلی متغیراً از مجلس برخاست بدون
 اجازه از رئیس رفتند سایرین هرچه اصرار کردند در جواب
 فرمودند من حق خودم را میگذارم ولی برای توهین نوع -
 نعوذبا الله سگ حسن دله - در موقعیکه من در رشت و
 اصفهان و شیراز و آذربایجان و مازندران بودم و با حکام
 هر جا رفت و آمد داشتم میدیدم که همه ساله حکام چیزی
 برای روزنامه‌ها علی قدر مرا تبهم موضوع کرده میفرستادند.
 این معمولی سنواتی حکام در دوره استبداد بوده حالا هم
 چه ضرر دارد که برقرار باشد .

اویارقلی - آقای معظم آیا اینحاکم بی انصاف
 خدا شناس که گوشواره را از گوش دختران ده ، گلیسم را
 از زیر پای یک خانواده بدبخت روستایی میکشد و بمرغ
 خانگی پیرزن ابقاع نمیکند و از هردخل نامشروع حتی
 از طریق فواحش صرفنظر نمی نماید علت دارد که با کمال
 طوع و رغبت سالی مبلغی بروزنامه چی ها میدهد ؟

آیا قصدش این نیست که روزنامه نگار را شریک
 سیئات اعمال خودش قرار بدهد ؟ آیا در فکر این نیست که
 در دوره‌ایکه از همه تنظیمات دول دنیا برای ایران چهار
 تا روزنامه بی مغز مانده است آنرا هم با خودش همدست
 کند ؟ آیا معنی رشوه خواری جز این است ؟ و آیا بعد از آنکه
 روزنامه چی باین سم مهلک مسموم شد دیگر در کلامش در
 نظر ملت وقع و قری میماند ؟ و آیا کسی دیگر بحرفهای

روزنامه گوش میدهد؟ افسوس که هنز پرده های جهل جلو چشم ما را گرفته هوی وهوس و اغراض بما مجال هیچ ملاحظه ای نمیدهد. ای اعضای محترم انجمن آیا جناب ملا اینکعلی که اینقدر در قبول این اشیاء اصرار دارند قصدشان جز این است که باب رشوه را مفتوح کرده بلکه خودشان هم محرمانه بادخو در این اشیاء مرسوله شرکت کنند؟ من میگویم و از هیچکس هم ابا ندارم که تا علماء سوء و بعضی... و پاره های روزنامه چی های مادندان طمع را نکنند، ایران آباد و اسلام احیاء نخواهد شد، و اگر هم از حد خود زیاده روی کرده و بروفق فوانین داخلی انجمن عمل نکرده ام چون در راه حق و حقانیت بوده البته عفوخواهید فرمود، و اگر نه برای استعفا هم حاضر هستم (در اینجا غالب گفتند حق با جناب او یار قلی است و قرار شد لایحه ای از طرف انجمن بحضرت والا حکمران بنویسند).

این است صورت لایحه

خدمت ذی شرافت نواب امانع اسعد و الاشاهزاده... حکمران کرمان دامت ایام عدالت. "پلتیک" حضرت والا نگرفته یعنی اگر جسارت نباشد جناب ملا اینکعلی هم که در مجلس طرفدارشما بودند بپور شدند، و پل حضرت والا هم آن سرآبست که شما در مدارس انگلیس و آلمان مشغول تحصیل باشید نه در خرابه ایران مسئول حکمرانی ایالت کرمان، قالیچه های مرحمتی یکصد تومانی بصور اصرافیل با قبوض مرسوله انقاد کرمان شد، بعد از این هم آدم خودتان را بشناسید و بی گذار بآب نزنید، نه صور اصرافیل رشوه میگیرد و نه آه دل شهدای تازه و نان ذرت و خون گوسفند خورهای کرمان زمین میماند.

امضا: رئیس انجمن لات لوت ها

يك پشت فاخن

از پیر مردان شنیده‌ام که پیش از این در ایران صنعتگرانی بودند که در خوشنویسی معجزه میکردند. می‌گویند کسی بود که یک آیه الکرسی را روی یکدانه برنج مینوشت، آن دیگری یک سوره قرآن را بر یک نخود ثبت میکرد یا سوره بزرگتر را بروی تخم مرغ مینگاشت. من صنعتگر دیگری میشناختم که این روزها کتاب تاریخ را در پشت ناخنی مینویسد.

تا بحال گمان میکردید که اگر کسی بخواهد از جزئیات تاریخ پنجاه سال اخیر ایران آگاه شود لازمست کتابی بخواند که چندین صد ورق و صحیفه داشته باشد. اینک من بشماره دیگری مینمایم که زحمت بسیار خواندن و بسیار ورق زدن نداشته باشید. یک پارچه کاغذی که از یک پشت ناخن اندکی بزرگتر است ولی از حاشیه کنگره دور آن که بگذرید از پشت ناخن هم بزرگتر نیست در پنجاه سال پیش ازین در یکی از چاپخانه‌های مخصوص اروپا چاپ شده و در میان آن شیروخورشید یا چهره ناصرالدین شاه نقش بسته اند و برنگهای گوناگون و قیمت‌های مختلف انتشار داده‌اند. این پارچه کاغذ تاریخ پنجاه سال اخیر ایران را بشما می‌گوید.

می گوید در طهران روز نخستین که مرا پشت پاکست
چسباندند درخشندگی مخصوصی داشتم و چسبندگی مسن
با اندازه ای بود که از طهران تا مشهد با کاروان شتر رفتم.
در میان را ترکمانان قافله ما را زدند، دختران قافله
را به اسیری بردند دارای مردان و زنان قافله را غارت
کردند.

کیسه ای که من در آن بودم با قمه خود دریدند مسن
بزمین افتادم و چند ماهی در بیابان اطراف شاهرود در
زیر آفتاب و باران ماندم، تا آنکه کاروان دیگری از
آنجا گذشت و اتفاقاً مرا روی زمین یافتند و صاحب نخستین
من که در مشهد بود رساندند. درین مدت هیچ زدرخشندگی
من کم نشد و از پاکت خود جدا نگشتم.

این صاحب نخستین من طلبه ای بود شصت ساله، با قد
منحنی، ریش حنا بسته، پوستین آستین گشادی می پوشید
و شب کلاه ماهوت سرمه ای که زیر و گرداگرد آنرا از پوست بیره
سیاه پوشانده بودند بر سرمی گذاشت، نعلین ساغری سبزی
بپا میکرد، شلوار او از چند ذرع کرباس سفید بود کسه
امروز چندین تن میتوانند از آن شلوار برای خود بدوزند.
کلیجه قدک آبی او در میان تمام طلاب مسجد گوهرشاد
ضرب المثل بود، هر شب جمعه در حمام سرخود را میتراشید
و ریش خود را حنای بست، دوپا رچه ملک منحصر در طبس
داشت حاکم طبس ملک او را ضبط کرده بود، پسر بزرگش را
به طهران فرستاده بود که شاید بوسیله شمرگفتن برای
وزراء بتواند املاک را از حاکم طبس پس بگیرد و من مامور
شده بودم خبر رسیدن پسرش را به او برسانم.

آه نمیدانید آن روزی که مرا بدست صاحب اولم دادند
در مدرسه گوهرشاد چه انقلاب بزرگی بیپاشد عبدالکریم
صاحب اول من از شدت خیرگی خواندن مکتوب پسر مطالبه
ملک طبس را فراموش کرد، گوشه پاکت را با دا من قبسای

قدک خود گرفت و میترسید دست او از برخوردن باین متاع
فرنگ نجس شود

مدتها چشمان کوچک بی نور خود را بروی من دوخته
بود شاید هر خط و نقشه کوچک و بزرگ رنگین مرا هزاران بار
از برابر چشم خود گذرانید . پس از نوبت تماشای طلاب
دیگر رسید . یکی پس از دیگری بحجره ملا عبدالکریم
میآمدند ، اگر شب بود دریای پیه سوزی که پراز روغن کرچک
بود ، بدقت تمام مرا می نگرستند و اگر روز بود در ایوان
پیشاپیش حجره روبه آفتاب مدتها چشمان خود را بر چهره
رنگین من میدوختند و هنگامیکه ملا محمد اسفراینی
همکار پیر صاحب من ذره بینی از تالی قبای خود بیرون آورد
و بر بالای رخساره من گرفت از دحام تماشاچیان روبسته
فزونی رفت .

پس از آنکه طلاب مدرسه گوهرشاد هریک بنوبت خود
به تمام تمدن فرنگ از رنگ و روی من پی بردند و مدتها
خیره بمن نگریستند . بیچاره عبدالکریم گمان برد که
دیگردوره سرگردانی من تمام شده و میتوانند مرا چنبدی
آسوده بگذارند . ناچار مرا در میان دو صحیفه از نسخه خطی
شرح امثله که شاید جد هفتم من بود گذاشت . ولی آسایش
من چند ساعت بیشتر نکشید و خبر ورود من بسرعت تمام در
میان طلاب علوم دینی مشهد مقدس انتشار یافت . هر روز
چلک و چلک نعلین بود و از دحام بر سر حوض مدرسه و رجوع
به لولئین دارو این همه دیدار کنندگان من بودند که
از گوشه و کنار شهر بتماشا می آمدند و آن نسخه شرح امثله
سالخورده و موقرنیز در زحمت افتاد . قطعا اگر کسی پسای
درد دل آن پیر مرد صد و اند ساله می نشست شکایت او را
می شنید که این جوان فرنگی ما آب از وقتی که همنشین
من پیر مرد موقر شده است دوره وقار و فکر و اندیشه مرا
بهم زده است .

عاقبت گویا قدم من در حجره ملاعبدا لکریم شوم بود .
 زیرا در همین میان شبی که مشغول مطالعه ورقی از شرح
 هدایه میبیدی بود و پیه سوز در گوشه حجره مدرسه پرتو
 ضعیفی میافکند ، در همان موقعی که میرزا خلیل الله
 مؤذن مدرسه در گلدست بزرگ مشغول منا جاب بود در همان
 موقع که آخوند ملا رحمان علی ما مقانی مدرس معقول
 مدرسه را روی فصل توحید منظومه مرحوم حاجی سبزواری
 طاب ثراه خواب برده بود ، در همان موقع که خادم مدرسه
 مشغول بود شمعی را که شب عاشورا برای منبر مدرسه
 آورده بودند در کیسه می ریخت که شبانه بدکان بقالی
 بالا خیابان ببرد ، همان موقع که در کتابخانه مدرسه
 دو مجلد کتاب کهنه صرف و نحو عرب موقع را غنیمت شمرده
 بودند و از قفسه کتابخانه بیرون آمده بتقلید از طلاب
 بر سر هم میکوفتند ، در همان موقع که ضعیفه رخت شوی به
 حجره ملا کربلائی رجب قوچانی داخل شده بود که پیراهن
 و شلوار تازه شسته او را بدهد و بیش از حدی که برای اینکار
 لازم است مانده بود ، در همین موقع که دل شب از آرزوها
 و دعاها و شب زنده داریها شکافته شده بود ، مرحوم ملا
 عبدا لکریم پس از نود و چهار سال سروکار با زید ضارب و
 عمرو مضروب ناگهالا با اجل خدایی رحلت کرد ، رحمه الله
 علیه رحمه واسعه

پس از فوت مرحوم ملا عبدا لکریم طاب ثراه با چند
 روزی من در گوشه آسایش ماندم ، زیرا متولی مدرسه فوراً
 میرزای ضابط را فرستاد و در حجره آن پیرمرد بزرگوار را
 که چهل و هشت سال تمام جلیس و انیس شبانروزی زید و عمرو
 بود قفل کردند ، ولی این دوره آسایش من نیز طولی
 نکشید زیرا که یکشب در آن نیمه های شب که تمام طلبه
 مدرسه در خواب بودند و هر یک عبارات شرایع و شرح نظام
 و حاشیه ملا عبدا لله و مطول را برای مباحثه فردا در دماغ

خود می پختند و منیم در خواب ناز بودم ناگهان دیدم قفل در حجره آهسته صدا کرد .

در حجره را با کمال تانی گشودند و کسی کورمال کورمال وارد حجره صاحب مرحوم من شد . صدای پای بسی جوراب او را بر روی حصیر حجره می شنیدم که با کمال احتیاط پیش می آمد . من گمان کردم که دزدی از درخت توت میان مدرسه بزی آمده و غفلت خادم را عنیمت شمرده و اینک به تاراج من و دیگر همقطاران من می آید .

آه نمیدانید در آن چند دقیقه‌ای که در میان ترسهای گوناگون بر من گذشت چنان قلب من درهم فشره می شد و چگونه تا روپود عمر من از هم می گسیخت . عاقبت شخص تازه وارد پس از آنکه عبا ی برگ بجستانی مرحوم ملا عبدالکریم را برداشت و پنجره مشبک طرف راست را از آن پوشانید که روشنائی بیرون نرود و لحاف قلمکار آن مرحوم را بر پنجره دست چپ فرو برد با کمال احتیاط شمعهای از پر شال خود بیرون آورد و پیه سوزی را که در طاقچه بسود روشن کرد .

به محض اینکه پرتو خفیف پیه سوز بر محوطه حجره افتاد و از فروغ آن سروبالای میرزای ضابط را دیدم چون چشم بروی آشنا افتاد دلم آرام گرفت ترسم ریخت ، ولی تعجب من از این بود که در این نیمه شب ، درین حجره صاحب مرده ، این میرزای بزرگوار با آنهمه شان و شرافت چسه میکند و آنهم در حجره‌ای که تا صاحب آن زنده بود شان این زایر نیم شب نبود که بدیدار یا پرسش آن پیرمرد سر شکسته صاحبش آید .

در هر صورت جناب میرزای ضابط روی زمین نشست و با کمال دقت تمام اثاث اطاق را یک یک از نظر گذراند و هر چه بود کاوید و جستجو کرد عاقبت یک کیسه شله قرمز که مرحوم ملا عبدالکریم هرچه سکه طلا و نقره از طبس برای

اومی فرستادند در آن میریخت و یک قرآن خطی میرزای تبریزی گها زطبس چهل و هشت سال پیش پهر و مادرش همراه او کرده بودند و تاریخ ولادت بیشتر از زنان و مردان خاندان او در پشت آن نوشته شده بود و در قولق ترمسه امیری سفید و سبز جا داده بودند و تکمه طلائی داشت با بند ثبت مرحوم ملا گها ز جمله یک انگشتر فیروزه و یک انگشتر عقیق زرد و با اسم پنج تن بر آن بود در بالای شال خود زیر قبای قدک پنهان کرد و انفیه دان نقره ملیله کاری مرحوم ملا را هم در جیب خود گذاشت و پس از آنکه بدقت تمام اشیاء را دوباره به جای خود قرار داد پیه سوز را خاموش کرد و عبا و لحاف را از پشت پنجره ها برداشت و بیرون رفت و سپس با کمال احتیاط دوباره در حجره را بست ، از آن وقت که شصت و دو سال از این مقدمه می گذرد همه چیز ممکنست مرافرا موش شود جز منظره آتش و بیشتر سبب اینکه آن واقعه از نظر من دور نشده. اینست که هر چه از آن زمان تا کنون فکر کرده ام بقول مرحوم ملا موضوع و محمولی برای این اقدام شبانه میرزای ضابط نیافته ام . گاهی فکر میکردم که چون مرحوم ملا از حاکم طبس به طهران شکایت کرده بود مورد غضب مرحوم سلطان مراد میرزا حسام السلطنه حکمران خراسان واقع شده بود و او هم به ضبط دارائی مرحوم ملا امر کرده بود ولی میرزای ضابط نمیخواست که خاطره آن پیرمرد مبرورد چا رفا حتی شود و باین جهت شبانه به ضبط دارائی او آمده بسود ، گاهی هزاران فکر دیگر در تعبیر این واقعه کرده ام ولی البته فکری که ممکن نبوده است هرگز در دماغ کوچک من خطور کند اینست که میرزای ضابط با آن مقامات شرعی و عرفی و علمی و عملی و معقول و منقول و حکمی و اخباری و محضری و منبری و رتق و فتق امور موقوفه خدای ناکرده در آن دل شب بقول طلاب مدرسه بسرقت و لصو صیت آمده باشد .

فردای آن روز درحوالی همان موقع از شب خادم مدرسه با همان حزم و احتیاط وارد حجره شد و با همان مقدمات یک نمود آبداری و آن عبای برک بجستانی و یک روفرشی دارابی یزدی و چند مجلد کتاب مرحوم ملازا برداشت و از آن جمله همان کتاب شرح امثله بود که من در میان اوراق آن چند روزی آسایش کرده بودم و برای من حکم منعم داشت دوروزی با چهار کتاب دیگر در بسالی رفاطای مشهدی میرزای خادم مدرسه در زیر جیبم کهنه‌ای در هوای تیره و گرفته آن زاویه تنگ و تاریک پنهان بودم، تا اینکه پس از دوروز در آغاز شب مشهدی میرزا آن چهار کتاب را زیر آن عبای بجستانی گرفت و در برابر یک پهناناد که سکه آن بکلی محو شده و دوره آن از شدت سودگی هیچیک از اشکال هندسی را نشان نمی داد ما را بسید میرزا قلی کتابفروش مراغهای که در سرای شاه حجره داشت سپرد و دیگر رابطه من با آن عبای برک بجستانی که آخرین یادگار ملا بود قطع شد .

درینا که بدبختی بهمینجا اکتفا نکرد و فردای آنروز از سه کتاب دیگر جدا گشتم و من ماندم و آن شرح امثله که با هم چند ماهی دردگان سید میرزا قلی شریسک بدبختی وهم نشین فراموشی و هجران مرحوم ملا عبدا لکریم بودیم .

سرانجام یک روز پیرزنی میخواست شرح امثله‌های برای فرزند خود بخرد مرا در برابر یکریمال از آن زاویه خموشی و مسکنت بیرون کشید و با خود بخانه برد ، هنوز از در وارد نشده شروع کرد اوراق کتاب را یک یک شمردن و مدتها گاهی من زیر تمام اوراق قرار می‌گرفتم و گاهی هم در برابر روشنائی پیه سوز پیرزن واقع میشدم . . .

صاحب جدید من (یا بقول متصرفین ادبیات ایران صاحبه جدید من) آغا سلطان بیگم نام داشت وزن یکی

از خوانین درجه دوم طهران بود که چندسال پیش از این شوهر عزیزنا زینش در سن هشتاد و سه سالگی جوان مرگ شده بود و این خانم عزیز را در سن هفتاد و شش سالگی بیسوه گذاشته بود و او هم برای اینکه پشت پای به این دنیای دنی دون پرست بزند و از آب و هوای طهران که جوانان مردم را بسر قبر آقا میکشاند قهر کند دست اولاد خود را گرفته و به مشهد آمده بود که مجاور شود .

از دار دنیا برای آغا سلطان بیگم پس از جوان مرگ شدن مرحوم امیر ارسلان خان با جمالویک خانه مانده بسود نزدیک بازارچه زعفران باجی که آنرا بکر بلائی مشهدی محمد قلی عطار به چهار صد و شانزده تومان سکه امین السلطانی فروخته بود و یک ده موقوفه در مقابل بیست و شش تومان رشوه بمجتهد محل و دو کله قند رشوه بمرحوم وزیر نظام شاهزاده درویش نوه مرحوم مبرور خاقان مغفور بسالی نود و سه تومان " صلح کرده بود " و مال الاجاره شرعی (البته شرعیه بمذاق متشرعین بهتر است) بیست و پنج ساله آنرا از مرحوم شاهزاده پیش گرفته بود و با قدری مس و تس و رخت و پخت و یک کنیز سیاه بمباسی پیر " المسماه بگلبدن باجی " راه مشهد رضا را پیش گرفته بود .

البته واضح است که درین سفر آقا زادگان نیز همراه بودند : پسر ارشد او امیر سلیمان خان سرهنگ فوج سیلاخور و پسر دوم امیر نریمان خان یا ورزنبورک خانسه مبارکه (لعنت بر آنکس که مبارکه ننویسد) که پیش از ولادت به این منصب برقرار شده بود و دو دختر یکی المسماه به نرجس خاتون (که بی سوادان نرگس می گویند) و دیگری المسماه به خورشید کلاه خاتون در این سفر خیرت اثر همراه او بودند .

در روز ورود بمشهد آغا سلطان بیگم در صدد شد که

خانه دیگری در آخرت مخصوصا با آن وجهی که از فروش ملک موقوفه فراهم شده بود بنا کند . به همین جهت در شورای خانوادگی که رای گلبدن باجی و رای مشهدی غضنفر نوکردر خانه بیش از دیگران دخالت داشت تصمیم گرفتند دلال این معامله را امیر نریمان خان قرار دهند . به این معنی که او را جزو طلاب مدرسه بالاخیا بان جاکنند و او بدین وسیله رابط معامله با عالم آخرت و ساختمان آن بنای رکین باشد . خود امیر نریمان خان هم چندانی بی میل نبود زیرا که روزی در گردش صحن تو با هیاهوئی مصادف شد .

نخست گمان برد که درویشی از هندوستان آمده و جادوگری میکند ولی وقتی که نزدیک شد دید مردم دور طلبه جوانی حلقه زده اند . این طلبه از خاک پاک بیابانک برای تحصیل معقول و منقول آمده بود ، چندین فرسنگ راه پر خار و سنگ را پای پیاده و شکم گرسنه طی کرده ، در میان راه فندق سوخته برگونه های خود مالیده بود که زودتر محاسن مبارک بر آن خرمن از گل بهتر که آبله چند جای پائی در آن گذاشته بود بروید . اما حالا به مصداق آن شعر عربی خود آقایان طلاب " البرد من یسخ " شده و با صدائی که بصدای بوق شبیه تر بود صاد ضاد و ظاء و ظاء از مخرج ادا میکرد و شعرا مرعای قیس و نابغه را که پیرا و هم معنی آنرا نمی دانست از بیخ حلق میخوانند و فردوسی را " شاعرک طوسی " و شاگرد خود میدانست و هر روز یادش میرفت که " این شعر را من ساختم یا آن شاعرک طوسی " در ضمن گاهی جمله " حضرت استادی " را در حق آن آخوند و احدالعین گوشه مدرسه مادر شاه که مقامات حریری را حفظ بود ولی معنی شعر موش و گربه عبید زاکانی را نمیدانست بزبان میآورد و هر روز عصر از دوساعت بغروب مانده تا غروب در یکی از ایوانهای صحن

نو ظاهرا بعنوان مذاکره با شاگردان حضرت استادی و باطنا مانند همان درویش هندی یا مارگیر افغانی معرکه میگرفت و جمعی از خانزادگان همدانی که از پشت کوه الوند برای نماز ورزه درست کردن اجردنیا و آخرت ستدن آمده بودند و جمعی دیگر از طلاب هفت جوش اکناف و اطراف ایران که در فهم و شعور از آن خان زادگان همدانی بیشتر نبودند گرد مجلس شیخ بزرگ که بیش از شانزده سال از سنبلین مبارکشان نگذشته بود ولی با آن عمامه ژولیده و لحن عربی حجاز و ریش که بزور فندق سوخته روئیده بود از پیران شصت ساله هم عقب نمی افتاد جمع میشدند و "بخ بخ" می گفتند.

یکی از آقا زادگان مرحوم ملا عبدالغفور فیروزگوهی هم در حاشیه مجلس مینشست و بارش زرد خود بازی می کرد و در فکر آن بود که چه موقع شام میرسد تا از خورش غوره با دنجان سرفره یکی از آن خانزادگان همدانی رمقی برای نصف روز دیگر بردارد؛ امیرنریمان خان را نخست از دیدن این منظره خنده گرفت ولی پس از آنکه درست فکر کرد دید این آخوندک خراسانی از همسه زرنگترست. دنیا جز آکل و ما کول چیز دیگری نیست. اینهمه هیاهو و همهمه و کشمکش برای همان خورش غوره و با دنجان سرفره خان همدانیست. درین صورت چرا انسان بیهوده وقت را در جفت کردن کفشهای امیرنریمان و امیرتومسان و اسیر پنجه های دولت علیه ایران بگذراند؟ چرا هر روز چهار ساعت سرپا پشت پله های اطاق نظام بایستد و مواظب باشد که کی باید سرغلیان امیرتوپخانه مبارک را برداشته و در سوراخ آن فوت کرد و دوباره تغظیم کرد و بجای خود گذاشت؟ راحت ترین کارها همین کاریست که آخوند خراسانی پیش گرفته: عمامه ژولیده، پیراهن چاک، پای بی جوراب، سرو صورت نشسته، دهان گنبدیده،

بالای مجلس نشین و حرفهای بزرگ بزرگ زدن از مردم خریبت
و از خدا برکت .

از همان ساعت به خیال افتاد که او هم طلبه شود .
فورا به خانه برگشت اول دم در خانه با دو قسرا ن رای
مشهدی غضنفر را خرید و بعد در اندرون خانه دو قسرا ن
دیگر مایه گذاشت و گلبدن با جی عضو محترم شورای
خانوادگی را هم بنفع خود جلب کرد . همان شب شورای
خانوادگی تشکیل یافت ، از امیرنریمان خان انکار و از
دیگران اصرار : مخصوصا آغا سلطان بیگم این همراه را
نکوبیده بود که از اینجا یکسره به دوزخ برود . آخر
در آن دادر دنیا شفیعی لازمست که ده گز چلوار دور سرداشته
باشد و چه بهتر که آن شفیع پسر آدم و مخرم آدم باشد .

اما چیزی که درین معاوضه مشکل بود این بود که
اسم این خانزاده با جمالو با طلاب علوم دینییه مناسبت
نداشت . مثلا ملا نریمان یا شیخ نریمان یا شیخ میرزا
نریمان خیلی مضحک میشد . ولی اینهم چاره داشت : خدا
پدر زبان عربی را بیا مرزد که تا آخر دنیا برای ایرانیان
لفت گذاشته است . فورا قرآنی آوردند و تفال کردند ،
صرفه کلمه مسیح آمد ، به همین جهت فورا به اتفاق رای
دادند که امیرنریمان خان با جمالو از این پس " شیخ
مسیح الطهرانی ثم المشهدی " باشد .

فردای آن روز آغا سلطان بیگم جمعی از طلاب علوم
دینییه و از آن جمله آن ریش بزور فندق سوخته روییده را
دعوت کرد که اول شیخ مسیح با همکاران خود آشنا شود
و البته بهترین آشنایی در میان طلاب از راه شکم است و
ثانیا در باب درسهای این شیخ جدید مشورتی بکند .

آن روز کشک و بادنجان خیلی چربی بنا ف آن ریش
بزور فندق روییده و آقا زاده مرحوم ملا عبدالغفور
فیروزکوهی مدرس ادبیات عالییه بستند و بعد هم دوبار

انگور نذر آقایان طلاب کردند و بالاتفاق در مجلس طلاب العلم رای داده شد که آقا شیخ مسیح الطهرانی ثم المشهدی را در جرگه خود بپذیرند. آنروز آغا سلطان بیگم بادم خود گردو میشکست تا غروب در تمام مدارس شهر مشهد صدای آروغ از طلاب شنیده میشد. عصر آنروز معرکه ریش بزور فندق روییده گرمتر بود و ظهر آنروز خانزاده همدانی از زیارت و میزبان نوازی آقا زاده مرحوم ملا عبدالغفور فیروزکوهی محروم ماند.

وقتی که شیخ مسیح وارد مجلس ریش بزور فندق روییده شد در حالی که محاسن مبارک درست پر پشت نشده و گرفتن دامن عبا را هنوز به سبک طلاب نمی دانست همسه حضار و البته همدانی های مجلس مقدم بر همه تواضع بلند و بالائی کردند و صدای "یا الله، یا الله" گوش هارون الرشید را زیر خاک گر کرد. او هم "علیکم السلام" را با همان لهجهای که دیروز از آخوندک خراسانی یاد گرفته بود در میان مجلس رها کرد و در دل خود ذوقی داشت کسه چگونه با کشک و بادنجان و انگور میتوان صدر نشین حوزة علمیه شد. اما غافل از آنکه تا خوراک امروز از هضم نگذشته برای او فرصتی هست ولی همین که از هضم گذشت خر همان خرس و لو اینکه پالان عوض کرده باشد.

همان شب بود که آغا سلطان بیگم برای اینک در خرید او را اغفال نکند بپای خود بدکان سید میرزاقلی کتاب فروش آمد و آن شرح امثله معروف را برای نور چشم خود آقا شیخ مسیح الطهرانی ثم المشهدی خرید و مرا با خود به خانه خویش برد.

از آن روز من نفس تازه کردم، زیرا اگر صدای صاد ضاد شیخ مسیح مرا یاد آن روزهای بدبختی مدرسه گوهر شاد می انداخت لا اقل لهجه کسان دیگری که در خانه بودند، مخصوصا لهجه زنگی گلبدن باجی و لهجه ترکی زنجانی مشهدی غضنفر برای من مفرح بود و گاهی در میان بدبختی لبخندی مرادست می داد...

صادق هدایت

علویه خانم

میان جاده مشهد، کنار سقاخانه " ده نمسگ " ، جمعیت انبوهی از مرد وزن جلو پرده‌ای که بدیوار بود، میان برف و گل ، جمع شده بودند . روی پرده که از دو طرف لوله شده بود فقط تصویر " مجلس یزید " دیده می‌شد : تختی بالای مجلس زده بودند و یزید بالباس و عمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی نرد بود . پهلوی تنگ شراب و سیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود ، یک دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه‌های سبز گردن کج و حالت افسرده ، زنجیر بگردن ، جلو یزید صف کشیده بودند . سه نفر سرباز سبیل از بنا گوش در رفته هم پرسرخ به کلاهشان زده ، شمشیر برهنه در دست گرفته ، باشلوارهای چاقچور مانند پف کرده ، که در چکمه فرو کرده بودند ، بحالت نظامی کشیک میدادند .

جوان پرده‌دار شال و عمامه سبز ، عبای شتری مندرس و نعلین گل آلودی داشت . بنظر می‌آمد الگوی لباس خود را از مد لباس اسرای زوی پرده برداشته بود . قوزک پایش سرخ کبود رنگ مثل چغندر سرما زده ، از پشت زیر شلواری بیرون آمده بود . صورت چاق و سرخ او مثل صورت قمر بنی هاشم از جوش غرور جوانی پوشیده شده بود و گوشه لبش زخم بود . سرش را تکان میداد و از تکه

حلقومش فریاد می کشید :

" اینها مصایبی بود که بسر خاندان رسول آوردن .
(به پیشانی میزد و مردم هم از او تقلید میکردند) .
حالا از این ببعد مختار مییاد و اجراشقیار و کف دستشون
میذاره . اگه شیعیونی که اینجا واسا دن بخوان با قیشو
ببینن نیاز صاحب پرده رو میندازن تو سفره - من
چیزی نمیخوام - من چهار سرنونخور دارم ، چهار جوونمرد
میخوام که از چهار گوشیه مجلس چهارتا چراغ روشن
بکنن ، تا بعد بریم سرباقی پرده و به بینیم مختار
چطور پدر این بد مروت صاحب ها رو درمیذاره .

" هرکی چراغ اولو روشن بکنه ، بهمون فسرق
شکافتیه علی اکبر خدا صد در دنیا و هزار در آخرت
عوضش بده - کی میخاد صنار با علی اکبر معامله بکنه ؟
" ای زوار حضرت رضا ای خانوم ای بی بی
ای ننه مگه تو نمیخواهی بری زیارت حضرت رضا ؟ این
صاحب پرده رو ببین دستت رو بگیر جلو صورتت ، هرچه
من میگم توهم بگو - حروم زاده ها نمیگن - بگو : یا
صاحب شمایل بگو یا خضر پیغمبر ، یا ابوالفضل فوت
کن بدستت ، بکش بصورتت حالا هرچی بدلت برات شده
بنداز تو میدون ، دسی که بایه چراغ دسش بدسم بخوره ،
دس علی عوضش بده . "

از اطراف مقداری پول سیاه و سفید توی دستمال
چرکی که جلو پرده بزمین افتاده بود پرتاب شد ، جوان
خم شد پولی را برداشت لای انگشتش گرفت :

" بروای جوون ، توکه بقدریه بال مگز نقره فدای
اسم حضرت رضا کردی ، برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت
صاحب چراغ ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشتت
بذاره . برو ننه برو بی بی ننه ام البنی عوضت بده ،
حق بتیر غیب گرفتارت نکنه ، بحق امام غریب در غربت

بیمار نشی . هر مراد و مطلبی داری صاحب اسمت بهست
 بده . برو جوون خدا بقدر وسعت بتو بده . هر کسی
 چراغ چهارم رو روشن بکنه بحق ضامن آهوخدا چهار سوتون
 بدنشو پنج سوتون نکنه ، یعنی خدا عصای فقر و بیماری
 بدش نده ."

زن چاقی که موهای وز کرده ، پلکهای متسورم ،
 صورت پرکک مک ، پستانهای درشت آویزان داشت پولها
 را بدقت جمع میکرد . چادر سیاه شرندهای مثل پسرده
 زنبوری بسرش بند بود ، روبنده خود را از پشت سرش
 انداخته بود ، از خلق سنبوسه کهنه گل کاسنی بتنش ،
 چارقد آغبانو بسرش و شلوار دبیت حاجی علی اکبری به
 پایش بود . یک شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد
 و مچ پاهای کلفتش از ثوی ارسی جیر پیدا بود . ولسی
 چادرش از عقب غرقاب گل شده . و تا مغز سرش گل شتک
 زده بود .

درین بین سورچی از بالای گاری با لهجه ترکی
 فریاد زد: " آهای علویه معرکه بسه ها ، راه میا فتیم ."
 زن چاق برگشت نگاه زهرآلودی بگاریچی انداخت و
 بعد از آنکه پولها را تا دانه آخر ورچید و گوشه چارقدش
 گره زد ، یک بچه دوساله را بغل کرد و دست بچه کوچک
 دیگری را گرفته اشاره به صاحب پرده کرد . او هم پرده
 را لوله کرد و برداشت و با زن جوانی که روی خود را محکم
 گرفته بود براه افتادند .

میان جمعیت همهمه افتاده بود . هر یک با آفتابه ،
 لولهنگ و سماور حلبی خودشان بطرف چهارگاری که ردیف
 در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند .

آخرا زهمه علویه خانم و همراهانش وارد گساری
 یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی
 گرفتند . بچه ها از شدت سرما پنجه های یخ زده خود را در

دهان نشان فرو کرده. وها میکردند که گرم بشود. سقف‌گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود کسه رویش را بانم پوشانیده بودند. میان گاری باربندی شده بود و مسافرین روی بارها با ااثامیه خودشان کسه عبارت بود از رختخواب بسته و سماورنشسته بودند. آفتابه و ظروف مسی خود را در اطراف گاری آویزان کرده بودند. در میان گاری ناخوش‌رو به قبله، افتاده بود زن و مرد و بچه هم هرطوری میتوانستند جای خودشان را باز میکردند.

علویه خانم میان صاحب‌پرده، زن جوان و دو بچه نشست. هیچگونه شباهت‌صوری بین آنها وجود نداشت، فقط زرد زخم‌گوشه لب‌وجه اشتراک این خانواده بود. پس از اندکی تامل علویه رویش را با صاحب‌پرده کسرد و گفت:

"امروز چیزی نداشت نکردیم. انگار خیر و برکت از همه چی رفته. دوریه آخر زمونه. اعتقاد مردم سست شده. همه‌اش سه‌زار و هفت‌شاهی با چهار سرنون‌خورچه خاکی بسم بکنم؟"

مرد جوان با حرکت سر مطالب علویه را تصدیق کرد، مثل اینکه از او حساب میبرد. بعد علویه یک با بچه محکم بسرورچه‌ای که پهلوش نشسته بود زد. بچه گه از سرما میلرزید مثل انار ترکید. شروع بگریه‌زاری کرد. صدای او میان صداها یخارج و داخل گاری و داد فریاد سورچی گم شده بود. علویه دست‌کرد از کنار رختخواب بسته خود سفره نانی درآورد. دوتکه نان پاره کسرد بدست بچه هاداد و گفت: "الاهی آتیش بریشیه عمرتون بگیره، کوفتو ما شراکنین، زهرمارکنین، یه دقسه منو راحت بگذارین." بچه‌ها با اشتهای هرچه تمام‌تر تکه‌های نان را به نیش میکشیدند و با چشمهای اشک‌آلود

بمسافرین نگاه میکردند که مشغول جا بجاشده بودند .
 درین گاری از کوچک و بزرگ ده . دوازده نفر مسافر
 بود ، ولی بنظر میآمد که همه آنها از علویه ملاحظه
 میکردند - چون روابط نزدیکی بین علویه و یوزباشی
 وجود داشت و خود یوزباشی راحتترین جاها را برای
 علویه تعیین کرده بود . فقط ننه حبیب ، جیران خانم ،
 مهدی معصوم ، ننه گلابتون ، پنجه باشی و فزه باجسی
 در اطراف خانواده علویه جا گرفته بودند . بسا قسی
 مسافرین خود را کنار کشیده شولا یا الحافی بخودشان
 پیچیده و کنار گاری لم داده بودند .

سورچی چند فحش آب نکشیده بزبان روسی و ترکی
 داد . صدای شلاقش بلند شد . گاری بلرزه افتاد : " - بیع
 تو بود و شومات . سیکین آروادین . " به اسبها تکرار
 میکرد : " گحبه " باز صدای شلاق بلند شد و گساری
 حرکت کرد - صدای زنگ گردن اسبها ، تکان اثاثیه ، صدای
 چرخ گاری و دعا خواندن مسافرین هیا هوی غیر مشخصی تولید
 کرده بود . صدای صلوات از همه گاری ها بلند شده بود .
 گاری های دیگر با جار جنجال از جلو و عقب گاری یوزباشی
 حرکت میکردند .

علویه با صورت غضبناک برگشت به حوان صاحب پرده .
 گفت : " - آقا موچول واسیه شوم بچه ها چی گرفتنی ؟
 " - هیچی ، پول پیش من نبود ، نون تو سفره هس .
 " - اونجا دردکون ، شامی کباب درس کرده بودن
 بوش به بچه ها خورده دلشون خواسه . مگه نگفتم شامی
 بخری ؟

" - پول که پیش من نیس .

" - هوم جیگرت واسیه پول لک زده . آرد تو

دهنت بود بمن بگی ؟ مگه " پاده " هفت شایی بهنت
 ندادم چکار کردی ؟

" - خودت گفتی برای سینه زینت پیه بزونشاسته بگیرم ، جیران خانوم هم تربت سید شهدا داد - سنا رهم شیره خریدم وانگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم ، آخرش هم هیچی عایدم نمیشه .

" - اوهو خوشم باشه حالا با من یکی بدو میکنی ، روبمن براق میشی ؟ - معلوم میشه زیر دمت خارخسک درآورده . . نگذار دهنمو واز کنم .

آقا موچول پا های سرما زده خودش را از توی گیوه خیس درآورد نشان داد " - آخه مگه بمن وعده نگ کرده بودی برام یه جفت جوراب پشمی بگیری . پس چطور شد ؟

علویه عوض جواب دستش را بلند کرد زد توسرزینت که با رنگ برافروخته که وکه سرفه خشک میکرد و مثل اینکه همه را مخاطب قرار داد گفت : " - الاهی ایمن ذلیل مرده ها بزمین گرم بخورن که جونمو بلبم رسوندن (ته گاری را نشان داد) ببین اون بچه نصف تسوه ، از اون یاد بگیر ، الاهی درد و بلاش بخوره توکاسیه سرت . "

بچه ته گاری با صورت زرد ، رنگ دمپختک بروبر به آنها خیره نگاه میکرد ، زینت با دات وخواهر کوچکش طلعت سادات که شکم باد کرده وپلکهای سرخ داشتند بگریه افتادند .

ننه حبیب که صورت درازی مثل صورت اسب داشت و خال گوشتی که رویش مودرآورده بود روی شقیقه اش دیده میشد ، همینطور که انگشتر عقیق را دور انگشتش میگردانید گفت : " - خواهر حالا عیبی نداره . من دوسه تا گل شامی کباب خریدم با هم قاتق نونمون میکنیم . خدا رو خوش نمییاد این بچه سیدا رو اینجور میچزونی

" - الاهی اجرت با ابوالفضل باشه ، حضرت رضا خودش مرادت رو بده . پارسال همین فصل بود باگاری نجف قلی خدابیا مرز مشد میرفتیم . یادش بخیر ، کارو

بارمون سکه بود . سال بسال دریغ از پارسال هر
دفعه پرده داری میکردیم دس کم شیش ، هفت قرون ، خانوم
گاهی پاش میفتاد یازده زار مک جمع میشد . - زن نایب
خدا بیامرز هم با ما همسفر بود ، هوا همچی سرد بود که
سنگ را میترکوند ، از بالای گاری باد و طوفان میزد ، من
قولنج ایلاووس کردم . نمیدونی این زن چی بیای من
کرد . مثل شبیره دور من میگشت . لاحاف خودش رو آورد
انداخت رو من ، یه آجر هم داغ کرد گذش رو کمرم . بمن
میگفت : علویه تو زیارت جدت میری ، زوار میبای بهم
رسیدگی بکنن . خانوم این زن نبود یه پارچه جواهر
بود - هرمنزلی که پیاده میشدیم تا مروجا بجا نمیکرد ،
تر و خشک نمیکرد دلش آروم و قرار نمیگرفت . اگه اون
با ما نبود من تا حالا هفتا کفن پوسونده بودم . خاک بر اش
خبرنبره - تا بسون که برمیگشتیم تا نیشابور زنبور
زدش از همین زنبور سرخ ها ، مته توت سیاه شد . عمرش
رو داد بشما

جیران خانم که تا حالا از ذهنش مثل دهنه خیک شیره
دعا بیرون میآمد ، روی زبانش را برای سفید بختی خال
آبی بشکل خروس کوبیده بود ، استغفار میفرستاد و
تسبیح میانداخت خودش را داخل صحبت کرد - زن جوانی
را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد و
به علویه گفت :

" یادتون هس ، پارسال منم تو گاری شما بودم ،
ماشالا این همون عصمت ساداته ؟ از پارسال تا حالا خوب
رشد کرده . خدا بهت ببخشه

" - امسال پاش رو گذاشته تو دوازه .

" - ماشالا ، ماشالا ، خدا بهت ببخشه ؟

" - خانوم خودم هم سند و سالی ندارم . روزگار
منو شیکسه ، اگه می بینین موهام جوگندمی شده از باد

نزلس ، سال مشمشهای یادتون هس ؟ من تازه دسم بسه چفت در میرسید - آدم میباس پیشونی داشته باشسد ، دخترم هم مثل خودم پیشونی نداره ، پارسال که آوردمش مشد ، شما دیده بودیش یه دختری بود ترگل و ورگل ، یه خرمن گیس توپشتش خوابیده بود ، از لپاش خون میچکید - اول صیغه عبدالخالق دلال شد - یه مرتیکه تریاکی گند دماغی بود که نگو - مرغ هرچی چاقتره کونش تنگتره با وجودیکه پولش با پاروبا لامیرفست از اونا بود که از آب روغن میگرف . خوب تا همچین نباشه که پول جمع نمیشه - از کلیه سحرمنه سگ سوزن خورده دنبال پول میدوید . خانوم از هفتیسسه دووم دیدم یه صیغه دیگه هم آورده توخونه ول کرده ، با خودم شرط کردم پیسی بسرش بیارم که تو داستونسا بنویسن - چه دردسرتون بدم ، سه ماه آزگار ازیسن محضر باون محضر کشوندمش . اینجور آدم پول بجونشون بسه . اون یخورده پول وپله هم که پسنداز کرده بودم ازبین رف ، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه اش رو هپرو کرد عاقبت طلاقش رو گرفتم . اما دسم جایی بند نبود ، یه زن لچک بسرچی میتونستم بکنم ؟ هرچی کردم دیسدم از پر دویدن پوزار پاره میشه . آخرش حاضر شد مهریه شو بایه تمن مصالحه بکنه - من هزار جور کلفت بارش کردم ، گفتم : این پولو بروماس بخر بسرت بممال مرتیکه بی حیا همین میخواسی آب کمرت رو تسو دل دختر من خالی بکنی ؟

دیدم بسر وگوش منم دس میکشه . یک روز نه گذاش نه ورداش گف : " صیغه من میشی ؟ من بهش توپیسدم گفتم : خوشم باشه ، بمرده که رو میدن به کفنش میرینه . هنوز لکلکونت هم باقیس ؟ تو بابچییه من خوب تا کردی حالا میخواهی منم توچاله بندازی ؟ الهی

پائین تنت رو تختیه مرده شود خونه بیفتسه. اون میگف: قربون دهننت بمن فحش بده. از آتیش خاکستر عمل مییاد، پس چرا دخترت انقد خاله خواب رفتس؟ - تو بازبونت مار رو ازسولاخ بیرون میکشی، اگه هفتا دختر کور داشته باشی شوور میدی. من گفتم: اما با زبونم این چندغاز مهرییه عصمت رو نمیتونم از تو بسونم. پدرسوختیه بی غیرت زد زیر خنده. مخلص کلوم، به هزار ماجرایه نیماله صابون و چادرنیمداری که سر دخترم بود از چنگش درآوردم. باخودم گفتم: اینم باز یافتیس، ازخرس مویی غنیمته. قربون هرچی سورچی چارواداره، باز دس دل اونا وازتره پشت دسم رو داغ کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت بکنم. حیران خانم: "آدم پول داشته باشه، کوفت داشته باشه" پنجه باشی که کپنک پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پینه دوزیش چرت میزد وکله ما زوئی تراشیده اش را در شبکلاه سرخ فروکرده بسود - صورتش غرق آبله، دماغ دراز، ریش تنکی از لای آبله ها بیرون آمده بود و تا حالا مثل لوطییی که عنترش مرده باشد قنذران میجوید و فکر میکرد. یکمرتبه گوشش را تیز کرد، کنجکا و شد وگفت: "حیف نباشه برای مال دنیا آدم وصلیه جونشو به آب و آتش بندازه. بعد قنذران را از گوشه لپش درآورد به مشهدی معصوم تعارف کرد. اوهم گرفته در دهنش گذاشت و مشغول جویدن شد.

عصمت سادات با چشمهای سیاه و زل نگاهی به مدافع خود پنجه باشی کرد و چادر را محکم تر بخودش پیچید. عصمت سادات نیم تنه روح الاطلس ماشی بتنش بود. فقط سردماغش مثل دهنه تفنگ دولول پیدا بود. علویه دنباله حرفش را گرفت: "خانوم چه درد

سرتون بدم ، سه مرتبه بصیغهاش دادم ، سه مرتبه هم
 طلاقشو گرفتم . یه شیکم زایید و دیگه رو نیومد. خانوم
 با دعا آمدن سرزائویچه دعایی شد مرد .

فضه باجی که دده سیاه پیری بود و موهای سفید
 دور صورتش پوش زده بود چارقده سمنقرپاره‌ای بـسـرش
 بسته بود ، آرواره‌های جلو آمده داشت و داغ مهر نماز
 به پیشانی‌ش دیده میشد . سرش را تکان داد و گفت :
 " - قمست رو سیمرخ هم نمیتونه بهم بزنه . "

علویه : " - ازون سرونه ببعد عصمت‌گزاز کرد ،
 ده بیس‌تمن خرج دوا درمون رو دسم گذش ، همچی شده بود .
 مته تیغ ماهی ، اگه دماغشو میگرفتی جونش درمیرفت .
 بعد همینکه یه خورده جون گرفت با خودم آوردمش تهرون ،
 توجهش کردم ، گفتم : گاس باشه ازما بهتروون اذیتش
 کرده باشن ، دعا برایش گرفتم حالش بهترشد ، گرچه هنوز
 سر خونیه اولش نرفته ، اما چشم شیطون کور ، گوش
 شیطون کرد ، حالا معقول یه پیرهن گوشت گرفتسه -
 الحمدلا چهارستون بدنش درسه ، من نمیخواسم امسال
 پیام مشد ، همه‌اش به اصرار یوزباشی شد ، با خودم گفتم :
 حالا که حضرت منو طلبیده ، خوب ، اونم با خودم میارم ،
 جونه زنه ، نباد خونه بمونه ، دق میکنه ، خیالاتی
 میشه . یه نفر بغل خواب میخواد ؟ این شد که بنه‌کن
 راه افتادیم ، این بچه سید رو با خودم آوردم به‌وای
 اینکه شووری برایش دست و پا بکنم ، سرش رو روبالینسی
 بذارم تا سروسامون بگیره .

جیران خانم همینطور که تسبیح میانداخت گفت :
 " - خانوم این درسه ، دختر نباد خونه بمونه ، خودش
 خودشو میخوره ، تب‌لازمی میشه - دخترم ربا به همینکه
 پاشو گذشتو ده ، برای اینکه بختش واز بشه نذر و
 نیازی نبود که نکردم ، از زیر توپ مرواری ردش کردم ،

بردمش حموم جوهودها ، چادرشو ازتوروده گوسبنسد رد
 کردم ، مبيون دو نماز پيرهن مراد برانش دوختم ، آخرش
 گفتم هرچی باشه خويش وقوم وصليه جون هسن ، اگسه
 گوشت هموبخورن اسخون همو دورنميريزن - کوفتش کردم ،
 شفتش کردم ، کردمش تو حلق پسرعموش اوستا يوسف بنا .
 اما دخترم بخور وبه خشد کمال نيس ، غيرتي وکاريس
 هان ، از کار روبرگردون نيس ، ماشالا ازپنج انگشتش
 هنر ميريزه . من همچی بارش آوردم که نيان بمن بگن :
 جيران خانوم دخترت رويگير لاغ گيست حالا سه تا بچه
 داره مئه دسه گل ، يکی از يکی ملوس تر ، شوورش هم
 بي اجازه ربابه آب ازگلوش پائين نميره .
 علويه ، از روی بي ميلي ، شرح خوشبختي دختر
 جيران خانم را گوش کرد ، ودنباله مطلبش را گرفتست :
 " - خانوم عصمت هم عبدالخالق را دوست داشت . من
 بزور طلاقشو گرفتم ، ديدم . ميخواه هفته يي يه صيغسه
 بياره تو خونه ول بکنه ، دختره ميشه سيابخت وسيبا
 روز ، دوماه آزگار ، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم ،
 هرشب عصمت بالاي سفره جاي عبدالخالق رو وازميزداشت ،
 هر غذايي تو سفره بود بخيال خودش تعارف عبدالخالق
 ميکرد . تو اطاق تنها باخودش حرف ميزد . من ازترس
 اينکه مبادا دخترم از دس دربره ، دودفه ديگه بنسه
 صيغهاش دادم . شوور آخري رو خودش هم دوس نسداش ،
 بچهاش هم که مرد خودش بمن گفت که طلاقشو بگيرم .
 شوورش دس وپاي منو ماچ ميکرد ، ميگفت : آخه چه خبط
 و خطاي ، چه گناهي ، از من سرزده ؟ اشگ ميريبخت
 مئه ابرهاهار ، من دلم ريش ريش ميشد "

در اينوقت صدای داد وبيداد بلند شد . گساري
 جلو ايستاد ، گاري يوزباشي هم ناچار بود بايستند .
 علويه وهمه مسافران زيرلب مشغول دعا خواندن شدند ؟

قنوت در هوای چرخید و روی گرده اسبها فرود میآمد ،
 صداهای درهم و برهم شنیده میشد :
 " افسار شو ببر " " یا علی بگو زور بزن "
 " گاری رو عقب بکش ، حالا جلوتر ، یه خورده جلوتر ،
 زود باش ، بکش ... بکش ... " آقا موجهول و پنجه باشی
 و چند نفر دیگر از مسافرها پیاده شدند .

یراق را بریدند . واسبی که در برف زمین خورده
 بود بضر ب قنوت بلند کردند . حیوان از شدت درد بخود
 می لرزید - یال و دم اسبها و جاهای ضرب خورشان را حنا
 بسته بودند ، نظر قربانی و کجی آبی بگردنشان آویزان
 کرده بودند ، برای اینکه از چشم بد محفوظ باشند ،
 اسبهای لاغر و مسلول که خاموت گردن آنها را خم کرده
 بود و عرق و برف بهم آغشته شده از تنشان می چکید .
 شلاق سیاه زهی تر در هوا صدا میکرد و روی لنبر آنها
 پائین میآمد . گوشت تنشان میپزید ولی بقدری پیرو
 ناتوان بودند که جرات شورش و حرکت از آنها رفته بود .
 بهر ضربت شلاق همدیگر را گاز می گرفتند و بهم لگد
 میزدند . سرفه که میکردند کف خونین از دهنشان بیرون
 میآمد .

باد سوزانی میوزید و برف خشک براق را لوله کرده
 بسر و روی سورچی و مسافرین میزد . آنهائی که پیاده
 شده بودند دوباره سوار شدند ، صدای زنگ گردن اسبها
 بلند شد . گاریهای نمده پیچ می لغزیدند و از روی جاده
 ناهموار میگذشتند ، دوطرف جاده بیابان بی پایان بود
 که از برف سفید شده بود . چند تپه و ماهورا زدور دیده
 میشد ، مه خفه و سرمای مودی سیالی از آسمان پائین
 آمده بود که از روی لباس بتمام تن سرایت میکرد .
 اسبها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمک
 می خواستند . شلاق روی کپل آنها داغ انداخته بود .

یوزباشی با کلاه تخم مرغی و پوستین چرکی که به خودش پیچیده بود مهارى زادر دست گرفته بود . فاصله بفاصله یکمشت کشمش لرکش تو دهنش میریخت - یک ورقه برف روی کلاه ، ابروها و سبیل او نشسته بود .

.....
 علویه باز یک با مچه بسر زینت سادات زد و گفت " بترکی هی روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس بگیر ، به لنبون " .
 یکه تکه نان داد دست بچه ها ، زینت سادات با هفت لنگه گیس ، که با قیطان سیاه بافته شده و پشت سرش ریخته بود ، اشگ میریخت و سورمه ها ئی که به چشمش کشیده بودند مخلوط با اشگ شده تا روی گونه ها ییش دوانیده ولی نان را بتعجیل به نیش میکشید .

مشدی معصوم با صورت پیسش ، مثل اینکه لب بسرکه زده تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده . و بهمان حالت مانده بود ، در حالیکه قندران میجوید ، گفت :
 " - با این یابوهای مردنی اگه امشب به آبادی برسیم میباس تو سقاخونه شم روشن کنیم . "
 حیران خانم دستهای غا غاله خشکه خود را مثل چرم بلنار از زیر چادر در آورد . حرکتی از روی ناامیدی کرد .. " - خدا بخیر بگذرونه

ننه حبیب : " - دیگه پرش رفته کمش مونسده . همیشه ، خانوم من امتحون کردم ، به سمنون کسسه رسیدیم راه سبک میشه .

علویه : " - خدا از دهنش بشنوه ، هنوز سه روز مونده که به سمنون برسیم ، آخه نه اینکه زمسونه؟ من تو این راه بزرگ شدم

پنجه باشی ، بدون مناسبت ، با حرارت مخصوصی شروع بصحبت کرد : " - یابوی کهری که زمین خورده بود

خوب اسبی بوده .. یادش بخیر من لنگه همین اسب رو داشتم . چهل تمن به دوس ممدخان فروختمش . یه چیزی میگم یه چیزی می شنوین . تخم عربی بود . وختیکه سوار میشدم ، هرکی بمن نگاه میکرد دهنش وازمimonند . همیشه یه تفنگ حسن موسا رودوشم بود ، یه موزر هم به قاچ زین میگذاشتم . دو قطار هم فشنگ حمایلم میکردم . نشون من رد خور نداشت . تو سا وچبلاغ بنوم بودم . یادمه تازه تیلغلافو آورده بودن . من سواره تیرهای تیلغلافو نشون میزدم . با اسب میتاختم ، بسر میگشتم سر دو به تیراولی ، بعد به تیر دومی ، نشون میزدم . میدونین چطو شد که ازاینکار دس کشیدم ؟ یه روز رفتم خونه برادرم ، اون میخواست پرکردن وخالسی کردن موزر رو ازمن یاد بگیره . دوسه بار بهش نشون دادم ، یدفه حواسم پرت شد ، ضامن رو ننداخته بودم لوله موزر همینطور که طرف اون بود تیرخالی شد ، خورد به بازوش شیکس . من از اون سرونه توبه کارشدم . کسه دس به اسلحه نزنم .

فضه باجی سرش را با حالت پرمعنی تکسان داد ؛
 " - لولیه تفنگ رو نباد هیچوقت جلوکسی گرفت . چون شیطون درس میکنه .

عصمت سادات ، همینطور که لوله های دماغ خودرا بطرف پنجه باشی گرفته بود ، این حکایت ناشسی از شجاعت وبرازندگی را بالذت گوش داد ، ولی علویه کسه زیر لب دعا میخواند هیچ اعتنائی نکرد .
 پنجه باشی به عصمت سادات گفت ؛ " - بمنزل کسه رسیدیم خودم نعلین های شمارو درس میکنم ، همسهاش خیس وپاره شده .

علویه ؛ " - جدش عوضت بده ، چه مرددل رحیمی
 عصمت سادات چادرسیاه خود را تاروی نعلین هایش

کشید در اینوقت سروصدای گاری که روی یکورقه بسرف ضخیم حرکت میکرد خفه شده بود . صدای زوزه سگی از دور میآمد . جیران خانم وفه باجی هم درحالت چرت از او تقلید کردند . مشدی معصوم چپش را چاق کرد و با لحن خسته کننده‌ای که داشت بریده بریده حکایتی نقل کرد که دو سال قبل درهمین محل یک گله گمرگ بقافلـه زده ، یک بچه دوساله را پاره کرده و یک گوساله را کشتن . ولی ننه حبیب عقیده‌اش این بود که آتش پیه چشم گمرگ را آب میکند .

.....

جاده یکنواخت و خسته کننده بود ، هوا هم کم کم تاریک میشد . سایه گاری‌ها روی برف کش میآمد و دراز میشد . یک آبادی کوچک با مسجد خرابه و سقاخانه‌اش از دور پیدا شد . دشت وها مون از برف پوشیده شده بود . صحرا تیره رنگ ، سایه های کبود و سیاه روی برف‌ها میخزیدند .

چند دقیقه قافله ایست کرد . فانوس بادی جلوی گاری را روشن کردند . یک فانوس بادی هم در داخل گاری به سقف آویزان کردند . دوباره سروصدا و ناله چوب بلند شد . سایه های دراز از دنبالش کشیده میشدند . ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین ، بشکل داس نقره‌ای بود و بنظر میآمد که با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد و با چهره‌ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین مینگرد .

وقتیکه کاروان ایست میکرد ، صدای سوزناک چرخ گاری خفه میشد .

بعد از دور مثل هزارپا چند گاری پی هم بزحمت در جاده می‌لغزیدند .

.....

سقف گاری چکه میکرد ، جای زنی را که تشخیص داده بودند غمباد دارد بزحمت عوض کردند ، ولی ننه حبیب معتقد بود که استسقا دارد چون زیاد آب میخورد و سال قبل زن آبستنی را دیده . که دوسطل آب خورد و تا آنساعتی که جانش در رفت خیار ترشی میخواست . برای اینکه امه نکند و مشغول ذمه اش نباشند با و خیار ترشی دادند . همینکه خورد چانه انداخت .

علویہ که ظاهرا گسل شده بود دراز کشید و عصمت سادات گفت : " بیا جونم یه خورده پاموشت و مال بده - از پارسال سر راه اما مزاده داوود که زمین خوردم پام مٹوف شده . هر وقت سرما میخورم ، یا زیاد راه میرم ، باد توپام میریزه .

ننه حبیب : " سید خانوم زنجفیل بخور . عروسم کمر درد شد ، هرچی دوا درمون کردیم فایده نگردد ، عاقبت زنجفیل پرورده خوبش کرد .

علویہ به آقا موجول : " یادت باشه ، این منزل که پیاده شدیم ، برام زنجفیل بخر . " نگاه شرباری به آقا موجول انداخت . عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویہ را از روی بی میلی میمالید . جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دوتا بروی پاچه بزی و سمه کشیده و یک دهن گشاد که گوشه های زرد زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد .

طلعت خوابیده بود ، زینت سادات چرت میزد و فاصله بفاصله سرفه میکرد ، با وجودیکه دعای ضد سیاه سرفه که روی پوست گدو نوشته شده بود با ببین و بترک و نظر قربانی جلوسینه اش آویزان بود . از ته گاری زنی که پستان سیاه باد کرده خود را توی خلق بچه زردنبوئی چپانیده بود و بچه مثل زالو شیره تن او را از روی کیف بیرون میکشید ، مانند اینکه با زینت قشه گذاشته

باشد بسرفه او جواب میداد .

علویه : " - یوزباشی اقلا بما انقد فرصت نداده که به پیاله گل گابزون باین طفلکی بدم ننه حبیب انگشتر عقیق را دور انگشتش گردانید : " - سید خانوم نشامه برایش خوبه ، سینه رومیپزونه ، امشب هم وخت خواب به خورندیه خشخاش تریاک بهش بده . حتما چشمش کردن . چگونه برایش یه تخم بشکنی ؟ چایمون کرده چیزی نیس .

" - بترکه از بس اله وله خورده ، من کشتیارش شدم پای پرده بتمرگه ، مگه حریفش شدم ؟ خدا صدسال عمر تو رو به روز بکنه ، بچه الهی بزمین گرم بخوری که منو بستوه آوردی اینهمه سردارم بسیم نیس الهی زیر اسب اجل بری ، سیاهتو خودم مربکنم ، یه دقه کپه مرگ بگذار ، به اون بابای گوربه گوریش رفته . پسونش آتیش بگیره که بتو شیرداد . بسا اون جنست لعنت همه اش توبرفا دوید بعدهم از پهلوی یوزباشی تکون نمیخورد . چون بهش کشمش لبرکش و با سلوق میداد . بدتر از همه عزیزدردونه یوزباشی هم شده . یوزباشی بمن گفت که خیال دارد زینت رو برای ثواب به وجه فرزندی ورداره .

ننه حبیب : " - اصلا یوزباشی بچه ها رو خیلنی دوس داره مردا پابسن که میذارن ، مخصوصن اگه بچه نداشته باشن ، دلشون واسیه بچه پر میزنه . علویه (متفکر) : " - بیشتری مردا خودشون بچه هسن . (قدری آهسته تر) پارسال من صیغه نجف قلنی خدا بیا مرز شدم خانوم این مرد بایه تپه ریش وپشم هر شب سرش را میذاش تو دومنم گریه میکرد ، آواز ترکی میخوند ، میگفت برایش لالائی بگم ، بهش بگم تو بچه منی . - نگوکه وختی بچه بوده مادرش مرده اصلن

مادرش رو ندیده بود ، منم گایی دلم برایش مسوخت ،
 گریم میگرف ، باهم گریه میکردیم ، بعدکه دق دلی مون
 خالی میشد یه مرتبه باهم میخندیدیم . - چن دفعه تو
 روش گفتم : مرتیکه نره خر جوز علی اگه ریش تو سگ
 بخوره قاتمه میرینه ، خجالت نمیکشی ؟ بیشتر از همین
 اداهاش بود که من ذله شدم ، - کاشکی میدیدی چطور
 قربون صدقه ام میرف ، هرکار کردم که طلاق بگیرم قبول
 نکرد . رفتم دم مرده شورخونه ، آب غسل مرده کنیز
 سیارو گرفتم ، بخوردش دادم تا مهرش بمن سردبشه . -
 استغفرلا ، خاک برایش خبر نبره ، خانوم ، دو ماه بعد
 تخته بند شد ، عمرش رو داد بشما .

ننه حبیب همینطور که با انگشتر عقیقش بسازی
 میکرد به حالت پرمعنی سرش را تکان داد : " - الاهی
 هرچی خاک اونه عمر شما باشد . "

* * *

قافله افتان و خیزان وارد عبدالله آباد شده بود ،
 صدای ضلوات گوش فلک را کر میکرد . چند تپه گل شبیه
 آلونک های ماقبل تاریخ ، یک کاروانسرای شاه عباسی ،
 بالای سر در کاروانسرا که چراغی کور کورکی مسوخت
 دوتا جمجمه آدم را گج گرفته بودند برای اینکه باعث
 عبرت دزدها بشود .

گاری ها از دالان کاروانسرا وارد محوطه چهار
 گوشي شدند که میانش یک سکوی بزرگ برای باراندازشتر
 وقاطر درست شده بود . دورتادور ایوان طاق نما و
 اطاقهای تنگ وتارک مثل هلفدونی برای مسافرین ساخته
 شده بود .

میان مسافرین ولوله افتاد ، هریک حمله بطرف
 لحاف ودشک و آفتابه ولولهنگ خودشان آوردند وجلس و

ژنده خود را برداشته بطرف اطاقهای کاروانسرا روانه شدند ، هردسته مرکب از پنج یا شش نفر یک اطاق برای خودشان گرفتند .

خانواده علویه با پنجه باشی ، فزه باجی و ننه حبیب ، که باصرار بآنها ملحق شدند ، یک اطاق برای خودشان گرفتند . چراغ نفتی را که روشن کردند ، اطاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار گاه گلی دود زده داشت ، بسقف اطاق یک تاب زیر لانه چلچله بسته بودند که زیرش فوله گود شده بود . بدیوارقی خشکیده چسبیده بود ، یک اجاق گنج اطاق زده بودند ، یک تکه مقوای چرب ، یک بادبزن پاره و مقداری خاکروبه گوشه اطاق جمع شده بود .

عصمت سادات ساکت و مطیع ، منقل را آتش کرد . فزه باجی دوتا قوری چرک ، ترک خورده را آب کرد ، گذاشت کنار منقل ، آقا موچول هم ، برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم ، یک تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در آویزان کرد . از بیرون صدا های مخلوط و مهمهم سورچی ها ، دعوا ، فحش ، گریه و سوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل اطاق میشد .

علویه با حال پریشان چادرش را پس زد ، با موهای وز کرده ، صورت برافروخته و چشمهای رگ زده ، جلسو چراغ شبیه مجسمه ها و بت های خونخوار و شهوتی سیاه های افریقا شده بود ، که درعین اینک مظهر شهوت هستند جنبه الوهیت دارند . پاها یش را مثل متکا دراز کرده و مشغول آه و ناله شده بود .

فزه باجی کنار منقل کز کرده بود ، تسبیح میانداخت و زیر لب ذکر میگفت . زینب و طلعت با صورت اخم آلود چرک و چشمهای قی بسته سرخ ، دمگرفته بودند .

" دده سیاه خونه مانیا عروس داریم بدش میا . "

مثل اینکه آواز خواندن را وظیفه خودشان میدانستند و یا قیافه فضا با جی آنها را وادار بخواندن کرده بود . علویه مشت خود را پرکرد توی تیسره پشت زینت سادات گوید : " - الاهی لال بمیری ، زبون پس قفا بشی ، جفتون ذلیل وزمین گیربشین که منو کاس کردین ، سرسام کردین . فضا با جی تودونی و خدا این جوونم مرگ شده ها روببین ، چه بلائی گرفتار شدم . - درمسجده ، نه کندنیه نه سوزوندنیه . حیف جل ، حیف کرباس ، گذاروجون بجونش بکنی گدا ز ادس ، خدا خرو شناخت که شاخش نداد ، الاهی روتخته مرده شورخونسه از تنب در بیارن . رخت نوهاش رو تماشا کنین مشه کهنه تنبون به تنش وایساده . - سرکچل و عرقچین ، کون گج و کمرچین

" - عیب نداره خانوم . بچه هسن ، ماشالا تقس هسن . "

بعد علویه با صورت متورم و چشمهای زگ زده بحال غمناکی گفت : " انگار توچشم تورگ افتاده . عصمت بیا نگاه کن

عصمت سادات آمد نگاه کرد ، ولی بی آنکه عقیده خود را ابراز نکند دوباره رفت ساکت و بی طرف سرجا پیش پای منقل نشست .

ننه حبیب : - ایشالا بلا دوره خانوم چیزی نیس ، فردا من به برنج دوعا میخونم ، بآبروون میدم ، خوب میشه . "

پنجه باشی کپنک سفید پشمی خود را که آستین های فوق العاده دراز داشت بخود پیچید و بعد از آنکه در در مجری خود را باز کرد کفش عصمت سادات را گرفت و بسا ذوق و شوق مشغول درست کردن آن شد ، زیرلب باخسود

زمزمه میکرد :

" دیشب که بارون میومد ، خیلی مزه کردی .

" زلف پریشون اومدی خیلی مزه کردی ... "

در این بین پرده. زیلو پس رفت ، یوزباشی با چاروق و مچ پیچ یشمی که غرق گل و برف بود ، کلاه بلند پوستی که دورش دستمال ابریشمی بسته بود ، پوستین باد کرده چرک ، ریش و سبیل حنا بسته ، دماغ بزرگی که رویش را سالک خورده بود و چشمهای ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی اومیدرخشید ، وارد شد ، مفیخ بسته روی سبیلش پائین آمده بود - صورتش جلو چراغ سرخ و قاچ قاچ بنظر میآمد ، مثل اینکه باشلاق بسر و رویش زده بودند . دستکش پشمی پاره شبیه کیسه حمام بدستش بود ، شستش جدا ایستاده بود ولی هاخن ها از سوراخ سرپنجه بیرون آمده بهم دالی میکردند .

یوزباشی برف روی پوستینش را تکان داد ، کج کج جلو منقل آمد ، دستش را روی آتش گرفت . گویا از نسکه روی نشیمن گاری نشسته بود زانوهایش بهمان حالت خشک شده بود ، بی اختیار فحشهای مخلوط ترکیبی و روسی از زیر سبیلش درمیآمد و معلوم نبود بشخص معینی یا به اسبها و یا به هوا فحش میداد ..

یوزباشی دست کرد جیب نیم تنه مرادبگی خودش یک مشت کشمش لرکش درآورد ، ریخت تو مشت زینست و طلعت ، که با چشم گریان پای منقل نشسته بودند .

علویه پروبال گرفت ، گل از گلش شکفت : " یوز باشی بیا اینجا ، من برات تو اطاق خودمون جا گرفتم . میخوایی برم از کاروانسرا دار برات تخم مرغ بگیرم ؟ - آهای آقا موچون پاشو بدوببین اگه آبگوشت هم داره یه بادیه بگیر بیار ، من اسخونام همه درد میکنه . یوزباشی : " - نمیخواد ، سلمان بک ناخوش بود ،

- من خودم امشب توگاری روی بار میخوابم .
- " - شاگرد کرم علی روبفرس .
- " - شاگرد کرم علی ازگاری افتاده ، پشاش در رفته ، کرم علی توگاری خودش میخوابه .
- " - مگه صاب سلطان اطاق علاحدہ واسش نگرفته ؟
- " - با صاب سلطان قهر کرده .
- " - پس جورا با تو بده برات وصله بزنم .
- " - نمیخواد ، صبح زود حرکت میکنیم .
- " - رجب علی سورچی پس کجا میخوابه ؟
- " - همسایتونه .
- " - در هر صورت من سری بنتومیزنم .
- یوزباشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت .
- علویه رویش را کرد به ننه حبیب : " - پس شاممون رو بخوریم . "
- " - خدایی شد که من دوسه گل شامی کباب خریدم ، می ترسم از دهن افتاده باشه ، وگرنه آبگوشتش که آب زینپوس . " با حرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسه آبگوشتی که آقا موجول آورده بود . سفره را باز کردند ، فضا با جی اول دو تالقمه شامی برای بچه ها گرفت که مست خواب بودند . علویه از شامی چشید : " - جزایبسه نمکه . "
- ننه حبیب : " - خانوم کار آب و آتیشه "
- شامی را با تخم مرغ و کاسه آبگوشتی که آقا موجول آورده بود قاتق نانشان کردن . پشتش هم نفری دوتسا پیاله چائی خوردند . ننه حبیب از گوشه چارقشش دو حبیب کوچک تریاک در آورد به علویه داد : " - بدین بچه ها بخورن . " فتیله چراغ را پائین کشیدند و حاضر خواب شدند . هر کدام لحافی بخود پیچیده ، بگوشه ای افتادند . - صدای خرخر آنها مانند موسیقی مخصوصی

بلند شد .

فقط پنجه باشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و با خودش زمزمه میکرد، ولی مدتی که گذشت علویه بلند شد ، چادر را بخودش پیچید و از اطاق بیرون رفت .
بوی گند و عرق انسانی و مواد تجزیه شده نامعلوم در هوا موج میزد .

* * *

از ایوان کی ، قشلاق ، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانواده علویه بود .
اولا طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظر نسا فرین را کرده بود ثانيا رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند ، حتا زرین تاج خانم گیش را در مسافرت سفید کرده بود و سالی بدوازده ماه که ازین اما مزاده به آن اما مزاده می رفت ، صیغه میشد ، و بقول خودش با چشمهای کوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم و سرد روزگار را چشیده بود ، از آنها سردرنیاورد ، چون علاوه بر اینکه علویه ، آقا موچول ، و عصمت سادات و بچه ها هیچکدام با هم شباهتی نداشتند ، در طی راه علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی از دهنش در میرفت میگفت : " میخواهم دخترم رو ببرم مشهد شووربدم . " همچنین آقا موچول را گاهی پسرگاهی داماد ، و گاهی برادر اوگهای خودش معرفی کرده بود . بچه های کوچک را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشته . گاهی میگفت نوه و گاهی هم میگفت بچه خودش هستند .
معلوم نبود بچه ها مال خودش ، یا مال دخترش یا مال یک نفر سورچی بودند . از طرف دیگر ، دلسوزی و توجه مخصوصی که نسبت به یوزباشی از خود ظاهر میکسرد

مورد سوء ظن واقع شده و موضوع قابل توجهی بدست خاله شلخته ها داده بود . صغرا سلطان که ابتدا درگاری یوزباشی بود گفته بود که در قشلاق ، علویه شسب را بغل یوزباشی خوابیده ، این مطلب باعث کنجکاو ی و نتر و نقل زبان زنهای نجیب نما و خاله خانم باجی ها شده بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند ، و تف و لعنت میفرستادند . طرفدارهایی که علویه پیدا کرد فضا باجی و ننه حبیب بودند . فضا باجی جواب داده بود : " بیخود گناه زوار حضرت رضا رونباد شوس . کسی روکه توقبر کس دیگه نمیذارن . " و ننه حبیب افزوده بود : " دیگه بدیگ میگه روت سییا ، سپایه میگه صل علا خوب خوب سر عمر ، دس به دنیگ هرکی بزنی صدا میده . مسن از خانوما و کربلایی های خدایی و نمازی که جانماز آب میکشن و برا مردم از تو لنگشون حرف درمییارن ، تا خودشونو نجیب قلم بدن ، زیاد دیدم . خوداتسون آب نمی بینین ، وگرنه شنوگر قابلی هسین . " - بهمین جهت علویه جای آنها را با صغرا سلطان عوض کرد ، و هر دو آنها را آورد پیش خودش ، درگاری یوزباشی جا داد .

در هر منزلی که قافله لنگ میکرد ، علویه بعد از کسب اجازه یوزباشی ، به آقا موچول اشاره میکرد ، فوراً هر پنج نفر بلند میشدند ، دم اما مزاده یا سقا خانسه و یا کاروانسرا محل مناسبی پیدا میکردند ، و پرده ای که با خودشان داشتند باز میکردند . آقا موچول ما مور توضیحات مجالس روی پرده بود ، و هر جا گیر میکرد علویه با و نهیب میزد و اشتباهاتش را درست میکرد ، عصمت سادات برای سیاهی لشکر و دویچه بعنوان کتک خورده و مخصوصاً برای مجلس گرم کنی بودند . بچه ها مثل دو طفلان مسلم گردنشان را کج میگرفتند ، و علویه وقت بزنگاه آنها را نیشگان می گرفت و از صدای ناله وزاری آنها تماشاچیان

بگریه میافتادند .

همه اسرار این خانواده روی پرده‌ای که نمایش میدادند نقش شده بود و بنظر میآمد که این پرده مربوط بزندگی آنها و باعث اهمیت و اعتبارشان شده بود ، زیرا اگر پرده را از آنها میگرفتند همه آنها موجودات معمولی ، مزخرف ، گردیده و درتوده بزرگ زوارحل وهضم میشدند .

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع میشد . عید قربان و نزول گوسفند از آسمان ، صحرای کربلا ، جنگ علی اکبر ، جنگ ابوالفضل ، حمله نهرالقمه ، بازار شام ، تخت یزید ، ظهور مختار ، خولی ، سگ چهارچشم ، پل صراط ، جهنم ، بهشت ، غرفه مسلمین وغیره . . . همه این مجالس تاثیر مخصوصی درتماشاچیان میکرد ، زیرا یک تکه از افکار وهستی خودشان را روی پرده می دیدند . یک نوع احساس همدردی ویگانگی فکری همه آنها را بهم مربوط میساخت .

روی این پرده سرتاسر عقاید ، ایده آل ومحسوس مردم نقش شده بود ، وبتدریج که باز میشد بمنزله آینه ای بود که نه تنها عقاید ماورای طبیعی خودرا میدیدند که مطابق محیط واحتیاجات خودشان درست کرده بودند ، بلکه یکجور انعکاس ، یک آینه ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود .

* * *

صبح هوا صاف بود ، آفتاب روی برفهای پسوک و خشک مثل خرده شیشه میدرخشید ، مسافرها تک وتوک به جنب وجوش افتاده بودند . مشدی رجب علی ویوزباشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی وفارسی دستاور

میدادند ، علویه با صورت باد کرده بیخوابی کشیده
وارد اطاق شد ، یک تپیا به آقا موجول زد و گفت :
" - مرتیکه خرس گنده خجالت نمیکشی تا این
وخت روز خوابیدی ؟ پاشو پرده رو وردار بیار بیرون ،
زود باش حالا رامیفتیم ها آهای عصمت بچه هات
رو وردار بیا ، آنقدر وقت نداریم . فضا باجی ، ننه
حبیب ، پنجه باشی ، شام بی زحمت بیائین هرکس هم
سر راهتون دیدین با خودتون بیارین ."
علویه شان شان از پله ها پائین رفت ، نزدیک
طاق نما دستمال کثیف خود را پهن کرد آقا موجول هم ،
خواب آلود ، پرده را آورد کنار دیوار گذاشت و بسا
صدای دورگه شروع کرد :
" - هرکی یه صلوات بلند بفرسه ، رختخواب
بیماری توخونش نیفته ."

" - اللهم صل على محمد وآل محمد

" - هرکی یه صلوات بلند بفرسه ، سرازیری قبر
علی به فریادش برسه ، حروم زاده ها صلوات نمیفرسن
" - اللهم صل على محمد وآل محمد
" - حق تیغ اسلام رو بررا بکنه ، حق نون گدائی
گف دستت نذاره - لال از دنیا نری یه صلوات بلندتر
" - اللهم صل على محمد وآل محمد

مردم از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقا موجول
صدایش را بلند تر کرد :
" - هرکی این مجلس رو نشکنه علی دلشو نشکنه .
آخر ما هم مستحقیم ، این دکون ماس ، میباس نونمون از
قبل شما برسه ."

همینطور که حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد .
روی پرده محمد برفراز منبر ایستاده علی را سردست
گرفته بود و جمعیت انبوهی دورش جمع شده بودند .

بعد گفت: " - بسم الله رحمان رحيم ، حمد و
 صمد و واجب التعظيم . - هرکي ووضو نداره رد بشه .
 باجی پاشو ، اینکه می بینی ، اینکه سیاحت میکنی ،
 اینجا مجلس عید غدیر خمه . میدونی عید غدیرخم یعنی
 چه بر مسلمین و مسلمات لازمه که ... "

در اینوقت زن سبیل داری که سی و پنج یا چهل ساله
 بود مثل مادر وهب ، چادر نماز پشت گلی بسرش و دستش
 را به کمرش زده ، باصورت خشمناک ، از اطاق مجاور در
 آمد . فریاد میکشید :

" - آهای علویه ، قباحته داره خجالت نمی کشی ،
 خجالتو خوردی آبرو رو قی کردی ؟ دیشب توگاری مراد
 علی چه کار داشتی ، همین الان میباس رو برو کنیم . -
 کلیه سحرهم پاشده ، کاسه گدائی دسش گرفته مردوم رو
 زاورا میکنه . خودت هفت سرگردن کلفت بست نیس ، مرد
 منم میخوایی از چنگم در بیاری ؟ مسلمونی از دس رفته ،
 دین از دس رفته ، آهای مردوم شاهد باشین ، ببینین
 این زنیکه بی چشم و رو چی بروز من آورده . تسو
 میخوایی بری زیارت ؟ حضرت کمرتو بزنه ... "

مردم از پای معرکه متفرق شدند . آقا موچسول
 هولکی پرده را دوباره لوله کرد . از همه اطاقها زوار
 دور علویه جمع شدند حتی عباسقلی که جوان ناقص
 الخلقه کر و لال بود ، کله بزرگ و پاهای افلیج داشت ،
 از هیجان مسافرین کنجکا و شده تادم ایوان خودش را
 میان برف و گل کشانیده بود و صدای وحشتناکی ، که نه
 شباهت بصدای آدمیزاد داشت و نه بصدای جانسوران از
 حنجره خود بیرون می آورد . مثل اینکه میخواست چیزی
 بگوید و خودش را داخت سائرین بکند . - او را به مشهد

میبردند که حضرت رضا شفا بدهد . درین بین یوزباشی کج کج بطرف جمعیت رفت .

علویه چشمهایش گرد شده بود ، فریاد میزد :
 " زنیکه چا چولباز آپاردی ، چه خبره ؟ گولی قرشمال بازی درآوردی ؟ کی مردت رو از چنگت درآورده سر عمر اون گه باون گاله ارزونی این همون پیروزن سبیل داریه که حضرت صاحب زمون رو میکشه . - میدونی چییه ، من از تو خورده برده ندارم ، کونت رو باشاخ گاب جنگ انداختی ، جلو دهن تو بگیر وگرنه هرکی بمن بهتون ناحق بزنه . خشتکشو درمیبارم ، من بابای اون کسی که بمن اسناد ببنده باگه سگ آتیش میزنم ، همچی میکنم که دستش شوق بمونه - شنجه باشی شاهده . دیشب من از تو اطاق جم نخوردم .

فضه باجی میانجیگری کرده گفت : " علویسه خانوم صلوات بفرستین . صاحب سلطان خوب نیس اینجور داد و فریاد میکنی .
 صاحب سلطان نگاه پرکینه ای به فضه باجی انداخت :

" - یه کلمه از مادر عروس گوش کنین ، لنگسه کفش کهنیه علویه هم بصدادراومد . پدرسوختیه سیاسگ این دده برزنگی رو به بینین که تا جوون بسوده کنج مدبخ ، تو ذغالدونی اعیون ، کس داده ، حالالا جاکش شده حمایت از علویه میکنه هرکی میگه نون و پنیر ، تو دیگه برو سرتو بذا کنج خلا بمیر (بحالت تمسخر آمیز زویش را بمردم کرد) : همه رومارمیزنه ، مارو خرچسونه

فضه باجی زیر لبی به قرقر افتاد : " اوهو اه انقده . فیس نداره . انگاری نوه اترخان رشتیه ، زنیکه حرف دهنشو نمی فهمه ، تو خلام که بیفته دساش

پر کمرشه - سنده رو بانیزیه هیوده. ذرعی همیشه زیر
دماغش گرف همه مردوم ماه تابون نمیشن که ، خودت
آیینتو گم کردی . مرگ برات عروسیه بخواب هیسج
مسلمونی نیایی ، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس ور
دار نیس ، کودوم قرمسا قه که بغل تو بخوابه ؟ .

ولی صاحب سلطان بی آنکه وقعی بگفته فضا باجی
بگذارد به علویه میگفت : " خوب ، خوب واسیه من
بیخود خط ونشون نکش کسی از تو واهمه نداره ، اونیکه
از خدای جون داده نترسه از بندیه کو نداده. نمیترسه ،
پنجه باشی شاهدته ؟ برو باه گفتن : شاهدت کییه گف
دمبم . این دیگه چیزی نیس که بشه حاشا کرد ، عالم
و آدم میدونن . خودم بچشم خودم دیدم . من دندونم
درد میکرد ، رفتم اطاق زنخان یه پک واقور کشیدم ،
وخت برگشتن رفتم سری بگاری مراد علی بزمن دیدم
عباسقلی جلو در گاری نشسته بود با ارسی های جیرتو
بازی میکرد . بمن اشاره کرد کسی نیس ، اما من
دیدمت ، چون با مرادعلی مییونمون شیکر آب بودنخواسم
بلندش بکنم . بعد او مدم در اوقات اونجام نبود . آقا
موچول بیدار بود - آقا موچول بوگو به بینم دیشنب
علویه تو اطاق شما بود ؟

آقا موچول تا لاله های گوشش سرخ شد ، ساکت ماند ،

علویه رویش را کرد به آقا موچول :

" - سخ لالبازی در آوردی ، مگه آرد توی دهنته ؟

آقا موچول : " من نمیدونم ، من نسدیدم . .

خوابیده بودم . "

علویه کوس بست بطرف آقا موچول : " - چشمهات

آلبالو گیلای میچید ؟ نمکم کورت کنه خوشم باشه ،

حالا اما مزادهای که خودمون درس کردیم داره کمرمون

میزنه . پسریه جرت قوز غلقه مزنه ، یادت هست ترومن

از کجا جم وجور کردم ؟ خواسم آدمت بکنم اما خاک تو سرت اصلن جوهر نداشتی . دیشب کودوم گور رفته بودی ؟ من خبرشو دارم . پدری ازت در بییارم کسه ایوالا بگی . این دس مزدم بود ؟ پنجه باشی بمن گف که دیشب رفته بودی بیرون ، دم صبح اومدی ، - کرم از خود درخته ، پس خود خارشک داشتی - اگر میل کون دادن نداری چرا گرد بیغوله میگردی ؟ نکنه که رفته بودی بغل صاب سلطان حتمن با اونم روهم ریختی ، همیشه میدیدم ، جلو پرده صاب سلطان میخواس با چشماش تو رو بخوره آقا شاشش کف کرده ، هان ؟ فهمیدم کاسه زیر نیم کاسس - ذلیل شده ؟ تورفتی واسه من انگش تو شیر زدی ، کسیکه بمانریده بود غلاغ کون دریده بود .

قراولی که بکلاش منگوله سرخ بود و خودش راما مور انتظام میدانست برای نمایش مداخله کرد و به علویه گفت :

" - باجی چه خبره ؟ داد و بیداد راه انداختی مگه سقت رو با بوق حموم برداشتن ؟
علویه : " - برو برو درکونت را چف کن مرتیکه الدنگ پفیوزیه تیکه اخ و تف بکلاش چسبونده مردوم را می چاپه گمون میکنه من ازش میترسم چس رفته گوز اومده ، حاکم دهن دوز اومدوه - نکنه توهم مزاجت شیرخستی باشه که پستی این ذلیل مرده رو میکنی ؟
صاحب سلطان : " بنیا ، ایتم ، بقولی خودت ، دامادت یا پسرت ؟ دیگه چه میگی ؟ خوبه که همه میدونن بغل یوزباشی میخوابی ، علویه به آقا مچول :
" - آهای سید جد کمر زده تو مزو ندیدی ؟ رفتی با این زنیکه هزار کیره روهم ریختی ، بمن نارو و بهتون می زنی ، اسناد دروغ بمن میبندی ؟ اگر زبونی

گفتم که عصمت سادات رابتو میدم واسیه سرت گشاده ،
 توهم باورت شد برو سنگ بنداز بغلت وازبشه ، تو
 حالا هنوز میباس بری روپشت بون بازار قاپ بازی کنی .
 اگه مردی یه تار موش رو نمیدم هزارتا مته تو رو
 بگیرم یا اینکه گمون میکنی آج وداغ چشمای
 بادومیت هستم - از وقتی که به پنجه باشی مهربونی
 میکنم حسودیش میشه . - خاک بسرت تو اصلن مورد
 نیستی . - کور بودی که من اونجا کنار اطاق خوابیده
 بودم ؟ آهای ذلیل مرده منو ندیدی ؟

" - نه .

" - نه ونگمه ، کی میگه که مرده نمیگوزه
 دست سپرده ، ذلیل شده زرده بگون نکشیده ، حالارو
 بمن براق میشی ؟ آشی برات بیزم که روش یه وجب روغن
 باشه ، میدونم به یوزباشی چی بگم ، پنجه باشی شما
 شاهدی ، تموم شب پنجه باشی بیدار بود ، کفش عصمت
 سادات رو وصله میزد .

پنجه باشی : " - به دودس برید ابوالفضل ، من
 تا نزدیک صبح بیدار بودم ، نعلینای عصمت سادا تو وصله
 پینه میکردم ، علویه خانم توطاق ما خوابیده بود
 چشماش مته روغن سفید بشه اگه بخواد دروغ بگه .
 علویه از شهادت پنجه باشی جانی گرفته ، شیرک
 شد وتو دل صاحب سلطان واسه رنگ رفت : " زنیکه
 پتیاره چاله سیلابی بمن بهتون ناحق میزنی ؟ گناه
 زوار امام رضا رومیشوری ؟ جهوده هرچه تو توبره
 خودشه بخیاالش تو توبره همه هس ، خودت دلت میشنگه
 فاسق جفت وطاق می گیری ، هرقلتشی رو روخودت میکنی .
 اونوقت ، میبایی آقموچولم گول میزنی ؟ پنجا فوج
 سیلاخوری هم ابنه تو رونمیخوا بونه ، نصب شب توطاق
 ما چه کارداشتی ؟ نگو که بود بود میکرده . بخیاالت

همه مٹے تو ہسن؟ من پسوں بگونش میکنم، چاک دہنشو
 جو میدم کہ بمن افترای ناحق بزنیہ۔ تا حالا کسی
 نتونسہ بمن بگہ بالی چشمت ابروس، تو خودت بہ ننبہ
 گلابتون گفتمہ بودی: "نہ صیغہ میشم نہ عقدی، چندہ
 میشم بہ نقدی"۔ فاسق ہرچا زواداری میشی، دروغی
 میگی صیغہ اش ہستم۔ اونوخت من سید وامونده، کہہ
 دیشب از زور پادرد نمیتونسم از جام جم بخورم، میگی
 تو گاری مراد علی بودم، حوالت رو میدم بحضرت رضا،
 ہمینطور کہ تو منو میلرزونی حضرت عباس تنتوبلرزوند۔
 صاحب سلطان: "خوب، خوب کمتر جانما از آہ،
 بکش، زنیکہ بی چشم ورو ہنوز دو قورت ونیمش باقیس
 بخیا لش خبر ندارم، حالا نذار بگم۔ خوبہ کہ ہمہ
 میدونن با این زنیکہ عصمت سادات طبق میزنی، آقا
 موجلوم بچہ خوشگلتمہ۔ اینارو اسباب دست کردی تا
 مردار وبہوای اونا رو خودت بکشی، وگر نہ دک وپزت
 را الاغ بہ بینہ رم میکنہ، (اشارہ کرد بزینست و
 طلعت) این دو تابیچہ ہاتخم مول ہسن، بغل ہر
 چارواداری میخوابی، اونوخت میخوابی، شوورم رو از
 دسم دربیاری، ننبہ گلابتون کجاس؟ آہای ننبہ گلابتون
 من بتوچی گفتمہ بودم؟ میخوام روبزو کنم۔
 لنگہ کفش خودش را درآورد، ولی دونفرا از
 تماشاچیان جلو دستش را گرفتند۔ ننبہ گلابتون درایوان
 کاروانسرا برای ننبہ جیب قسم میخورد و ہفت قدم روبہ
 حضرت عباس میرفت کہ انگشتر عقیق اورا ندزدیدہ، ولی
 درہمین موقع یوزباشی کہ رگہای گردنش از شدت خشم
 بلند شدہ بود سہ گرہش درہم کشیدہ بود و برق ناخوشی
 در تہ چشمش دیدہ میشد، مردم تماشاچی را شکافت و با
 صورت ترسناکی مثل برج زہرمار وارد میدان شد، ورود
 او بقدری ناغافل بود کہ ہمہ ساکت شدند در حالیکہ

زبان یوزباشی تیق میزد و آب دهنش میپرید ، رویش را به علویه کرد :

" - دیشب اومدم کجا بودی ها ، چراتوا طاق نبودی ؟

" - بهمین قبلیه حاجات ، رفته بودم بیرون دس به آب برسونم ، رفته بودم زهرآب بریزم .

" - زبون بازی رو بذار کنار ، صغرا سلطان و سلیمان بک هم شاهدن که دیشب تو ، توگاری کرم علی بودی .

" - از دهن سگ دریا نجس نمیشه صغرا سلطان دیگه درکونشو بذاره ، من اونو خوب میشناسم . تو کوچه قجرها خیرخونه واز کرده بود ، حالا که کاسبیش کساد شده . میره زیارت گناهاش رو پاک بکنه . خودت میدونی ، از بسکی برا من خبرچینی کرد جاشو عوض کردن؟ اون میخواد خون منو تو شیشه بکنه ، بخون من تشنس . سلمون بک ترک خر هم دیشب داش نفس از کون میکشید ؛ نوبیه غش کرده بود ، زمینو گاز گرفته بود . اگه من بدادش نرسیده بودم . راه کرباس محله زو گز کرده بود . بیا ثواب کن کون بچه یتیم بذار . حالا پاش رو خوردم آخه من با این پادردم چطور میتونسم از جاجم بخورم؟ به یه وزا زییاتی خودم رو تا کنا ب آب کشوندم .

همه اینا می بینن من سد زمین مونده . سنارسه شایمی از پرده داری در مییاری . داره چماشون میترکسه ، خوب من با چاهار سرنونخور ابابیل که نیم بساد بخورم کف برینم ؟ همش پشت سر من دوبهمزنی میکنن ، از فزه باجی ، مشدی معصوم ، از ننه حبیب بپرسی من اگه تو تموم راه یه کلمه از اونا حرف زده باشیم .

یوزباشی : " - خودم دو مرتبه آمدم نبودی؟ خود کرم علی میگفت تو رفته بودی تو گاریش ، توتاریکی ، تو روجای صاب سلطان گرفته .

علویه با رنگ پریده : " خدا بسر شا هده ، به همون صدیقه ظاهره اگه منبا کرم علی ساخت وپ ساخت داشته باشم . دیشب برات چایی دم کردم آوردم دم گاری ، دیدم عوضی گرفتم ، گاری مال کرم علیسه ، عباسقلی اونجا نشسته بود ، آه وناله میکرد ، خوب هرچی باشه دل آدم از سنگ که نیس ، با خودم گفتم : آدم میباس فکر اون دنیا شم بکنه ، سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ، خوب همیه زوارشا مشون راخسورده بودن ، سروسامونی داشتن ، اما این عاجزی علیل زبون بسه روانداخته بودن گوشیه گاری ، توسرما ، (اشاره بعباسقلی کرد) هیشکی بفکرش نبود . کی میدونسه ؟ شاید هم پیش خدا از همیه بندها ش عزیزتر باشه ، وانگهی زوار میباس بهم رسیدگی بکنن ، خوب دس بدن سپرده ، همینطور که زن نایب پارسال بمن رسیدگی میکرد ، گفتم قسمتش بوده ، دوتا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی ، بعد رفتم ته موندیه غذاها مون روهم آوردم دادم بهش ، حالا اینهمه حرف واسم درآوردن صبح هم به مشندی رجب علی گفتم کولش کردآوردش تو ایوون ، یه پیالسه چایی تازه دم هم صبحی بهش دادم . او مدم شواب کنم کباب شدم اینهم عباسقلی حیی وحاضر ، همچی نیسس عباسقلی ؟

بطرف عباسقلی اشاره کرد ، همه نگاه ها بطرف ایوان برگشت ، ولی عباسقلی که ازابتدای مجادله خودش را می لرزانید و صدا های نامفهوم از گلنیش بیسرون میآمد ، حرکت مخصوصی با لبها و ابرویش کرد و زوزه کشید ، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علویه را تأیید نکرد .

یوزباشی دستهایش را بکمرش زده ، رنگ شاه توت شده بود : " سیکین آروادین ، پیه راس راسی

گیرتمان را که بانون نخوردیم ها تقصیر من بود که خواستم ثواب بکنم تو رو با اون ریختگر گرفتار با خودم آوردم .

اشک تو چشمهای علویه جمع شد و با صدای خراشیده‌های گفت : " - امروز اینجا ، فردا بازار قیومت دروغ‌گه نمیتونم بگم . فردا تو دو وجب زمین میخواهم ، بهمون جد مطهرم ، زینت و طلعت جفتشون روبروم پرپر بزنن ، سیاشونوسرم بکنم ، اگه من با کرم علی راه داشته باشم .

صاحب سلطان : " - اشکش دم مشکه دروغکی آب غوره می‌گیره دیگه این چیزی نیست که بشه حاشا کرد ، عالم و آدم میدونن ، خودم دیشب ارسی های جیرعلویه رو دس عباسقلی دیدم . دروغگو اصلن کم حافظه میشه ، پس چرا حرفت رو پس گرفتی ؟ تا حالا میگفتی که از جات جم نخورده بودی ، پس یه سوسه‌ای تو کارت هست ، آقا موچول مقرر اومد .

علویه : " - آبکش بکفگیر می‌گه هفتاد سسولاخ داری زنیکه لوند پتیاره . پاردم سابیده نذار دهنم و از بشه ، همینج هتک و هوتکت روجرمیدام . حالا واسیه من نجیب شده غلاغه کونش پاره بود داد میزد من جراحم مراد علی کجاس ؟ چرا رفته قایم شده ؟ میخواهم همین الان روبروکنم . تو خودت دیشب با آقا موچول کجا بودی ؟ - آقا موچولم الان حقش رو کف دسش میدارم . آهای پنجه باشی پرده رو از آقا موچول بگیر . - حالا واسیه من دم در آورده صاحب سلطان بال ببالش داده ، پیشتر روبرو من جیک نمیتونس بزنه - ای کور باطن ، هرچی از مال من زیر و رو کردی از گوشه‌ست سگ حرومترت باشه اروای اون بابای جاکشت . بخیالت میرسه من عاشق چشمهای بادومیت هستم ؟ یه اردنگ رو بقبله بهت میزنم ، برای اونجا که عربنی بنسدازه .

حالا صاب مودی من شدی؟ زودباش پرده روبده پنجه باشی ،
 آقا موچول با رنگ پریده هولکی پرده رابه پنجه
 باشی داد و خودش را کنار کشید ، ولی مرادعلی درایوان
 روبرو چنبا تمه زده بود و عین خیالش نبود و دلاک سرش را
 میتراشید علویه رویش را کرد به آقا موچول :

" - هرری ، گورت روگم کن برو بگره گفتسن
 گهت درمونه روش خاک ریخت برو گم شو ، دیگه رویت
 را نمیخوام به بینم ، یه دیزیه از کار در آورده هم
 پشت سرت زمین میزنم ، جنده خایه دار تولایق اینسی
 که بری بغل صاب سلطان بخوابی ، - گه پنجه باشی به
 قبر پدرت کاشکی یه موازن او بتن توبود ."

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت ، مثل اینکه
 میخواست سرتا سر زندگی خودش را تو این اخ و تف غرق
 بکند ، صاحب سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود
 گفت : " - من شیله پیله توکارم نینس ، راس حسینی
 هم ، مشدی کرم علی بقانون خدایی و شرعی منوصیفسه
 کرده که تا مشد همراهش باشم ، تر و خشکش بکنم ، این رو
 همه میدونن ، هیشوقت هم خیال ندارم که مرد کسیرو
 از دس در بیارم ، اما تو معلوم نیس چه با مبولهایسی
 میزنی و کلاه قرمماقی سر مردت میگذاری .

علویه : " - خوشم باشه بمرده که رومیدن به
 کفنش میرینه ، داخل آدم تا جون از کونت درره ، زنیکه
 هزار کیره ، میخواسم بدونم فوضول و قابضم کییه . تو
 رو سنه نه ؟ گاس من خواسه باشم برم مشد اونجا دختر
 یتیم رو شوور بدم .

یوزباشی حرف علویه را بریل : " - کپی او قلی
 ددوین گورین سیکیم ، خفخون بیگیر ، اگه سرت بتره
 زبونت نمیره ها ، روکه نیس سنگ پای گزوین بگردش
 نمیره ، پدری ازت در بیارم که حظ بکنی . میری بغل

مردم میخوابی اونوخت دو ذرغ هم زبون داری ؟ من
میرم تو روهمین جا میگذارم .

علویه : " - بهمون قبلیه حاجات اگه من بتو
نمک به حرومی کرده باشم . همیه این حرفا روصاب سلطان
از تو لنگش درآورده ، اوننه که موشک میدوونه همیه
این آتیشک گرفته ها با هم ساختن واسیه اینکه من سید
زمین مونده رو ازچشم بندازن . باچهارسرنونخور چه
خاکی ب سرم بریزم چه بکنم ؟

یوز باشی تهدید آمیز : " - چمچاره مرگ بکسون
خفخون بگیر ، لال شو .

علویه : " - الاهی آتیش بریشه عمرتون بیگیره ،
پس حالا معلوم میشه تو نمیخواسی من سید زمین مونده
رو براثواب بیبیری زییارت ، میخواسی آب کمرت روتو
دل زوار اما مرضا خالی کنی

یوز باشی روگرد به مشدی معصوم : " - چون من در
زندگیم زیاد عرق خورده بودم ها ، میخواسم محض ثواب
یه زن سید بی بضاعت بگیرم ، بچه سید پیدا بکنم تا
گناهام آمرزیده بشه .

علویه تو حرفش دوید و خودش را داخل کسـرـد :

" - قربون دهننت هرشب مییومدی واسیه ما سرتختت
بربریا ، ازمن میپرسیدی که زن سیده رو پیدا کردی یا
نه ؟ یه شب از دهننت در رفت وگفتی : خودت که هستی
من گفتم : دهننت بوشاش ارمنی میده ، عقلت سرجاش نیس
برو فردا بییا .

" - من روگیرم شد ، یه شب با تو خوا بیدم ، دیگه
ول کن معامله نبودی . من از تو زن خواسه بودم . نه
عفریت .

(رویش را کرد بمشدی معصوم) - شبها خرخر میکنه ،
رنگش میپره ، دندوناش کلید میشه ، آب از دهنش راه

میافته ، موهای زبرش میخوره بصورتتم ، خوابای بسد
می بینم ، (باقیافه جدی برگشت بطرف علویه) - بعد
گفتم دخترت رو برای من صیغه بکن ، گفتی : آقا موچول
داماده .

علویه : " - خدا پدرت روبییا مرزه ، گفتم :
مرد مته سیل میمونه زن میباسب اونو ظفت ورفتش بکنه ،
من خودم هم ، جورابت رو وصله میزنم .

" - اما جوراب خیلی های دیگه رم وصله میزنی
" - خدا ذلیلت بکنه پس معلوم میشه توهمیسن
میخواسی آب کمرتو ، تودل من وعصمت خالی بکنی ، نه
اینکه من سید زمین مونده روبرا ثواب زیارت ببری ،
من اگه یکی از این بته های صحرا رو از زمین میکندم
بهش میگفتم که من سیدم ، زوار اما مرزا هم ، می غلتید ،

مرو با خودش میبرد . (اگه زوی سنگایی که زیارت
میرن میشم ، می غلتید منم با خودش میبرد . یسک
مقلمه به پهلوی زینت سادات زد) اگه این بلاخورده ها ،
برق زده ها ، کوفت گرفته ها ، نبودن ، خودم مته این
سنگا می غلتیدم میرفتم زیارت اون پدر آتیش بچون
گرفتتونم میخواس آب کمرشو تو دل من ودخترم خالی
بکنه هرچی که گنده و منده مال من دردمنده .

پنجه باشی آهسته گفت : - خدا رو خوش نمیاد بسا
زوار اما مرزا اینجور رفتار بکنن .

یوزباشی به علویه گفت : " بیخود خودت روبشاغال
مرگی نزن ، برو پیش سفت زنت ، هشدت رو پاره میکنم ،
اگه طرف گاری من اومدی نیومدی ، رست رو درمیبارم
تو گاری من دیگه جابرای تو و دارودسات نیس . من
مسافر گرفتم . یا لا صلوات ظهره حریمت میکنیم هان

" - خدا ذلیلت بکنه که من زن لچکه بسر رو باسه
تا بچیه قد ونیمقد سر سحرا گذاشتی تره گرفتم قاتق

نونم بشه ، قاتل جونم شد روزی مادرکون خرحواله
 شده بود برامن فرق نمیکنه ، به آدم گداچه صنار
 بدی چه صنار ازش بسونی ، من ازشرق دسمم شده یسه
 لقمه نون خودمو درمییارم ، اما خدا جاحق نشسه مام
 یه خدایی ، یه ابوالفضل لباسی داریم . - ازهردسی
 بدی ازهمون دس پس میگیری ، اجرت باحضرت باشه ، اون
 دنیا که دروغ نمیشه ، الهی مرد نونت همیشه سواره

باشه خودت پیاده . من قلتشن آقا ، آقا بالا سر لازم
 نداشتم . اون صاب سلطان جنده سوزمونی روهمحواله اش
 رو میدم به همین امام غریب . . . رفتی ؟ خبسترت رو
 بییارن جیره ام روبه یخ بنویس بذار جلو افتاب .
 یوزباشی ازسیان کاروانسرا فریاد زد : " گاریبا
 راه میفته . " بعد رفت مثل گل سرسبد ، بالای نشیمن
 پف کرد نشست . فحش های مخلوط روسی وترکی ازکنسار
 لوچه اش بیرون میریخت .

ننه حبیب آمد صورت علویه را بوسید وگفت : " هر
 که رونگاه کنی ، یه بدبختی داره ، خانوم ازدیشب
 تا حالا انگشتر عقیقم که شمادیده بودین گم شده .
 قابلی نداشت ، اما یادگاری مادر بزرگم بود . شما اونو
 ندیدین ؟ "

علویه باسرا اشاره منفی کرد ، ننه حبیب بطرف
 گاری دوید قنوت محکم تر از معمول درهوا چرخید و روی
 گرده اسبهاشی که از شدت درد و سرما پوست تنششان
 میپرید فرود آمد مثل اینکه یوزباشی میخواست دق دلی
 خودش را سر آنها خالی بکند - اسبها از زورپسی و بیچارگی
 همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند .

گاری ها با تکان و لغزش برفهای گل آلود را شکافتند
 و خارج شدند .

علویه مشت خودش را رگرد و روی تیره پشت زینت

سادات کوبید و گفت: " امان از دس شما ورپریده. ها ،
 که مته هند جیگر خور میمونین ، ازبسکی جوش و جلا زدم.
 صورتم شده قد مهر نماز ، الاهی بزمین گرم بخورین .
 اون بابای قرمساقتونم که زرتش قمسور شد ، اونم
 میخواس آب گمرشو تودل منو عصمت خالی بکنه "

* * *

از این واقعه بیش از یکماه گذشت ، یوزباشی روز
 قبل از حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که
 ضریح امام رضا را زیارت بکند ، همینکه وارد صحن شد ،
 دید گوشه حیاط ، جلو آفتاب پرده ای باز کرده اند و
 جمعیت زیادی دور آن هجوم آورده است نگاهش به پرده چینی
 افتاد و پنجه باشی مسافر خودش را شناخت که از روی
 ناشیگری پرده را تندی تندی میچرخانید و بلند میگفت :
 " بهشت شد داد رو تماشاکن ، شد داد همون
 حرام زاده ای است که ادعای خدایی کرد و به غضب الهی
 گرفتار شد .

" - این تصویر زنیس که زنای محصنه کرده. و تو
 دهن ازدها افتاده .

" - ای باجی ، ای بی بی ، ای ننه ، پل صراط رو
 تماشاکن که ازمو نازک تر و ازشمشیر تیزتره .

اینکه بینی سوار حیوانی کرده در روز عید قربانی
 " - ملک طا طائیل رو در لطف خلقت تماشا کن ،

نصب تنش از آتیشه و نصب تنش از برفه و توجهنم میگرده...
 علویه با سارا شاره ای با و کرد ، مفهومش این بود که
 مختصرش کن . پنجه باشی شروع بگدائی کرد: " لال از
 دنیانری یه صلوات بلند بفرس .

بعد رو بتماشاچیان کرده. گفت : دوکف دست رو جلو

صورتت بگیر تا من به دعا بکنم - بوگو باسم تو، به نذر تو، بدوستی تو، یا علی، یا علی، یا علی

" بکش بصورتت تا اگه بلا بدومنت باشه بریزه .

" حالا یکی ازین کنج مجلس به چراغ تودس مـا بگذاره . دسی که ما رونا امید نکنه ، دس علی نـا امیدش نکنه .

اگه دس علی دس خدا نیس چرا دس دیگه مشکل گشا نیس ؟

نییاز پرده چی روبنداز تو میدون . از جوونیت خیر به بینی، هیچوقت محتاج خلق خدا نشی ."

از اطراف پول سیاه ریختند . پنجه باشی برای تشویق میگفت ؛ " برونون گدایی علی بدومنت نگذاره ، حق سرماییه کاسبی بدومنت بگذاره صاحب چراغ برو امشب جمال علی رو در خواب زیارت بکنی "

نگاهی در سفره انداخت وگفت ؛ " گرم سیدنفر شد سه قرون ؟ چاهار نفر میخوام از این چهار گوشیه مجلس دامن از علی بگیرن ، چاهار قرون قربون چشم پر نور علی بکنن

" دسی که به قرون علم کرد ، نیمیه امشب علی رو زیارت کنه و سرماییه کاسبی و وسعت روازدس علی بگیره . مردم متفرق شدند ، یوزباشی معرکه را شکافت جلو رفت .

علویه به پنجه باشی گفت ؛ " - همه اش نه هزار و سه شایی ؟ خیر وبرکت از مردم رفته ، عقیده مردوم سس شده . پارسال معقول پونزده زار ، شونزده زار مک دراومد داشتیم ، با چاهار سرنونخور چه خاکی بسرم بکنم ؟ "

یوزباشی جلو آمد گفت ؛ " اقربخیر میدونی ؟ آه تومنو گرفت ، دوتا از اسبام نفله شدن

علویه برگشت نگاه زهرآلودی بصورت او انداخت ، بعد خنده ساختگی کرد : " یوزباشی حال واحوالست چگونه ؟ چه عجب پارسال دوسال آشنا سبزاباشی دماغت چاقه ؟ چن وخته که مشد هسی ؟

یوزباشی : " یه هفته میشه . شماگی اومدین ؟ علویه : " ای چاهارپنج روزهس ، شماروکسه دیدم . انگاری دنیا روبمن دادن ، دورا زجون شما باشه من ازون زنیکه گود زنبورکخونه ، ازون جنده سربازی ، لجم گرفته بود که روبرو... "

یوزباشی حرفش را برید : " خوب برو بچه ها سالمن ؟ آقا موچول کجاس ؟

علویه عاروق زد : ذلیل شده . راولش کردم . اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه ، پنجه باشی خوب مردیس ، گاردونه ، میدونی ، مجری پینه دوزیشو سه زار فور وخت ، حالا پرده گردون شده . پدر عاشقی بسوزه گلوش پیش عصمت سادات گیر کرده اما هنوز فوت و فند کاسه گری زوبان نیس میباس من کلمه بکلمه حقنش بکنم . اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری میومد . چون خودش برورویی داشت . حالا نون آب و گلشو میخوره ، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم شده . لایقش هم همین بود من اونو دیگه پسر خودم نمی دونم . خاک بسرش آدم میباس جوهر داشته باشه .

" مگه آقا موچول دامادت نبود؟

" - خاک توسرش اون عرضه نداش که . تا اون بییاد مرد بشه دم شتره بزمین میرسه . هنز مززه پای عرقه ، خوب حالا کی حرکت میکنی ؟ " فردا حرکت میکنیم ، توهم مییایی ؟ مارو که غال نمیگذاری .

" خودم جورا بت رو وصله میزنم ، دیگه مثل این

دفعه مارو مییون راه نگذاری ؟ "

یوزباشی با صورت قاچ خورده‌اش زد زیر خنده به
طوریکه لثه های کبود دندانهای گراز کرم خورده‌اش
همه بیرون افتاد .

علویه یک بامبچه محکم تو کله زینت سادات زد :
" الاهی آکله شتری به بالا و پایینت بریزه که

جونم رو بلیم رسوندین ، از دس شما جونم مرگ
شده هاس که من باین روز افتادم اون بابای
جاکشتونم خواس آب کمرشو تو دل من وعصمت سادات
خالی بکنه "

Tavalodidigar.com

گلہائی کہ در جہنم میروید

در دورترین افق خاطرات من ، در میان ابروہای تیره و مبہمی کہ طوفان زمان و بادہای حوادث بسرعت آنرا گاہ تاریک و گاہی روشن ، زمانی دور و نا پدید و لحظہ نزدیک و واضح میسازد ، محسوسترین چیزیکہ از مقابل چشم دور نمیشود ، چہرہ محزون و پرچین و چشمان غمگین و پراز اشک مادرم است کہ در تمام عمرا و ہرگز یک لحظہ لبہای او را با تبسم و چشمان اورا بی اشک ندیدم .

پدرم ہمیشہ عبوس و خشمگین و ساکت بود و مادرم دائما نوحہ خوان و اشک ریزان ، من در میان خشم پدر و اشک مادرم رشد و نما میکردم و برای اینکہ اولاد خلفی باشم ہم خشم پدر و ہم اشک مادر ہر دورا تا حد امکان تقلید مینمودم

اطفالیکہ در کوچہ ہمبازی من بودند ہم ہیچکدام سرنوشتی بہتر از من نداشتند فقط برخی از آنها کہ بمکتب

* فصلی از کتاب است کہ بہ تصویر ستاندانہ ای از دارالمؤمنین قم اختصاص یافته است . یادآوری میشود کہ محمد مسعود خودش اہل این شہر بود .

میرفتند با داشتن معلمی که صدمرتبه از پدرشان جلادتر بود بر دیگران مقدم و ممتاز بودند.

نه ماهیچوقت از بازی خسته شده و نه مادرانمان هیچ وقت از کتک زدن ما آزرده میشدند، نوازش ما نفرین و بوسه ماسیلی بود، بهترین روزهای خوشی ما ایام عزاداری و شیرین ترین شبهای ما شبهای ماه مبارک رمضان بود.

در روزهای عزاداری، اطفال هر محله بدور هم جمع شده حلبیهای بریده را بشکل پنجه انسان بر سر چوب نموده و پارچه سیاهی زیر آن آویخته طبل و دهسل کوبان و سروسینه زنان خاکهای کوچه را بسرریخته و لجنهای جوی را به پیشانی و صورت مالیده شیون کنان برای یکی از بزرگترین پیشوایان مذهبی خود نوحه سرائی میکردیم. در این تعزیه داری از طرف اولیاء ما همه گونه تشویق و ترغیب بعمل می آمد و اغلب اوقات در گردشهای دسته جمعی که بدور شهر با تشریفات مخصوصی برای انجام عزاداری مجری میشد، پدرانمان ما را با جامه سیساه و پای برهنه جلودسته خود انداخته، پیشرو کاروان عزا قرار میدادند

در ایام عزاداری بازارها و دکانها، همگی بسته شده مردم در تکیهها و مساجد و مکانهای متبرکه ازدحام می کردند.

در وسط شهری که اقامتگاه من بود قبرستان وسیعی وجود داشت که اطراف آن معبر کلیه اهالی شهر بود.

قسمت قبرستان بیش از یک متر از کف معا بر ارتفاع داشت و باین ترتیب کاملاً برخیا بانها مسلط بود. در انتهای جنوب غربی این قبرستان یکی از عالیترین و زیباترین بناهای شرق، صحن و مرقد یکی

از معصومترین پیشوایان مذهبی ما را تشکیل میداد و در انتهای شمال غربی مسجد بزرگی که میگفتند در ده قرن پیش بنا شده بر تبرک این مکان شریف می افزود.

در روزهای عزا از تمام محلات شهر دسته های عزاداران حرکت نموده پس از عبور از مسجد مزبور داخل قبرستان شده و از جلو تماشا کنندگان که تقریباً تمام اهالی شهر بودند گذشته و پس از گردش در صحن و طواف دور مرقد دوباره بمحل های خود مراجعت میکردند.

پیشاپیش هر دسته گروهی از اطفال با پیاهنه های پاره و سرعریان و پای برهنه و حال پریشان چوبهای کوتاه و بلندی که بآنها پارچه سیاه آویخته بود در هوا حرکت داده حسین حسین میگفتند، و پشت سر آنها دسته های با طبل و شیپور و سنج سوزناکترین آهنگهای عزا را نواخته و دنباله آنها عده زیادی مردان با پیراهنهای سیاه که سینه آنها تاروی شکم باز بود نوحه گری نموده و بیه آهنگ شعری که میخواندند با نظم و ترتیبی هر چه تمام تر دودستی بسینه خود میکوبیدند.

سینه اکثر آنها طوری مجروح میشد که خون از آن سر از زیر میگشت و آنها با پنجه آغشته شده بخون خود صورت و پیشانی عرق آلود را گلرنگ مینمودند.

در عقب آنها نمایشات سانحه جگرسوز کربلا شروع میشد، ابتدا شهدای این واقعه جان گداز با اسلحه آنروز که عبارت از خود و زره و شمشیر و نیزه بود بر اسبهای سیاه پوش نشسته با خواندن اشعاری که زبا نحالشان بود از جلو ناظرین عبور کرده، و پشت سر آنها همانها را نشان میدادند که در اثر رزم با مخالفین خود مجروح و شهید شده اند.

پیشاپیش همه حضرت علی اکبر فرقت تا پیشانی سی شکافته در حالیکه نزدیک بود بزمین بیافتد و خسرون

مانند فواره از پیشانی و پشت سرش جستن میکرد پدر
و مادر خود را با ستعانت طلبیده بربیکسی و بیچارگی
خانواده خود ندبه و زاری مینمود.

حضرت عباس دودست بریده شده خود را زیر بغل
گرفته مشک آبی که در اثر تیری سوراخ شده و آب از آن
سرازیر بود بدنشان گرفته در حالیکه خون از بسازوان
بریده شده و اشک از چشمانش سرازیر بود، ناظرین را
برقت آورده به گریه وادار مینمود.

حجله حضرت قاسم و وداع او با اهل بیت منظره
جانگداز دیگری بود که جگر نوحروسان داغ دیسده و
پدران و مادران جوان مرده را آتش میزد.

دنباله آنها نعلهای آغشته بخون که روی آنها
از تیر و نیزه و خنجر پوشیده شده بود صدای شیون
تماشا کنندگان را بعرش میرساند.

در کنار نعلی منظره جان گدازی این کاروان رنج
و عزارا تکمیل مینمود.

پهلوی جسد چاک چاک شده هریک زنی موی گنسان
و شیون زنان مراسم وداع را بجا آورده و دستهای ملبس
بلباس های عربی که فاتحین مبارزه بودند با تازیانه
زنهارا از نعلها جدا نموده به اسارت میبردند.

در کنار نعلی ساربان با ساطور مشغول قطع کردن
انگشتان جسد و سرقه انگشترا بود.

در اطراف نعلها و دنبال آنها سرهای شهدا بود که
بالای نیزه ها در هوا چرخ میزد و سنگدلتترین اشخاص را
به گریه میآورد.

بفواصل هر صحنه جگر خراشی دسته طبال و شیپوروزن
بادهل و سنج برشور و غوغای عزا می افزودند.

در میان این دسته عزا عده ای زیاده سرا پا کفن پوش
شده و هریک شمشیری بدست گرفته حسین حسین گویان بر

گلهائی که در جهنم میروید

فرق خود مینواختند، خون سیاه و غلیظی از پیشانی و فرق آنها سرازیر شده تمام صورت و کفن تا روی پنجه‌های پای برهنه آنها را در خون غوطه میداد. خون طوری صورت آنها را میپوشاند که چشمان آنها قادر بدیدن پیش پای خود نبود، و ضعف طوری بر آنها مسلط میشد که نیارای قدم برداشتن نداشتند، در این موقع دسته دیگری که عزاداری آنها بیای این دسته نمیرسید پهلوی آنها ایستاده با دستمالهای عرق آلود خون چشمان را پاک کرده و با گرفتن زیر بازویشان آنها را در راه رفتن کمک و مساعدت مینمودند.

در تمام این جریان ما کودکان پهلوی مادران خود روی قبرها که کاملاً مسلط بر معا بر بود زیرا آفتاب سوزان و حرارت چهل درجه ایستاده آنها را تماشا میکردیم.

مادرانمان با مشت بقدری بسینه خود میکوبیدند که استخوانهایشان نرم میشد؛ و به اندازه‌ای شیون و شین میکردند که نفسشان قطع میگردد.

آفتاب سوزان بر سینه قبرها میتابید و روغن مرده‌ها از کنار جاده که خاک پوسیده ورست بود تا وسط خیابانرا چرب و متعفن مینمود.

فاصله ما با مرده‌ها بیش از دو متر خاک نبود و هیچ چیز با اندازه مرگ با تماس و نزدیکی نداشت.

در وسط قبرستان مرده‌شوی خانه تمیزی وجود داشت که دارای آب جاری بوده و این نعمت یعنی داشتن آب جاری بزرگترین خوشبختی مرده‌ها بود زیرا در تمام مدت زندگی کمتر نصیبشان میشد که با آب جاری بسدن خود را شستشو دهند.

قبرکنها در روزهای گسادی بیکار نشسته و هر کدام در خور همت و استعداد خود چند خانه اموات بطور ذخیره تهیه مینمودند.

روزهای عزائی که شرح دادم روزبازارگرمی مرده شویها و قبرکنها بود، ازهیچ دسته عزائی نبود که چند شمیرزن بواسطه زیاد رفتن خون تلف نگشته بشهدا ملحق نشوند.

مرگ آرام و محزون آنها درمقابل چشم عزیزانشان روی خاکهای قبرستان درمقابل هزاران حلقه چشم که با بهت و حیرت آنها را مینگریستند، انجام میگرفت.

خوشخانه همه چیز حاضر و در دسترس بود، غسلخانه نزدیک و گور از آنها نزدیکتر بود.

حقیقتا سعادت چنین شهادتی مورد رشک و غبطه کلیه شیعیان بود و اتفاقا این درب سعادت بروی هیچکس بسته نبود.

فریاد و شور و غوغائی که از اول طلوع آفتاب در میان صحن و قبرستان و مسجد و لوله میانداخت، بتدریج با بلند شدن آفتاب زیادتر میشد و موقعیکه دسته های عزاداران وارد قبرستان میشدند، غلغله و آشوب جمعیت به منتهی درجه کمال رسیده بود.

مردم مانند دسته های ملخ که درسالهای آفت و قحطی برگندم زارها هجوم کنند، روی گورها بهم فشار آورده کیفیت شب تاویک اول قبر را در روز روشن روی قبرها احساس مینمودند.

بوی تند و زننده عرق بدنها باگردوغباری که بوی

استخوان پوسیده اموات را میداد، توی حلق و بینی ما را مملو میساخت سوزش آفتاب بقدری شدید بود که تابش آن بخار مکروه و تعفن آمیزی ازگورها و ازچربی روغن مرده ها که سراسر جاده را پوشانده بود، بهواصعود نموده آفتاب روز قیامت و صحرای پرشور محشر را کاملاً مجسم میساخت.

همینکه آفتاب بدائره نصف النهار میرسید، قسوه

استقامت و قدرت ایستادگی عزاداران و تماشاچیان ضعیف شده، شیون ها به ناله تبدیل میشد و سروسینه کوبیدن ها به گریه وزاری تخفیف مییافت.

کم کم قبرستان خلوت میشد و مرده ها آرام می گرفتند فقط عده کمی در گوشه های مختلف گورستان مشغول بخاک سپردن شهدای خود بودند که در اثر شمشیرزدن یا جهات دیگر هلاک شده بودند.

این مناظر روزانه با ترکیبات و تغییرات مدهش و غریبی خوابهای کودکانه مرا ترتیب میداد.

شبها از موقعیکه چشم روی هم می گذاشتم، جسدهای پاره پاره و هیاکل غرقه بخون و زندهای سیاه پوشی کسه موی کنان شیون وزاری میکردند، در جلو چشم دفیله میداد.

این مناظر وحشت باقوه و اهمه کودکانه ام مخلوط شده، خوابهای عجیبی که امروز هم از یاد آوری و تصور آنها برخود می لرزم، برایم ایجاد مینمود.

سرهای بریده شهدا را در خواب میدیدم که به بدن شیرها نصب شده و در بیا بانهای وسیع و بی آب و علفی که زیر اشعه آفتاب سوزان مانند مس گداخته شده و نعره زنان مشغول دریدن ساربانان و آتش زدن خیمه ها هستند.

از میان این صحرای لم یزرع رودخانه عظیمی که بجای آب، خون سیاه رنگی در آن موج میزد عبور نموده و در وسط امواج سرهای بریده مانند ماهیهای قرمز شناکنان مشغول تلاوت کلام الله مجید میباشند

یک شب پس از آنکه مادرم از روضه مراجعت نموده نوحه خوانان و گریه کنان مرا خواب کرد.

خواب دیدم که در میان خرابه های شهر شام (البته این شهر را ندیده بودم و با توصیفی که از آن کرده بودند در مخیله خود شهری با اسم شام ساخته بودم) مشک

سنگینی از آب بدوش گرفته گریه کنان بدنبال اهل بیت میگردم که قطره آبی بلب تشنه آنها برسانم ولی هرچه گردش میکنم اثری از انسان دیده نمیشود و فقط جفدها و خفاشان بزرگی که از کبوتر هم بزرگترند اطرافم پرواز نموده با منقار خود که شبیه به تیراست میخواستند مشک آب را سوراخ نمایند در این بین ناگهان طوفانی از ریگ و خاک اطرافم را سیاه نموده و وقتی بالای سر نگاه کردم، سربریده یکی از شهدا را دیدم که خون از حلقوم او بر روی صورتش میچکید.

من از وحشت بیدار شده همینکه چشم گشودم چهره

بی رنگ و غمگین مادرم بالای سرم ساکت و بی صدا بگریسه مشغول بود و اشک گرم او بر گونه هایم میچکید و همیسن اشک بود که در خواب خون سربریده تصور مینمودم.

وقتی که تفصیل خواب خود را برای مادرم نقل کردم، اظهار داشت که آن سربریده سر حضرت عباس بسوده و از آنروز، مادرم خود و مرا وابسته او میدانست.

در ایام کودکی من فوق العاده ضعیف البنیسه و علیل المزاج بودم، هیچ هفته و ماهی نمیگذشت که نصف بیشتر آنرا در بستر ناخوشی نگذرانم.

پدرم تا حدی متجدد و علاقه مند به حکیم و دوا بود ولی مادرم معتقد بود که بهترین اطبا پنج تن آل عبا و مفیدترین دواها تربت کربلا و خاک مرقد ائمه اطهار است هرچه پدرم حکیم میآورد مادرم آنها را با ناله و نفرین متواری نموده و هرچه دوا می گرفت مسادرم مخفیانه بچاه مستراح می ریخت در مقابل، خودش همیشه در موقع کسالت بالای سرم روضه خوانی میکرد و آب باران

که مخلوط با تربت بود و به آن دعا های زیادی خواننده بودند به حلقم میریخت و شفای عاجلم را از صاحب عزا تقاضا مینمود .

من ما بین مرگ و حیات سرگردان و بلا تکلیف بودم ، ساعات زیادی اتفاق می افتاد که مرا مرده تصور میکردند در این موقع پدرم گریه کنان سربکوجه و بیابان گذاشته و مادرم اشک ریزان به حضرت عباس متوسل میشد و من در حالت ضعف و اعماء بیهوش و بی نفس افتاده بودم .

روی بستر ناخوشی و کنار اطاقی که در آن خوابیده بودم از بیرق های سیاه و علم عزار و طبیل و دهل کوچک پر بود .

اینها اسباب سرگرمی و بازی روزهای سلامتی من بود که بیشتر آن ها در موقع ناخوشی برای خوشحالی و مسرت قلبم خریداری شده بود .

غالباً عصرها بچه های محل که هم سال بازی من بودند بتشویق مادرم در خانه جمع شده علمهای سیاه مرا بدست گرفته حسین حسین میکردند و با این ترتیب مسرا ترغیب می نمودند که از دروازه مرگ مراجعت نموده و در نوحه سرائی و عزاداری با آنها هم آهنگ شوم .

وقتی که بدنم عرق می کرد و کسالتم بر طرف میشد به شکرانه این نعمت روضه خوانها دعوت شده و گوسفندها کشته میشد ، من برای مرتبه هزارم از مرگ نجات یافته بودم

چند روزی که از بلندشدم از بستر بیخاری میگذشت ، مهیای رفتن مدرسه میشدم .

رفتن بمدرسه برای من بزرگترین مصیبتها بسود . ماندن در رختخواب بیماری و تحمل هرگونه تسب و دردی بمراتب آسان تر از رفتن بمدرسه و دیدار روی مربیان

و اولیاء مدرسه بود، با اینکه من شاگرد تنبلی نبودم معذالک بکوچکترین بهانه‌ای پاهایم بفلک بسته میشد و موقعی که فراشان نابکار با چوب‌های آبدار بکف‌پایم میزدند هزار مرتبه مرگ را آرزو میکردم.

شدت سوزش و درد به قسمی بود که زیر فلک ماننسد ما را بخود پیچیده هرچه در دست رسم بود با دندان بقسمی می‌جویدم که دندان‌هایم خورد میشد.

خاک‌های کف زمین را با اشک چشم ترمینمودم باهاخن انگشتهایم می‌کندم و دهان خود را از آن پرنموده میخواستم خود را خفه کرده از شر این جلادانی که با سم مربی و ناظم اینطور زجر کشم میکردند خلاص شوم

گاهی اگر بخت مساعدت میکرد پای یکی از شاگردان یا فراشانی که سرفلک را گرفته بودند، به چنگ آورده چنان با دندان‌هایم جویدم که خون از جای دندان‌هایم فواره میزد.

در قلب دژخیمان ابداء رحم و عاطفه وجود نداشت، نه تنها در قلب آنها بلکه در دل‌های هیچکس ممکن نبود کوچکترین حس‌ترحم و نوع خواهی پیدا نمود.

چشمهای همه بقدری با مناظر رقت‌بار انس گرفته و با اندازه‌ای بدن‌های مجروح و شکم‌های گرسنه وانسدام برهنه و اشخاص محتضر و اشک‌یتیم و نعلش غریب دیده بود، که زخم‌پاهای یک‌بچه علیل که بنظرشان مقصرهم بسود، در مقابل آنها مورد کوچکترین توجهی نبود.

تنها مسرتی که من در موقع رفتن بمدرسه داشتم، تماشای مناظری بود که در بین راه نصیب میشد.

برای رفتن از خانه بمدرسه معبر من همان قبرستانی بود که سابقاً شرح دادم این شهر که محل تولد من بود از مکان‌های متبرک و زیارت‌گاه عموم مقدسین و مومنین بود و بهمین جهت غالباً اشخاص وصیت میکردند که پس

از مرگ جسد آنها در این شهر بخاک سپرده شود. با این کیفیت مرده‌های خارج هم به اموات شهر اضافه شده و روزی نبود که من در موقع رفتن مدرسه روی قبرستان بخاک سپردن چندین مرده را تماشا کنم. مرده‌هایی که از شهرهای می‌آوردند غالباً چون راه دور و وسائل نقلیه منحصر به قاطر والاغ بود چندین روز زیر آفتاب سوزان مانده و نعش‌هایشان متعفن میشد. تابوت‌هاییکه نعش‌ها را در آن جا میدادند غالباً با تخته‌های نازک درست شده و در موقع طناب‌بندی خورده شده از هم در میرفت و چوبی بدن مرده از چدار آن به نمد یا گلیمی که بآن پیچیده بودند، سرایت نموده، تا مسافت زیادی بوی گند و تعفن را منتشر می‌ساخت. موقعیکه این نعش‌های گندیده شده را از تابوت‌های خورده‌شده برای گذاشتن در قبر بیرون می‌آوردند، بهترین موقع تماشای ما کودکان بود. گاهی پای مرده‌ها از کفن بیرون آمده و مانا خت‌های حنا بسته آنها را میدیدیم که مثل چوب روغن آلودی خشک و چرب می‌باشد و زمانی قسمتی از موی سر یا ریش مرده را که از کفن بیرون آمده تماشا کرده و بادیدن سیاهی یا سفیدی یا جوگندمی بودن تشخیص میدادیم که مرده جوان یا پیر یا کامل بوده است. تماشای ما هر روز به تفاوت مرده‌ها از یک ربع تا یک ساعت گاهی بیشتر طول میکشید و در این مسدودت بیشتر رفقای هم مدرسه خود را روی قبرها و کنار گورها ملاقات نموده همه با اتفاق هم روانه مدرسه میشدیم. در راه و در سرکلاس و در موقع تنفس اختلاط و تعریف ما وضعیت مرده‌هایی بود که در راه دیده بودیم. تماشای عصرها یمان اگرچه باندازه صبح جالب نبود لیکن تنوع آن زیاد تر و چون ترس دیر شدن مدرسه

رانداشتیم دلچسب تر ولذیذتر بود.

از چند ساعت بعد از ظهر روی فبرستان ، مرکز نمایشاتی میشد که هرکدام به تنهایی میتوانست چندین ساعت انسان را مشغول و سرگرم نماید.

دریکطرف بساط ما رگیری و درطرف دیگر معرکه نقال و مسئله گو و درگوشه دیگر بساط تردستی و حقه بسازی گسترده شده بود.

سیدمارگیری که خود را نظرکرده میدانست مارهای رنگارنگ و بزرگ و کوچک را ازجعبه های چوبی در آورده راجع به نوع و کیفیت و اسم و رسم هر یک توضیحاتی داده اثرسم آنها و کیفیت افسونها و دعا و طلسماتی که آنها را (منتر) میگرد . درمقابل نیاز مختصری آشکار میساخت .

گاهی مارها از دست او فرار کرده در میان جمعیت افتاده تولید وحشت و اضطراب مینمودند و زمانی هم درگوشه قبری سوراخی پیدا کرده بزمین فرو رفته و بسا صاحب قبرهم منزلی اختیار میکردند.

بساط نقالها و مسئله گوها از همه بی مایه تر و در عین حال پرمداخل تر بود.

مسائل حیض و نفاس برای زنها و غسل میت بسرای مردها و همچنین مسائل مربوط به زنا و غسل جنب از حرام برجسته ترین فصل رساله مسئله گوئی آنها را تشکیل میداد .

ما کودکان بطفیل اصفاء همین مسائل شرعی بود که از کوچکی به رموز شهوت و ارتباطات جنسی و منهیات و منکرات آشنا و مانوس میشدیم .

نقالها رل دیگری داشتند ، قصه های عجیب و غریب و داستانهای وحشت آوری که تقریباً همیشه مرده ها پهلوانان آنها بودند ، سرمایه کسب و وسیله امرار

معاش آنها بود.

اینها پس از آنکه قصه شیرینی را با آب و نبات
تمامی تا نصفه نقل میکردند بقیه آنرا گروکشیده مقداری
پول جمع آوری نموده و دنباله داستان را بفردا موکول
میکردند.

حقه بازها از همه ماهرتر و سرگرم کننده تر بودند،
بساط تردستی آنها سفره کرباس بلندی بود که روی آن
انواع واقسام مهره ها و قوطی ها و چوبها و اسبابهای
مخصوص باین کار گسترده شده بود.

حقه بازها کار خود را از مهره بازی شروع مینمودند
باین ترتیب که شش مهره گرد که هر یک با اندازه مغز
فندق بود در دست گرفته سه قوطی کوچک که شبیه قندان
پایه دار قهوه خانه بود، بسرعت روی مهره ها گرداننده،
آنها را غیب و آشکار میکردند.

گاهی کلاه طفلی را برداشته پس از آنکه پشت و روی
آنرا نشان میدادند، آنرا زیر پای کودکی که روی آن
مینشست و بدستور حقه باز شبیه مرغها قدقد میکرد،
گذاشته پس از چند دقیقه از میان آن تخم مرغ گرمی
بیرون می آوردند.

گاهی از میان قوطی حلبی که هیچ چیز در آن نبود،
با انداختن دستمال بروی آن و خواندن دعاها و حرکت
دادن دستها مقدار زیادی اسکناس و پول های فلزی
بیرون می آوردند.

بساط مارگیری و نقالی و مسئله گوئی و حقه بازی،
موقعیکه هوا تاریک میشد، ادامه داشت و ما اطفال
عجول ذوق زده از پای معرکه ای به معرکه دیگر رفته،
از کنار بساطی به کنار بساط دیگر کوچ میکردیم.

دروغها و حقه بازی های اینها مزخرفات و خشونت های
مدرسه و معلمین را بکلی از یادمان میبرد.

من غالباً حقّه بازی که اسمش لوطی شفیع بسود
 در خواب میدیدم که دوسر کلاس بجای معلم ایستاده و بجای
 مهره ها سرهای بریده‌ای در دست دارد که زیر پوست تخم
 مرغ مخفی میکند، و شیخ مسئله گو از میان جعبه مارگیری
 کتاب هائی بیرون آورده بین شاگردان قسمت مینماید.
 موقعیکه کتاب را بازمیکنم حروف و کلمات شروع
 بجنبش نموده بشکل مار، پیچ و خم میخورند، گاهی هم
 شکل آنها تغییر کرده شبیه آلت رجولیت میشوند، سپس
 شاگردها که همه مثل مرده‌ها کفن پوش هستند چشمان خود
 را گرفته از اطاق فرار مینمایند.

صادق چوبك

چراغ آخر

کشتی تازه لنگر برداشته و راه دریا را پیش گرفته بود ، اما هنوز صدای دندان قرچه جرثقیل ها که مدتی پیش از کار افتاده بودند توگوش جواد زق زق میکرد و درونش را میخراشید ، کشتی بخود میلرزید ، صدای کشدار جهنمی آتشیخانه و موتور ، لرزش دردناکی در تن آن انداخته بود ، تخته های کف آن زیرپایش مورمور میکرد و حالت خواب رفتگی درپای خودش حس میکرد ، او با سفر دریا آشنا بود ، اما آنچه در این سفر آزارش میداد ، گروه بسیاری از مسافرین جورواجور و زوار رنگ وارنگی بودند که بلیت درجه سه داشتند و روی سطح کشتی پهلوی او تو همدیگر وول میزدند ،

اگر پول بیشتری داشت ، او هم دست کم یک بلیت درجه دو میخرید و میرفت تو یک اتاق کوچک که حمام و روشویی و تخت خواب پاکیزه ای داشت و دور از شلوغی در را رو خودش می بست و از دریچه کوچک گردی که در چسبان کیپی داشت تو دریا نگاه میکرد ، اما اکنون که او هم رو سطح جا داشت ناچار بود دست کم از بوشهر تا بصره را با سد جور آدم دیگر همنشین و دمخور باشد و تو روی آنها نگاه کند و جار و جنجالشان را تحمل کند ، چاره نبود ، فصل زیارت بود .

مسافرین درجه یک و دو ، در اتاق های خـمـسـود در طبقه های بالای کشتی جا گرفته بودند و گروهی از آنها که کاری نداشتند رو نرده های عرشه خم شده بودند و بمسافرین درجه سه و دریا نگاه میکردند . مسافرین درجه سه گله بگله رو سطح کشتی جاگرفته بودند ، هر که هرفرشی داشت زیر پایش گسترده و نشسته بود . از دم پله ورودی همینطور آدم نشسته بود تا دور انبار بزرگ و پای پلکانی که بعرضه و پل و اتاقهای درجه یک و دو میرفت و همه جا پر بود از زوار و مسافرین ایرانی و هندی و افغانی و عرب و سیاه و سفید وزن و بچه که توهسم و ول میزدند . میان آنها بازرگانان دم و دستگاه دار هم بودند که مسافرت روی سطحه را براتاق ترجیح میدادند . اینها رو جاجیم های قشقای و خورجین های پروپیمان خود لم داده و دارای قبل منقل مفصل بودند و غلیان بلور میکشیدند و افاده میفروختند . اینها بارها بسفر رفته بودند و راه چساره را میدانستند و هوای باز و معاشرین تازه میخواستند و از اتاقک زندان مانند کشتی بیزار بودند . میخواستند بگویند و بخندند .

میان مسافرین گدا و درویش و بیمار و سید و قاچاقچی نیز زیاد بود که همه در کنار هم میزیستند و حریم هر یک همان تکه فرش یا گونی و بارو بنه ای بود که رویش نشسته یا بان تکیه داده بود . آنها تکیه با هم آشنا شده بودند با هم میگفتند و میخندیدند و برای هم تکیه میگرفتند و چیز بهم تعارف میکردند . و آنها تکیه هنوز همدیگر را نمیشناختند پی بهانه میگشتند تا زود با هم آشنا شوند . اینها بیخودی تو روم لبخند میزدند و خواهان آشنائی هم میبودند . چپق و سیگار و غلیان و باسلق و جوزقنسد و

ماهی موتو و خرما و انجیر خشک بود که پیایی بهم
تعارف میکردند . در این سفر دراز گوئی آشنائی
همنشینان اجباری بود و خواه ناخواه با هم بودند و
چاره‌ای نداشتند جز آنکه با هم آشنا بشوند و سفر دراز
دریا را تنها نباشند .
هرکس برای خود کاری میکرد . یکی فرش میگسترده ،
یکی غلیان چاق میکرد . یکی رومنقل سفری خسوراک
میپخت ، یکی ماهی سرخ میکرد ، یکی آتش چرخسان
میچرخاند . سماور ها غل غل میجوشید و پیریموس ها ناله
میکرد . شوق سفر ، و مخصوصا در زائرین شوق زیارت ،
همه را بهم نزدیک کرده بود و ذوق زدگی و سبکسری
بچگانه‌ای حتی در میان پیران پدید آورده بود .
جواد تنها بود ، میرفت به کلکته درس بخواند .
سالی دوبار این راه را میرفت ، و از این روباگشتی و
مسافرین جورواجور همیشگی آن آشنا بود . میدانست
چگونه از آنها دوری نجوید و چگونه با آنها آشنا شود .
اما این بار ناچار ، کشتی به بحرین و قطر هم میرفت
و از نجابسوی هندوستان روانه میشد و سفری دراز بود .
اما او خوش میامد . سفر دریا را دوست داشت .
کشتی یگراست میرفت به بصره و از آنجا بر میگشت
به گویت و از آنجا به بحرین و سپس به قطر و از آنجا
یگراست میرفت به کراچی . و جواد از کراچی با تیرن
میرفت به کلکته . میدانست که همه زائرین در بصره
پیاده میشوند . اکنون هم روی سطح کنار نرده برای
خود جا گرفته بود . تخت خواب سفری خود رازده بود و
چمدانش را پهلوی آن گذاشته بود و ایستاده بود
بمسافرین نگاه میکرد . هوای دریا اعصابش را نرم و
آرام ساخته بود . از مسافرین دلش زده بود .
روی نرده خم شد و بدورنمای مه‌آلود بوشهر نگاه

کرد . بوشهر پس پس میرفت و از دریا فرار میکرد . برج های " عمارت دریا بیکی " و خانه های بلند کنار دریا آهسته جا های خود را عوض میکردند و پس و پیش میشدند ، زمین و خانه ها و آسمان و نخل ها کج و کوله میشدند و تمام بندر فرار میکرد . یادش آمد که چقدر کنار این دریا بازی کرده و از آن ماهی گرفته بود . چقدر " لوت " و " گل بگیر شده " و " خرمن چن من " بازی کرده بود . هر اندازه بندر تندتر از پیش چشم او میگسریخت دلبستگی او بآن دیار که در آنجا بدنیا آمده بود بیشتر میشد . او بوشهر را دوست میداشت .

بیش از همه ، چهره زار و بیمار مادرش که هسم اکنون در پشت آن دیوارها بود جلوش بود ، " این پییره زن از دوری من خیلی رنج میبره . با این ناخوشی ای که داره خیال نمیکنم امساله رو با آخر برسونه . کاش بیچاره زودتر بمیره و راحت بشه و اینقده رنج نبیره . چشمم داره کور میشه . منم که هنوز دوسال دیگسه کار دارم که درسم تموم کنم ، نمیدونم آخرش چه جور میشه . "

جواد لاغر و درشت چشم و زردمبو و بیست و دو ساله بود . پوزه باریک و پیشانی پهن برآمده داشت . استخوان گونه هایش زیر چشمانش بیرون زده بود . ماهیخوار بزرگی از بالای سرش پرید . گوشتی میخواست کشتی زودتر از آنجا برود و دشت نیلی آبارا برای جولان او باز گذارد . جواد گرسنگی و مالشگی درون خود یافت . دوش شام درستی نخورده و با مداد نیز تنها یک فنجان چای خورده بود . گوشتی درونش را با قاشق میتراشیدند . پیش خودش گفت " برم چند تا " پکورا " بخرم بخورم . پکورا چقده خوبه بنا آرد نخود و فلفل درس میکنن ، " دهنش آب افتاد ، پاشد

راه افتاد .

پگورا ها را با نانه های کوچک گردی که از آشپز
 هندی خریده بود خورده بود و هنوز تندی آن روی زبانش
 میجوشید . روی تخت خوابش طاق باز دراز کشید . هنوز
 مستی تنش بجا بود . از با مداد تا هنگام سوار شدن
 بکشتی که نزدیکیهای ظهر بود ، زیاد دوندگی کرده بود .
 کمی که دراز کشید خیالش از ته کفشش - که گمان
 میکرد خیس شده و ممکن بود پتویش را آلوده کند -
 نا راحت شد . برخاست و کفشهایش را در آورد . تخت
 کفشهایش خیس و چرب بود . اخم کرد و پیش خود گفت :
 " نگفتم کفشام خیسه ؟ " کفشهایش را گذاشت زیر تخت
 خوابش و دوباره دراز کشید و تو آسمان خیره شد .
 هوا صاف و روشن بود . آسمان نیلی بود و آفتاب
 در آن میدرخشید . آفتاب داشت بمغرب میرفت . چشمان
 جواد باز باز بود و به ته آسمان خیره شده بود . گوئی
 در آنجا چیزی میجست . صدا های درهم مسافرین کسسه
 دورورش بود آمیخته با صدای گنگ و گیج کننده کشتی
 کوشش را پر کرده بود . با آسمان نگاه میکرد و پیسپ
 خودش میگفت : " کاش برای آزادی آدمیزاد یک فلسفه ،
 تنها یک فلسفه جهانگیر پیدا بشود که مانند خورشید
 که هنگام روز نور ستاره های دیگر را از بین میبرد ،
 همانگونه ادیان و فلسفه های احمقانه دیگر را از میان
 ببرد . "

از فکر خودش خوشش آمد . باز پی فکرش را گرفت :
 " هیچوقت آدمیزاد راضی و خوشبخت نبوده . همیشه رنج
 برده و همیشه دنبال خوشبختی بوده . و همیشه دوشیده شده .
 ستاره کوره که با دم شادی و خوشبختی نمیدهد . یک فلسفه
 نو و راه زندگی درست که مثل خورشید جهانتاب نورپاشی
 کند برای آدم لازم است . حالا چه باید کرد ؟ بایسد

ستاره کوره ها را اول از بین برد یا یک خورشید بسزرگ خلق کرد؟ نه. خورشید بزرگ که آمد تمام ستاره کوره ها حساب کار خودشان را میکنند. دیگر اصلا کسی آنها را نمی بیند."

لبخندی زد و بیشتر از فکر خودش خوش آمد. مخصوصا که لفظ قلم هم فکر کرده بود. مثل اینکسه معلم با و دیگته کرده بود. دوباره بفکر فرو رفت: "یادت هست وقتی بچه بودی عمهات میگفت خدا تسو آسمونه و هرکاری ما میکنیم او میبینه و تو هرچی تسو آسمون خیره میشدی چیزی تمیدیدی؟ آخرش هم پیسدا نکردی. آسمون از همون اولش همینجوری گود و تهی بود. این تهی چه کلمه قشنگیه. اگه بنا بود ته آن خدائی قائم شده باشه چه زشت و دردناک بود." یک ماهیخوار در بدر مانند تیرشها باز بالای سرش گذشت و بسوی موجها شیرجه رفت. "نمیدونم این دیگه میون دریا چکار میکنه؟ شب کجا میخوابه؟ رو موج؟ روبال توفان؟"

تو گوشش صدا میکرد. تو گوشش ونگ ونگ خواب آلودی صدا میکرد. داشت بیحال و سبک میشد. صدای مسافرین درهم وقاتی تو گوشش میرفت. صداها و بوهای گوناگون آشنا و نا آشنا درونش فرو میرفت و با ذهن و حواسش بازی میکرد و روی آنها سر میخورد و درته چاه سردرگم خاطرش سرنگون میگردید. یکی پهلویش پشت سر هم سرفه میکرد.

"بیا بابا یه لقمه پلوداریم با هم میخوریم... عمر سفر کوتاهه تا چش بهم بزنی رسیدی بصره..."
 "آخ اومدم قلفشو بگیرم پا دردمسو خوب بکنه..."

"کاکوسرعلی واسیه چی چی رشتا تو میریزی زیر

- پای بُندگون خدا ، خدا روخوش میاد؟ ... "
- " دسات درد نکنه اگه دازی یه ذره نمک بده
بریزم توآش ناخوش ، اینجا نمکاشون نجسه ... "
- " چکرا ایدر او پانی لو ... "
- " بنده. خدا حالش بهم خورده ... "
- " عق ... عق ... "
- " سردیش شده ... "
- " سردی بمنم نمیازه ، تابه سردی از گلوم
میره پائین انگار میخوام خفه بشم ، ماهی سرده؟ ... "
- " کربیت میخوای ؟ .. "
- " نه ، بصره ارزونیه ، اما بایس سامونات
بیایی ، تاروت برگردونی عربا چیزاتو میزنن ، از عرب
دزتر خودش ... "
- " من این سفر هفتمه ، هرسال اومدم و بحصول
وقوه الهی سال بسالم دراومدم بیشترشده ، شما دفسه
اوله مشرف میشین ؟ "
- " من بار اولمه روآبرد میشم ، اول بخیالم
کشتی کوچکه ، یه شهریه ، پنجساله نذر کرده بسوادم ،
تازه امسال امام طلبیده ... "
- " میگذره ، شما همه جور میتونین گذرون کنین ... "
- " السلام علیکم عمی ، اشلونک ؟ "
- " زین ، الله یسلمک ، اشلون انت ، زین ؟ "
- " ممنون ، حله البرکه ... "
- " خانم شام مال " درشازده " این ؟ ما ما اوله ،
" درشازده میشنسیم ، آمو حالا دم " سنگ دقاقسو "
میشینیم . "
- " حالا که دریا خوبه ، میگن بعضی وختا دیوونه
میشه ، اگه توسون بود آدم پس میافتاد ، من یه سالی
تو توسون اومدم بوشهر که برم کربلا تو همون بوشهر

از ارمراق گرفتم . گلاب تو روتون ، هی قی ، هی اشکم ،
تا برگردوندنم شیراز ... "
- " لال وبی زبون از دنیا نری یه صلواه بلنسد
ختم کن . "

" الله ... وصل علی ... "

" الله ... وصل علی ... محمد ... وال محمد ... "

" محمد ... وال محمد ... "

- " برسول خدا ختم انبیا صلواه ... "

" الله ... وصل علی ... محمد ... وال محمد ... "

" الله ... سردهوا ... بیرون خواب بروتواتاق ... "

" بابا بلنسد تر ، مگه آرد تودهنتونه ؟ "

تک تک کلمات صلوات تو گوشش خورد . چرتش پیاره

شده بود . سنگین شده بود . اما سیل صدا و صلوات و

نور و رنگ و بوهای دور و درونش را پر کرده بسود .

چشمانش را با اخم باز کرد . آنچه تو گوشش گم و نابود

شده بود دوباره درش جان گرفت . صدای صلوات مردم

خاموش شد . اما تنها یک صدای دریده گرفته ، مثل

اینکه از گلوی گل و گشاد چاک خورده‌ای بیرون میآمد

شنیده میشد :

" مسلمونون ذاکر سیدالشهدا رو پیش کفار کنفت

نکنین . ما م چشمون بدس زوار حسین . ما که هنوز چیزی

از شما نخواسیم ، اقلا جمع شین تا کفار بدونن که به

مذهب عقیده دارین . مادر جون سروصدا نکن . مگه

نمیخوای داخل ثواب بشی ؟ مگه روز قیومت از یادت

رفته ؟ مگه شفیع روز پنجاه هزار سال فراموشت شده ؟

من امروز میخوام رو این کشتی علی رو بجمعیت بشناسونم .

ما م جونمون کف دس مون میذاریم ورنج سفر رو بخودمون

هموار میکنیم ، تا میخ اسلاموتوزمین کفر بکوبیم . "

جواد ، رودنده‌هایش غلٹی زد و بمردیکه حرف میزد

نگاه کرد . دید سیدی است دراز قد که شال سبز بکمر و دور سرش بسته . صورت سرخ و پشت گردن پهن و ریش توپسی سیاه و چشمانی درشت و دریده دارد . گوئی میخواست با چشمانش آدم را بخورد . لبهایش سرخ سرخ بود ، مثل اینکه آنها را رنگ کرده . بود . دستهایش از حنا خونین بود . چشمان درشت و هوشمندش در میان جمعیت دود و میزد . او همچون ما را فسای کهنه کاری میکوشید تا همه را سر جای خودشان میخکوب کند و بخود متوجه سازد . در دست او یک جعبه حلبی لوله ای بود که ته آنرا بزمین گذاشته بود و مثل چماقی بآن تکیه زده بود . جعبه بلند بود و تا سینه او میرسید و یک بند چرمی در میانش بود که میشد مثل تفنگ آنرا حمایت کرد . جمعیت خاموش بود . هر کس میخواست بداند در آن جعبه دراز استوانه های چیست . سید داد زد :

" آهای شیعیون مرتضی علی . تو این جعبه که تو دس مننه به پرده هائی هست که تموم احکام و احادیث اسلام از بای بسم الله تا تای تمست روشن نقش شده که اگه بیه سال ازگار بشینی و گوش بدی بازم تمومی نرسد ارن . همینقدر بدون که اگه من بخوام و است تعریف کنم که چه چیزا اون توه خودش یه هفته طول میکشه . تموم معجزات دوازده تا امامت این توه . معجزه های پیغمبر از شق القمر و حرکت درخت پیش آن حضرت و بازگشت آن بسه اشاره آن بزرگوار سر جای اولش و جاری شدن چشمه های آب از انگشتان آن حضرت و سیراب کردن لشکریان و بحرف او مدن بزغاله مسموم که روش زهر ریخته بودن که حضرتو مسموم کنن و شهادت دادن سوسمار بر نبوت آن بزرگوار و برگرداندن آفتاب برای خاطر مولای متقیان گرفته ، تا خروج دجال ملعون و صور اسرافیل در اینها هست که اگه خدا بخواد و عمری باشه ذکرشونو واست میگم . خواهی دید

جهنم و بهشت و حوض کوثر و پل صراط رو بچشم خودت . "

آنگاه آرام و باتانی کلاهک در جعبه را برداشت و سپس جعبه را خوابانید رو زمین و خودش چنک نشست پای آن و یک پرده که معلوم بود آثرانشان کرده بود از میان پرده های دیگر سوا کرد و با احتیاط آنرا بیرون کشید و دوباره در جعبه را گذاشت و آنرا همانجا رو زمین و لاش کرد .

پرده را همچنان که لوله بود بدیرکی آویزان کرد . در حاشیه پرده سوراخهایی منگنه شده بود که تا هر جای پرده را که دلش بخواهد پائین بکشد . پرده را کسسه آویخت ، نگاه تحسین آمیزی بآن کرد و دستهایش را بهم مالید و چند بار بمردم نگاه کرد و داد زد : " فرمود هرکی صلواه منو فراموش کنه راه بهشتو گم میکنه . حالا یه صلواه بلند ختم کنین . " صدای صلواه های نازک و کلفت و جویده و نیم خورده و کوتاه و بریده بریده و بویناک هوارا به موج انداخت .

مسافرین کم و بیش بسید و پرده اش نگاه میکردند . چند تا حامل هندی و چینی و مالائی که سیگار میکشیدند یا " پان " میجویدند ، باشگفتی و علاقه بسید و پرده اش نگاه میکردند و چون چیزی از رفتار و کردار او دستگیرشان نشده بود بمسافرین نگاه میکردند و لبخند میزدند . همه چشم برآه بودند ببینند از درون پرده چه بیرون میافتد . باز سید با صدای گره گره خشکش داد زد .

" نمیخوام از سرجاتون بلند شین بیاین پیش من . از هر جا که میتونین تماشا کنین ، اما اونای که نمیبینن و اونای که دورن یه خرده بیان جلو ، این پرده هسا حرمتشون باندازه همون پرده کعبس . از شون غافل نشین . خیلی شده که زوار کربلا دس بدومن همین پرده هاشدن

و مراد گرفتن . بهمون علی که مهرش توسینه بزرگ و کوچکمون جاداره ، بیش از هزار نفر از همین پرده ها مراد گرفتن . کور مادرزاد و شفا دادن چون عقیدش صاف بود . لمس زمین گیر ویه کاری کردن که پاشده راس راس راه رفته ، واسیه اونیکه نیتش پاک بوده . جنی و غشی رو عاقل و سربراه کردن . توبرو نیتت روصاف کن . اگه بدی دیدی بیا تو این شال سبز من شراب صاف کن . بیاتف تو صورت من بکن . حالا من ازمیون این جمع که ماشاالله همشون زوار قبر حسینن یک جوونمرد میخوام که چراغ اول مارو روشن کنه ودشت ماروبده تا بریم سر ذکرمون . مردم پول جیفه دنیا س . پول مرداره . مال دنیا رو ول کن با آخرت بچسب . بحق حق من پولست رو نمیخوام . نیتتو میخوام . نخواسی آخر سربیا پولتو از من پس بگیر . نون مادس کس دیگس . روزی رسون کس دیگس .

گرنگهدار من آنست که من میدانم ،

شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .

من میخوام از دس یه جوونمرد که صدقش با خونواده پیغمبر صاف باشه دشت کنم . تر و بهمون پیغمبر ، اگه ذره ای بآل رسول شک داری پولتو واسیه خودت نگه دار . من همچو پولی رو نمیخوام . همچو پولی واسیه من از آتش جهنم سوزنده تره . شرط دیگش اینه کسه با هاس پولت حلال باشه . پول حلالو با هاس در راه حسین خرج کنی . "

مردک لاغری ، با گردن باریک که ریش کوسسه ای داشت و شال شلوق چرک مرده ای دور سرش ول بود از پای بار و بنه مختصر خود برخاست و پیش سید رفت . سید پیش دوید و دستمال چرک چروکی از جیب درآورد و روزمین پهن کرد و گفت : " پول رو بدس من نده . این پول رو توبه

علی دادی بذارش میون همین دسمال . بسم الله الرحمن الرحيم ناد علیا مظهر العجايب ، دشت کردیسم از دس حلالزاده که برهرچی حرومزاده س لعنت بگوبشساد . و جمعیت نعره کشید " بشمار . " آنمرد پول را گذاشت تو دستمال و برگشت سر جاییش . " برومرد ، که حق دس دهنده توزیر دس نکنه . برو که همیشه نونت گرم و آبت سرد باشه . عوض از دلدل سوار صحرای محشر بگیری . "

جواد با دلچرکی و چندش گزنده ای بسیدنگاه میکرد . از او و مردمی که باگردن کشیده و دهن باز با و ننگساره میکردند بیزار شده بود . " اینم ستایشگر یکی از اون ستاره کوره هاس . یک فلسفه آزادی بخش همه را خرد میکنه . حیف از زبون فارس که تودهن شما رجاله هاس . کاشکی گدائیم بزبون عربی میکردین : زبون ندبسه و چسناله و گدائی . تف "

پرده با قیطان سبز مرده رنگی بسته شده بود . سید آن را چند منگنه باز کرد و دوباره آنها را بست . تو پرده عکس یک لشکر آدم بود با خود وزره و نیزه و شمشیر و سبیل های کلفت و چشمان ور دریده و ابروان پیوسته و لبان سرخگون زنانه ، که همه آنها یک خال رولپشانان چسبیده بود . فرمانده . سپاه سیدی بود درست شبیه سید صاحب پرده . گوئی آنها عینا از روی شکل سید صاحب پرده کشیده بودند ، تنها یک خال درشت رو گونه تصویر بود که سید صاحب پرده آنها نداشت . تصویر هم همانطور مثل سید صاحب پرده . شال سبز بسر و دور کمرش پیچیده بود و سرخ رو و تنومند و بزنی بهادر بود . یک هاله نسور تندهم دور سر فرمانده . سپاه تتق می کشید و بهیوا میرفت . یک شمشیر دو شاخه خونین تو دستش بسبود . دورورش گله بگله عکس یک عالمه سربریده . و تن بی سر ، با گردنهای خونین و دست و پای قلم شده ولو بود . پشت

سر لشکریان نخل بود و خیمه بود و شتر بود و صحرائی
برهوت بود . روبروی فرمانده سپاه ، یک آدم دیگر
بود که از همان قماش باقی سپاهیان پرده بود و در
حالیکه انگشت دستش را حیران بدنندان گزیده بود ایستاده
بود و شمشیر فرمانده سپاه او را تا ناف شقه کرده بود و
خون از دونیمه های تنش بیرون زده بود .

سپاه کنار آب بود . کنار دریا ، یارودی . یک
ماهی گنده که صورتش شکل آدمیزاد بود تا کمراز آب
بیرون آمده بود و ظاهرا داشت با فرمانده سپاه حرف
میزد . ماهی چشمان آدمی شکل و آرواره های برآمده
داشت . و گوئی توده اش یک دست دندان مصنوعی بود که
برای ذهنش بزرگ بود . چشمان و ق زده اش بقدر یسک
با دام درشت بود و مژه و ابرو داشت و خوشحال بنظر
میرسید . معلوم بود که این ماهی هم سرکرده ماهیهای
بود که پشت سرش ، بهم فشرده صف کشیده بودند و همه
چشمان با دامی و دندان مصنوعی داشتند . سرکرده ماهیها
ظاهرا داشت با فرمانده سپاه حرف میزد و ماهیهای دیگر
نگاه میکردند .

در این هنگام سید فریاد کشید : " علی در سرازیری
قبر بفریادت برسه یک صلواه بلند ختم کن . "

" الله ... صل علی ... محمد ... "

" لا ... صل علی ... "

" لا ... صل علی ... محمد ... و آل محمد . "

باز سید داد کشید : " بی ایمون از دنیا نسری
بلند تر . "

" الله ... صل علی

محمد ... و آل

محمد ...

لا صل ... علی ... محمد ...

و آل ... محمد

سید ادامه داد :

" ای مردم این تمثالو که میبینین جنگ صیقلین شاه مردان علیه ، اون بزرگوار که ذوالفقار تومشته ، خود اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب دوما دپیغمبره . اون یازده مامی که عاشق جمال همشون هسی و میپرسیشون اولاد این بزرگوارن . اینا برگزیدگان رب الاربابانند . حالا من دوازه نفرتو این جمع میخوام که دوازه تا چراغ ناقابل نذر دوازه امام بکنه . اما یه دقه پولتسو نگهدار تا چن کلمه از جهنم برات بگم . جهنم حکایتیه .

از قیامت خبری میشناسوی ،

دستی از دور بر آتش داری .

من یه خرده شو واست میگم . میدونم طاقت نداری همشو بشنوی . اون پرده جهنم من تو این جعبه علیحدهس . یه روز تموم باید واست شرحشوبگم . حقتعالی به جبرئیل فرمود هزار سال آتش جهنمو دمیدنش تا سفید شد . بعد هزار سال دیگه دمیدنش تا سرخ شد . هزار سال دیگه دمیدنش تا سیاه شد . اگه یه قطره از عرق جهنم که از تن اهل جهنم و چرک فرج زنان زناکارس و تنه دیگهای جهنم میجوشه و بعوض آب بخورد اهل جهنم میدن ، تو تموم آبهای دنیا (که این دریای عظیم یک قطرهش حساب میشه) بریزن ، جمیع اهل دنیا از بوگندش خفه میشن ، اگه یه حلقه از زنجیرای هفتاد ذرعی که تو گردن یکایک اهل جهنم میون زمین و آسمون آویزون کنن تموم دنیا از گرمیش میگذازه و آب میشه . اگه یه دونه پیرهنی که اهل جهنم میپوشن تو این دنیا بیفته زمین و آسمونو آتیش میزنه ، وختی یکی بجهنم بیفته هفتاد سال طول میکشه تا خودشو از ته اون ببالا بکشه . تازه اون بالا که رسید ، ملائکه با گرزهای گداخته میزنن تو

سرش و پیرتش میکنند سر جای اولش . باز روزازنو روزی از نو . سبحان اله . برادرم ، خواهرم ، گوشاتو خوب واکن . این آتشی که تو تو این دنیا باش سروکار داری و باش آتش و پلو درس میکنی یه نمونه کوچکیه از آتشی جهنم . فرقش اینکه که آتش جهنمو هفتادبار بسا آب خاموش کردن تا شده این که تو باش آتش و پلو میپزی . سبحان اله . روز قیامت جهنمو بصحرای محشر میارن که پل صراط رو روش بنا کنن . جهنم هفتاد دره . ازیه درش فرعون و قارون و هامان میرن تو ، ازیه درش تموم بنی امیه میرن تو ، از یک درش دشمنان علی و اونای که با ما جنگ دارن و میخوان معرکه مونوبهم بزنی میسرن توش . این درازمه درای دیگه بزرگتره . باقیشو نمیگم . طاقت نداری . اگه حق تعالی بجهنم اجازه بده که یه نفس ذره بکشه ، هرچه روزمینه نابود میشه . اهل جهنم بخدا پناه میبرن از گرمی و تعفن اون . اونجا یه کوهی هست که جمیع اهل اونجا بخدا پناه میرن از گند و کثافت اون کوه . و تو اون کوه دره ای که اهل کوه بخدا مینالند از گرمی و کثافت اون دره . و تو اون دره چاهیه که پناه بر خدا از حرارت و تعفن اون چاه و تو اون چاه از دهائیه که چه جوری بگم تو خودت عقل و شعور داری بفهم . بوشکم این ازدها هفت تا صندوق هست که تو یکیش قابیله که برادرش هابیلو کشت . تو یکیش نمروده که با ابراهیم خلیل دعوا کرد و گفت من مرده روزنده میکنم . تف بروی ملعوندا تو شپشو میتونی زنده کنی که آدمو زنده کنی ؟ تو یکیش یهودیه که یهود رو گمراه کرد تو یکیش یونسه که نصارا رو گمراه کرد و تو دوتای دیگش ابوبکره و عمره . دیگه باقیشو نمیگم طاقتشو نداری . حالا مردم حق مایه پول خردیه . هرچوری باشه میرسه . فرمود تو سفر صدقه بدین ، صدقه ترو بخدا

نزیک میکنه . صدقه قضا و بلا رو از جونت دور میکنه .
 صدقه مرگو برات آسون میکنه . صدقه مالتوزیا میکنه .
 صدقه سپر آتش جهنمه . صدقه کلید رزقه . صدقه فقر و
 نابود میکنه . صدقه روز قیومت منته چتر و سرت سایه
 میندازه و نمیداره آفتاب قیومت که یه وجب بالای سرت
 پائین اومده و مغزتو میسوزونه بت کارگربشه . صدقه
 هفتاد بلا رو از جونت دور میکنه . آتیش نمیگیری . زیر
 هوار نمیروی . دیوونه نمیشی . تودریا غرق نمیشی .
 صدقه از کام هفتاد شیطان بیرون میاد و هر یکی از اونها
 مانع میشه که صدقه بدس سائل برسه . اینوبدون کسه
 صدقه اول بدس خدا میرسه و بعدش بدس سائل میرسه . اما
 من ازت صدقه نمیخوام . من ذاکر حسینم . بجده ام زهرا
 قسم که من روضه خون بودم . اومدم دیدم یه جاموندن
 فایده نداره . فرمود .

چوماکیان بدرخانه چند بینی جور ،
 چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
 زمین لگد خوردا زگا و خربه علت آن ،
 که ساکن است ، نه ما ننند آسمان دوار .

اومدم خونه وزندگیمو از هم پاشیدم و آواره دیار
 شدم تا ذکر چارده معصوموبگوش خلق هفت پر کنه عالم
 برسونم . ما صدقه نمیخوایم . ما پول زحمت خودمونو
 میخوایم . خدا بسر شاهده . من هرذکری که روز میگذر شبش
 از گلو درد خوابم نمیبره . خیال میکنی کار آسونیه .
 گلو آدم جر میخوره . "

در این هنگام چشمان سید گرد شد و بگوشه های از
 معرکه خیره ماند . لحظه ای ساکت ماند . چه سره اش از
 خشم خونین شده بود . تنها بیک گوشه خیره مانده بود .
 گوئی ناظر نزدیک شدن روح پلیدی بود . نگاه مردم هم

کم کم بهمان نقطه که سید نگاه میکرد برگشت . در
 خاموشی و خشمی که او را از حرکت بازداشته بود ناگهان
 آرام و تحریک کننده و بالحن خشم آلودی گفت :
 " مردم تو معرکه ما خرمگس افتاده . نه یکسی ،
 بلکه دوتا خرمگس ناتو . اونجا دوتا مجنون میبینم که
 دارن میخندن . نمیدونن خنده جاش اینجا نیست .
 نمیدونن مسجد جای رییدن نیست . لا اله الا الله . فرمود
 اونایکه تو این دنیا بخندن باهاست تو اون دنیا گریه
 کنن . بدبخت این دنیای فانی جای گریه است هرکسی
 اینجا گریه کنه عوض تو بهشت میخنده . یکروز رسول
 خدا بجماعتی از انصار گذر فرمود دید اونادارن برای
 خودشون میگن و میخندن . فرمود ای مردم معلومه گسه
 زندگی شمارو مغرور کرده که میخندین . برید بقبرها
 نگاه کنین تا آخر و عاقبت خودتونو بچشم ببینین .
 بروز قیامت و عذاب الیم فکر کنین و عبرت بگیرین . حالا
 من میبینم این دو بیچاره دهناشونو مته شترواکردن
 و بدسگاه ما میخندن . نه به دستگاه ما ، بدسگاه خدا
 میخندن . تقصیرم ندارن . اینا نمیدونن که قهقهه
 کار شیطان رجیمه . "

خاموش شد ، ولی هنوز نگاهش تو جمعیت میدوید و
 میخواست ببیند دیگر کی ها هستند که میخواهند معرکاش
 را تق و لق کنند . ناگهان فریاد ترسناکی از ته جگر
 کشید و پایش را بزمین گوفت و گفت :

" والد الزناست حاسد . بذات پروردگار قسمه اگه
 بخوای بی حرمتی کنی به هومیکشم دودمیشی میری هوا .
 اگه دل ماداتو بشکنی ذریت از زمین نابود میشه .
 نسلت منقرض میشه . حالا دیگه خودت میدونی . "

آرام شد و خشم از گفتارش پرید . احوالش عوض
 شده بود و حالا دیگر دوستانه به جمعیت نگاه میکرد .

را تق و لق کنند . ناگهان فریاد ترسناکی از ته جگر کشید و پایش را بزمین گوفت و گفت :

" والدالزناست حاسد . بذات پروردگار قسمه آگه بخوای بی حرمتی کنی یه هومیکشم دودمیشی میری هوا . آگه ذل ساداتو بشکنی ذریت از زمین نابود میشسه . نسلت منقرض میشه . حالا دیگه خودت میدونی . "

آرام شد و خشم از گفتارش پرید . احوالش عسوز شده بود و حالا دیگر دوستانه به جمعیت نگاه میکرد . دیگر سر دعوا نداشت . حالا دیگر میخواست دل مردم را بدست بیاورد . سپس خواهشمندانه گفت :

" حالا بگو لا اله الا الله . نپرسیدی چسرا . حقتعالی به حضرت موسی خطاب فرمود آگه تموم آسمونا و ساکنین اون و تموم زمین و ساکنین اونو تویه کپسه ترازو بذارن و لا اله الا الله روتویه کپه دیگه بذارن ، لا اله الا الله میچربه . " حالا بلند بگو لا اله الا الله مردم نغزه کشیدند لا اله الا الله .

" از صدقه میگفتم . حالا اینم بشنو تا برمدعات کنم . بچه جون واسه چی اینقده تو خودت وول میخوری؟ شاش داری؟ روزی یهودی ملعونی بر حضرت رسالت گذشت وگفت السلام علیک . یعنی مرگ برتو ، نگفت السلام علیک یعنی درود برتو . حضرت در جوابش فرمود که برتو باد . صحابه عرض کردن برتو سلام بمرگ کرد و از خدا مرگ شمارو طلبید . فرمود همون که اوبرای من خواسه بود منم

براش خواسم و امروز ماری از پشت سرا وروخواهد گزیسد و خواهد مرد . یهودی ملعون هیزم شکن بود . رفست صحرا هیزم بیاره . وختی برگشت ، حضرت تعجب فرمود که یهودی رو زنده دید . پرسید ای یهودی امروز چکار کردی؟ عرض کرد دوتا گرده نون داشتم یکیشو خوردم خوردم ویکیشو دادم بگدا . فرمود بارهیزمتو بذار

زمین . تا گذاشت ، ماری عظیم از لای هیزما بیرون
اومد که تکه چوبی تو دهنش بود . حضرت فرمود مار رو
ببین ، همون صدقه‌ای که در راه خدا دادی بلا رو از
جونت برداشت . خداوند تودهن این مار چوب‌گذشت که
تورو نگزه . سبحان الله .

" حالا ای عاشقان قبر جدم حسین من از میون
این جمعیت میخوام که دوازه نفر ، دوازه تا چراغ
نا قابل نذر سفره ما بکنن . من چیز زیادی نمیخوام ، پول
هرجاهی خوبه . ما م مته شما زواریم و دنیا رو میگردیم
و میتونیم خرجش کنیم . "

موجی در جمعیت برخاست . چند نفر از لای جمعیت
کنار کشیدند . سید خیلی مظلوم و قابل ترحم ایستاده
بود و با خودش میگفت : " گمونم اون چن نفری که در رفتن ،
عمری بودن ، باهاس هوای کار و داشته باشم . یه وخت
نریزن سرم نفلم کنن . این عمریا خیلی بدکینن . حالا
بگو مردکه دبتگ اینقده . وراجی کردی میخواسی دیگه
اسم عمر و ابوبکرو نیاری . چکنم ، عاده . حالا خیلی
بد شد . اما اگه بهمن جا کار تموم بشه میبایس کلاهمسو
بتدازم آسمون ، خیلیا دسا شون بلند کردن که پول بدن .
بد نیس . کارم میگیره . "

بیش از انتظار سید مردم برای دادن پول
دستهایشان را دراز کرده بودند . سید بچا بکی خم شد
و از لای بار و بنه اش یک جام ورشو براق بیرون آورد و
بدور افتاد . تند تند جام را توجمعیت میگرداند و پشت
سرم میگفت :

از صاحب ذوالفار عوض بگیری .

قره العین محمد مصطفی عوضت بده .

صاحب ذوالجناح عوضت بده .

از بیمار کربلا عوض بگیری .

از ابا جعفر عوض بگیری .

صادق آل محمد عوضت بده .

سید بشر و شافع محشر عوضت بده .

از ضامن آهو عوض بگیری .

امام نهم عوضت بده .

از گل بوستان مرتضوی علینقی عوض بگیری .

سید اولیا و فخرا صفیا عوضت بده .

از امام زمان عوض بگیری . "

درست از دوازده نفر پول گرفت و سکه سیزدهمی را

پس زد . چند نفری هم با اسکناس داده بودند . بچند

نفر دیگر که باز دستشان برای دادن پول دراز بود گفت :

" الهی درد و بلاتون بخوره . بچون هرچی نامرد بی

اعتقاده . پولتو نگردار برای بعد . من ایسن دورو

باسم دوازده امام جمع کردم و سیزه تاش نمیکتم . سیزه

نحسه . پولتو نگردار . تو این پولو وقف گلوی بریسده

حسین کردی و در راه اونم از خودت دورش میکنی . غصه

نخور . بتازه اول عشق است اضطراب مکن . بهم میرسیم .

پولتونو نگردارین و چشم و گوشتونو وازکنین . "

پس آرام برگشت و جام را گذاشت گوشه دستمالسی

که وسط معرکه پهن بود . و بعد با گامهای شمرده بسوی

پرده راهی شد و بغل آن ایستاد و نعره کشید .

" امام ششم حضرت صادق بیکنی از صحابه فرمسودن

میخوای یه چیزی بت یاد بدم که ترو از آتش جهنم

دور نگهداره ؟ عرض کرد جانم بفدایت چرا نمیخواوم .

مگه از این بهترم چیزی تو دنیا هست ؟ فرمودن بگوالهم

صل علی محمد و آل محمد . حالا میخواوم یه جوری ایسن

کشتی رو بلرزونی که کفار حساب کار خودشو بکنه . حالا

پشت سرهم سه تا صلوات بلند ختم کن . "

پس از آنکه صلواتها پشت سرهم و بلند ختم شد و لرز

تازه‌ای - غیر از آنچه راکه آتشیخانه کشتی در تن آن انداخته بود - پیدانشد ، سید با گلوی خراشیده و التها بگفت :

" گفتم جنگ جنگ صفین شاه مردان علیه ، ای مردم این تمثال مبارک رو که رو این پرده میبینین تصویر جنگ صفین علی مرتضاس ، اون بزرگوارم که میبینین ذوالفقار تو مشتش گرفته خود مولای متقیانه ، ایها الناس ما علی را خدا نمیدانیم ، از خدا هم جدا نمیدانیم ، آثای شیعیان علی من میخوام امروز رو این کشتی آتشی ، که علی ناخدا شه ، مولات علی روست بشناسونم ، میخوام بدونی که شفیع روز قیومتت کیه ، میخوام بدونی دس بدومن کی زدی ، ای علیجان " سپی باواز خواند :

" ز آدم هم محمد بود منظور ،

علی پس معنی نور علی نور .

محمد با علی گرچه دو اسم اند ،

ولی یک روح پاک اندر دو جسم اند .

اگر آن یک علی شد و آن محمد ،

علی نبود جدا هرگز ز احمد .

یکی نور اند و از یک منبع آیند ،

دو ، اندر چشم احوال مینمایند .

محمد سایه نور خدا بود ،

علی آینه ایزنما بود .

محمد تاجدار ملک لولاک ،

علی خود باعث ایجاد افلاک .

خدا را آنکه محبوب و ولی بود ،

علی بود و علی بود و علی بود .

حالا میخوام دعوات کنم . نیاز دعا روحا لا نمیخوام .

وختی دعوات کردم چارتاپول ناقابل ازت میگیرم اونم

واسیه اینکه دعوات اثر داشته باشد. این دعا دعای آخرتیه . بدرد این دنیات شاید نخوره . این دعا رویاد بگیر هر روز ورد زبونت باشد . دساتو اینجوری جفت بگیر جلوی صورتت . اگه اهل دنیا هستی و بآخرت کار نداری نمیخواه زحمت بکشی . ول کن . اصلا نمیخواه دعا کنی . من روی سختم با اونایه که اهل آخرتن . هرچه من گفتم توهم کلمه به کلمه بگو . اللهم ... صل ... علی ... محمد ... وآل ... محمد ... واجر نسبی ... من النار ... و ارزقنی ... الجنة ... و زوج نسبی ... من حور ... والعین ... آمین . حالا دساتو بکش بصورتت . حالا واسیه این که دعا اثر کنه باید نیازشو بدی . یعنی اگه ندی اثر نمیکنه . اما از همه نمیخواه . چارنفر که بدن مئه اینه که همه دادن . اینم مئه سلام میمونه . اگه توباعدهای نشه باشی و یکی وارد بشه و سلام بکنه ، برتموم شماها واجبه که جواب سلامشو بدین . سلام کردن مستحبه ، اما جواب سلام واجبه . اما اگه یکی از شما سلامشو جواب داد ، دیگه از گردن باقیها میافته . دیگه واجب نیست همه جواب بدن . همین چار نفر که نیاز این دعا رو بدن مئه اینه که همه داده باشن . "

مجلس سید گرم شده بود . هرکس توانسته بسجود کلمات دعا را شکسته بسته سرهم کرده بود و گفته بسجود یا خیال میکرد که گفته . پرده و حرفهای سید رعب بر دلها انداخته بود و مردم را افسون کرده بود . هرکس منتظر بود ببیند آخرش چه میشود . سید که نبض معرکه را در دست داشت ، ناگهان از جاش پرید و پایسش را بزمین کوفت و دست راستش را توهوا بلند کرد و از تبه ناف داد کشید .

" بگو بر عمرو عاص لعنت . "

جمعیت نعره کشید : " بر عمرو عاص لعنت . "

باز سید گفت : برشکاک که اولیش شیطان علیسه
اللعنه بود لعنت . "

جمعیت داد زد : " بر شیطان لعنت . "

سید لحن صدا را عوض کرد و آرام گفت .

" حالا چارنفر میخوام از چار گوشه این مجلس که این
چارتا نیاز و تصدق کنن . هر صاحب خیری که بهتون سادات
کمک کنه ، حق نون گدائی تو دامنش نذاره . کجا بود
اون جوونمردی که منو صداکنه و بگه بیاسید این یسه
نیاز اولوبگیر؟ نیاز اول رسید . از اون جوون . برو
جوون که حق بیمارتنگنه . از چارده معصوم عوض بگیری .
محتاج خلق نشی . نیاز دوم از این مادر رسید . برو
زن که داغ فرزند نبینی . از صاحب پرده عوض بگیری .
از چارستون بدن نیفتی . از صدیقه زهرا عوض بگیری .
نیاز سوم این بچه داد . برو بچه که عمرنوح نبی
بکنی . تا سرگاسه زانوات مو در نیاره از دنیا نبری .
از علی اکبر حسین عوض بگیری . پیر شی . از عمرت خیر
ببینی . پول جیفه دنیاس . مال دنیا دنیا میمونه .
کو آن نفر چارم تا من برم سراصل حدیث ؟ کو آن نفر
چارم که میخواس با علی مرتضی معامله کنه ؟ هان پیدا
شد . نیاز چارم رسید . برو مردکه صد در دنیا و هزار
در آخرت عوض بگیری . ساقی حوض کوثر عوضت بسده . از
سید سادات عوض بگیری . خیالتون تخت باشه که دعائی
که دادم اثرش نخورد نداره . اینم میخواسم بت بگم که
بدونی من دعا ها و ظلمسات باطل السحر خیلی موثردیگه
هم دارم که اگه خواسی بعد از اونکه ذکر حدیث تموم شد
میاشی اینجا دردتومیگی و میگیری . اگه هووسرت اومده ،
اگه شوورتوبسن ، اگه بچه دار نمیشی ، اگه زبون مادر
شووسرت درازه ، اگه سیاهی واست کردن ، دعای باطل

السحرش پیش منه . اگه غش میکنی ، اگه از ما بهتـرون
آزارت میده دواش پیش منه ، پیه گریگ وفرج کفتارومهره
مار ومهرگیا واسخون هد هد وپنجه کلاغ وسبیل پلنگ
و خون خشکیده لاک پشت وزهره سمندر وعود هندی ومصطکی
ومومیائی اصل وببین وبتراک همه رودارم . ازمرحمت
سید سادات درپنج علم کیمیاولیمیا و سیمیا وریمیا و
هیما فوت آیم . اینجوری نگام نکن که مته گداها کاسه
چکنم دس میگیرم وحلوت راه میافتم برای دوتا پول سیاه .
این خودش جزو ریاضت ماس . ما ما موریم نونمونوا زاین
راه دربیاریم . ما ما ذون نیسیم که نونمونو ازراه
علمون دربیاریم . اینو واسیه این بت گفتم که پیش
خودت نگی " ای سید حقه باز اگه کیمیاگری بلـدی
واسیه چی مسو طلا نمیکنی که گدائی نکنی . " نـه
قربونت برم . ما علمشو یاد گرفتیم اما اجازه نداریم
اونو وسیله زندگی خودمون قرار بدیم . ما ریاضت
کشیدیم تا این علمو یاد گرفتیم . "

دراین هنگام یکی از باربرهای چینی که کنار
معرکه ایستاده بود یک سکه میان معرکه انداخت . سید
شاد شد وگفت : " لا اله الا الله ، من دیگه نیاز پنجم
رو نخواسه بودم ، اونم از دس یک خارج مسب . معلوم
میشه اینم مهرعلی تو دلشه . برو که علی عوضت بده .
یه موی گنبدیت میارزه به صد تا مسلمون بی اعتقاد . با
این کمکی که بنون سادات کردی ، شوور بیوه زنون و
پدر یتیمون عوضت بده . خدا بسرشاهده ، مسلمون راس
و درس توئی وخودت ملتفت نیسی . بشارت باد ترو که با
همین جیفه بوگندو که از خودت دورکردی یه قصرتـو
بهشت برای خودت ساختی وهرچه تا به امروز گناه کرده
بودی ریخت و مته بچه نابالغ بی گناه شدی . "

سید تند تند وپشت سرهم حرف میزد وبه چینی

اشاره میکرد . چینی میخندید و با چشمان ریزش به سید نگاه میکرد . سید راه افتاد و رفت پیش او و دستش را بسوی او دراز کرد که دست او را بگیرد . چینی واخورد و پس پس رفت . سید با چهره آب زیرکانه و گامهای آهسته ، همچون افسونگری که بخواهد ماری را افسون کند دنبالش کرد و او را گرفت و آوردش میان معرکسه . چینی بی آنکه مقاومتی کند دنبالش رفت . او هنوز میخندید و دندانهای سفیدش که تو صورت زردانبوش برقی میزد او را بی ترس و آزاد نشان میداد . سید او را در وسط معرکه نگهداشت و گفت :

" شما نترس ، من مسلمون . من عجمی ، شما مسلمون ؟ "

" چینی نگاه مشکوکی بسید انداخت و حرکتی نکرد که واپس برود . گوئی از پولی که داده بود پشیمان شده بود ، و از اینکه او را مانند جانوری بمیان جمع کشیده بودند که او را انگشت نما کنند تا راحت و شرمزده شده بود . سید دنباله حرفش را گرفت :

" شما مسلمان یا بت پرست ؟ کافر ؟ شما لازم بگو اشهد ان لا اله الا الله . اونوخت شما دیگه کافر نه . شما مسلمان . شما شیعه . شما بگو اشهد ان لا اله الا الله . هرچی من گفت شما بگو . اشهد . . . اشهد . . . شما بگو اشهد . . . "

نگاه چینی روی او و جمعیت میدوید و خنده تسو صورتش مرده بود . سنگینیش را به عقب داد که خود را از معرکه خلاص کند . سید که همچنان محکم مج دست او را گرفته بود با آسمان اشاره کرد و گفت " الله . "

چینی چهره شرم زده . خود را با اکراه از او بگردانید .

فهمیده بود سید چه منظوری دارد . و اکنون دیگر جدا می خواست از معرکه کنار برود . چند بار دست دیگرش

را که آزاد بود بعلامت نفی و انکار تو هوا تکان تکان داد و بابی اعتنائی و تنفر گفت: " نی . نی . نی . " و سپس با دلچرکی دستش را از تو دست سید بیرون کشید و از معرکه بیرون رفت .

سید بپور شده بود ، ولی هنوز دست بردار نبود . همچنانکه دستش را بسوی جای خالی با ربرچینی دراز کرده بود با خنده قبا سوختگی گفت :

" بیچاره نورحق بدلش افتاده ، اما زبون بسه مته حیوون لاله . " آنگاه صدا را بلند و دگرگون ساخت و گفت: " ایها الناس ما میریم ببلاد کفر که این گمراهارو براه راس بیاریم ، من خیال دارم تموم هندسون وچین و ماچین رو با همین پرده ها سیاحت کنم واسم علی و یازه فرزندشو بگوش خلق الله برسونم ، "

آنگاه با حالت خماری برگشت و کنار پرده ایستاد . پشت سر سید و پرده جمعیتی نبود . معرکه بشکل نعل . دایره ناقصی تشکیل داده بود . صدا از کسی در نمیآمد . سید یکبار دیگر از مردم خواست یک ملواه بلند ختم کنند و مردم ملواه را ختم کردند و منتظر ایستادند و چشمشان بپرده بود . یادش آمد که موقع خوبی است برای دلجوئی از سنی هائیکه احتمال میداد در جمع باشند و قبلا دل آنها را آزرده بود . پس بابی اعتنائی گفت :

" این مرد که کافره ، نمیدونم . بت پرسسه ، نمیدونم ، میبینی صدقش با خونواده نبوت صافه . ما با کسی دشمنی نداریم .

هرکه را خلقش نکو ، نیکش شمر ،

خواه از نسل علی ، خواه از عمر .

ناگهان نعره ترسناکی از خوش بیرون آورد :
" لافتی الا علی ، لا سیف ، الا ذوالفقار .
حضورتون عرض شد که جنگ جنگ صفین هسش و مولای متقیان

میخواهد از نهر فرات بگذرد ، محل عبور فرات معلوم نیست . حضرت به نصیر ابن هلال که یکی از اصحاب است میفرماید یا نصیر - اینها ، این هم تمثال نصیره - میفرماید یا نصیر همین حالا میخوام بری کنار نهسر فرات ، اونجا که رفتی از طرف من کر کره رو آواز بده و از ماهی فرات بپرس گذرگاه فرات کدومه و جوابش رو بگیر و بیار . نصیر اطاعت میکنه و بر شاطی فرات میاد و فریاد میکنه یا کر کره . هنوز اینو نگفته که هفتاد هزار ماهی سر از آب فرات بیرون میارن که لبیک لبیک چه میگوئی ؟ نصیر مات میمونه ، میگه مولای من غالب کل غالب سلطان المشارق والمغرب! عنی اسد اللغه الغالب علی ابن ابیطالب پیغامی جهت شما فرستادن . ماهیها عرض میکنن اطاعت امر مولای خودمونو بدیده منست داریم ، ولی این شرف در حق کدوم یکی از ما مرحمت شده ؟ نصیر میگه برگشتم خدمت مولا و ما چرا رو عرض کردم . فرمودند برگرد از کر کره ابن صرصره بپرس . نصیر بر میگردد بسوی فرات و فریاد میزنه این کر کره ابن صرصره ؟ یعنی کجاس کر کره ابن صرصره ؟ دوباره شصت هزار ماهی سر از آب بیرون میارن که ماهیگری کر کره ابن صرصره هسیم و در اطاعت حاضریم . اما مولای ما این مرحمت رو در حق کدوم یگاز ما فرمودن ؟ نصیر بر میگردد و صورت حکایت رو خدمت مولا عرض میکنه . میفرماید برو کر کره ابن صرصره ابن غرغره رو بگو . نصیر بر میگردد بسوی شاطی فرات و چنان میکنه که فرموده بودن ، این بار پنجاه هزار ماهی سر از آب بیرون میارن و لبیک لبیک گویان جواب میدن همه ما کر کسره ابن صرصره ابن غرغره ایم ، مقصود کدومونه ؟ نصیر ، باز پیش مولا بر میگردد و ماوقع رو بعرض اعلی میرسونه . میفرماید مقصود ما کر کره ابن صرصره ابن غرغره ابن

دردره است، او را بخوان و جواب رو بگیر و بیار. نصیر تا هفت بار بکنار فرات میره و برمیگرده و در مرتبه هفتم صدا میزند کجاست گر کره ابن صرصه ابن غرغره ابن دردره ابن مرمه ابن جرجره ابن خرخره؟ اونوقت همین ماهی بزرگ رو که رو پرده میبینی سسر از آب فرات بیرون میکنه و آواز میده لبیک لبیک منسم آن ماهی، چه میخواهی و چه میگوئی؟ نصیر میگوید مولای متقیان امیرمومنان بتوسلام میرسونه و میفرماید امروز

ما را نصرت کن و معبر فرات رو بمانشون بده. ماهی از شنیدن حرف نصیر قاه قاه بنا میکنه بخندیدن. یا للعجب ماهی میخنده. چرا میخنده؟ حالس کسه باها س جود و سخا و تتو نشون بدی. حالس که میباس بسه کفار نشون بدی که بخونرا ده پیغمبر اعتقاد داری. من نمیگم چند تا چراغ میخوام. من جومو ورمیدارم و دور میافتم. از این گوشه میگیرم و میام دور میزنم تا دو باره همینجا سرحای خودم برسم. دس بکن توجیبست، خودتو و کرمت، هرچی داشتی بریز این تو. خجالست نکش. هرچی وسعت رسیده بده. منکه نمی بینم چقدسه میدی. اما خدا خودش میبیننه. من به پولت نگاه نمیکنم. بلندم دعوات نمیکنم. من یه ذکری دارم که باها س آهسه تو این دور تو دلم بخونم. خودم میدونم چکار کنم که آتش جهنمو از جونت دور کنم.

جام را برداشت بدور افتاد. سرش پائین بسود و چشمانش بسته بود. هرسکهای که توجام میافتساز ذوق میکرد. یکی دوتا اسکناس هم افتاد که خش خش نسرم و دل انگیز آنها دلش را به قیلی ویلی انداخت. لبهایش با آرامی تکان میخورد. یک دور تمام گشت و دوباره جام را برد و بابی اعتنائی میان دستمال گذاشت و پیش پرده برگشت و گفت:

" باری ، ماهی قاه قاه بنا میکند بخندیدن .
 نصیر علت خنده رو جویا میشه . ماهی میگه ای نصیر
 علی ابن ابیطالب راه های دریا روازما ماهیها بهتر
 میدونن . بدون وآگاه باش وختیکه یونس پیغمبر سراز
 نینوا فرار میکنه و بکشتی سوار میشه و بدریا غرق میشه ،
 از رب الارباب بمن خطاب میرسه که اورا ببلعش . ناگاه
 جوانی از ابر فرود آمد با هیاتی که لرزه براندا مسم
 افتاد و بمن خطاب فرمود که با یونس که شیعه منسه و
 مهمون توه بمدار رفتار کن . عرض کردم ای مولای مسن
 نام مبارک چیست ؟ فرمود فریاد رس در ماندگان ، چاره
 بیچارگان ، امیر مومنان علی ابن ابیطالب ، ماهیسی
 فرمود ای نصیر هر روز چند بار میآ مدند و با یونس نبی ،
 محض رفع دلتنگی ، در شکم من صحبت میفرمودند و عجایب
 دریاها و اسرار آفرینش روبه او یاد میدادن ، از آنروز
 دوستی من با آن بزرگوار شروع شد و حالا بدان که معبر
 قرات فلان و فلانجاست . نصیر مات و مبهوت بر میگسوده
 خدمت مولا عرض میکنه قربونت برم داستان از این قراره ،
 فرمود انا علم بطریق السموات من طرق الارض ، نصیر
 ناگاه صیحه میزنه و غش میکنه و چون بهوش میاد فریاد
 میزنه اشهد انک الله الواحد القهار ، یعنی مسن
 شهادت میدهم که تو خدای یگانه قهاری ، حضرت میفرماید
 نصیر کافر بخدا و مرتد از ملت محمد شده و قتلش واجب
 و فوری شمشیر مبارک رو - همین شمشیری که ملاحظسه
 میکنین خون ازش میچکه - از غلاف میکشه . حالا واسیه
 اینکه باقی حدیث شریفو بشنفی شش نفر شیعه علی رو
 میخوام که ششتا چراغ ناقابل نذر شش گوشه قبر عزیز
 زهرا بکنه . نپرسیدی چراشش گوشه . هر قبری که چار
 گوشه بیشتر نداره . این چه جور قبریه که ششتا گوشه
 داره ؟ بله ، معجزه همینجاس . فقط قبر حسین ابن

علیه که شستا گوشه داره ، واسیه اینکه طفل شیرخورش
 علی اصغر رو هم چسبیده به قبر پدرش دفن کردن و قبر
 شش گوش دراومد ، خداوند را بمقربین درگاهش قسم
 میدم که من زودرحالی که قبر شش گوشه عزیز زهراتو
 بغل گرفتم قبض روح کنه . دیگه از این زندگی سیر
 شدم . شما ببین من برای دوتا پول سیاه دوساعتسه دارم
 رو این کشتی گلوخودمو پاره میکنم . ما م زحمت کشیدیم ،
 اسخون خرد کردیم تا این علمو یاد گرفتم . الهی بحسب
 تن تبار بیمار کربلا هرکسی به تون این ذاکر چارده
 معصوم کمک کنه ، تنش برختخواب بیماری گرفتا رنشه .
 من بیش از شش تا چراغ نمیخوام . هرکی جای من بود
 هرکلمه ای که میگفت کثکول گدائی رو پیش یکی یکی تون
 میگرفت و تا نمیگرفت رد نمیشد . اما من این جور نیسم .
 رزق ما جای دیگه حوالس . "

از بسکه داد زده بود ، صورتش کبود شده بود .
 دهنش کف کرده بود و عضلات چهره اش میلرزید . از سیمای
 حق بجانبش برمیآمد که آنچه را میگوید خود قبول دارد .
 آدم در آن حال دلش برایش میسوخت . بیچاره وقابیل
 ترحم مینمود . مسافرین مجذوب و مات و منتظر به پرده
 نگاه میکردند . مرد قهوه ای رنگ لاغر و باریکی کسه
 کلاهی از پیش نخل به سرداشت پولی میان دستمال
 انداخت .

جواد به سید و پرده خیره مانده بود . نگاهش
 تلخ و گزنده بود . کلک های سید او را سخت رنج میداد . هر
 چند شیاد منشی و شعبده بازی او خونس را بجوش آورده
 بود ، ولی تردستی و مهارت او در کارش مایه شگفتی او
 بود . میدید که اگر بنا بود او خودش روزی از این راه
 نان بخورد از عهده بازی کردن یک چشمه از کارهای سید
 بر نمیآمد . از همه چیز گذشته ، اون نمیتوانست جلو

آنهمه آدم یک کلمه حرف حسابی بزند ، تاچه رسسد
 باینکه گدائی کند و از مردم پول بگیرد . سید موقع
 شناس و نیزه باز بود ، افسونگر و چرب زبان بود و رگ
 خواب جمع بدستش بود . حضور ذهن داشت و بلند بسسود
 محفوظاتش را ضبط و ربط دهد و سربزنگاه آنها را بکار خلق
 بزند . میدید که جثه سید بر روح خود اوهم سنگینسی
 میکرد تاچه رسد بدیگران . البته او یکشاهی بنسنان
 سادات کمک نکرده بود . ولی چرب زبانی سید و توانائی
 او در پشت هم اندازئ و اینکه واقعا نقال خوبی بود ،
 او را افسون کرده بود . اما با اینهمه ، دلش میخواست
 میتوانست برود میان جمع و ریش او را بچنگ بگیرد و چند
 تا کشیده آبدار بگوشش بزند .

فکر میکرد راه بیفتد و برود رو تفرکشتی و شکاف

کف آلود و پرجوش و خروشی را که از گذشتن کشتسی در دل
 دریا پدید آمده بود تماشا کند و خودش را ازیا و ه گوئی های
 سید خلاص کند . در مسافرت های دریائی ، او همیشه دوست
 داشت کشتی که تازه راه میافتاد ، برود روی تفرکشتی
 و دود پر پشت را کدی را که از دودکش ها روی دل آسمان
 میلغزید تماشا کند . دوست داشت شیار خروشان را که
 از گذشتن کشتی در دل آب پدید آمده بود ، تماشا کند ،
 اما کینه ای از این سید در دلش افتاده بود که
 درونش را می خورد ، مانند آنجا و شنیدن و دیدن پایسان
 کار سید برایش شکنجه ای بود که خودش آنرا برای آزار
 خود پسندیده بود . او می خواست خود را برای آنچه که
 سید میگفت شکنجه کند . میخواست ترفی دریدگیهای سید
 را سرخود در بیاورد . او خودش را مقصر میدید و مسئول
 گفته های سید میدانست .

مرد دشتستانی بلند قدی که زلفان بور و چشمان
 سبز و روی سرخ و سینه فراخ داشت از جایش پاشد و رفت

میان معرکه و پولی انداخت میان دستمال . جواد با خود گفت : " کاش بجای آنکه پول بش دادی دوتا کشیده آبدار می گذاشتی توگوشش . حیف نیست دسترنج خودت رو بدی باین گردن کلفت بخوره ؟ "

باز نعره سید بلند شد .

" خداوند رو بریش پراز خون حسین قسم میدم . گسه خجالت عیال نصیبت نکنه . بحق اون ساعتی که حسین

تکیه به نیزه بیگنی زد تا دندون نو در نیاری از دنیا نری . مردم اینارو که شنیدین نقل و حکایت نیسی . منم از خودم در نیاوردم . حدیثه . اینکارا رو کسی کرده که فردای معشر میبایس من و تو دست بدومنش بشیم . اینها معجزات کسبه که فردا سرپل صراط ، که نه راه پس داری نه راه پیش . دستتو میگیره و از اونرو ، که از مو باریکتر و از شمشیر تیز تره ردت میکنه . یهود و گبر و ترسا و بت پرست بعلی تو ایمون دارن ، تو چرا نبایس داشته باشی ؟ من دارم اینجارو مخالف علی میکنم . بر منکرش لعنت . بگو بش باد . "

جمعیت نعره زد " بشمار . "

باز سید ادامه داد . " بر مخالف لعنت . بگو بش باد . "

دوباره مردم داد کشیدند " بشمار " .

سید گفت : " فقط دوتا چراغ ما رسیده . بر شیطان لعنت ، من دوساعته اینجا گلوم پاره شد از بس ذکر علی رو خوندم . بقدر یک خارج مسبدلت نرم نشسد ؟ دو ساعت دارم لعنت بر مخالف میکنم . یه حدیث دیگه واست میگم و میرم دعوات میکنم . دوتا پول سیاه باما دادی ، دادی ، ندادی ، ندادی . ترو بخیر ما رو بسلومت . سرجنگ که نداریم . اینو که میگم تو گشت بسپر . اگنه گاهی دیدی کسی داره رد مخالف علی و اولاد علی میکنه

سلامش نکن . چرا سلامش نکن ؟ سلام که سلامتیست . اگه پیغمبر ، یهودی سلامش میکرد جواب میداد . چرا بست میگی نباس سلام بکسی بکنی که داره رد مخالف خونواده پیغمبرو میکنه ؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیغمبری ؟ نه قربونت برم ، هرچی یه حکمتی داره . باید بسری علمشو یاد بگیری . برای این گفت سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی و او مجبور بشه جواب تو رو بده و همون یسه دقیقه ای که جواب سلام تو رو میده از ذکر رد مخالف غافل بشه و ثواب نصیبش نشه . ببین تا کجا رو خوننده . همین حدیث میگه اگه کسی باشه که صلوات بفرسه سلامش کنی بت جواب بده عیبی نداره . حالا ما اجر مونواز در خونیه علی میگیریم . "

سپس رفت بسوی دستمال و خم شد و یکی از سکه ها را با اکراه ، مانند موش مرده ای در میان دو انگشت گرفت و بجمعیت گفت :

" این رو که میبینین جیفه دنیاس . از آتش سرخ بیشتر میسوزونه . جدم علی برادرش عقیل گفت پول از آتش جهنم سوزنده تره . عقیل برادر علی میرفت دور سفره معاویه شکمشو از غذا های اون کافر پر میکرد . علی فرساده دنیالش که چرا میری دور سفره معاویه ؟ معاویه با من کار دوپنیره . معاویه دشمن خونواده رسوله . عقیل به مولا عرض میکنه قربانت کردم ، معاویه بمن کمک میکنه . ازم دستگیری میکنه . من آدم کلفت واریم . زن و بچه دارم . تو که برادر منی بمن کمک نمیکنی . چیزی بمن نمیدی . همش میگی مال بیت المال . روزی زن و بچه های من باید یکجوری برسه . چکنم ؟ مولای متقیان بش میفرماید صبر کن الان ازت دستگیری میکنم . اونوخت میرن بایک سیخ آهنی گداخته بر میگردن نزد عقیل و سیخ گداخته رو میدارن رو گوشت تن برادرشون

عقیل و میفرماید پولی که معاویه بتومیده از این آتش سوزنده تره ، حالا بروسفره اون ملحد و فردا جواب خدا رو بده . الله اکبر . میخواسم بت بگم این پولسی که تو امروز فدای راه علی میکنی مال دنیاس ، اینسو توبات نمیبری اون دنیا . اونی که توبا خودت میببری اون دنیا مهر علییه . میخوای بده ، میخوای نده . حق بسرشاهده اگه همین چندتا پول سیای هم که فدای راه علی کردی دلت جرکه ، همشو میریزم دریا . ماتا حالا نونمونواز درخونیه علی ویازه فرزندش خوردیم ، باز مولا سخیه میرسونه . هرکی یا علی گفت یا عمر نمیگه .

یا رب نظر تو برنگردد ،

برگشت روزگار سهل است ."

چند سکه میان معرکه افتاد و سید آنها را دیدزد و در ذهن خود آنها را شمرد و دانست از شش چراغ فقط پنجتا رسیده . آفتاب داشت رنگ میباخت و بمغرب میرفت ، سید خسته بود . گرسنه و تشنه بود . جمعیت موج میخورد و پابپا میشد . اما سید دست بردار نبود . میخواست تا آنجا که هنوز معرکه دایراست مردم را بدوشد . پس با تاثر و جلب ترحم گفت :

" نرسید این یه دونه چراغ ناقابل ؟ عجباً

سر زبونم مو درآورد . برو یه نون بخور صد تا صدقه بده که تو این جمع ولدالزنانداریم . بگو برولدالزنا لعنت . جمعیت یکهو ترکید : " برولدالزنا لعنت . "

سید نعره کشید : " خدای تعالی رحیم زنها رو چل

سال پیش از طوفان نوح نازا کرد . وختیکه طوفان برپا شد خطاب رسید یا نوح از هر مخلوقی دوتا ، یکی نریکی ماده ببر تو کشتیت غیر از ولدالزنا ، که اگه بسر دی باها س خودتم با کشتیت برین زیرآب . حالا بلندتر بگو بر ولدالزنا لعنت " جمعیت نعره کشید : برولدالزنا

لعنت . "

سید پیروزمندانہ گفت :

" یا نصیب و یا قسمت حالا کیہ اون جوونمردیکہ
یہ چراغ ، فقط یہ چراغ ناقابل بنون سادات کممک
میکنہ . ہسن تواین جمع کسونی کہ ازبرکت جدم علی
صاحب آلف والوفند . خرجہا میکنین و بپا بوس جدم مشرف
میشین . اما از دادن یہ تکہ نون با اولاد علی مضايقہ
میکنن . مردم من فقط یہ چراغ میخوام کہ . . . "

دراین هنگام پولی از یکی از گروہ مسافرین
بمیان معرکہ پرت شد . سید با صدای خشکش فریاد زد .

" مردی نمیدونم ، زنی نمیدونم ، هرکی ہسی برو
کہ شاہ مردان عوض بدہ . بروکہ پنج تن آل عبا پشت
و پناہت باشہ . از فاتح خیبر عوض بگیری . بحق قبر
ش گوشہ جگر گوشہ زہرا کہ از چارستون بدن نیفتی . از
صاحب ذوالجناح عوض بگیری . ای مولای من وختی کہ نصیر
بہ مولا میگہ تو خدای یکتا ہسی . حضرت میفرماید تو
کافر شدی و دیگہ از امت محمد نبی وقتلت واجبہ .
اونوخت ہمین شمشیر و ، ہمین ذوالفقار و از نیام میکشہ
و نصیر و شقہ میکنہ . اونوخت بیک اشارہ دوبارہ زندش
میکنہ . نصیر تا زندہ میثہ باز فریاد میزنہ تو خدای
یکتای قہاری . عقیدہ روببین . لا الہ الا اللہ . حضرت
تا سہ بار نصیر و شقہ میکنہ و ہر سہ بار کہ زندش میکنہ
بازم نصیر میگہ تو خدای یکتای قہاری و غیر از تو خدای
دیگہ ای زو نمیشناسم . حضرت بار چہارم امر میکنہ برو
از اردوی من بیرون کہ تو کافر شدی . نصیر بیرون میرہ
واز ہمونوخت طایفہ نصیری کہ علی رو خدا میدونن پیدا
میشہ . مردم شما علی رویک دسی نگیرین . یچیزی مسن
بت میگم تو ہم یہ چیزی میشنفی . گفت کہ :

من اگر خدای ندانمت ،

منتحیرم کہ چہ خوانمت .

حالا روی سخن من با سگهای آستان علیه . هول نکن . بت
 برنخوره . سگ آستان علی بودن خیلی مقامه . خیلی
 مرتبس خیلی شرفه . افتخار از این بالا تر نیس که آدم
 سگ آستان علی باشه . شاه عباس با جقه پادشاهی مهر
 اسمش کلب آستان علی بود . علیجانم .
 علی اول ، علی آخر ،
 علی ظاهر علی باطن .

حالا یه سگ آستان علی میخوام ، یه جوونمرد پیدا شه و
 چراغ آخر ماروبده . "

سید اینرا گفت و پولی را که هنوز در دست داشت
 دوباره انداخت میان دستمال و رفت کنار پرده نیمه باز
 و چمباتمه نشست رو زمین و غمناک جلوش خیره شد .
 ظاهرا سید در خلسه فرورفته بود . ولی پیشش
 خودش میگفت : " واسیه یه بعد از ظهر ، اونم روز اول
 خوبه . بد میخی نکوفتم . ناها روشامم که براس فردا
 میباس یخورده اشکشونم بگیریم . اگه خرگیر بیسارم
 چندتام دعا بفروشم بدنیس . گمونم توپولا خیلی پول
 هندی هسش . اون مرتیکه گمونم ناخوشه ها ، وضعش هم بد
 نیس . باید لولهنگش خیلی آب بگیره . میشه دوشیدش .
 خر زبون نفهم خیلی توشونه . چقده از آدم حرف میکشن .
 دیگه خیال نمیکنم چیزی بماسه . حالا وخته نمسازه ،
 میخوان نمازشونو کمرشون بزتن ، منم مجبورم جلواینا
 نمازی بخونم . ظاهرو باهاش حفظ کرد . چند تا تاجر
 خر پول هم تو درجه یک ودو هس که می باس اوتارم تیغ
 بزتن . گمون نمیکنم دیگه کسی مردش باشه چیزی بده .
 اما منم بد کردم . میباس حالا مطلب روکش میدادم .
 زود درز گرفتم . اما بدوختی بود . خب ، فردا خدمتتون
 میرسم . امروز دیگه هواپسه . "

سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد .

" این چراغ آخر نرسید ؟ دل سید اولاد پیغمبرو نشکنین . " کمی خاموش شد ، و چون جمعیت داشت از هم پاشیده میشد براق شد و با صدای وقیحی داد زد . " مادر بلند نشو دوکلمه دیگه دارم بگم ودعات بکنم . " یکی از مسافرین داد زد . " آقا آفتاب داره غروب میکنه نماز مون قضا میشه ، باقیش رو بذارین واسه فردا . "

سید ناچار باشد رفت بسوی دستمال و آنرا بسا پولها یش برداشت و توجیبش گذاشت و معرکه بهم خورد . مسافرین گله بگله ، تنها تنها ، یا چند تا چندتا ، یا شام میخوردند و یا دراز بدراز برای خودشان افتاده بودند . آمد و شد کم بود و خستگی روز همراه از دوندگی انداخته بود . سید هم از برکت زوار شام مفصلی گیرش آمده بود . چند تا خانوار برایش غذا داده بودند و سفره اش باز بود و بایک کاسه آش و چند تا گل شامسی لای نان و یک بشقاب پلو با ماهی سرخ کرده رنگین بود . بساط او از دیگران دور افتاده تر بود . گوشه دنجی جل و پلاس خود را گسترده بود و داشت شام میخورد .

دریا آرام بود و کشتی مثل ماهی آن توشنا و ر بود . جواد به پهلو رو تخت خواب خود دراز کشیده بود و داشت سید را میپائید و پیش خودش فکر میکرد : " این مرد که جلنبر باعث پخش میکرب خرافاته . ضررش از سیفلیس و جذام بیشتره . باید نابودش کرد . اینجور آدمارو باید بیل و کلنگ دشون داد و از شون کار کشید . اگه کار کردن ، باید بشون نون داد . اگه کار نکردن باید اینقسه . گشنگی بشون داد تا بمیرن . "

جواد دید که سید کاسه آش را فوری سرکشید و تسه کاسه اش را هم با انگشت لیسید . سپس دوری پلورا پیش کشید و چند تالقمه کله گربه ای که از آن برداشت

ناگهان از خوردن دست کشید و با احتیاط اطراف خود را پائید . نگاهش بدزدی میماند که میخواست از دیوار خانه مردم بالا برود . سپس آهسته دست برد و از تسمه باروبنداش ، همان جام ورشوی که در آن پول جمع کرده بود بیرون آورد و آنرا پای سفره گذاشت . دوباره دستش تو خورجین فرو رفت . ظاهرا چیزی را که میخواست دم دست بود و زود بگیرش آورد .

سپس دست دیگر بکمک دست اول توی خورجین گم شد و در آنجا به کند و کو پرداخت . نگاه سید روی گسار خودش نبود ، جمعیت را می پائید .

جواد برق گلوی بتری سیاه را دید که از خورجین بیرون سرک کشید و توجام یله شد . تنه بتری تو خورجین بود . سید فوری جام را بلب برد و سرکشید .

جواد نیم خیز شد . برق بتری را دیده بود و سسه

گره اخمی هم که بر چهره سید ، از نوشیدن جام ، نشسته بود در نور کهربائی چراغهای کشتی دیده بود . خون تو مغزش دوید . سید شامیها را پیش کشید و یک دانسه از آنها رای لای تکه نانی پیچید و یک لقمه قاضی درست کرد و نیش کشید .

برای یک لحظه جواد خواست سید را لوبدهسد و رسوایش کند . " پدر سوخته بی شرف بعد از اونهمه نیزه بازی و علی علی کردن حالا داره عرق میخوره . خوب میدونسم از چه قماشیه . اما لودادنش فایده نداره . بگیرم چند تا توسریم از مردم خورد . باید فکر اساسی کرد . " دوباره رو تخت خوابش افتاد .

نصف های شب بود و تمام مسافرین در خواب خوش بودند . تنها جواد بود که بیدار بود ولای لای کش دار و گرخت کننده . آتسخانه کشتی درش اثر نداشت . حالا دیگر فکرش آرام بود ، بنظرش آمد که خوابیده . و خواب

برق آسائی دیده ، اما از چگونگی آن چیزی نیساده
نداشت . میدید که گردی ارجهان دیگر برخاطرش نشسته
و برخاسته بود .

اما ناگهان یادش آمد که خواب دیده بود که با
سید پرده دار دوتائی تو یک بلم خیلی کوچک نشسته بودند
و بلم میان دریا در تلاطم بود و آنها داشتند با هم دعوا
میکردند و پاروها افتاده بود تو آب و آن دو تا میان
بلم کشتی میگرفتند و میخواستند یکدیگر را تو دریا
بیندازد .

ستارگان درشت و برجسته از آسمان آویزان بودند .
بنظرش رسید که آنها چنان با و نزدیک بودند که میتواند
آنها را با دست بگیرد . ماه نبود . ته آسمان سورمه ای
بود . صدا و بو و مزه و رنگ دریا تو سروبینی و زبان
و چشم او پیچیده بود .
به سید فکر میکرد . به رجزخوانی او و ننه غریبم
در آوردن او و عرق خوردن او و بیخمی و لقمه پروری او .
گوئی یک صدا تو گوشش پیچ میکرد :

" اینکار سودی نداره . باید ریشه روا زبین
برد . یک خورشید جهانتاب لازمه که اونقدر از بالا تو
سراین مردم بتابه تا خرافات راتو لونه مغزشنون
بسوزونه . . . با همین جور حرفها آبرو و ملیت و غیرت
مارو از بپن بردند . بدبخت . خودش میگه من عجمی هم
و میخواد بره یکسال هندسون و چین و ماچین بگرده و
آبروی مارو بیشتر ببره . . . مرده شور اون شکم کارد
خوردتو ببره . . . اما تو بیا و این کارو واسیه تفریح
خودت هم که شده بکن . . . خیلی تماشائیه . " آهسته
خندید و ذوق کرد . ته رخ نیلی آسمان و سبکسری و لوندی
ستارگان شادش ساخته بود .

تو رختخوا بش نشست و از رو چمدانش گه زیسر

تختخوابش بود دو دانه موز که غروب از فروشگاه کشتی
 خریده بود برداشت و پوست کند و خورد . بوومزه موز
 سر حالش آورد . خمیر نرمی که از آن با آب دهنش درست
 شده بود تو دهن میگرداند و کم کم آنرا فرومیداد .
 موز را دوست میداشت . زندگی هندوستان پیش چشمانش
 جان گرفته بود . بوی کشتی و موز و نم شور دریا و قیر
 و نفت سیاه او را بیاد هندوستان انداخته بود .
 صدای کشدار و شکوه آمیز آتشیخانه کشتی توگوشش
 ونگه میداد . خور خور جانخراش جوان بلوچی که درست
 بالای سرا و رو زمین خوابیده بود آزارش میداد . بلوچ
 گنده و قهوه‌ای بود و سبیل های کشیده سیاه و بـسـراق
 داشت . عمامه سفید چرک مرده اش بالای سرش بود . انبار
 کالا صدای خنده و زمزمه با بران چینی بگوشش میخورد .
 با خودش گفت . " دارن قمار میکنن . بازم اینها کسه
 بودائین . بت پرستن . . . بازم هرچیه مال خودشونه .
 آب و هوای خودشون درسش کرده . اما اون مرتیکه چینی
 چرا پولش روداد باین گردن کلفت ؟ بی تفریح نیس .
 حالا بد نیس پاشم این کارو بکنم . حالا چون حق این
 لندهور مفت خورو بذارم کف دسش که خودش بگه آفرین ."
 از جایش پاشد . هوا سازگار بود . تری و شوری
 دریا را روی پوست خود حس میکرد . چراغهای سرخ و
 کهربائی روی سطحه سوسو میزد . سایه بیگانه و هول انگیز
 جرثقیل بزرگی که اهرم آن بالای انبار آویزان بود ،
 کج و کوله روی برآمدگی دهنه انبار و سطحه کشتی ، شکسته
 و پهن شده بود .

کف پای برهنه اش را که روی تخته نمناک کشتی
 گذاشت خوش آمد . آهسته و با احتیاط راه افتاد و
 از کنار مسافرین بجائی که سید پرده دار خوابیده
 بود روان شود . صدای زنجموره خواب آلود آتشیخانه

کشتی توی تنش فرومیرفت .

سید کنار پلگانی که بطبقه زیرین کشتی میرفت خوابیده بود . یک عبای نازک بوشهری رویش کشیده بود و خورجینش را زیر شانه وگردنش گذارده بود . عما سه آشفته اش کنارش بود . پرده تو جعبه استوانه‌ای خود ، بغل سید دراز کشیده بود . نور قاتی چراغهای سرخ و زرد بر خفتگان افتاده بود .

نزدیک خفته سید ایستاد . پیش خودش فکر میکرد :
 " لابد اگه من رو درهمین حالت اینجا ببینن باید بگم اومدم از صاحب پرده مراد بگیرم ونذر ونیاز کنم . با حربه خودشون باید کوفت تو مغزشون . اما کار با اینجا ها نمیکشه . " آهسته پیش خودش خندید .

سپس با احتیاط رفت و پرده را بغسل زد ، و آورد پائین پای سید . یکتا پیراهن و تنبان بود . موه‌های ژولیده و وز کرده اش رو پیشانی‌ش چسبیده بود . جعبه پرده سنگین بود ، دلش می لرزید ، انگشتان دست وپایش یخ کرده بود . با خودش گفت : " مته اینکه میخوای دینا میت جایی بذاری ؟ کار از این ساده تر هم میشه ؟ مسخره و تفریحه . " باز آهسته خندید .

راه افتاد ، جعبه را برداشته بود . بند چرمی آنرا گرفته بود . آمد بسوی تخت خواب خودش ، باز با خودش گفت : " اگه حالا پرده را تودست ببینن چه جواب میدی ؟ هیچ ، میگم خواب دیدم که یه سید نورانی اومد بخوابم وگفت همین حالا پاشو برو پرده رو وردار بیار بگیر تو بغلت بخواب مراد میگیری . منم همین کار رو کردم . " تو دلش ذوق میکرد .

خوش و راضی بود . صدای الله اکبر خواب جویده‌ای که از یکی از خفتگان برخاست دلش را بهم زد . دلش ریخت تو ، پرده ها تو جعبه می لرزیدند ، حس کرد که

بوی رنگ و روغن ترشیده شومی که بوی کفن و کافور و قبر و عربی میداد از آتشی بلند بود ، سرش داغ شد و پنداشت چیز شوم و چرکینی در بغل دارد . از خودش بدش آمد .

از پهلوی تختخواب گذشت و آمد کنار نرده و جعبه را با رامی گذاشت روی آن . دریا سنگین و سیاه و ژرف و خروشان با آسمان نگاه میکرد . سپس رمیده ، برگشت پشت سرش را نگاه کرد . آنگاه صورت خود را برگرداند به سوی دریا و چند بار جعبه را روی نرده پس و پیش سر داد و ناگهان تهش را هل داد و ولش کرد تو دریا ، و شادی تو چهره اش دوید . آنوقت زیر زبانی گفت : " بیا سید ، اینم چراغ آخر . " و سپس با چشمان دریده ، تسوی نمودی آبها خیره نگاه کرد . گوئی جای افتادن پسرده را میجست . خنده زهرآلودی توی لب و چانه اش قالب گرفتند بود .

بی درنگ برگشت و روی تختخوابش طاق باز افتاد . هیچگاه خود را چنان راحت و شاد ندیده بود . میخواست پا شود و از ذوقش برقصد . چشمک ستارگان افسونش ساخته بود . فکر میکرد : " این نره خر با مید همین پرده ها میرفت . حالا باید دوباره برگردد و فکس دیگهای بکنه . " یک ستاره از جایش پرید و جست آنسوتر تو آسمان و خط روشنی از پرش خود روی تیره رخ نیلی آسمان بجا گذاشت . " تو این گشتی ، کار دیگهای از دسم ساخته نبود . هر کی اینجور کارا از دسمش میاد نباید فرو گذار کنه . " دوباره با ذوق خندید و فکر کرد . " اگه برای سید بد شد ، برای ماهیهسای بیچاره تو پرده خوب شد که دس کم چند قلپ آب میخورن . . . برای اون بزرگوارم بد نشد ، لابد حسابا داره راههای دریایی تازه ای کشف میکنه و بر معلوماش

افزوده میشه . "

پس از نماز با مداد در میان زوار جنب و جوش افتاده بود و همه دور سید حلقه زده بودند . سید از بس فریاد زده و نعره کشیده بود بیحال در گوشه های افتاده بود . گونه های تراشیده و چشمان بی نور و بینی تیرکشیده اش مثل وبا زدگان شده بود . مثنی پول خردکه مسافرین با و صدقه داده بودند دورورش ولو بسود . ناگهان با نیروئی که با وضعش جور در نمی آمد از جایش پرید و غریب :

" این پرده منو کفار زدن . این عمریا . خدایسا چکار کنم . این قاپیتان کشتی کدوم غوریه . شما را بخدا یکی از شما ها که زبون بلده . بیاد همراه من تا من برم پیش این قاپیتان لا مسب شکایت کنم . باید تا وون منو بدن . کشتی رو آتیش میزنم . دیدی چه خاکی ب سرم شد ؟ اما پرده های من از تو شکم این کشتی بیرون نیس . هرکی برده یه جایی قایمشون کرده . باها س کشتی رو بگردن . شما را بخدا کی از میون شما ها زبون این کفار نحس نجسو بلده ؟ "

جواد از میان جمعیت پیش سید رفت و گفت :

" من بلدم . اما شکایت فایده نداره . مگسه نمیدونی حفظ اثاثیه با خود مسافره ؟ گیرم شکایت هم کردی . وختی دست جایی بند نشه چه فایده ؟ "

سید فریاد زد :

" به پدرشونو در میارم . کشتی رو آتیش میزنم . بخدا شون میرسونم . "

جواد آرام با و گفت :

" گوش بگیر . اسباب زحمت خودت و ایسن زوار بدبخت رو درس نکن . این کاپیتان کشتی وختی رو کشتیشه اختیار دار همه چیزه . اگه بخوای جنغولک بسازی در

بیاری به دو تا از این باربرای چینی اشاره میکند که
 بندازتتو سیاه چال کشتی . اونوقت دیگه کسارت
 زاره . "

سید مثل آدمی که استخوانهای تنش را بیسرون
 کشیده باشند رو زمین ، پای بار و بندهاش چین شد .
 و تشت مسین خورشید گرد و بی شعاع بدیوار آسمان خاور
 چنگ انداخت و هرم نوازشگر زنگاریش از زیر مه با مداد
 کشتی را دربرگرفت .

ای لامس سبا!

آقا در جواب یکی ازین جوانک های تازه کار، که شاید سیوطی را خوانده بود و معنی قرآن را هم که شبهای جمعه به خیرات پدرش می خواند، میفهمید و شاید تا زگی سوره یاسین را هم از بر کرده بود، چنین گفت:

— نه آقا جان من، هیچ اشکالی نخواهد داشت، بنا بر استحباب دائمی که فرستادن صلوات دارد، بنظر من اقوی جواز آن است...

مجلس قرائت قرآن بود، قرائت تمام شده بود، ولی رحلها و قرآنها هنوز برچید نشده بود، و پیشخدمست مجلس که برای چای آوردن و قلیان بردن، میآمد و میرفت و گاهی اتفاق میافتاد که از روی رحل های قرآن شلنگ برمیداشت، مورد عتاب و خطاب و دندان کروشسه مومنان دوآتشه واقع میشد، و اگر در محل قرائت قرآن نبود و خود آن بیچاره هم نیمساعت پیش بنوبت، قرآن خود را نخواند بود و حمد و سوره خود را درست نکرده بود، او را حتما تکفیر می کردند.

مجلس پر بود، از سیگاریهایی که صاحب خانسه در

جا سیگاریها پخش کرده بود، جز خاکستر گرد شده روی فرش و قالی، و جز یک طبقه ضخیم دود در هوا، چیزی باقی

نمانده بود و مومنان مجبور بودند اکنون دست بجیب گرامت خود کنند و از جیب بکشند .

پارچهای که روی جعبه قرآن ، جلوی قساری ، انداخته بودند ، یک بخچه سفید برودری دوزی شده نقش ونگار دار بود . در گوشه آن که بسمت مجلس در کنار جعبه آویزان بود ، یک آهو ، در میان یک جنگل از دم تیر یک شکارچی ، که لای درختان پنهان شده بود ، میگریخت ، و تعجب است که تمام نقش ونگارها از درخت و آدم و آهو و از باروح و بیروح همه برجسته بود . و من خیلسی در تعجب بودم که وقتی آقا از در وارد شد ، و همه با احترام او یا الله گویان بلند شدند ، چرا بصاحب خانه نگفت که این بخچه را ببرد بسوزاند و از نظراو ، و بدتر از آن ، از اینکه روپوش جعبه قرآن باشد دورش کند

نفهمیدم . شاید خود آقا هم نمی دانست که کشیدن عکس ذیروح علاوه بر اینکه حرام است ، اگر برجسته نقش شده باشد کفر هم میآورد . چرا که این کار طایفه " مجسمه " لعنهم الله است .

جوانگ ، که موقع شروع قرائت ، بعوض فرستادن صلوات مطابق معمول ، اول استعاذه کرده بود بعد آیه تملیه را اینطور : " ان الله وملائکته یصلون علی... " خوانده بود و وقتی که قرآنش تمام شده بود مسرود ایراد آقا واقع گردیده بود () که چرا اول صلوات نفرستاده است و بجای آن استعاذه کرده . و او همان موقع میخواست باستناد آیات و اخبار جواب آقا را بدهد ولی مجلس مقتضی نبود اکنون از آقا می پرسید که مگر خدا در قرآن چنین دستور نداده و یا مگر در متیقن بودن این آیه شک دارید که : " فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان " و می خواست به آقا بفهماند که صلوات فرستادن در اول قرائت با وجود این آیه که صریحا امر

می کند : هر وقت خواستید قرآن بخوانید " اعوذ بالله من الشيطان الرجيم " بگویید ، اگر حرام نباشد دست کم مکروه خواهد بود . ولی آقادر دنباله آن جواب خود میخواست ثابت کند که اگر صلوات فرستادن قبل از شروع قرآن واجب نباشد دست کم مستحب ، واقلا مباح است .

اما جوانک هیچ حاضر نبود قانع شود . رگهای گردنش برآمده بود و خون بصورت خود دوانده ، سرزانوی خود تکیه کرده بود و با هنگ دست خود ، که در هوا حرکت می داد ، آیات قرآن و جملات مخلوط و درهم اخبار را با فریاد ، بلند بلند میخواند .

همه مومنان ها چ و واج مانده بودند . نمی دانستند جزای این اهانت بزرگ به آقا چیست .

خود من شنیدم که کل تقی قفل ساز ، یواشکی در گوش رفیق پهلویی ام که تاکنون دوازده سال است به جلسات قرائت قرآن حاضر میشود ولی هنوز نتوانسته است مخرج ض و ظ را یاد بگیرد ، چنین میگفت :

— امان ... خدا خودش جوونای مردمو از سرزمونه نیگه داره . نکنه جوونک لامسب شده باشه ؟ من خیلی دلم بر اش میسوزه . سر نماز جماعت خیلی دیدمش . چقدم قرائتش خوبه حیفی

ولی عاقبت جوانک را رفقای پهلویی پیش ساکت کردند و با و فهماندند که بد است . هر چه باشه آقا دوتا پیراهن از توبیشتر پاره کرده . وریشهایش را در آسیاب سفید نکرده و ... خیلی حرفهای دیگر با وزدند تا ساکت شد .

آن شب ، نمی دانم چطور شده بود که چند تافکلی هم در مجلس ما پیدا شده بود . گویا همه ایشان دوستان آقا میرزا حسین آقا بودند که زیر ریش توپی و قشنگ خود ،

همیشه یک کراوات تمیز مشکی میزد، که هیچوقت من نتوانستم گرهش را ببینم. غیر از او که بخاطر ریش قشنگش اجازه دارد با کراوات وارد مجلس شود و تا اندازه ای میتوان گفت مشمول خبر معتبر " من تشبه بقوم فهو منهم " نیست، فقط همان دوسه نفر فکلی، کراوات داشتند.

یکی از آنها را می شناسم، معلم مدرسه است. و آن سال که مهندسیها و دکتریها، اعتصاب کرده بودند و برای امتحانات کار دولت لنگ مانده بود و از مدارس ابتدایی و آموزگاران کمک گرفته بودند، من او را در سالون امتحان دیدم که دست خود را بی پشت گذا رده بود و با کمال بی اعتنائی سرتا ته سالون را می پیمود، و شاگردان آرزو می کردند که در امتحانات دیگر هم او ما مورسرا آنها باشد. مومنان منتظر چایی بودند و چون گویا صاحب خانه بیش از آن نتوانسته بود اذرن و همسایه، استکان نعلبکی قرض کند آنهایی که هنوز نوبتشان نرسیده بود یواشکی، پشت یخه و دست و پا دستمال خود، دهن دره های طویل میکردند که دیگران را هم بهوس می انداخت.

آقا شروع کرد. مسئله در احکام حیض بود...
" الخامس فی ان الحائض سواء كان... " آقا ادامه میداد ولی من در فکر بودم. فکر میکردم. لابد این جوجه شدیها که امشب پیدا شان شده و یا آن جوانک جسور، پیش خودش ان خواهند گفت: به اینجا که زنی نیست تا آقا مسئله حیض و احکام آنرا بگوید

ولی بیچاره ها نمیدانند که بر مردها واجب است که بزنیهای خود مسائلشان را بیا موزند و گرچه در اینها زن نیست ولی هر یک ازین مومنان لابد زنی یا خواهری و مادری دارند که این احکام را برایشان نقل کنند... چه باید کرد؟ بقول رفیق کل تقی، زمانه است و مردم

در هر چیزی شک می کنند . .

بعد هم نوبت تفسیر شد ، و آقا شرح مبسوطی در باره رموز فواتح سور فرمودند و (کاف . ها . یا . عین . صاد) اول سوره مریم را چه خوب با وقایع کربلا و عاشورا تطبیق کردند و آخر سرهم گریز کوچکی زدند .

می گفت : " نمی دانم آنطرف هت چکار داشتیم که گذارم بدر خانه آقا سید . . . افتاد ، تصمیم گرفتم وارد شود و پیغامی را که هفته پیش پدرم برای او داده بود ، و هنوز برساندنش موفق نشده بودم ، با و برسانم ، او با پدر من بسیار دوست است . در جلسات هفتگی که دارند ، او و پدر من ، دوشیرین سخن منحصر بفرد مجلس هستند . همیشه پهلوی هم ، یا در دوسر مجلس مینشینند و رفقای هم مسلک خود را ، که یا مشغول جستن بادام های آجیل خوریها هستند و یا بر سر یک مسئله فقهی ، که یکی از آنان بنوبت مطرح میکند ، جر و بحث میکنند ، بباد مسخره و لودگی میگیرند . مسخرگیهایی که از زیر این ریش و پشم ، و این قبا و ردا ، راستی قبیح است و من بیشتر اتفاق افتاده که در این گونه مواقع خیس عرق شده ام . گرچه خودشان هم میدانند که این شوخیها عاقبت خوشی ندارد و مخصوصا یک شب ، بهمین جهت میان دونفر از رفقا شان ، که هر کدام از مجتهدهای بنام این شهر بودند و فعلا بر سر یک فرع از مکاسب ، کدورتی از هم داشتند دعوا در گرفت ، و گرچه در آخر مجلس بمیانگیری همین دونفر روی یکدیگر را بوسیدند ولی هنوز این کدورت از بین نرفته است ، با وجود همه اینها حاضر نیستند از شوخی های بجای و گاه نابجای خود دست بردارند .

در زدم و وارد شدم . گرچه چندسال بود بآنجا نرفته بودم ولی با وضع ساختمان خوب آشنایی داشتم .

" ازپله ها یگراست بالا رفتم . سرپله ها ، یکی بالباس تمیز وریش تراشیده ، نمره ای کف داستم گذاشت . نگاه کردم ، صدوبیست و نه بود ظ تعجب مسسن او را واداشت که بآته لهجه دهاتی خود توضیح بیشتری بدهد :

" خیلی باید ببخشین . تخصیر بنده نیس . خیلیا پیش از شما نوبت گرفتن ، " زود مطلب را دریافتم . نامم را با و گفتم که بآقا بگوید و راستی چقدر خوشحال شدم وقتی که او پیغام مرا بدون درخواست ... برد . آقا اجازه داده بود . وارد شدم اینجا یک اطاق بزرگ بود که نزدیک پنجاه صندلی دور آن به ترتیب چیده شده بود و من بزحمت توانستم در گوشه ای جا بگیرم . از درد دست چپ طولی نکشید که دو نفر زن یک قد بیرون آمدند و آنکه بمن نمره داده بود مرا بلافاصله بآنجا راهنمایی کرد .

پیش از همه ، یک بوی آشنا ، آمیخته با هوای مرطوب آنجا دماغ را متأثر ساخت . وضع اینجا با چهارسال پیش که دیده بودم . برخلاف اطاق انتظار ، که اکنون خیلی وسیع تر و شیک تر شده بود . هیچ فرقی نگرفته بود . فقط پشت آن درنیمه باز ، آنجایی که آقا سید پشت آن ، مراجعه کنندگان خود را می پذیرد و کارشسان را راه می اندازد بجای زیلوپاره قدیمی ، دو تا صندلی رو بروی هم گذاشته بودند . تاریکی آنجا نمی گذاشت اطاق دیگر را بخوبی ببینم . ولی از لای درنیمه باز ، بخوبی دریافتم که هنوز آقاروی همان پوست تخت ، پشت همان میز پایه کوتاه نشسته و تاس و رمل خود را روی کتاب دعای عتیقه اش ، که همیشه باز است ، گذاشته که بسته نشود .

کارم را زود انجام دادم و بیرون آمدم .

میگفت : " راستی اتفاق ، چه کارهای عجیبی صورت

میدهد هنوز از خانه آقا بیست قدم دور نشده بودم که یکی ازین بچه ها - چه بچه ای ازین آتش پاره ها - میخواند :

" سر کتاب وارمی کنم برای آن زن

" که بود عامی وبی سواد وکدن

" نگرداند رخ ازمن

.... حقیر دعا نویس است . "

" ... اصلا من نمی دانم مردم چرا اینقدر

ولنگارند آقایی که گوشه خانه خود نشسته برای

مردم دعا می نویسد ، سر کتاب می بیند ، بخت گشایی وکار

گشایی وغیره ... میکند وخلاصه مشگل گشای بندگان

خداست چرا باید باوبی احترامی کرد وبرایش تصنیف

درآورد؟ من خیلی دلم سوخت ، وقتی شنیدم که یکی از

همین آقاها در اثر بدبینی ودشمنی مردم رجاله متضرر شده

وحتی شکایت بدولت هم کرده است ... "

میگفت : " ولی خودمان دستیم گرم از خود درخت

است . گرچه ... با همه اینها وبکوری چشم دشمنان ،

دستگاه این آقاها خیلی بهتر از سابق میگردد . همین آقا

را هم که گفتم ، تا چهار سال پیش ، خودش بود وهمان

اطاق مرطوب وهمان گلیم پاره . ولی حالا بیا وببین

چه دستگاهی آن اطاقی که با آن همه مبل وجمعیت من

دیدم ، راستی از مطب یک دکتر فقط چندتا عکس دل وروده

کم دارد . "

خیلی از شب میگذشت ، سر چهار راه شاهپور رسیده

بودیم ، او خدا حافظی کرد ورفت و مرا از شریاوه های خود

خلاص کرد . این رفیق گرچه خودش عما مه ای است وچندسال

هم طلبگی کرده ، از حرفهایش کاملا بوی بیدینی میآمد .

وگرنه چه علت داشت ، وقتی آن اول از ... ریستش و

پشم ... وقبیح ... صحبت میکرد آن قیافه مخصوص رابه

خود بگیرد؟ و ثانیاً این حرفهای آخرسرش چه بود کرم از خود درخت است کدام است؟ .. نه خیر، کافر همه را بکیش خود پندارد. حتما در کار خودش شیله پیله ای هست. وگرنه آخوند لامس سب ترا چه بکار مردم؟ چراغهای کوچه خاموش بود و من مجبور بودم آهسته راه بروم. بدرخانه رسیده بودم. دستم بروی چکش در بود که:

" چون که جنی شده در خزینه زانو،

" می رود در عقب طلسم و جادو،

" بچاکر می کنن رو،

..... حقیر دعا نویس است."

عجب یکی از سرکوچه، همان تصنیف را میخوانند. دستم روی چکش در خشک شد. احساس سرمای شدیدی میکردم. صدا بمن نزدیک میشد. در نزد من و ببا زکردن بندهای کفشم مشغول شدم و صبر کردم تا این... را ببینم. یارو، انگار دریافت که کوچه خلوت نیست صدای خود را، وقتی بمن میرسید آهسته کرد ولی ابدان چیز عجیبی که من انتظار داشتم نمی نمود. من انتظار داشتم این یک شیطان منگوله دار جهنمی، با پایهای سم دار و چشمهای غرقه بخون و... باشد. ولی نه اوهم یکی مثل من بود و میخواند:

" بندازی نعل الاغ اگر در آتش

" شوهرت گرچه باشه قشنگ و مهوش

" برایت میکنه غش .."

نمیدانم کلماتی که از دهانم خارج شد چه بود؟ لعن بود؟ بسم الله بود؟ ولی هرچه بود اوشنید و در چند دقیقه ای که سرش را برگردانده بود و بمن مینگریست صدایش خاموش شد. حتما از سینما یا تماشاخانه بسر میگذشت ازین مراکز فسق و فجور که این کفریات را بسی

شک در همانجاها میآموزند .

درین فکر بودم که این مساجد و مجالس ما با وجود

اینکه نه تنها بلیط ورودی ندارند ، بلکه در آنها

چایی ، واگرهم شب جمعه یا شب عزیز دیگری باشد خرما

و حلواخیر میکنند ، چراهیچ طالب ندارد؟ و در مقابل

چرا این مراکز کفر و زندقه همیشه پر است؟

او هنوز میخواند و صدایش از پیچ و خم کوچه های کج

و گوله و تاریک بگوش میرسید :

“ دعایی که من ، دهم دائما ،

” هم چون روغن گریس است .

” که ساخت انگلیس است . ”

دیگر نایستادم . بتندی در زدم و وارد شدم .

چرا بیخود این همه فکر کنم ؟ دین خدا که باین حرف ها

با مال نمی شود؟

— ... می بینم که بعضی از شما ها ؟ از زندگی گله

میکنید و از اینکه فقیر و بیچاره اید شکوه دارید

بندگان خدا بیدار باشید مبادا شیطان شما را گول

بزند و این شکوه ها و گله گذاریها بجا های بدی برسد

در هر حال شکر خدا را بجای بیاورید و بروساوس شیطان لعین

گوش نسپارید . شما ها با عقل کوچک خود چه خیال میکنید؟

انسان با مقدرات ابدا نمی تواند روبرو شود و بجنگ بر

خیزد . هرچه از روز ازل به پیشانی شما نوشته باشند ،

همان را خواهید داشت . هرچه بیشتر جان بکنید جز کفش

پاره کردن کاری نکرده اید . بیچاره کسانی که صبح تا

شام میدوند و آخر شب هم هنوز هشتشان گرونده است . شما

ها که این همه از فرنگیها تقلید میکنید اقل کارهای

خوبشان را هم یاد بگیرید ، ببینید هر روز مقدار معینی کار میکنند . شما هم بدستور شارع مقدس ، صبح دیرسر کار بروید و شب زودتر برگردید . شما آقایان بازاری ، من گمان نمی کنم فرزندان شما را بشناسند . صبح که از خواب برمیخیزند ، شما بازار رفته اید و شب که می خوابند ، شما هنوز بخانه نیامده اید . کمتر بدوید . بروزی خود قانع باشید . خدا ، اگر لای سنگ و ته چاه هم گیر کرده باشید روزی شما را میرساند . خداوند میفرماید و علی الله رزقکم ... "

این واعظ است که بالای منبر ، دوزانو ، روی دوشک نرم نشسته به آهنگ طنین داری فریاد میکشد و حقایق را برای مردم روشن میکند . هوا دم کرده ، نور چراغهای زنبوری در قشر دود ضخیمی که بالای سر مردم موج میزند ، بسختی نفوذ میکند . قیافه ها محو بنظر میرسد و از هیکل واعظ ، جز سیاهی متحرکی ، که در انتهای فوقانی خود سفید میشود ، بجز منبر چیز دیگری هوید نیست . ولی صدای زنگ دار او ، همه جاذب طاق های ضربی مسجد ، می پیچد و در گوش همه طنین انداز می شود :

— هیچوقت غصه روزی را نخورید ، هر آنکس که

دندان دهد نان دهد . من خبری ندیده ام که پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه و علی آله و اصحابه در آن می فرماید : خداوند نماز فردا صبح شما را امشب از شما نخواسته است ، پس چطور شما مردم حریص و طماع ، روزی سالهای آینده خود را هم اکنون از خدا میخواهید ؟ مردم به آنچه که انجام دادنش بگردنشان است از قبیل نماز و روزه و غیره ... اهمیتی نمیدهند و غصه آنها نمیی خورند و با آنچه ایفائش بگردن خداست و خداوند انجام دادن آنها ، خود پذیرفته ، دائما غصه میخورند و در فکر آنند . مردم الدنيا مزرعه الآخره .

گرفت جان برادر که کارکرد . بیهوده . غم دنیای گذران
را نخورید و کمی به عقبای باقی بپردازید . امام علیه
السلام می فرماید : الدنيا جيفة وطالبها كالكلب ، اگر
تنها با مور معاش بپردازید چون دستتان بجایی بنسد
نیست و علاوه از آن یه روزی مقدر خودتان هم قانع
نیستید ، شیطان لعین شمارا ، اغوا خواهد کرد که پس
چرا دیگران این همه دارایی ... نعوذ بالله من حیل
الشیطان .. شمارا با عقل ناقصتان چه باین فضولی ها ؟
آنکه جهان باین عظمت را میگرداند ، هم اوست که روزی
شما را مقرر فرموده است . هم اوست که نفس شما بیند
قدرت اوست . هم او شمارا از قبر بیرون خواهد آورد و
بپای میزان خواهد کشید ... "

واعظ از صدایش برمیآمد که خیلی عصبانی شده و

از اینکه میبینند عقیده مردم ، کم کم ، نست شده و
مردم امروز هیچ بمردمان سالهای جوانی او ، کسه
برایشان وعظ می کرده نمی مانند ، از جادر رفته بود
و با صدای بلند فریاد میکشید .

پیراهنم از عرق خیس شده . است و به بدنم می چسبدو
بوی آن اذیتم میکند . شیشه ها نیز عرق کرده اند و آب
از آنها سرازیر شده است و صدای باران ، گاه گاه که
در ورودی باز میگردد . و یک عده وارد میشوند ، آمیخته
به هیاهوی دسته ها و صدای نوحه خوانها ، که از بازار
عبور می کنند ، وارد میشود و گاه صدای یا حسین آنان
که سرشوق آمده اند و حتما در این هوای سرد بیرون لخت
سینه میزنند . مومنانی را که پشت ستونها و درگوشه های
تاریکتر و یا در حال سجده چرت میزنند و شاید درین
شب عزیز از فیض محروم بمانند بیدار میکند و کسانی
را که گریه میکنند بیشتر متاثر ساخته ، اشکشان را
روان تر می سازد . واعظ مشغول است :

— درست گوش کنید . من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم . لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة . هیچوقت از مقدر خود ناراضی نباشید . شکر نعمت نعمت افزون کند . خدایی که فصول چهارگانه را آفریده و میان شب و روز اختلاف گذارده ، و شمارا به شغوب و قبائل آفریده ، هم او مقدر کرده که کسانی فقیر و کسانی غنی باشند ، تا تعادل برقرار شود . بدانید که با عقل ناقص خودتان نباید باین فکر بپردازید که چرا باین همه زحمت همیشه در فقر و ناتوانی غوطه ورم و فلانسی که ... خدا شمارا از شر زمانه حفظ کند . من امروز کسانی رامی بینم که از روی بیدینی این حرف ها را میزنند و با پر روئی و بی حیائی بدستگاه خدا ایراد میگیرند . آخر ای نادانها ، که بحرف این بیدینها فریفته شده اید اگر این ثروتمندان نباشند پس که خمس و زکوة خواهید داد؟ و که بمکه خواهد رفت؟ و اگر این فقرا و درماندگان نباشند ، خمس و زکوة را که خواهد گرفت؟ و شما زکوة و فطریه خود و صدقات خود را که دفع بلا میکنند ، به که خواهید داد؟ ای مسلمانها بیدار باشید اینها عملسه شیاطین اند . این حرفها کفر محض است . خدا شمارا از شر زمانه حفظ کند ... "

راستی حفظ کند زمانه بسیار خراب شده . ولی نمیدانم آقای واعظ آن کتابی را که من خوانده ام ، دیده است یا نه؟ در آن کتاب چقدر خوب ثابت میکنند که در سر تاسر دنیا وجهان آفرینش ، نظم و آرا مش کمالی حکم فرماست

بکوری چشم این تازه بدوران رسیده ها ، نویسنده آن کتاب یک آدم دیپلمه است ، که چند زبان خارجی میداند و راستی چقدر متجددوار تشبیه کرده بود . خوب یادم است که او در کتاب خود که بنام توحید بود ، دره ای

رافرض کرده بود، که هرچه از دامنه کوه مقابل آن، بالا برویم، افق نظرمان در این دشت وسیع تر خواهد شد و اگر در سطح دشت میدیدیم که مثلاً گازی از آمدن باران نالان است و زارعی از دنیا مدن آن گریان، اکنون که افق نظرمان بازتر می شود، می بینیم که چقدر نظم برقرار است

راستی چقدر خوب نوشته بود منکه لذت بردم و یکدنیا برایمانم افزوده شد. او خواننده خود را با خود، از سرکوه هم بالاتر برده و در آسمانها گردانده، نظام آفرینش را در سرتاسر جهان با و نشان داده بود، وجه خوب ثابت کرده بود که جهان پرازیکی نظم بسیار عالی است بسیار عالی و هرکس که در هر حال از حق خود گله میکند، خدا را شناخته و توحیدش کامل نیست و میباید آن کتاب را بخواند راستی همینطور است.

از شب خیلی می گذرد. الان شام را که حتما جز شله زرد و حلوائ نذری ایام عزا چیزی دیگری نیست، خورده و خوابیده اند و من اگر بیشتر بمانم باید پشت در معطل بشوم، بیرون می آیم و در بازار، خود را بزور، از لای جمعیت سینه زنها و عزاداران، و مومنان که بسه تماشای آنان مشغولند یا به مشایعتشان آمده اند، بیرون میکشم.

ولی آخر نفهمیدم آقای واعظ، این کتاب را خوانده بود که سرمنبر آنطور میگفت و یا هنوز نتوانسته بود آن کتاب را بخواند. بهر جهت فردا آنرا برای او خواهم برد که اگر نخوانده است بخواند و برایمانش افزوده شود و سرمنبر بهتر بمردم بفهماند که بحرف این لامس سب های تازه بدوران رسیده. گول نخورند.

ابراهیم گلستان

سفر عصمت

به صحن که رسید لرزید ، از همان اول کسه راه افتاده بود ، از همان شب بدببازی که هم مشتری زیاد بود ، وهم خسته بود وضع داشت ، تحمل نداشت ، و بعد حال شد ، و بعد کار به دعوا کشید و کتک خورد ، و آخر ، میان بغض و هق و هق و سردرد سخت ، فکر فرار و توبه بـه ذهنش رسید ، لرزیده بود . در راه لرزیده بود و شور و شوق زیارت ، در انتظار ، نفس گیر بود تا عاقبت رسید ، و اکنون رسیده بود ، و در صحن میلرزید . بی تاب بود ، و جرات نداشت ، و بارگاه پر ابهت بود ، و روشنائی شفیع مطهر در قلب حفره سیاه حرم بود . بی تاب بسود . و از یاد برد که میخواست از کسی سؤال کند راه توبه کردن چیست . از صفه بالا رفت و بی اختیار در آستان حرم افتاد ، و گریه کرد .

وقتی که سر برداشت چشمش به نورتوی حرم خوگرفته بود ؛ و هر چیز شسته بود ، رفته بود ، و جز او نبسود . انبوه مردمی که زیر رواق بلند در رفت و آمد خود بودند انگار خلوت او را برهم نمیزدند . انگار هیچکسی هرگز از آستانه تجاوز نکرده بود ، هرگز نگاه به حد حرم نرفته بود ، و مرقد پیوسته پاک مانده بود ، و از هنر نفوذ دور ، با کره . اکنون انگار اورسیده بود ، و هر کس که

بود جز او نبود ، و او بود و ربط بلافصل با وجود ، با محجری که مرکز حرمت بود . و میگریست .
 در این به خود رسیدگی همه سالهای پیش بی اعتبار بود انگار عمر دیگری بوده است . انگار برگشته بود به آغاز روزگار . اکنون رسیده بود وبه حالی که میدانست هرگز کسی به او عاشق نبوده است ، هرگز به هیچکس او عاشق نبوده است ، و هرگز نبوده است . انگشت لای محجر فولاد کرده بود ، و میلو های سفت مصقل را میفشرد در آرزوی خاک پشت پنجره انگشت روی آن کشید ، و برچشم خود مالید . لب روی میله ها گذاشت تا بوسه فشارنده تبدیل شد به یک مکیدن در حرص جذب هرچه خدائی بسود .
 " خواهر ، زیارتت ما جور . "

برگشت دید سید بالا بلند خوش سیما با ابروان پهن پیوسته ، و گونه های سرخ وریش مشکی و چشمان مخملی ، با وقر و رحم در او نگاه میکند .
 سید دوباره گفت " این گریه های تو مرواریده . " زن با دست روی چشم کشید ، و از روی گونه اشکها را برد ، و مجذوب و مات به سید سلام کرد .
 سید که زیر لب دعا میخواند ، سنگین وبا وقار به پائین نگاه کرد و آهسته گفت " چادر سریده . از سرت ، خواهر . " و مهلت داد تا زن چادر دوباره روی سر بیاندازد . آنوقت گفت " بگذار ثواب تو کامل بشه . بگذار یه زیارت جانانه در شان ضامن آهو ، در شان گریه های دل سوخته خودت برات بخونم . " و شروع کرد به خواندن با یک صدای گرم و بم باطمینان .
 از لحظه ای که به درگاه صحن پا گذاشت دنیا گذشته بود و نه نامی ، و نقش صورتی ، نه یاد بود گذشته ، و نه فکری برای آینده . قهیچ ، جز جذبیه رسیدن ، در ذهن او نبود . در سایه صدای سید دنیا دوباره بود - دنیای

نفی یا دبودهای گذشته . شب های خانه رفت ، وبوی عرق
 پرید ، و آن لکه خون وحشتناک در انتهای درد دیگری
 نمانده بود ؛ مستی نماندی بود و دل آشوب رفته بود .
 مردی که از نفس میرفت ؛ مردی که سنگین بود ؛ مردی
 که بوی پهن میداد ؛ مردی که مردی اوزیر حجم گردباد
 کرده سفت شکم مانند برگ آخر پائیز برکننده خراب پوک
 متروک مانده بود ، و نفس میزد در آرزوی باطل لذت ،
 و مردیش به زن نمیرسید ؛ مردی که کارد لای تیغه کتفش
 نشسته بود و در را به ضرب یک لگد از هم شکست و تو آمد
 فریاد زد " عصمت " و وقتی که مردک و امانده ای که
 رویش بود ترسیده و بدون آنکه بداند چه میکند برخاست
 از درگریخت مرد روی او افتاد ، خون آلود ، دست خون
 آلود بر صورتش کشید ، و لب روی گردنش مالید ، و آورد
 روی پستانهاش ، مینالید ، و او گنگ مانده بسود ، و
 آنوقت تازه دید که تا دسته کارد در پشت مرد فرو رفته
 است ، و از زخم کارد از پشت مرد خون ریخت روی
 پستانهاش ، و او گنگ مانده بود ، و آنگاه مرد مرد . و او
 گنگ مانده بود . اوزیر کشته خوابش برد .

عصمت . عصمت . عصمت .

زن زیر گریه زد . او را مرد زیارت خوان بسوی
 گلاب داشت و گرما به گونه های زن میزد . زن بین ضریح
 وسید بود . زن چشم روی هم گذاشت ، و در دل گفت ، " ای
 امام ، ببخش . "
 در پشت پنجره های ضریح گور بود . سید میمان
 خواندن ادعیه گفت ، " خداوند اجر گریه های ترا مرحمت
 کند ، آمین ، به حق حضرت حق . به حق حرمت این
 آستان مطهر . "
 زن گفت ، " یا خدا . " و با سر اندازش برگونه ها کشید ،
 و فولاد را بوسید .

سید پرسید ، " آداب آستانبوسی بلد هستی ؟ " زن گفت " ها ؟ " و سرگردانه . سید چشمان مخملی نواز شکر نجیب داشت ، در زیر قبه همه عجز و التماس بود ، و مردم با ترس و گریه و امید در طواف حرم بودند . سید سنگین و نرم گفت ، " هرکار قاعده داره ، بلد هستی ؟ " زن گفت " نه " و ترس داشت مبادا از او خلاف سر زده باشد .

" باید بلد باشی . چرا نپرسیدی ؟ " زن درمانده گفت ، " من ... امروز تازه رسیده ام . این دفعه اوله که زیارت میام . " خدا قبول کنه . اهل کجا هستی ؟ " " من ... بدبخت ... اهل هیچ کجا . " " نه . این حرف را نزن . تو اهل سعادتی . ایسن گریه ها علامت پاکی قلبته . نذر داشتی ؟ " " نه . " " ده . خوب ، نذر کن . برای خودت ، بچه ها ، صدقه ای بده . " " بچه ام کجاس ، من هیچکس ندارم . تنهام . " " تنها ؟ پس باکی اومدی ؟ " " تنها . "

" تنها خداس . زن تنها سفر نمیکنه . اونهم برای رسیدن به خدمت حضرت . " زن سر بزیر انداخت . و بعد گفت ، " تنهام . چکار کنم ؟ تنهام . " و آهسته گفت ، " انگاریه هوخبودش منو طلبید . " و آرام بود و میدانست اکنون پناه آورده است . بوی گلاب میآمد . سید به مهربانی گفت ، " بختت بلنده . که حضرت ترا طلبید . "

نزدیکشان زنی که پشت به مرقد داشت خیره به زیر
 قبه نگاه میکرد . سید آهسته گفت ، " حالا باید طواف
 کنی . " وزن را به پیش راند و راه افتاد ، و دعا
 میخواند . زن همچنانکه پنجره های ضریح را در چنگ
 میگرفت ورها میکرد ، و رویش به مرقد بود ، و از میان
 مردم دور ضریح رد میشد ، میشنید که سید دعا میخواند .
 سید که پابه پای او میرفت ، آهسته در میان دعا
 گفت ، " تومدیون حضرتی . بر ذمه ته . تلافی کن . "
 زن از نبش ضریح رد میشد . پرسید ، " من نسا
 قابلم ، چه جور ؟ "

" در زیر سایه حضرت مجاور شو . در آستانه اش کلفتی
 فخره . "

" باید چکار کنم ؟ "

" آدابش را خودم بهت تعلیم میدم . در زیر سایه
 حضرت . اینجا زاثرین میان . یه چند روز ، یه روز یسا
 دو روز ، چند روز ، مجاور میشن . . . " و از نبش رد شدند
 " . . . حاجت دارن . محتاج دوخت و دوز و پرستاریسن .
 پس انداز میکنی ، خرجیت درمیاد . دلت گرفت میا نسی
 حرم . هم کاسبی س هم ثواب و زیارت . "

و از نبش بعد گذشتند . زن پرسید ، " باید چکار
 کنم ؟ "

" پیش خودم بمون . خونه م ، کلبه فقرا ، همیسن
 پشته . در زیر سایه حضرت . یه چند تا خواهر دینسی
 دیگرم هسن . زوار میان اونجا . زوار ، طلاب ، مومنیسن
 دیگه . حاجت دارن . "

و نبش آخر مرقد گذشت و حلقه طواف بهم آمد . سید
 گفت ، " برای خدمت شرعی راحت هم — محرم میشی . "
 و ایستاد .

زن ایستاد . در نرمی نوازش چشمان مخملی نسور

نشان دعا های مستجاب دید . دید آوارگی . گذشت و قربت رسید . سید با مهربانی تعیین کننده ای میگفت " ترتیب کارها را خودم میدم . "

نزدیکشان زنی کنار پنجره های ضریح مینالید . بیرون که آمدند و رسیدند توی صحن ظهر بود و آواز پاک پرطنین موذن در لای بال زدنهای کفترها میگفت " حی علی الفلاح . "

جعفر شهری

ختم مراد

مهرانگیز خانم پنج سال بود شوهرداری کرده بود و هنوز بچه دار نشده بود. او آنقدرها هم نی نی بغلی و عروسک کهنه نبود که وقت آبستن شدنش نشده باشد و قیافه اش خیلی زیاد تر از نوزده سالی را که مادر و مادربزرگش گفته بودند نشان میداد که به آقا رسولش دادند. با آنکه شوهرش آقا رسول هم اصراری در بچه دار شدن او نداشت و زندگی بی زاغ و زوغ را ترجیح مینهاد اما مهرانگیز که خیلی از وقتش گذشته بود، زیاد تر از اندازه دست پاچه شده بود و از این که دیده بود خواهرش که خیلی از او کوچکتر شوهر کرده است، همان شب عروسی حله گیر و بچه دار شده است و او در تمام مدت پنج سال شوهرداری حتی یک وعده هم عقب و جلو نینداخته است، از این جهت که مبادا عیب و علتی داشته باشد خیلی رنج میبرد و به هول و ولا افتاده بود، مخصوصا که زنهای فضول محله هم هر دفعه سراغ آبستنی و پس و پیش انداختن، نینداختنش را می گرفتند، اضافه بر آنکه، جماعات دلسوزانه، طفلک پایش رو پوست هندوانه میباشند و سرش به چی گرم و دلش به چی خوش باشد و به چی امیدواری داشته باشد را هم ضمیمه اش میکردند.

این بسته به مهرانگیز نبود که اینهمه دلش شور
ولای بچه دارشدن را میزد ، بلکه آنها همگی فامیلیشان
بچه دوست و پیرزادو رود بودند و استحکام پایه زندگیشان
را روی زیاد بچه داشتن میدانستند .

کم کم ترس و دلهره وجود مهرانگیز و گس و گسار شرا
فراگرفته ، در صدد برآمدند تا چاره بکارش بکنند و هر
یک از طرفی به پرس و جوی علاجی برآمده بکسار دوا و
درمانش برخاستند .

اول از کارهای متداول چله بری شروع کرده . از
آنجا که مردم گفته بودند ، خواهر شوهر ، مادر شوهرش ،
شب عروسی حتما از دشمنی مرغ مرده ، یا موش مرده تسوی
اطاقش آورده اند چله بسرش افتاده است . آب خونا بسه
مرغ سربریده سرش ریختند . از کهنه چاک داده آلوده به
خون نفاس تازه را بیرونش کردند . آب طهارت بچه ی
تازه آمده بصورتش پاشیدند . حمام جهودهاش بردند .
آب غسل تازه عروس بخوردش دادند . در جای زائوشش
خوابانند و چون هیچکدام نتیجه نداد کارهای خود
سرانه را کنا گذاشته پیش دعا نویسی بردند .

دعا نویسی ابریشم هفت رنگ خواسته روز چهارشنبه
دعا خوانده . چهل گره بر آنها زده دستورداد تا روز جمعه
در آبی که از هفت شیر یا هفت چشمه باشد انداخته سر و
تنش را شسته ، ابریشمش را بر کمر بسته هر شب شوهر را بخود
نزدیک نماید .

ایضا دعای هفتاد پیغمبر برایش نوشت که بسا زوی
راستش ببندد . همچنین دعای نا را برایش نوشت که بسا
شیر شتر شسته زن و شوهر قبل از همبستری نوشیده ،
مقداری از آن را جلو گربه تازه زائیده بگذارد . هم
چنین بر خاک چهار راه و سه راه و پنج راه و خاک مسجد
خرابه و حمام خرابه و گورستان کهنه و خاک پشت هفت

در خانه دعا خواند که در آب ریخته ته نشین که شد، چهار صبح جمعه غسل نماید.

ایضا بی تنکه و جوراب بر روی آئینه اش قرار داده بعد انگشتان پایش آیه الکرسی خوانده از بیخ رانش دست کشیده بر روی ناخنهایش رسانید که در آن آئینه هر بار قبل از مقاربت نگاه نماید. و همچنین گردی ناف و کفل ها و نرمه های رانش را نوشت تا آب شسته آن را در مرغدانی بیاشد. آنها را هم با انجام رسانید و نتیجه نتوانست دستگیرش نماید.

آقا روزه خوانی داشتند که شب های اول ماه روزه برایشان میخواند و مسائل غسل و حیض و جنابتشان را درست میکرد و ناچار با هزار خجالت مشکل را با او در میان گذاشتند.

این چاره جوئی را بیهوده از او نخواستند بودند که وی مشکل گشای تمام امور خود و بستگانشان بحساب میآمد. از آن جهت که نفس و پا قدمش خوب بود و اول هر ماه تبرک بود پا بخانه هایشان بگذارد.

روزه هایشان را میخواند و مسائل دینیشان را درست میکرد. استخاره هایشان را مینمود و تقویم و ساعات جابه جاشدن و نوبرین و بچه بمکتب گذاردن و خون گرفتنشان را میدید. صیغه های عقد و نکاحشان را میخواند و وکالت جدائی و طلاق و مرافعه هایشان را میکرد و در سه طلاقه هایشان محلشان میشد.

همچنین زحمت رسانید خمس و ذکاه هایشان را گردن میگرفت و وجوه اتشان را قبول میکرد و ارث و میراث هایشان را تقسیم مینمود و وکیل و وصی و قیسم و ناظرشان میشد و کارهای مرده هایشان را ترتیب میداد و اذان بگوش نوزادها یشان میگفت و اسم برای بچه هایشان میگذاشت. علاوه بر آنکه از دعا و ثنا و دوا درمانهای

زنانه هم سردرمیآورد و در باره تاثیر دم و قلمش هم داستانها میگفتند .

میگفتند زن وشوهری اگر کارد وپنیر شده باشند بایک دعای محبت که برایشان بنویسد شیروشکرشان میکند ومیگفتند . هوو وعدو اگر دیو هفت سرباشد بایک نقش " شما مه دما مه " آواره بیابانهایش مینماید ،بعلاوهی مشاهدات عینی که دیده بودند دعا به نبات خواننده بخورد مریضهایشان میدهد . باریکه پارچه سبز شال کهنه کمرش را برای رفع تب به مچ دست تب دارهایشان گره میزند . تف با آب انداخته بخورد غشی هایشان میدهد . با ترکه انار که به بدن نوبه دارهایشان میندسواز نوبه شان رابند میکند .

با سابقه این خواص چون باظها را تشان از جانب آقا ترتیب اثری داده . نشده بود این بار که نوبست روضه اش رسید . یک طاقه قبالباده . اعلا ، باده تومسان پول ویک کله قند جلوش گذاشته مهرانه از اوخواستند تا مهم این مشکل را قبول کرده . برای مهرانگیز فکری بیندیشد که ناچار پذیرفته فردای آنروز کتاب که از دعا ودوا علاج اینگونه درد ومرضها در آن نوشته بود با خود برده ، مهرانگیز را نشانیده بخواندن پرداخت وازاوبه سؤال وجواب برآمد .

کتاب میگفت حضرت سلیمان از حکمای جن پرسید که آبستن شدن زنان بچند علت میباشد وآنها جسواب داده بودند بهفت علت :

اول آنکه زن زیاد چاق باشد ورحمش گوشت زیاد آورده باشد

دوم آنکه رحم زن واژگون یا برعکس وچش وراست افتاده باشد

سوم آنکه رحمش سرد شده باشد

چهارم در رحمش باد افتاده باشد
 پنجم آنکه در رحمش زردآب جمع شده باشد
 ششم رحمش پیه و چربی گرفته باشد
 هفتم زردآب سوخته گرفته باشد و خشک شده باشد
 علامتهایش را هم اینطور نوشته بود که زن اگر
 چاق و آبتن نشدنش از زیادی گوشت رحم باشد موقع جماع
 دل وی درد بگیرد . و اگر کج یا واژگون افتاده باشد
 ناف و زیر دل او درد بگیرد . و اگر رحمش سرد شده باشد
 کمرش درد بگیرد و اگر از باد باشد سینهاش درد بگیرد .
 و اگر از زردآب و رطوبت باشد جگر او درد بگیرد . و اگر
 پیه زیادی آورده باشد سر و پیشانی او درد بگیرد . و
 اگر از زردآب سوخته و خشکی رحم باشد کفل ها و اعضای
 اسافل وی درد بگیرد و چون هیچیک این علائم در مهرا نگیز
 نبود . صلاح چنان دید از جهت احتیاط هر هفت علت را
 مداوا نماید

برای گوشت زیادی رحم گفت زهره بز را با پشم
 بخود بردارد . و برای افتادن و کج افتادن زهره ماده
 گاو و برای سردی روغن زیتون و سداب ، و برای باد ، موم
 زرد و روغن گردو . و برای زردآب زهره روباه و تخم مرغ
 و روغن مانده را با پنبه بردارد و برای پیه زیادی زهره
 گرگ و چربی گرگ را نوشت و برای خشکی ، تریاک و شراب
 را دستور داد بخود بگیرد . اما معالجات کتاب حکیم
 جن هم جز آنکه پشم و پیله های آلوده و دواهای تنند و
 تیزش سرتاسر مجرای مهرا نگیز را مجروح نمود و هزار
 گونه درد و مرض دیگر مثل ورم زهار و درد و سوزن و
 خارشک بجانش انداخت ، کاری از پیش نبرد و نتوانست
 دل او را خوشنود نماید .
 دفعه بعد که آقا روضه خوان بخانه مهرا نگیز رفت
 و اضطراب و قلق او را مشاهده نمود که با ناامیدی تمام

در گوشه روبه دیوار کرده ، باسوز جگر زاری سرداده ، اطرافیان‌ش‌نیز با اوگریه میکنند . ابتدا با آوردن چند آیه مانند (فلاتکن من القانتین - مباش از نومید شدگان) و (وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد . کارها را بخدا باید واگذار نمود کسها و دانای بنندگان‌ش میباشد) . و نصایح چند که با مشیت الهی مخالفت نباید کرد و . (اذاتکرهواشیا وهوخیر لکم . چه بسیار اموری که آدمی از آن کراحت مینماید وخیر او در آن میباشد) . و نقل تاریخ قصه ابراهیم و سارا در منبر روضه که خداوند در پیری وعجوزه‌گی چشم سارا باجمال فرزند منور گردانید واز کرم خدا نسا امید نباید گردید ودر آخر تظاهر بعصانیت تمام بر آنکه به راستی ودرستی به درخانه محمد وآلش قسم نده است اگر او را از فرزند خوشنود نگردانند . بسه تسلا و دلگرمی مهرا انگیز پرداخت ودر تمام طول مدتی که جای بعد از منبرش را خورده ، سیکار پشت آنرا میکشید سر بگریبان تفکر برده . بعد از اندیشه زیادگفت :

دیشب که برای مطلبی بکتاب مراجعه کرده بسودم ملاحظه نمودم ، هرگاه در بیماری ها دارو درمان سودمند نشود بیمار باید بداند که از حیث جسم و جان کاملاً تندرست و سلامت میباشد و هیچ نیست مگر آنکه . بی موقع بحمام وتاریکی وپاشیر ومطبخ وزیرزمین وزیردرخت میوه داروسرقبرستان ومانند آن رفته ، یا آب داغ ، بی بسم الله بزمین پاشیده . از همزاد ودیو وبختک و آل ومثل آن باو آسیب رسیده . که باید رفع مضرت نماید . با این ترتیب عملیات صورت دیگر گرفتسه . روزی دعای " ارقاش " را بصورت عزائم با صدای بلند بگوشش خواند وبصورتش دمید وروزی دعای " جوشن کبیر " را بر گل سرخ ومومیائی خوانده . به پشت وپهلوهایش مالید .

ودر انتها که کار آخری را از او خواسته بودند ، از پستان بیائین عریانش ساخته ، طلسم مربعی بر شکمش با گلاب و روغن بلسان نوشته با سرانگشت و مالش آنرا بداخل موضعش رسانید غیر از دعا های بسیاری مانند طومارهای باریکی که زیر پا دود کرده خاکسترش را در قبرستان دفن نماید و تعویذ و بازوبندهائی که حمایل نموده ، بکمر و پشت و بازو محکم نماید بعلاوه دستورات غذائی مانند آنکه

سه وعده گندم پوست نگرفته را در گوشت توله سگ چشم باز کرده پخته ، نجویده بلع نماید . و سروتسه مار رازده آبگوشت کرده غذا بسازد ، و فرج خشک کرده خرگوش را انفیه کرده و در غذاها داخل نماید . اما اینها نیز کاری از پیش نبردند و نتوانستند دامن خالسی

مهرانگیز را پر نمایند .
مهرانگیز دیگر برای بچه دلش یک ذره شده بود ، تا آنجا که اسم بچه و حرف بچه و حرف آبستنی اشکش را سرازیر مینمود ، مخصوصا که آنهمه دستورات حتی برای یک نوبت سرشوئی هم او را امیدوار نساخته نطفه را در رحم او نگاه نداشته بود .

بچه ببغل زنی میدید بغض میگرفت . آبستنی میدید آه میکشید ، حرف آبستنی گریه اش می انداخت . بچه دارها و آبستن ها حسود شده بود ، پریشان شده بود . دیوانه شده بود احوالش غیر عادی گردیده بود .

بچه هارا از ببغل زنها کشیده سر و رویشان را بوسیده بسنه میچسبانید . بچه نوپا میدید تا از جلو چشمش دور نمیشد قربان صدقه اش میرفت . بسازاری و التماس بچه های این و آن را گرفته یکی دوروز نگسه داشته پذیرایشان میکرد . شیرخواره هارا گرفته پستان بدها نشان میگذاشت :

زائو سراغ مینمود خود را ببالینش رسانیده موقع دردکشیدن التماس دعایش میکرد . کندن و پوشانیدن رخت بچه های این و آن را عهده میگرفت و با اشتیاق تمام کهنه کثیف های شان را میشت .

چون با این اعمال ارضا واقناع نشده بود کم کم از هرچه زن بچه دار و آبستن و بچه بود بدش آمده بود . زن بچه ببغل میدید دردل نفرینش کرده داغ

بچه اش را مسئلت مینمود . دلش میخواست همه بچه ها جلو چشم مادران شان پرپر بزنند . بچه هرکس میمرد غرق شعف و شادی میگردید . به همه بدبین شده بود . دشمن شده بود ، چنان میپنداشت زنهای نزا با حمل و آبستنی خود قصب سعادت او کرده اند . بدخلق و تلخ و آتشی مزاج شده بود .

از اینجهت برای خود از پارچه و پنبه عروسی به قد یک بچه ی هشت نه ماهه درست کرده . دلش را با و خوش کرده بود . صبح تا شب از اطاقش بیرون نمی آمد و سرش را با او گرم مینمود . دلخوشیش شده بود . امیدش شده بود . بگلش گرفته با بنظر و آنطرفش میبرد ، از سلامتیش شادمانی و از ناراحتی و کسالتش اظهار نگرانی مینمود . در هنگام سلامتی برایش جقجه ووق ووق صاحب اسباب بازی میخرید و سرگرمش میساخت و گاهی کسالت و دل درد و گوش درد برایش تراشیده . دوا درمانش میکرد و وقتی آرام نمیکرفت روی زانوهایش دمرش کرده ، نای نای و کیش کیش میداد و بیخ کوشش خرخر مینمود . ننوخریده سه کنج اطاق کوبیده در آن خوابانیده تکانش میداد و لالائی برایش میگفت . پستانک نبات با رهنگ درست کرده جلو دهانش میگرفت . تا بد خواب و بی خواب نشده باشد مگس ها را برایش از اطاق بیرون کرده . توری روی صورتش میانداخت . از ترس سروصدا درها را بسته ، پرده ها را

آویخته پا ورجین پا ورجین راه میرفت و ساعتی صد مرتبه سرش زده ننویش را میجنبانید . .

آخری ها تا دست و دلش برای آن یکی نلرزد و شیره بشیره داشته باشد یک عروسک کائوچوئی پسرهم از مغازه گلپهار ناصریه خریده بود و دوتائی را پهلوی هم میخواست بایند و با هم تر و خشک مینمود . دو میس که پسر بود علاقه اش را بیشتر جلب کرده بود . تا چشم نخورد هر روز یک جور نظر قربانی و خر مهره و کس گربه به سینه و شانهاش میآویخت .

بیشتر از اولی دومی دیوانه اش کرده بود ، به بند جگرش بسته شده بود ، دائم بسینه اش چسبانده بخانه این و آنش کشیده تعریف و توصیفش را مینمود و کارها و با مزگی هایش را برخ این و آن میکشید . هر روز رخت تازه برایش میدوخت و کلاه تازه برایش میخرید . سلامت و تندرستیش را دقت مینمود . هر ساعت سرش را بطوری شانه کرده کلاهش را جور دیگر سرش میگذاشت . آقون و واقون و حرف و کلمه بدهانش میگذاشت و مثل یک بچه واقعی تربیتش کرده در کارهای خوب و بد تشویق و تنبیهش مینمود . غذایش میداد و عمدا غذایش را روی لباسش میریخت و آنگاه از اینکه بد غذا خورده لباسش را کثیف کرده است تشورش میزد و دعوایش میکرد و پسر بدخطا بش میکرد ، سپس رختش را عوض کرده قربان صدقه اش میرفت

برای آنکه جایش را تر نکند ، سرپایش میگرفت و تا تسریع در بولش شده باشد شست بکشاله را نهایش میکشید و هنگام ادرار بزرگ برایش توتو توتو صدا میزد و آقاش بیا ، آقاش آمد برایش میگفت .

تا اندامش درست و راست شده باشد قنداقش میکرد و تا پاهایش عرق سوز و شاش سوز نشده باشد بازنگاهش میداشت .

با خود بحماش برده ، دلاک علاحدہ برایش میگرفت
 و تا سرما نخورد و یا کلافه نشود زودتر بسربینش
 میفرستاد و بخانه اش برمیگرداند .
 اینها اموری بود که دل زن و مرد را بحال
 مهرانگیز بآتش میکشید و هر دم نیز برعلاقه و اشتیاقش
 بر بچه زیادتر میفزود تا آنکه شبی که مانند هر شب به
 خیال بچه خوابیده بود ، مثل آنکه در عالم رویا صدائی
 بگوشش رسید " از کجا معلوم که عیب از جانب شوهرت
 نباشد " و همین صدا بود که متوجهش نمود مثل آنکه
 تمام کارها را تا کنون بیهوده انجام داده ، اول باید
 عیب خود و شوهر را معلوم کنه و از فردای آن شب بود که
 در صد آن برآمد تا اول عیب خود و آقا رسول را تعیین
 نماید .

دستورات معلوم کردن نقص زن و مرد هم که یکی بعد
 از دیگری از این و آن میگرفت ، اینها بودند که دوتغار
 را از خاک پر کرده در آنها تخم کدو کشت نموده یکی را
 برای خود و دیگری را برای شوهر بگذارند و هر روز بر آنها
 ادرار نمایند ، تخم کدوهای تغار هر یک از طرفین که
 سبز نشد عیب از جانب او میباشد .

و یا بهمان ترتیب جو بکارند و بگذارند ، تا سبز
 شده سربیرون بیاورند و باز بر آنها بول نمایند ، جو هر
 یک که سبز و خرم باقی ماند صاحبش سلامت و جو آنکس که
 پژمرده و زرد شد عیبناک میباشد .

برای تعیین سلامت خودش هم چیزی خوشبو مثل سنبل
 طیب و مشک و زعفران در فرج بگذارد ، که در صورت سلامتی
 باید بوی آنها را استشمام نماید و در آخر سیر کوبیده را
 بخود بر دارد و دهانش را بوکنند که اگر سلامت باشد
 باید بوی سیر داشته باشد .

لازم بتوضیح نیست که درباره این امور هم چه

زحمته‌ها کشید و با آنکه تمام کارها را طبق دستور انجام داد و یک قطره از بول خود و شوهر هم را نگذاشت به‌سدر رفته باشد و آقارسل را مجبور نمود تا در هر جای شهر که احتیاج بقضای حاجت پیدا میکند خود را نگاه داشته، به خانه رسانیده، پای سبزه خود خالی نماید. اما با اینهمه آنچنان نتیجه خاطر جمعی که مطلوب خواسته‌اش باشد نتوانست بدست آورد، برای آنکه هم کدو هسای هردو تغارسبز و هم جوهای هردو گلدان زرد شده بودند و اگر فایده از کارهایش گرفت فقط از جانب فرزه‌ها و برداشتنی‌هایش بود که هر بوئی را از پائین به بالایش رسانیده او را کاملاً سلامت و آماده معرفی مینمود و از این وقت بود که دیگر دست از معالجه خویش کشیده، از خود و مادر و خواهرهایش گرفته، تا دوست و غریبه و آشنا برای معالجه بجان آقارسل افتادند.

* * *

آقارسل شوهر بیابانی بود. از شوهرهای اول، دوره ماشین‌های فورد کلاچی بی دنده گروکی ولیلاندهای زنجیری که ساعتی چهل کیلومتر راه میرفتند در سرویس آخری که خود را با زحمت زیاد بتهران رسانید، چند هفته بود که چرخ ماشینش نمی‌گردید و بد رکاب شده بود و از روزی که آخوند روضه خوانسی را وسط راه شیراز اصفهان برای ثواب سوار کرده بود، یک مرتبه قلق ماشینش بهم ریخته، همه اوضاع و احوالش بهم گوریده بود.

اصلاً از همان ساعتی که پای آن آخوند لعنتی ریش بزی، نعلین قرمزی به رکاب ماشینش رسیده بود مثل آنکه همه عیب و علت‌های باطنش را در ماشین او ریخته در

ظرف یکساعت از این رو بآن رویش کرده بود ، تا آنجا که همان هشت فرسخ راه مقصد خود آخوند هم برایش یکشنبه روز طول کشیده بود .

کامیون (ریو) ی چرخ بادی نوی که یکسال ونیم زیردستش بی اطوار کار کرده بود ، بیخود بیخود آزارش میگرفت و دردیش را بدوان کرده ، کار دیگر بروی دستش می گذاشت

چیزی که هرگز سابقه نداشت ... آب کم میکرد و جوش می آورد و کهنه در رادیات را به هوا پرت میکرد و آب جوش و بخارش تاده . ذرع بهوا میپاشید .

گاز نمیخورد و سربالائی از نفس میافتاد و جاژی راکه ده دفعه با نصف گاز بالا رفته بود با تمام گاز و امیماند که باید شاگردش پائین پریده . (دنده پنج) عقب چرخش بگذارد .

آوانس میشد . ریتارد میشد ، برق بسرشمعش نمی رسید . سرفه میکرد . عطسه میزد ، قامه میشکست ، مچ شاه فنر میبرید . دم بدم پنجری میداد که باید پدر خود و شاگردش پیش چشمشان بنیاید و عرق از هفت لایشان سرازیر شود ، تا آنها را راست و ریس کرده ، وصله زده با تلمبه دستی بادشان نمایند .

تسمه پروانه پاره میکرد و خارپلس میبرید که باید ، نصفه روز ، یک روز معطل هرکدامشان باشند . سنگ میخورد کارتلس سوراخ میشد و روغنهای موتورش میرفت و میل گازش بیرون میآمد و سیفونش میگرفت و بنزین نمیکشید .

خلاصه آن یک هفته ، ده روز راه شیراز تا تهران را یکماه ونیم طول کشیده بود تا خود را بدرواز شهر رسانیده بود آنهم چه رساندنی که وقتی زیر کهریزک جلو قهوه خانه عبدالله آباد میایستد تا موتور خنک

کند ، یکی از شوفرها که آقا رسول پارسا را شاگرد خوشگلش را قر زده بوده با او برخورد میکند و برای انتقام یواشکی در باک بنزینش شکر میریزد و همین کار سبب میشود که یک میدان بتهران مانده ، جلو قبرستانی چهارده معصوم ، موتورش گیرپاش کرده. از کارمانده پیستونهاش در سیلندرهاش یک تکه بشود و جلو آب انبار قاسم خان ماشین را با مان شاگرد گذارده ، بقیه را تاتهران را پیاده درپیش بکشد .

اینها عواملی بود که در آن سفر دست بدست هم داده . آقا رسول را از هر چه شوهر و شوهری است بیزار مینماید و تصمیم میگیرد که اگر کار بیابان برایش ساعتی صد تومان فایده داشته باشد بدورانداخته و غربالک ماشین اگر برایش جواهر سرنند کند تا آخر عمر آنرا نچرخاند و همین سر خوردگی و چند شب سرپهلوی سر مادر خواهر گذاشتن سبب میشود تا آنها را باز بیسازد زن دادن آقا رسول اندازد و باین ترتیب آرزوی دیرینه مادرش که میگفته میخواهد تا چشمش بازمیباشد تخت دا مادی پسرش را دیده. او را سوسا مانی داده باشد و خواهر بزرگ خانه مانده اش که میخواسته برای یک مرتبه هم شده او را بالا بالا بنشانند و "خواهر دادا ماد، انبانه باد" شده باشد برآورده میشود و طولی نمیکشد کسسه مهر انگیز را برایش پیدا کرده زن دارش نموده آنچه را که از آن میترسیده بسرش میآورند و بطوری هم کسسه ملاحظه میشود حدس خود آقا رسول هم درست درمیآید که پنجسال هم از ازدواج آنها میگذرد و صاحب فرزند نمی شود .

باری اکنون دیگر نوبت معالجه و حکیم و دوا بسسه آقا رسول رسیده بود و مهر انگیز که عاشق بیقرار بچه بود هر روز بجایش میکشید و هر ساعت دعا درمانی بکارش

میبرد و آقا رسول هم مجبور بود ، تا آنکه غرور خود را نشکسته ، خویش را عیب دار معرفی نکرده باشد همه را بکار بیاورد و در آخر برایش عطاری را پیدا میکند که از روی نسخه های حکیم عمادالدین کار میکرده پیوسته اویش میبرد .

اگر نسخه های دیگران نتیجه نداده بود اما نسخه این عطار باشی شک و شبهه ای نمیتوانست داشته باشد که بقول مردم دواها پیش خواهی های خایه کشیده را بکسار انداخته بود و اگر امر مهمی داشت آن بود که مریض به تواند دستوراتش را طبق النعل بالنعل بعمل بیاورد . دستور اول عطار باشی معجونی بود که میگفت از پنجاه قلم دوا امثال چهار مغز و ابریشم خام و شترمایح و جدوار خطائی و پیاز مشوا و مشک و عنبر و ورق طلا نقره و مغز سر گنجشک و قرص افعی و دیگر چیزها درست کرده است که باید صبح و عصر با اندازه یک گردو از آن تناسل نمود . از خوردن ترشیها و سامت و هندوانه و خیار و هلو و سبزیجات اجتناب داشته باشد و غذاهایش هم چیزهای مقوی مانند مغز و کباب و نخود آب تنگ آب و یخنی و امثال آنها بوده باشد و تا یک هفته از شروع معجون هم از مقاربت خود داری کند و دستوراتی هم درباره هم بستری که طبق آن عمل نماید :

دستورات شفاهی عطار باشی هم اینها بودند که پس از صرف معجون باید دقت نماید . اول تا در هردو نفسر آنها میل شدید غلب نشده باشد بغل خوابی ننمایند و دوم . جفت گیری آنها نزدیک قاعده گی زن سه روز و دتر از بعد حمام ماهانه نبوده باشد . و دیگر موقع انجام عمل زن و مرد موضع و آلت را شستشوی با آب سرد داده باشند . و دیگر در کار هم خوابگی عجله نداشته و قبل از شروع مدتی با زن بازی و شوخی و بوس و کنار و مزیندن و

گزیدن و ملاحظه داشته باشد و موقع خوابیدن بزیرکمر زن بالش کلفت بگذارد و دقت براینکه کارجماع را با نرمی شروع کرده با خشونت و ضربات محکم ختم نموده ، مواظبت داشته باشد تا انزال هر دو با هم شده باشد . و در آخر بعد از جماع مدتی بر بروی سینه زن با قسی مانده خود را با آهستگی اخراج نماید .

همچنین زن مواظب باشد بفوریت برنخاسته نطفه را در رحم نگاه داشته باشد ، و از پهلوی به پهلو نخلطیده جست و خیز ننماید ، و آب بخود نزده ، مخصوصا با آب گرم شستشو نکرده ، از پله بالا پائین نرفته ، چیز سنگین بلند ننموده در آفتاب ننشیند و بعد از همه ، چیزهای

تلخ و تند مثل تریاک و صبر زرد و امثال آن بمصرف نرساند و از خوردن مسهلات و رگ زدن و خون گرفتن و حجامت کردن پرهیز کامل داشته باشد .

پس از آن هم پرزی مانند گرز برای زن که آنرا هم از اقا قیا و کندر و گلنار و جاشیر و زاج سفید درست کرده بود در کاغذ پیچیده بدستش میدهد که عیالش بعد از حمام در فرج بگذارد . اما این دستورات هم مفید فایده نمیشود و از بی مهرانگیز علاوه بر داروهای حکیم باشی ، تا زودتر بنتیجه رسیده باشد دواهای گرم و حار ، مانند ، بهمن سرخ و سفید و خوردل و نثاره عاج و عسل و دارچین و امثال آن بخوردش میدهد و روغنهای تند و تیز به ذکر و بیضه هایش میمالد . توانائی معمولی را هم از او سلب میکند ، بطوری که اواخر از فرط غلبه حرارت صورتش برنگ جگری که بر سر آتش گذارده باشند درمی آید و آلتش مشابه اهلل الاغهای بندری پوست پوست و سیاه و مجروح گردیده ، سوز و جراحتهای آن از کار و حرکت باز داشته در رختخوابش میاندازد و تنها فائده ای که به آقا رسول میرسد آن میشود که زحمات پی در پی شبانه

روزی درمان و دواها و مشقات همبستری های مهرا نگیـز دوباره فیلش را بیاد هندوستان انداخته در صدبر میآید تا برای حفظ سلامت بدنش هم شده. در امور خود تجدیدنظر نماید .

آقا رسول مردی بود در طبیعت باد سرگشته و آزاد که قسمت اعظم عمر خود را در بیابانها به سیروسياحت گذرانیده هرگز ساکن و خاکی توانسته بود مانده باشد و شاید هم آن زندگی چهارپنج ساله ایام ازدواج کفاره ناسپاسی های روزگار خوشگذرانیهایش بود که میکشید و با آنکه از حیث خواب و خوراک و آرامش و آسایش هم بـه مراتب از دوران بیابان گردی بر او بهتر گذشته نقص و کسری ندیده بود . اما باز در باطن هر زمان بیساده روزگار و شغل گذشته و خاطرات جاده های پرپیچ و خم شیب و فراز و بیابانهای گسترده ی بی دروپیکر میافتاد که چگونه پروانه وار بر در آنها میگشود و با چه لذتی فرمان از اینسو بآنسو میگرداند و گردنه ها را به تیزه میکشید و با چه شعفی آب نما های زاهها را بالا و پائین مینمود و با خرخر یکنواخت موتور آواز باغبان در باز کن من مرد گلچین نیستم

گل بدستم هست و محتاج گل تونیستم خود را سرمیداد و لب و لب شاگرد بغل دستش را نیشگون میگرفت و تکمه شلوار او را باز کرده با وسط پایش بازی مینمود آه از نهادش بر میآمد و هر زمان ب فکر آنها همه استفاده و عواید و آزادی و آقائی میافتاد که چگونه جقه پادشاهی قلندری بر سر داشته ، همه دنیا از آن وی و همه ی بیابانهای خدا ملک طلق او بشمار میآمده . هر جا میرفته ، رفته ، هر جا رسیده برایش ، درویش هر کجا که شب آید سرای او بوده . هر جا خیار سبزی در بوته ته بسته بوده اول او نوبر میکرده . هر جا هندوانه

رسیده در جالیزی میدیده. لنبیر گردنموده ، خربزه ی خوش تخمی در جالیزی کفل پرگوشتموده ، قبل از همه چاقوی اوقاچشان میداده ، چه عزت تعارفهائی که باو میکرده اند و چه آقا شوهرهائی که به وی میگفته اند و او قدرش را نمیدانسته ، دود از دماغش برمیآمد تا آنکه سه با هزار قسم پا بمهر که خورده بود تا آخر عمر حتی خیال شوهری راهم نکرده باشد و هزار فحش عرضی بخود داده بود که جای خانم بیارهای چهار راه کنت و بچه خرابهای دورتوپخانه باشد اگر دیگر پدال گاز را فشار بیاورد ، عاقبت مجبور میشود همه را زیر پا گذاره ، دار و ندار خود را فروخته پیش قسط کامیون (گراهام) پنج تنی داده دومرتبه راه بیابان ها را در پیشش بیاورد .

باین کیفیت آقا رسول با ردیگر شوهر بیابانی شده سربه بیابان میگذارد و مهر انگیز هم که دیگر از هر در و هر ملجاء جهت فرزند نا امید گردیده مخصوصاً نیش زخمهای زبان خواهر شوهر مادر شوهر که او را باعث ترک خانه و آشیانه پسرشان خوانده ، همراه شماتت های خود که ، قاطر نروک و کویر نمک و شوره زار حوض سلطانش خوانده باید پسر آنها آرزوی بچه را بگور ببرد و سر بجانش میکنند . بیشتر پریشانش میسازد ، مخصوصاً هم که آقا رسول هر روز کار و بارش بالا و بالاتر میسرود . واجب میبیند برای کوری چشم دشمن هم شده بهر صورت بچهای از آقا رسول داشته باشد که باز فعالیتش باشدت هرچه زیاده تر تجدید میشود .

اکنون نوبت ختم و چله و نذر و نیاز و عریضه صاحب الامر و عرضه حضرت عباس و ختم احزاب و ختم انعام و مانند اینها میشود که از این و آن پرسیده باید پیش میگرفت و در خلال این دستورات هم بود که روزی در مسجد

از پیرزنی شنید که چله و ریاضت (حضرت خضر) را اقدام نماید که ردخور نخواهد داشت و چون این تنها دستوری بود که کاملاً به دلش نشست و در مقابل اعمال دیگر که در نوشتن عریضه ها باید شرایط کامل آنها را بجا آورده پس از نوشتن در گل پاک گرفته ، در دریا ، یا روخانه ، یا آب ساکت کثیر . یا چاه رونده که به نجاست عبور نداشته باشد بیندازد و در دیگر ختم ها سواد خواندن و قرائت کامل باید داشته باشد و هیچیک آنها چنانچه ختم خواجه خضر بود برایش مقدور نبود . ضمناً هیچکدام آنها که ملاقات حضوری با حضرت برایش دست میداد و میتوانست فی المجلس کامیابی حاصل نماید دلچسبش نمیشد از همان لحظه آماده ختم خواجه خضر گردید و تصمیم گرفت از پانزده نهم تا خود را بحضرت برساند .

دستور کار آن بود که یک هفته نماز حاجت خواننده بعد از هر نماز ده دوره تسبیح صلوات بفرستد و در شروع ریاضت هم ، در حالیکه زمان قاعده گیش به دهی آخر چله نیفتد و بدن و لباس را از هر آلودگی و کثافت دور داشته باشد . از عمل را باین ترتیب که روز در بیسن الطلوعین سحر جلوخانه را تا مسافتی آب و جارو نماید شروع و روچ چهل منظر حضرت بماند و موقع آب و جارو هم این رباعی را ورد نماید :

ای خالق خلق رهنمائی بفرست

نوری ز زجا توام زجائی بفرست

بسته است درامیدم از هر طرفی

رحمی بنما و در گشائسی بفرست

ضمناً تا روز آخر بهیچ کس و هیچ نقطه توجه

ننماید و چون روز موعود فرارسد خود را نظیف و خوشبو ساخته . هر کس را که در اولین مرتبه در کوچه ملاقات کند بداند که همان خواجه خضر میباشد که باید با و چسبیده

طلب حاجت نماید ، اگرچه کور و غذا و طفل نابالغ و پیر مرد هفتاد ساله بوده باشد که از خصوصیات خواجه است که خود را بصور مختلف ظاهر نماید و در آخر هرچه حضرت در قبول خواهش وی انکار نماید او اصرار داشته باشد ، زیرا خواجه خضر بزحمت حاجت پذیرگشته و در تمام عمر جز یک نوبت بکسی رونمینماید و بالاتر از همه آنکس در طلب حاجت سماجت بیحد نموده و آنچه از مسموعات و واقعات در روز زیارت با و رسد تا آخر عمر در لوح سینه محفوظ داشته به احدی ابراز ننماید .

مهرانگیز در حالیکه از آنساعت دیگر از شادی در

پوست نمیگنجید . کارهای مقدماتی را انجام داده ، از روز یکشنبه‌ای که روز چهارم به پنجشنبه میرسد ریاضت را شروع کرده ، هر سحر بکار آب و جاروی در خانه پرداخت تا روز رابه چهارم رسانید و آنروز روزی بود که باید مزد زحمات چندین هفته خود را گرفته ، برات آزادی از غم و روای حاجت خویش را از دست با برکت خواجه دریافت نماید .

در شبی که فردایش روز آخر بود بحمام رفتسه ، نظافت کامل بجا آورده موهای زیادی را سترده ، ناخنها را گرفته ، حنا به دستها و پاها گذارده ، از نیمه شب به تنظیم لباس و سر و وضع و آرایش مو پرداخته . در تاریک و روشن صبح آماده و آراسته ، چنانکه گوئی بسه حجله زفاف میرود ، چادر بسرانداخته . آفتابه و جارو بدست گرفته خود را بکوچه رسانید .

امروز دیگر لازم نبود تا مانند روزهای پیش سر و رو را پوشید داشته از محرم و نامحرم اجتناب نماید که خواجه خضر کس بیگسان و شفا بخش دردمندان و حاجت روای حاجتمندان و محرم و رازدار پیر و جوان و پسر و یتیمان و شوهرزنان و همه چیز و همه کس بود که بایست

هرچه با او آزادتر و خودمانی تر برخورد داشته باشد و هنوز کار نظافت درخانه را به آخر نرسانیده. گرد و غبار آنرا که چون گردباد درکوچه بلند کرده بود، آب نپاشیده فرونشانیده. بود که ناگهان شیخ مرد عبوسی را که ریش اصلاح نکرده‌ی بدنما و سر و موی ژولیده داشت و شبیه عبدالعلی طبق کش زیر گذر مینمود دید که غرغر کنان و ناسزاگویان بطرفش می‌آید .

مهرانگیز که عبدالعلی را همان وجود غیبی پنداشت که از میان گرد و غبار سرببیرون آورده. خود را ظاهر ساخته است. ابتدا دچار دست پاچگی و هیجان گردیده، مانند مستمندی که در خواب بخزانة گنجی دست یافته باشد، زبانش بند آمده. لرزه بر اندامش افتاد و سپس متوجه حساسیت موقع که با اندک غفلت حضرت را از دست گذارده تا آخر عمر باید جرمان وندامت آنرا تحمل نماید گردیده. نهیبی سخت برخورد زده، تسلط بر اعصاب را بدست آورده، تا فرصت را از دست نگذارده باشد، همچون تشنه سوخته‌ای که در بیابان بچشمه رسیده باشد، دوان دوان خود را به اورسانیده، محکم دامن قبایش را چسبیده، با زبانی الکن که هر کلمه را با ده مرتبه تکرار بهم وصل مینمود. همراه استغاثه و تضرع هرچه تمامتر بقدمهایش افتاد :

ای، خ.. خ.. خواجه... خ.. خ.. خض...

دستم بدامنتم بچه ازت میخوام... ای... ای... این جا یه جا و صحرای محشرم یه جا باید حاجتروام کنی و بچه بهم بدی، که اگه نا امیدم بکنی شکوه تو پیش...

حضرت خضری که مهرانگیز خیال کرده بود ، واقعا همان عبدالعلی طبق کش زیر گذر و زلش های بی آبروی محل بود که همه میشناختندش و خود مهرانگیز را هم چندین بار متلک باران کرده بود .

کارش باج گیری و گوش بری و کاسه کوزه داری و تلکه قمار دور کوجه ها و اذیت آزار کسبه ی محل و ناخنک زدن و مفت بری که اگر شغلی هم برای خود معلوم کرده بود در تابستانها یخ فروشی زیر بازارچه که ، یکی دو تا و یخ پیش از ظهرها و غروبها بزمین انداخته ، از بچه بیریش های یکی را برای فروش گمارده ، خود پی و لگردیش رفته بود و زمستانها هم ، لبو صبحانه و شلغم پخته و با قلاوسنگینک و چیزی از این قبیل میفروخت و چند طبق هم در پستوی قهوه خانه زیر بازارچه گذارده بود که هر وقت در محله عروسی و عقدی پیش میآمد برای کشیدن جهاز و خرج عقد و امثال آن بسر این و آن میگذاشت و خودش هم طبق آئینه چراغ ، یا طبق چشم روشنی و خلعتی و سیسمانیشان را که باید جلو جلو حرکت کند و مشمول انعام مخصوص میگردد بر سر میگرفت .

دیشب این عبدالعلی پای سفره قمار نشسته (بطر) آورده . همه مایه کیسه و (شتلی) روز و اسباب جیب ، مانند جام و پاشنه کش و زنجیر و چاقو و حتی طبق هایش را باخته ، (ناک ، ناک) نزدیک سحر ناسزا گویمان و آتشی که ، چرا وقتی (دست اول) را روی (یک زانو) باخته ، پا عوض نکرده است و وقتی دیده سیلشک) برایش آمده . حریفش (یک بز) آورده . او (دوبر و سه بز) آورده ساعت (بدبیاری) اش میباشد (جا) ننشسته است . خدا و دین و پیغمبر و امام را بباد دشنام گرفته بود که مهرانگیز او را خواجه خضر پنداشته بدامانش چسبید .

عبدالعلی که غفلتا دچار چنین برخوردی گردید و آن شور و هیجان را در زن بیگانه‌های نگریست که با روی باز و زبان گرفته ، لرزان و التماس‌کنان بسروى پاهایش افتاده از او طلب‌فرزند میکند . اول بگمان آنکه دچار دیوانه‌ای شده است خود را جمع و جور کرده بچاره‌جوئی برآمد ، اما وقتی آن عجز و الحاح بی‌اندازه را از نگریست که همچنان قربان صدقه‌اش رفته ، از پشت پاهای او دست و دامان و قبا و پنجه‌های گیوه‌هایش را بوسیده ، خواجه خضر ، خواجه خضر کرده ، از او طلب‌بچه نموده مانع عبورش میشود ، متوجه موضوع ختم و جریان نسذر او گردیده ، از آن خروس بیم‌محل دچار چنان ناراحتی و عصبانیتی گردید که باکنده زانوئی که بشانه‌اش نواخت و ناسزائی که حواله‌اش نمود بیکطرفش انداخت .

مهرانگیز که تمام این حالات را جزء شرایط گریز حضرت از حاجتمند تصور نموده ، داستانهای عجیب‌تر از آن را از پیرزن تعلیم دهنده شنیده بود ، از جا جسته بدون هیچگونه دلتنگی و تغییر حالت ، بلکه ، با شادی و شغف هرچه زیاده‌تر که زحماتش به نتیجه رسیده آنچه را که هرگز به باورش نمی‌آمده . بچنگ آورده نباید باین سهولت از دستش بگذارد . خود را دو مرتبه بسره عبدالعلی رسانیده . با سماجت هرچه بیشتر بقدمهایش افتاد .

عبدالعلی که در این موقع بکلی کلافه شده جسارت و پرگوئی زن که همچنان بپاهایش چسبیده ، بچه بچسه مینمود ، مستاصلش ساخته بود ، این مرتبه بحرف و سخن متوسل شده چندین استغفار و لعنت بر شیطان فرستاده . گفت :

بهمان پیغمبر و امامی که میشناسی و حضرت خضری که ختمش و گرفتگی من عبدالعلی طبق کش زیرگذرم و خواجه

خضر نیستم ، دست از سرم بکش پی بدبختیم برم ، خدا از جای دیگه روزی بهت بده ... ولی مهرانگیز که پس از سالها محرومیت مشکل گشای خویش را بدست آورده ، پیر مراد خود را یافته بود با قوت قلب هرچه زیادتر انکار و اجتناب وی را دلیل قاطع همان وجود غیبی پنداشته ، بدون اعتنا ببقیه اظهارات او . تا آنکه از فرصت حداکثر استفاده را کرده باشد ، با اندیشه اینکه شاید با مواجهه دادن صورت خود با صورت او بیتر بتواند بر سر مهرش بیاورد . در کمال دقت و احتیاط که تماس آغوش خود را با بدن او همچنان محفوظ داشته دیگر باره موجب فرارش نشود . مانند کودکی که از درخت میوه‌ای بالا رود از پاهایش که زانوهای او را محکم بسینه فشرده بود شروع ببالا رفتن نموده ، خود را بغل بغل از پابه ران و از ران به کمر و از کمر بسینه وی گشائیده بگردنش آوریخت

در اینوقت دیگر عبدالعلی از کوره بدر رفتسه بکلی کفری شده بود و تصمیم گرفت با یک مشت خود را از دستش خلاص نماید که ناگهان چشمانش به چشمان سرمسه کشیده و بغل زلفی های لب برگشته و گونه های سرخاب مالیده او افتاد و همین توجه بود که غفلتا و سوسه های عجیب در جانش انداخته بی اختیار زانوانش بلسرزه و قلبش بضربان درآمده بخیال استفاده از موقعیت برآمد . اما تا آنکه راه مطالعه و احتیاط رانیز از دست نگذارده باشد . دستی از روی چادر بسروموی او کشیده گفت :

آخه همشیره منکه نمیتونم زن نامحرم مردمسو بچه دار بکنم . تو که آنقده عقلت میرسه این کار شرط بغل خوابی و مثل اونو باید داشته باشی . این چسه خواهش بیجا ئیه که داری میکنی . برو راحتم بذار . اما

برات دعا میکنم خدا هر مراد و مطلبی داشته باشی برآورده بکنه .

مهرانگیز که تا آن وقت جز نفرت و خشونت از وی ندیده بود وقتی آن نرماش و ملاطفت را نگریست با یقین کامل بر حاجت روائی و اینکه با سماجت توانسته تا نیمه راه موفقیت پیش برود بر اصرار و بی پروائی خود افزوده بر سر پنجه های پابطرف عبدالعلی بجست و خیز درآمد . در حالیکه با هر خیز و حرکت سینه و شکم عبدالعلی را با شکم و سینه خود نوازش و لمس کرده ، تضرع کنان گردن و گونه و صورت پشم آلود او را غرق بوسه مینموسد گفت :

تصدقت برم آقا ، همه زنهای دنیا مال شما و شما شوور همه زنای بدبخت مثل من میباشین ، شگ کی باشه اون زنی که شمارو بخودش نا محرم بدونه ، پیر مراد جونم ، من دلم بدعا و ثنا دیگه قرص نمیشه ، یه عمریه دارن واسم دعا ثنا میکنن . شما رو بمقام و منزلت خودتون قسمتون میدم ، حالا که خودتونو نشونم دادین ، همون نظر مرحمت آخری رم بکارم بندا زین بچه دارم بکنین . عبدالعلی که دیگر تا مل را جایز ندید و بیفش از این نتوانست تسلط بر اعصاب را حفظ کند و از فرط هیجان بصورت تنوری از آتش درآمده بود با خود گفت : بقول مثل خود ما قماربازا " ما که نه چلیم ، پنجاه " . گیرم مردم سرمیرسن و بسرایین کارتیکه تیکه م میکنن . بذار ما که مالمون بالای قمار رفت جونمونم سراین کار بذاریم . از کجام معلوم که هیچ خطری ام پیش نیاد و از اینکه دل بنده خدائی رم خوش میکنم ، از ایسن ساعت " پانشاط " نباشم وهمه باختامم بر برگردونم . بیا آخدا ما که هیچ کاری واسه تونکردیم که بتونیم دلتو خوش بکنیم این یه کارم برارضای تومیکنیم ...

سپس در حال کیه دستی بزیرگردن و دستی بزیر سر
زانوهای مهرانگیز انداخته چون جان شیرین بسینه اش
فشرده، در پناه دالانش کشید و نه ماه بعد هم خدا دختری
به آقا رسول داد که از حیث چشم و ابرو و اسباب صورت
مثل سیبی بود که با عبدالعلی طبق گش دونیم شده
باشد

خاکسترنشین ها

۱

دو هفته بعدش از گداخونه اومدیم بیرون ، همون روزی که مفتش شهرداری اومده بود ، من وعمودوتاشی جلوشو گرفتیم وهای های گریه کردیم وگفتیم که مارا عوضی از سر کاروزندگیمون گرفته اند وآورده اند این جا ، عمو روز قبلش گفته بود که تا پیدا ش شد به دست وپاش می افتم و اونقدر گریه می کنیم که دلش بسوزه وولمون بکنه ، همین جوری هم شد ، مفتش گفت واونا م ولمون کردند . بیرون که می اومدیم ، گداها همه افتاده بودند دنبال ما ، هلهله می کردند وفحش می دادند ، اونام می خواستند بیان بیرون ، دادوهوار می زدند که چرا اون دوتا رومیدارین برن وماهارونمیدارین ، مدیرگداخونه به دربان وکارگرا گفت جلودروگرفتندوتنها ما دوتسا رو گذاشتند که بیاییم بیرون ، بیرون که اومدیم عمو از این ورمیله ها به گداها گفت : " اگه می خوایین بیایین بیرون ، راش اینه که گریه بکنین والسلام . " وگداها رفتند توفکر ، عموم گفت : " اینا که شعور ندارن ، یه وقت دیدی که گریه را شروع کردن ، بیچاره ها نمی دونن هرکی اول شروع بکند اون کارومی بره . " ازکوچه خاکی گداخونه رد شدیم وامومدیم خیابان . عموپرسید : " حالا می خوای چه کار بکنی ؟ "

من گفتم : " میرم قم پیش دائی بزرگ . گدا ئسی به من نمی سازه . "

عموگفت : " بازم میری قم؟ اما یادت باشه که پیش دائی بزرگ هیچوقت سروسا مان نمی گیری ، اون دیگه زوارش در رفته ، زور آخرومی زنه ، امروز فردا اونسم می افته توهمین خط من ودائی کوچیکت . "

من گفتم : " من یکی دیگه گدایی نمی تونسم ، حوصله ام سر رفته ، تازه از گدا بگیرا می ترسم ، یواش کمین می کنن و سربزنگاه آدمو گیرمیارن ، من که زهره تسرک میشم ، دل تو دل نمی مونه . "

عموگفت گ " حالا که می خوام بری قم ، برو ، بسه اما ن خدا ، اما من یکی قم بیانیستم ، این جا بیشتر بهم می سازه ، اگه یه وقت دیدم که دنیا بهم تنگ شد ، شاید سری به اون طرفا بزنم . "

واز زیر لباسش یک عدد پنجه ابوالفضل آورد بیرون و من بهتم زد که اینوا زکجا پیدا کرده یا از کجا کش رفته ، عموخندید و گفت که اونوا زانبار زده ، همون روزی کسه جنازه گدای تفرشی را برده بود توی انباری ، از زیره تا بوت کهنه پیدا کرده بوده ، با هم پیا ده ا و مدیم دم جا ده .

عموگفت : " پس تو میری پیش دائی بزرگ ، خب برو ، به سلامت ، اما اگه دائی کوچکه رودیدی سلام منوبهش برسون و بهش بگو که من حرفشو گوش کردم . و پیشمونم نیستم و خیلی م مخلص هستم . "

گفتم گ " اگه گیر بیافتی و دوباره ببرنت اون تو چی ؟ "

عموگفت : " خدا کریمه ، اونوقت یه کلک دیگه جور می کنم و میام بیرون . "

وبا عجله رفت سراغ سه پیرزن سیا هپوش که کنا ربه کنار هم جلوسنگ تراشی ها ایستاده بودند .

ومن هم رفتم دم جاده ومنتظر ماشین متوفیات شدم. دمدمه های ظهر بود که دوتا متوفیات اومدنس وورد شدند، هیچکدوم آشنا نبودند، سومی سیدعلی بود که نگر داشت و دونفری که کنارش نشسته بودند، با تعجب اینور آنور جاده نگاه کردند و من از در عقبی رفتم بالا. دوتا جنازه کف ماشین بود و آن دوتا آدم لاغر که نشسته بودند کنار سیدعلی، برگشتند و مرانگاه کردند، ماشین دوباره راه افتاد و من اتوبوس بزرگی را دیدم که پر بود از زن های سیاه پوش و پشت سر ما راه می اومد، هر وقت که ماتنس می کردیم اونم تند می کرد و آگه سیدعلی آرام می رفت اونم یواش می کرد.

سیدعلی گفت: " کجا ها بودی پسر؟ "

گفتم: " با عمورفته بودم. مفت خوری. "

سید خندید و گفت: چه جوری اومدین بیرون؟ " گفتم: " یه کلکی زدیم که اومدیم بیرون. " آفتاب از شیشه گرد عقب ماشین افتاده بسودرو صورتی، خودم را کشیدم. کنار تابلو ها ویه وری افتادم و توبره گاهی که بالا سر مرده ها گذاشته بودند. به سید گفتم: " امروز کارو کاسبیت خوبه، دوتا دو تا می بری. "

سید خندید و یک دفعه جلو خنده اش را گفت و گفت:

" خدا از تقصیراتشون بگذره. "

و آن دوتا آدم لاغر برگشتند و مرانگاه کردند، هر دو نفر چشم های ریز و چانه کوچولو داشتند، اونقدر شبیه هم بودند که آدم فکر می کرد یه سیب و از وسط نصف کرده اند. ماشین ما خیلی تند می رفت، باد لبه های دراز کلاه سید را تکان تکان می داد و من به خیالم که کله سید بسال می زند. همین جوری تماشا می کردم. هر وقت که کله سید تند تر بال می زد، من خنده ام می گرفت. چند ماشین

متوفیات دیگه روی جاده جلوتر از ما پرواز می کردند .
سید همانطور که از کنار او ناردمی شد و جلومی زد ، به من
گفت : " خالا میری پیش کی ؟ " .
گفتم : " معلومه که کجا میرم ، میرم پیش دای بیگ ، "
سید گفت : " فکریه کار دیگه باش ، بهتره باز ببری
پیش حاج عباس سوهان پز ، پیش دای بیگ که شکم آدم
سیرنمیشه . "

گفتم : " کار دای بیگ هرچی باشه از کار دای بیگ
کوچک خیلی بهتره ، مگه نه ؟ "
سید گفت : " دای بیگ کوچک ؟ "
خنده اش گرفت و بعد گفت : " اون که یه جونسور
حسابیه ، رودست همه زده . "

گفتم : " هر جوری بشه که من نمی تونم برم پیش
دای بیگ ، اون یه عمله مفتی می خواد که تا از سر
کار روکاسبی برگشت هرچی گیرش اومده بریزه کف دست اون ،
تازه کار روکاسبی خودشم که می دونی رونقی نداره . "
سید گفت : " من چه می دونم والله ، هر دوسرو تسه
یک کرباسن ، مگه دای بیگ این کارونمی کنه ؟ اگه
دای بیگ از خاک فرج به ابو حسین و از ابو حسین به نو
وازنوبه وادی السلام میره و گدائی می کنه ، دای بیگ
هم هی خرت و پرتشو از دروازه کاشون به چل دختر و از
چل دختر و به شازده حمزه می کشه ، آخرش هم دای بیگ
کوچک یه جوری شکمشو سیر می کنه و دای بیگ همیشه خدا
گشنه س . "

اون دونفر برگشتند و منونگاه کردند و منم برگشتم
و اتوبوسونگاه کردم ، آن ها که توی اتوبوس نشستند
بودند صورت هاشان پشت نقاب سیاه بود و من به خیالم
که هم از شمایل بیرون اومده ، سوار ماشین شده اند .

دائی بزرگو تودخمه ش پیدا نکردم. ا ز دروازه ری رفته بود. سراغش را آن حوالی از هیشکی نتونستم بگیرم، بی خبر بسا طش جمع کرده، شبانه فلنگوبسته بود. کنار مهمانخانه ارم از زیارتنامه فروشانیدم که کنار در صدراعظمی چپیده تویک هولفدوننی کوچک. زیاد که گشتم پیداش کردم، با ماشین چاپ و دم و دستگا هش رفته بودتوی یک زیر زمین که درگاه کوتاهی داشت و سه تا پله می خورد و می رسید به دخمه خاکی نموری که با مرکب و خرده ریز کاغذ کشیف شده بود.

دائی بزرگم نشسته بود روی صندوق کاغذ و زیارت نامه می دوخت، عینک سفید و کوچکش رازده بود و زیارت نامه ها را گذاشت بؤد روی زانو، دسته می کرد و با حوصله می دوخت و عبای پاره پوره شویهن کرده. بودروماشین چاپ و از بابت من هیچ دلواپس نبود، همانطور که نشسته بود، سرش را برد بالا و منوکه دید هیچ بهم نگفت که این همه وقت کجا بوده ام، و من ماتم برده بود و تو این فکر بودم. که شب ها چه چوری این تومی خوابه، همان جا نشستم روپله ها. دوتا گدا آمدند و زیارت نامه خریدند، دائی به هر کدام یک دسته زیارت نامه داد. پولاً روگرفست و ریخت توی قوطی حلبی که زیر ماشین آویزون بود و به من گفت: " خوب شد که اومدی، زیارت نامه تموم شده، از فردا ماشینوراه میندازم که دوباره چاپ بزنینم."

واونائی را که روی زانو چپیده بود نشانم داد. من گفتم: " من که نمی تونم پیام این تو، مگه می تونم؟" قد من بلندتر از قد دائی بزرگ بود. دائی سرفه کرد و گفت: " اگه صندوق کاغذو بکشیم اونور، توهم

می تونی بیای تو ."

از داخل صحن دونفر سربا زآمدند و رفتند ط—رف
بازارچه . دائی گفت : " هرچوری شده باید بیای تو .
فردا پس فردا من تو مدرسه گرفتارم ."

از توی صحن صدای اذان بلند شد . دائی گفت :
" اذان ظهره ، توهم لابد گرسنه ته ؟"

از کوزه کمی دوغ ریخت توی یه کاسه لعابی ، و از
زیر عبا که انداخته بود روی ماشین ، یک تکه نان برید
و داد دست من ، نان را خورد کردم و ریختم توی دوغ و گفتم :
" دائی کوچک کجا ها س ؟"

دائی گفت : " از شبی خبرم ، مدت ها س که پیدا ش
نشده . ، الهی که هیچ وقت پیدا ش نشه ."

دوتا سربا زبا عجله از توی صحن آمدند و رفتند بیرون .
یک دسته گفترا ز سردر بزرگ پریدند و نشستند کنار حوض ،
چند نفر طلبه از حجره ها آمدند کنار حوض ، گفتراها پرکشیدند
و دوباره برگشتند سر جای اولشان . جماعت برای نماز
توی صحن صف می بستند که من به دائی بزرگ خبر دادم :
" آقا او مدن ."

دائیم زیارت نامه ها را گذاشت روی صندوق و از
هولفدونی آمد بیرون و رفت که وضو بگیره . و من با کاسه
دوغ خودم را کشیدم توی زیرزمینی و نشستم رو صندوق
کاغذها ، هوا داشت سرد می شد ، توی یک تکه آئینه ، عکس
چند گوه بریده بریده پیدا بود و می دیدم که چه جوری ابر
ها آرام آرام روی گوه ها جمع می شوند . از دریچه کوچک
رو برو که نگاه کردم ، آفتاب یه جور سردی بالای مهمانخانه
می لرزید . یک دفعه پا های دائی کوچک پیدا شد ، صدای
عباس کوچولو شو شنیدم که توی بغل دائی کوچک زار می زد ،
صدای عباس که برید ، صدای پای سرباها بلند شد که
آمدند ورد شدند . و پشت سر آن ها چند حامل جنازه ای را

آوردند و پیچیدند داخل صحن .

۳

گداها را تو خاک فرج راه نمی دادند . من ودائی بزرگ با هزار کلک رفتیم تو ، همه جا رو چراغانی کرده بودند ، ختم یه کاشی بود که دور رو زپیش خاکش کبرده بودند . قاری ها و مداح ها خود راتوی عبا پیچیده وردیف هم نشسته بودند ، باد می آمد ، زنبوری ها صدای خفه و یک نواخت داشتند .

دائی گفت : " چه خبره ؟ خیلی شلوغه . "

چند نفر سیدچائی می دادند وعده زیادی دهنشون می جنبید ، گل ها را که آورده بودند ، ریخته بود زیر دست و پای عمله قبرستان .
دائی گفت : " دنبال شیخ محمد می گردم ، اگه دیدی خبرم کن . "

از جلو صف قاری ها و مداح ها گذشتیم و رفتیم کنار مقبره آخر قبرستون ، شیخ محمد نشسته بود روی سکو و ماه را تماشا می کرد که مثل هیزم نیم سوخته در آسمان شعله می کشید ، ما را که دید بلند شد ودائی بزرگ از زیر عبا ، بسته ای بیرون آورد و داد به شیخ محمد که گرفت و خدا حافظی کرد و راه افتاد .

من ودائی نشستم روی سکو که خستگی در بکنیم ، پیرمرد خمیده ای توی یک درشکه بچه ، هیزم آورد و خالی کرد جلو پای مادوتا .

دائی گفت : " بلن شو بریم . "

من گفتم : " این جا چیزی گیرمون نمیا دکه بخوریم ؟ "

دائیم گفت : " بریم بهتره ، تو کوزه هنسوزم دوغ

داریم . "

بلند که شدیم چند نفر سر با ز آمدند و از کنار ماردا شدند و رفتند توی مقبره آخر که شیشه های شکسته داشت و صدای پاها شونوشنیدیم که دور خود چرخ زدند و بعد آمدند بیرون ، و با عجله رفتند طرف صف قاری ها و مداح ها ، و من ودائی راه افتادیم طرف در بیرونی ، از کنار صف قاری ها که رد می شدیم زمزمه آنتهائی را که سیر بودند و قرآن می خواندند می شنیدیم . دائی جلوتر از من می رفت و من همی برمی گشتم و پشت سرمونگاه می کردم . جلو آخرین مقبره قبرستون ، هیزم ها شعله کشیده می سوختند .

۴

صبح آفتاب نزده ، من ودائی ، دونفری صندوق کاغذو از زیر زمین کشیدیم بیرون و گذاشتیم جلودر . هوا بیشتر از دیروز ابری بود و کوه ها دیگر توی آینه دیده نمی شدند . دائی زیارت نامه ها را پر کرد توی پیت خالی و گذاشت پشت ماشین ، توی کاسه دوغ ریخت و برام نون برید و از زیر زمین آمد بیرون و من خودمو کشیدم . تو . کلیشه ها را به ماشین بسته بود و همه چیز حاضر بود ، کاغذها را چیده بودند روی سکوی چوبی و من می توانستم کار کنم .

دائی بزرگ گفت : " مواظب باش که کسی نبیندت ، اگه یکی هم اومد ، هیچ چی بهش نگو . " جعبه را طوری کشیدیم جلو دریچه که فقط باریکهای از بیرون پیدا ماند ، و من رفتم کنار ماشین ، یک دسته کاغذ گذاشتم بالای ماشین و برگشتم از باریک خالی بالای جعبه نگاه کردم ، دائیم پا شو گذاشت بود روی جعبه و من انگشتان پیروخمیده اش را که با مرکب سیاه شده بود می دیدم . از پشت دریچه جلوئی چند نفر رد شدند و

پشت آن ها عده ای فرار کردند . و من یک صفحه کاغذ گذاشتم لبه ماشین ، دسته را بردم بالا و کشیدم ، ماشین با سرو صدا کاغذ را بلعید و من رفتم عقب ماشین ، روی کاغذ با خط درشتی افتاده بود : " یا ارحم الراحمین . "

۵

عصری سه نفر غذا آمدند که زیارت نامه بخورند ، گداها صندوق کاغذو از جلو دریچه کنار زدند و کله ها شان را آوردند تو ، منوکه دیدند بهتشان زد .

یکی پرسید : " خودش نیس ؟ "

من گفتم : " نه ، خودش نیس . "

گدای دوم گفت : " کی میآد ؟ "

من گفتم : " نمی دونم ، امروز فردا که نمیآد . "

گداها دوروبر زیرزمینی را پائیدند و گفتند :

" یعنی می خوای بگی که دیگه نمیآد ؟ "

و من گفتم : " امروز فردا نمیآد ، روز بعد شاید

پیداش بشه . "

گذاگفت : " تومی تونی زیارت نامه بهمون بدی ؟ "

من گفتم : " تموم شده ، داریم دوباره چاپ

می زنیم ، حاضر که شد بیا بین از خودش بگیرین . "

گدای اول گفت : " پول میدیم ، مجانی نمی خواییم . "

من گفتم : " ما م هیچوقت مجانی نمی فروشیم ، پول

می گیریم . "

گداها کله ها را کشیدند بیرون و اونوقت کله دائی

کوچکمودیدم که یک دفعه آمد تو ، عباس شوبا تنها دستش

بغل کرده بود و آستین راستش ، خالی ، کنار تنش تکان

می خورد .

منوکه دید گفت : " های بچه ، تو این جایی ؟ "

گفتم : " آره ، من این جام . "

و چارچشمی همه جا را نگاه کرد و گفت : " بالاخره پیدا شد ، اومده تو این هولفدونی قایم شده و فکر کرده که می تونه از دست من دربره ، آره ؟ چند روزه اومدین این جا ؟ "

من گفتم : " من نمی دونم ، من از همه چی بی خبرم . " دائی کوچکم خندید و گفت : " بهت گفته که ایسن جوری جواب منو بدی ، ها ؟ "

ماشین را ول کردم و گفتم : " نه ، اون خبرنداره ، و هیچ چی بهم نگفته . "

عباس کوچولوها نشو با ز کرد که جیغ بکشد ، و من دوتا دندان بلند تودهنش دیدم .

دائی کوچکم گفت : " ببینم چیزی نداری بدیم این بچه بخوره ؟ "

توی کاسه دوغ ریختم و بایک تکه نان دادم دستش ، نان را با دندان پاره کرد و گذاشت دهن عباسش کسه جیغ هایش تمام شد ، و من دوباره رفتم سر وقت ماشین . دائی کوچکم گفت : " راستشوبگو ، این پیرسگ کجا رفته ؟ "

من گفتم : " من نمی دونم ، شاید رفته طلب ها شو جمع و جور بکنه . "

دائیم گفتم : " آره ، طلب ها شو امروز صبح خودم آخر های سرحوض دیدمش ، می دونی باکی دیدمش ، با شیخ محمد . "

و من گفتم : " باشه ، گناه که نکرده باشی محمد بوده . "

دائی کوچکم دوغ رو هرت هرت کشید بالا و گفت : " تو هنوز بچه ای پسر ، تو که مثل من دنیا رو نمی شناسی ، اگه برادر منه ، من می دونم که چه آب زیرکاهیه ، باعث تمام

بدبختیام همینکه ، اون که می دونه من عاجز وعلیاسم ،
اگه مختصر خرجی به من بده که آسمون زمین نمیا د ،خدا رو
خوش میاد که من هی از این جا به اون جا کشیده بشم ، از این
قبرستون به اون قبرستون ؟ اگه این کارونکنم چه کار
بکنم ؟ عباسموچه جوری سیرش بکنم ؟"

وبعد کاسه دوغ را گرفت جلودهن عباسش که تا ته
خورد و شکمش مثل بادکنک اومد جلو . دائی کوچکم گفت :
" الانه اگه بفهمن اون چه کارا می کنه دخلشودرمیارن .

می دونی که ماشین چاپ قدغنه ، زیارت نامه هم نباس
چاپ بکنن . نمی بینی چه جوری از این لونه باون لونه و
از این هولفدوننی به اون یکی کشیده میشه ؟ و حالام اومده
ومثل موش تو این سولاخی قایم شده ."

عباسش دوباره جیغ کشید ، دائی آستین خالی راست
را با دست چپ گرفت ودهن عباسشوتمیزکرد وگفت : " خیال
کرده که من نمی تونم پیدااش بکنم ، این جوری خیال کرده ."
یه کم رفت تونخ من وگفت : " تومی تونی چییزی
بدی ؟ پول نداری بدی به من ؟ می خوام واسه عباسم یه
کیسه بخرم . توچار بندون یه جورکیسه خواب می فروشن که
بچه ها را می کنن اون تو ، هوا بدجوری سرد شده ، می ترسم
عباسم بچاد وتوبغلم خشک بشه ."

تکه دیگری نان برید وکردتودهان عباس ، گلسوی
عباس صدا کرد ولقمه رفت پایین .

من گفتم : " این جا که از پول خبری نیس ، یه مشت
کاغذ ویه مشت خرت پرته که می بینی ."

دائی کوچکم خندید وگفت : " توهم داری کلسک
می زنی ، حالا بگرد شاید پیدا بکنی ، اون قوطی حلبی
زیرماشینونگا کن ."

دستم را بردم توی قوطی خالی وگفتم : " چییزی
نیس ."

دائیم گفت : " خیلہ خب ، نباشہ ، حرفی نسا دارم .
 اما بہش بگو یہ کیسہ لحاف واسہ عباسم بخرہ ، خدا رو خوش
 نمیآد کہ اون ہمہ چی داشتہ باشہ ومن عباسم ہمین جوری
 لخت و عور بمونہ ."
 چند نفر سربا ز آمدند و رفتند تی صحن و پشت سرشان
 یک دستہ گدا وارد شدند . من چاپ شدہ ہا را از پشت
 ماشین جمع کردم و ریختم توی سبد ، یک تکہ نان گاز
 زدم و کاغذہای چاپ شدہ را سوار ماشین کردم . دائی
 کوچکم گفت : " سرما بیداد می کنہ ، نمی دونم چہ کار
 بکنم ، عباسمو چہ کارش بکنم کہ سرما نخورہ ؟"

۶

زوار زیادی اومدند و صحن را پر کردند . ہمہ گرد
 و خاک آلود با خورجین های کهنہ و پر ، توی صحن جمع شدند
 و زل زدند بہ سردر بزرگ و آیینہ بندی و چراغ ہا ، ماتشان
 بردہ بود . ہمہ دہاتی بودند و خستہ و پریشان و حیست
 زدہ . سوزپائیزی می اومد و پیش از آن کہ ہوا تاریک
 بشود من ابرہای سیاہ را توی آیینہ دیدہ بودم کہ چہ
 جوری بالای کوه جمع می شوند . اول صدای موذن صحن
 بلند شد و بعد صدای موذن های دیگر . اونائی کہ خستہ
 بودند نشستند لب حوض و از بیرون عدہای گدا با عجلہ
 ریختند توی صحن ، ہمہ عبا بہ دوش ، با مشتی زیارت نامہ
 و یک سبد شمع در دست . ہمہ شان مشتری های دائیم بودند
 و کتاب های دائیمومی فروختند . ناگهان از وسط جماعت
 دائی کوچم دیدم کہ راہ بازمی کرد و پیش می اومد . با
 دست چپ آستین خالی دست راست را گرفتہ بود . عباسش
 با چشم های باز و دہان گشاد بغلش بود . دائی کوچک بسہ
 گدا ہا ، بہ دائی بزرگ ، بہ زیارت نامہ فروش ہا و زوار فحش

می داد . صحن داشت خالی می شد که من برگشتم زیر زمین ،
باران ریزی شروع شده بود .

۷

شب دیر وقت دانی بزرگم اومد . من چراغ روشن
گرفته نشسته بودم و به صدای دارکوبی که از توی حرم می اومد ،
گوش می دادم . دانی خود را به زور کشید تو زیر زمین و
نشست کنار من ، توی کاسه برای خودش دوغ ریخت و نان
تیلیت کرد و شروع کرد به خوردن و از من پرسید : " چه
خبر بود ؟ "

من همانطور که نگاهش می کردم گفتم : " چند نفر
مشتری اومد و بعدم دانی کوچکه پیدا شد . "
دانی از خوردن دست کشید و منونگاه کرد و بعد بلند
شد و با عجله خورجین را برداشت و گفت : " تو چرا غوغا موش
کن ، بنشین این جا ، من میرم سنگ سیاه و زود برمی
گردم . "

من چراغ خاموش کردم و نشستم توی تاریکی . بارون
تمام شده بود و گاه به گاه چکای از گوشه بامی یا از
شاخه درختی می افتاد روی زمین و صدا می کرد . از در بزرگ
صحن مرده ای را بیرون می بردند ، و من به صدای لاله الا لاله
گوش می دادم که یک دفعه صدای غموموشنیدم که می گفت :
" یا امام زمان ادرکنی . "

خودم و کشیدم بیرون و عمورا دیدم که پنجه ابوالفضل
به دست از توی روشنائی آمد و رفت توی تاریکی ، و من
دوباره خزیدم توی تاریکی . چند دقیقه بعد صدای دانی
کوچکم بلند شد که فحش می داد : " خدا گرفتار تون بکنه
مردم ، ذلیل و بیچاره تون بکنه ، هرکی قسم حضرت عباس
نخوده که ذلیل به علیلم ، بیچاره ام ، کمکش نمی کنین ؟ "

همین طور که فحش می داد آمد و نشست جلو دریچه و
 هوار کشید: " بچه های بچه "

عباس کوچولو بیدار توی بغلش بود ، عباس کوچولو
 هیچوقت نمی خوابید . دائی کوچکم با زصدام کرد: " آهای
 بچه چرا حرف نمی زنی ؟ "

من با ز جواب ندادم و همانطور ساکت ، توی
 تاریکی نشستم ، دائی کوچکم گفت : " چرا لال شدی ، من
 که چشما تومی بینم ، بیدار نشستی و جواب منو نمیدی ؟ "

گفتم : " چی می خوای ؟ "

گفت : " پیرسگ اومده یانه ؟ "

گفتم : " هنز نیومده . "

گفت : " یه وقت بهم دروغ نگی ؟ "

گفتم : " خب ، تو که متومی بینی ، اگه اومده بود
 اونم می دیدی . "

دائی کوچکم گفت : " خب ، حالا چیزی نداری بدم
 عباس بخوره ؟ "

از کوزه کمی دوغ ریختم توی گاسه و یک تکه نان
 بریدم . ودادم بالا . دائی نان را با دندان تکه کرد و داد
 دست عباسش ، خودش یک جرعه دوغ خورد و گفت : " امشب
 می خوام زودتر برم ، امشب نمی خوام بیرون باشم ، امشب
 ماه می گیره و من می ترسم ، می خوام برم توفهوه خونه
 بخوابم ، می خوام برم چار بندون و گوشه ای گیر بیارم و به
 خوابم . "

باقی دوغ را گرفت جلو دهن عباسش که همه را هـرت
 هرت کشید بالا .

من گفتم : " ماه واسه چی می گیره دائی ؟ "

دائی کوچکم با التماس گفت : " حرفشونزن ، مگه
 نمی بینی که می ترسم ؟ "

و عباس با صدای بلند شروع به گریه کرد .

۸

دائی بزرگ از تاریکی روبرو پیدا شد ، دوگدا پشت سرش بودند و چند قدم دورتر پیرمرد خمیده ای بایک کالسکه بچه پیش می اومد . هر چهار نفر ایستادند جلوزیرزمینی ، دائی بزرگ منوصدا کرد ، وبعد خودش را به زور کشید توی زیرزمینی و گفت : " خیلی تاریکه ، چشم چشم رونمسی بینه . "

من چراغ را روشن کردم . دائیم گفت : " این خرت پرتا روبریزین بیرون . "

ومن هرچه گهدم دستم بود جمع کردم و ریختم بیرون ، و آن دوگدا همه را توی یک صندوق چوبی جمع کردند . دائی پیرمرد را صدا زد ، پیرمرد طناب کلفتی را داد دسنست دائی ، دائیم طناب را از حلقه های اطراف ماشین رد کرد وبعد دوتایی گره بزرگی زیر صفحه مرکب زدیم و طناب را دادیم بیرون دست اونایی که منتظر بودند ، و از کف ماشین گرفتیم و تکان دادیم که از جا کنده شد و رفت جلو ، طناب را محکم کشیدند ، و ماشین کشیده شد و رفت توی پیاده رو و قوطی حلبی روی زمین سروصدا کرد ، دوتا گدا ماشین را بلند کردند و پیرمرد کروک کالسکه را کنار زد ، ماشین را گذاشتند کف کالسکه و با گونی بزرگی روشو پوشاندند و خرت پرت ها را ریختند روی گونی . چراغ را خاموش کردیم و رفتیم بیرون . همه جا خلوت بود و تنها صدای نفس نفس اونایی که کنار دیوارها و زیر گونی ها خوابیده بودند شنیده می شد . شب جوربخصوصی بود . ما از وسط سایسه روشن هارد شدیم و رفتیم بیرون . جلوتر از همه پیرمرد با کالسکه اش می رفت وبعد از او دوگدای بلندقد و بالاخره من و دائی بزرگم پشت سر همه اونای کوههای بریده بریده

را وقتی از روی پل رد می شدیم دیدم و ابرها را که کنار
رفته بود و ماه ، بالای قله بلند کوهی شعله می کشید.
پیرمرد ایستاد و کالسکه اش را کشید کنار و با صدای بلند
گفت : " های ترین جلو ، اونونگاکنین ، ماه ، ماه
نگاکنین . "

ایستادیم و ماه را نگاه کردیم . چیزسیاهی داشت ماه
را آرام آرام از ته می خورد و بالا می آمد .
دائیم گفت : " ماه گرفته . "
یکی از گداها گفت : " یه چیزسیاهی روش افتاده و با
هاش گلاویزه . "

هوا تاریک شد و ما به لبه پل تکیه کردیم . با دسردی
از توی رودخانه می آمد و بوی نمک و آب صابون می آورد ،
دائیم گفت : " بریم ، بریم دیگه . "
پیرمرد گفت : " نه ، بهتره صبرکنیم ببینیم چی
میشه . "

ایستادیم و همه زل زدیم به ماه و آسمان ، یکی از
گداها گفت : " چطور میشه که ماه می گیره ؟ "
هیشکی جواب نداد . اتوبوس بزرگی آمد و از روی پل
رد شد ، چراغهایش روشن بود ، مردگنده ای را به میله وسط
اتوبوس طناب پیچ کرده بودند . حاشیه باریک و طلائی
ماه از پائین سیاهی پیدا شد .
دائی گفت : " خدا روشکر که داره باز میشه . "

پیرمرد گفت : " حالا بریم . "

از جاده خاکی رفتیم پائین ، صدای سوت قطار بلند
شد و پشت سر آن ضربه چرخ ها روی خط آهن ، از وسط چندتا
درخت گذشتیم و رفتیم توی تاریکی ، کنار دیوار کوتاهی
ماشین متوفیات ایستاده بود . صدای خنده سیدعلی را
شنیدم که بلند بلند خندید و بعد گفت : " به آب و نمون
رسیدی بچه . "

منم خندیدم . دائیم گفت : " چه خبره ؟ واسه چی می خندی ؟ "

من نخندیدم ، سیدعلی هم نخندید .
از آنوردیوار صدای کلنگ می آمد . قبر می کنند .

۹

آفتاب سری افتاده بود تو پیاده رو و مردم صف بسته بودند به تماشای چند پیرمردی که دست بسته کنار هم راهشان می بردند . آن ها را از دخمه های دروازه کاشان جمع کرده بودند . پیشاپیش آن ها ارا به بزرگی که چند ماشین چاپ اسقاط بارش بود حرکت می کرد . جلو در صدراعظمی که رسیدند دائی کوچک را دیدم که وسط مردم داد و هوار راه انداخته بود و خوشحالی می کرد ، عباسش را تویک کیسه لحاف تازه جا داده به گردنش آویخته بود . تنها دستش را که آزاد بود دور سر تکان می داد و می خندید و فحش می داد . دائی کوچک به گداها ، زیارت نامه فروش ها ، مداح ها ، به پیرمردها و چاچی ها فحش می داد .

۱۰

زیرزمین تازه مون توشاه ابراهیم بود ، روبروی خط آهن . پنجره بزرگی داشت که از اونجا می رفتیم تو و بیرون می اومدیم . در زیرزمین را گل گرفته بودند . دیوار کوتاه جلوه پنجره بود و پشت دیوار باغستانی بود با درخت های پیروشکسته و بی ثمر . از پشت باغستان خط آهن رد می شد ، قطار زنگ زده ای را موقع طلوع و غروب آفتاب از روی سینه خود راه می داد .
دائی بزرگم کم بیرون می رفت . روزها تو خونه بود

ومی نشست پشت ماشین چاپ ، یا جزوه‌ها را می‌دوختند ، شب‌هایی که حاج آقا بزرگ برای نماز به صحن می‌رفت من خبرش می‌کردم ، از توی قبرستون آهسته می‌زد و می‌رفت نماز که کسی نبیندش ، و من تمام روز را خورجین بسدوش می‌رفتم این و آن و رچاربندان ، وادی السلام ، سرحوض ، شازده حمزه ، چل دختران ، گداها مرا می‌شناختند ، گوشه‌ای همدیگر را گیر می‌آوردیم و من زیارت‌نامه‌ها را بهشون می‌دادم ، خودم خیلی کم توخیابان آستانه آفتابی می‌شدم . گداها مرا می‌شناختند . زیارت‌نامه‌ها را می‌ریختند توی سبد و شمع‌ها را می‌ریختند روی زیارت‌نامه‌ها و داد می‌زدند : " شمع ، زیارت‌نامه ، شمع ، زیارت‌نامه ، بیابنده نذر حضرت عباس شمع بخر ، زیارت‌نامه بخر ، بیابنده نذر حضرت معصومه کمک کن . "

همیشه توحاشیه‌ها بودم ، دائی بزرگم گفته بود که مواظب خودم باشم تا دائی کوچک نبیندم .
دائی بزرگم می‌گفت : " این دفعه آگه گیرش بیفتیم مارو لومیده . "

دائی کوچک دشمن همه چیز بود ، دائی کوچک به همه چیز فحش می‌داد ، غروب‌ها موقع برگشتنم روی پل می‌ایستادم که حلوا بخورم . مرداب‌های کوچک و بزرگ رودخانه را نگاه می‌کردم که هر روز جا عوض می‌کردند و کوچک و بزرگ می‌شدند ، بی‌خودی خیالات می‌کردم ، و آن شب که ماه آمده بود بالای رودخانه و من کنار حاشیه پل سرک می‌کشیدم تا عکس ماه را توی همه مرداب‌ها ببینم ، یک دفعه دائی کوچک پیداش شد و دستشو گذاشت روشانم و گفت : " های بچه ، چه مرگته ، داری چه کار می‌کنی ؟ چی می‌خوای ؟ "

واوهم شروع کرد به سرک کشیدن ، عباسش هم که توی کیسه بود شروع کرد به سرک کشیدن .

دائی کوچکم گفت : " راستشوبگو ، دنبال چوسی می گردی ؟ "

گفتم : " دنبال ماه می کردم ، می خوام بدونم تو اون یکيام هس یا نه . "

دائی کوچکم گفت : " آها ، اون پیرسگ یادت داده که این جوړی بگی ، آره ؟ "

گفتم : " نه ، دائی بزرگم هیچ چی نگفته ، هیچ چی یادم نداده . "

خورجین منو ورا انداز کرد وگفت : " این تو چوسی هس ؟ "

گفتم : " هیچ چی ، یه مشت شمع و آت آشفال . "

گفت : " شمع و زیارت نامه ، آره ؟ "

گدای بلند قدی که از کنار ما می گذشت ناله کرد :
" بیا به نذر حضرت عباس شمع بخر ، بیا به نذر حضرت معصومه کمکم کن . "

دائی کوچکم گفت : " خب ، حالا بگوببینم گدوم گوری رفتین وقایم شدین ؟ "

من گفتم : " هیچ جا قایم نشدیم . "

دائی کوچکم گفت : " های های ، توفگرمی کنی که من نمی دونم ؟ من یادم نرفته که عباس گشنه س ، یادم نرفته که اون همی چی داره و من هیچ چی ندارم . "

عباسش از توی کیسه گریه کرد ، ماه حرکت کرده بود ورفته بود توی مرداب دیگر . بوی صابون از همه جا بلنسد بود ، راه افتادم و خودم را کشیدم . توی تاریکی ، می خواستم از کنار سنگ تراشی ها بزنم دربرم ، برگشتم و نگاه که کردم دائی کوچکم را دیدم . که با عجله پشت سر من می اومد ، شروع به دویدن کردم ، و وقتی ایستادم که به شاه ابراهیم رسیده بودم .

صدای چرخ های خسته قطار را شنیدم . که روی خط آهن

می کوبید و می گذشت ، و صدای دارکوبی را که از توی شب
می آمد ، و صدای دارکوب دیگری را از رودخانه ، که اولی
را جواب می گفت .

۱۱

چند روز بود که دنبال دائی بزرگم می گشتند و
دائی بزرگم از خونه بیرون نمی رفت ، همهش کار می کرد ،
ریش و پیشمش قاطی هم شده بود . هر روز چند بار صدای
دائی کوچک را از پشت دیوار می شنیدیم که این و آن و
می رفت و همه شاه ابراهیمو زیر پا می گذاشت و فحش می
داد ، به ترسوها و دائی بزرگم فحش می داد ، دائی بزرگم
بروی خودش نمی آورد ، صدای قطار که از پشت باغستان رد
می شد صدای ماشین چاپ را می بلعید ، دوتائی کار می
کردیم ، چاپ شده ها را تا می کردیم ، می دوختیم ، و هوا
که تاریک می شد ، من با خوجین پر می زدم بیرون ، شهر
شلوغ بود ، کسب و کار ما پر بدک نبود ، و هر جا که می رفتیم
سایه دائی کوچک و عباس شومی دیدم .

۱۲

شب دیر وقت رسیدم . خونه ، عموجا نمودیدم . که تنوی
حیا ط روپله ها نشسته بود ، پاها یش را دراز کرده بود زیر
باران ریزی که تازه شروع شده بود ، بسته بزرگی کنارش
بود و منتظر بود که برود ایستگاه . دائیم سرشوا ز پنجره
زیر زمین آورده بود بیرون و باهاش صحبت می کرد ، من که
وارد شدم . دائیم به عموجانم می گفت : " چرا برمی گردی؟
برمی گردی که چه کار بکنی؟"

عمو گفت : " میرم ، نباس یه جا بمونم ، اگه به قیافه م
 عادت بکنن کارم زاره و چیزی عاید نمیشه ."
 دای گفت : " کارتو که کارنیس ، پول گدائی برکت
 نداره ."

عمو گفت : " تا امروز که داشته ."
 دای گفت : " تو که ماشاء الله تن و بدنت سالمه ،
 می تونی از یه کار درست و حسابی بچسبی ، آخه گدائیم شد
 کار؟"

عمو گفت : " همه کارا گدائیه ، همه گدان ، من یه
 جورشم و تو هم یه جورشی ."
 دایم گفت : " تا آدم مجبور نشه نباس گدائی بکنه ."
 عمو گفت : " آدم بالاخره مجبور میشه ، دیر یا زود
 مجبور میشه ."

سوت قطار بلند شد . عمو بچه اش را برداشت و گفت :
 " من رفتم ، شاید به کله مزد و دوباره برگشتم ."
 و رفت طرف ایستگاه ، من ودائی رفتیم زیرزمین و
 فانوس را روشن کردیم و نشستیم سر سفره .

از زیرزمین که او مدیم بیرون ، هوا ملایم بود و به
 فهمی نفهمی برف می اومد ، دای بزرگم خورجین پر را
 داد دست من و خودش فانوس را برداشت ، در را قفل کردیم
 و راه افتادیم ، بالای ایستگاه سایه ملایم ماه را دیدیم که
 پشت برف ها پنهان می شد ، کنار خط آهن که رسیدیم ، من
 دای کوچکم را دیدم که پشت به ما نشسته بود کنار دیوار
 و بادیه بزرگی آتش کنارش بود که با قاشق چوبی تند تند
 می ریخت تو حلق عباسش . دای بزرگم متوجه نشد و من
 چیزی نگفتم و ترسیدم هول بکنه .

برگشتن شب شده بود، حالا دیگه حسابی برف می اومد، و من می ترسیدم که زیر زمینونتونیم پیدا بکنیم. نرسیده به خونه، دائیم پاست کرد وگفت: "هسای بچه... فکرمی کنی ایناکی ان؟"

جماعت زیادی پشت دیوار جمع شده بودند، همه گز کرده و ساکت، و بیهوده به زیردرخت ها پناه برده بودند، و دورتر از آنها گداها صف بسته بودند.

دائیم گفتم: "مرده خاک می کنن، نه؟"

آنور دیوار کلنگ می زدند، صدای خفای از زمین بلند می شد، و بعد صدای خفای از آدمها، انگار که کلنگ را برتن آنها می زنند، صدای ماشین آمد، برگشتم و سیدعلی را دیدم که از "متوفیات" پیاده شد و آمد جلو، یواشکی خندید و چیزی نگفت، منم خندیدم. ماه را رغوانسی از زیر ابرها پیدا شده بود، چند لحظه منتظر شدند و چهار نفر جنازه های را از توی ماشین آوردند بیرون و بردند آنور دیوار، و من تا چشم دای بزرگمو دور دیدم، پریدم توی "متوفیات"، سیدعلی هم اومد. درحالی که هر دو می خندیدیم مثل باد راه افتادیم طرف وادی السلام.

سیدعلی کنار دیوار نشسته بود و گریه می کرد، غیر از اون، کس دیگه ای گریه نمی کرد. و من هرکار می کردم که سید گریه نکنه، نمی تونستم. اومی گفتم: "دلم سر اومده، دلم سراومده.."

ماه مثل چتری که بازش بکنند از وسط ابرها افتاد

توی وادی السلام و ما رفتیم زیرچتر. تمام شهر در خواب بود، چراغ های صحن را که می دیدم خیال می کردم خبری می خواد بشه. ماشین کوچکی آمد، زن جوانی که قصد بلندی داشت و چادرسیاهی سرش کرده بود، از ماشین پیاده شد و پشت سرش سه مرد تنومند آمدند بیرون. زن چیزی را به سینه می فشرد، آن ها طرفیکی از قبرها رفتند و کنار به کنار هم نشستند، یک نفر آدم دیلاق جلو در پیدا شد، چند دقیقه ایستاد، و بعد مثل این که دوست یا آشنائی را صدا بکند، دست ها را جلوهان گرفت و داد زد: " وادی السلام های ... وادی السلام "

۱۶

نزدیک خانه که رسیدم، سپیدی زده بود و قطسار بزرگی از روی خط آهن رد می شد، من از اینور با غستان دیدم. گه این یکی، غیر از قطارهای دیگر است، قناری های زیادی را دور تا دور واگون ها دیدم. گه از هر کدام لاشه های آویزان بود و پیر مرد چاقی سطل بدست روی لاشه ها آب می پاشید.

از بلندی پریدم پایین و خواستم بیچم توی کوچه که صدای دائی بزرگو شنیدم. که گفت: " نرو جلو بچه، نرو جلو."

عدهای سیاه پوش، ماشین چاپ دائی بزرگو طناب پیچ کرده بودند و از روی زمین می کشیدند، گساری بزرگی اول کوچه بود که چند سرباز روی آن ایستاده بودند، کمک کردند و ماشین را سوارگاری کردند و راه افتادند، و پشت سر آن ها دو مرد که هر کدام یک بغل زیارت نامه بهمراه داشتند از زیر زمین آمدند بیرون و آخر سر دائی کوچکم با عباسش پیدا شد، سفره نان و کوزه

دوغ مام دستش بود . گاری که راه افتاد صدای نسوت قطاری بلند شد ، دائی کوچکم رفت نشست کنار دیوار باغ و در حالی که نان را تکه تکه می کرد و می کرد توحلق عباسش ما را تماشا کرد . دائی بزرگم رفت جلو و گفت :

" حالا دیگه راحت شدی ؟ "

دائی کوچکم بربرما را نگاه کرد و یه دفه زد زیر گریه ، عباسم با دهان پر شروع به گریه کرد . و من به آسمان و به ماه که مثل چتری بالا سرما باز شده بود نگاه کردم ، دائی بزرگم خم شد و یه لقمه نان برداشت و شروع به خوردن کرد ، من همین طور تماشا شون می کردم که شب آرام آرام رنگ عوض کرد و سپیدی زد . دائی بزرگم گفت :

" بریم . "

من گفتم : " بریم کجا ؟ "

دائی کوچکم گفت : " بریم ابو حسین ، امروز روز خیرات و مبراته . "

دائی بزرگم گفت : " نه ، اونجا گداها را راه نمیدن ، بریم وادی السلام . "

و سه تائی رفتیم وادی السلام .

من و دائی بزرگم جلوتر و دائی کوچکم با عباسش پشت سرما رفتیم قبرستان نو ، گداها را راه نمی دادند ، ما راه را ندادند . همه جا چراغانی بود و جلو مقبره ها خوردنی چیده بودند و قبرستان پر بود از قارئین و مداح ها و طلاب که گوش تا گوش نشسته بودند . دائی کوچکم با تنها دستش من و دائی بزرگم را می داد و می خواست که بریم تو ، در را بسته بودند و دو تا پاسبان ایستاده بودند آن ور در آهنی . دائی بزرگم گفت : ز همیشه رفت تو ، برگردیم

خاک فرج ، امشب چله دوتا تهرانی اونجاس .
 گداها همه سرک کشیدند ، ما هم سرک کشیدیم ، اونائی
 که توقبرستان بودند ، تودیس های بزرگ پلومی خوردند ،
 گداها ناله کردند ، عباس دائی کوچکم از توکیسه ش ناله
 کرد : " گشتمه . "

وپا سبانی که پشت در ایستاده بود گفت : " سرو صدا
 راه نندازین ، دارن واسه فقرا آش می پزن ، ساکت
 باشین ، صبرکنین به همه تون می رسه . "

ما دیگه نرفتم خاک فرج ، نشستیم جلو در .
 شب درازی بود ، همه ساکت و منتظر بودند ، همچو
 ساکت که اگه صدای دارکوب از توی حرم نمی اومد ، من
 می تونستم غل غل بابتیل های آش را از ته قبرستون بشنوم .

شوهر آهو خانم

... واقعا آنطور که همای گفت میشد کاری کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب ، واگر بخاطر همین مصلحتست بینی ها نبود دلیل نداشت پیغمبر اکرم یا پیشوایان دین مبین اسلام عقد موقت را اختراع بکنند . بین علمای شیعه و سنی از این لحاظ البته اختلاف نظر بود ، ولی مگر او در مملکتی نمیزیست که مذهب رسمی اش شیعه دوازده امامی بود ؟ مگر خود او گذشته از سید بودن از ته دل و با تعصب فراوان یک پیرو وفادار آل علی (ع) نبود ؟ در سنت های دین مانند اصول و فروع آن هرگز نمیتوان شک کرد ،

برگشت و بانیم نگاهی اورانگریست و باز خود را بتماشا مشغول نمود . سیدمیران گفت :

- عیب ؟ ! در حقیقت هیچ چیز بنظر من مقبولتر از این نیست که زن چارقد بسرش ببندد . موهای زن از همه جای بدن او بمرد نامحرم تراست . مذهب ما آنقدر گسه در باره پوشاندن موتاکید کرده در باره پوشانیدن رو نگرده است . زن در حالی که میتواند با صورت باز بنماز

* مطلبی که نقل میشود ، فصلی است از رمان معسروف " شوهر آهو خانم " که اولین چاپ آن در سال ۱۳۴۵ شمسی در تهران انتشار یافت و به اخذ جایزه بهترین کتاب سال نائل گردید .

بایستد اگر یک تار مویش بیرون باشد نمازش باطل است .

هما چادرش را روی سر مرتب کرد :

— این روزها بین مردم هو پیچیده است که حجاب از

میان خواهد رفت ، آیا این حرف اساسی دارد ؟

شاید پر بی اساس هم نباشد . همچنانکه عبا و شال

قدغن شد ، بستن دستمال بدور سر قدغن شد ، عمامه و کلاه

پهلوی برداشته شد ، امروزه سق مردم سیاه شده است ،

هرچه بگویند همان خواهد شد . چادر قلعه زن است ، و این

نقشه فرنگیهاست که ما را به بی ناموسی بکشانند ، کسه

قرآن را از دست ما بگیرند و اسلام را ضعیف کنند .

هما برای بار دوم توجهش بسوی پیش بخاری و آرایش

عروس و آرن گرویده شده . از میان آنهمه تجمل و چین

و چین ، این قسمت اطاق بیشتر از هر جا جالب توجه بود ،

لیکن برای او نقش آرزوی مردهای زادداشت که اکنون خود

را بر مزارش ایستاده می دید ، پنهانی آهی کشید و بسا

نوعی پریشان فکری یا گنجی حواس گفت :

— میگویند آنوقت باید زنها نیز مانند مردهها

کلاه بسر بگذارند و با آنها حشرو بشر کنند ؟ واه خساک

عالم ! چه بدبختی بزرگی ! در این صورت چطور خواهد شد ؟

معلوم است چطور خواهد شد ، همه اینها علامت دوره

آخر الزمان است و باید بشود . باید زنها و مردهها از

حیث وضع ظاهر و همچنین اخلاق باطن مثل هم بشوند ، باید

حجب و حیا از چشمها و برکت از کار و زندگی بزود ، بایسد

شهرها چنانکه امروز میبینی با آهن بهم وصل بشود ، کلمه

لا اله الا الله از میان برود و بجای تا بوت دلیجان توی کار

بیاید ، بدبینی و فسق و فجور و از همه بالاتر کفر و ظلم

روی زمین را بگیرد تا آن حضرت پا بحلقه و کاب بگذارد ،

فرمایش امام است و هیچ برو برگرد ندارد که باید بشود

و دیر یا زود خواهد شد .

x x x

حقیقتش را اعتراف کنم ، برای من در این سنین پیری دیگر چه آینده‌ای وجود دارد ؟ زندگی خوب یا بد بالاخره هرطور که هست خواهد گذشت . یادم می‌آید یک وقت خوابی دیدم . همین حالا داشتم بآن میاندمیشیدم . یکی از شبهای بود که تازه تو را آورده بودم - نه ، تازه درگیراگیر آوردن تو بودم ، آه ببخشید اشتباه میکنم ؟ ترا آورده بودم اما هنوز با هم بمحضر نرفته بودیم . خواب عجیبی بود که جزئیاتش هرگز از خاطرم نخواهد رفت . درست مثل واقعهای که در بیداری دیده باشم این خواب در من تاثیر کرده است . ظ بچشم بحسرف دوست که گفتمی مرا واجب والحج خواهی کرد ، رفتم پیش آقا محمد پیشنماز ، برایم تعبیر کرد که حاجی خواهم شد ، که غرق در ثروت و مکننت خواهم شد . حالا چه وقت و چطور اینش معلوم نیست . شاید بعد از خودم .

هماگفت : وا ، چه حرفها ، خدا نکند . منم باگفته تو موافقم ، اگر هدف زندگی عشق است پس پول چه معنسی دارد ؟

سید میران برای آنکه سیگاری آتش بزند دست از زن که هنوز همچنان روی زانویش نشسته بود برداشت . دلش میخواست حرفی میان حرف آمده باشد تا موضوع خیاطسی رفتن از ذهن پیشنها دکننده بیرون برود . همدارکنار او روی قالی نشست . چنانکه گوئی اندکی سردش است خود را باو چسباند و شاد و سرگرم آماده شنیدن موضوع خواب یا هر صحبتی که شوهرش آغاز میکرد شد . وقتی مرد اولین پک را بسیگارش زد ، مثل چیزی که یکی از خاطرات دور و دراز و حقیقی خود را مرور میکند ، با مکشی کم و بیستش طولانی اینطور آغاز سخن کرد :

— در جانی بودیم شبیه صحن حرم امام رضا، گنبد و بارگاه و باغ و باغات، که پرندگان بهشتی بردرختان می پریدند و از هرسو گلبانگ شادی سر میدادند. درست یادم نیست چه کسانی بودیم، همینقدر مرحوم پدرم هم بود، بی آنکه صحبتی از پدری و پسر و بین ما باشد، و خواب مرده دیدن میگویند بد نیست. احرامی هائی از پارچه های رنگ برنگ روی دوش انداخته بودیم و مثل حجاج در منی لی لی میکردیم.

سید میران با برق خاموش شده ای در چشمان بسوزن نگر است و هما در حالیکه می لرزید و خود را بیشتر بساو میچسباند گفت:

— واه من میترسم! کجا، در همان صحن حرم لی لی میکردید؟ پارچه رنگ برنگ بدوش انداخته بودید؟ احرامی که رنگش سفید است.

— آری در همان صحن که مناره ها و گلدسته های بلندش نیز پیدا بود. و من این عقیده را از هر کس گسه میخواهد باشد قبول دارم که خواب آدم ترکیبی از دیدنیها و محسوسات لحظات بیداری است، ترکیب بریده و بی سر و تهی که فقط در اولیاء و انبیاء میتوانست درست درآید. روز پیش از آن برسر کوبیدن پرچم بسدر دکان با پاسبان پست که مرا میشناخت دم بحتم شد و چیزی نمانده بود که کاربجای باریک بکشد، حرف را پیش می آورد، پدر نیا مورز بهانه دستش آمده و پرو پای من پیچیده بود که چرا کلمه سید را که لقب است هنوز از جلوی اسمت روی تا بلوی دکان پاک نکرده ای. آنهم بچه شکل زننده ای که گوئی من نه یک مرد محترم شهری بلکه کرد از پشت کوه آمده ای هستم که جز زبان چماق هیچ چیز نمیفهمم. حالا کاری نداریم، برگردیم سر مطلب. من یکوقت نگاه کردم دیدم نه از صحن اشری

هست و نه از گنبد و بارگاه و گلسته، یکه و تنهها در بیابان برهوتی سرگردانم و تا چشم کار میکند ریگ است و ریگزار، نه چرندهای پیداست و نه پرندهای درهمان رویا بنظر آمد که آنچه می بینم در خواب است نه بیداری و عالم واقعیت، با این وجود چنان وحشت و هراسی بمن دست داده بود که گفتم در احتضار مرگ هستم، در اثر یک احساس درونی اینطور یقینم شده بود که تا ابد از آن بیابان نجات نخواهم یافت، در آن عالم خواب با خود میگفتم: اینجا صحرای محشر است زیرا هر ثانیه اش هزار سال نمود میکند، و این ریگهای داغ نتیجه اعمال بدتو، یعنی خودم، - حال آنکه تا آن لحظه من حتی موری را نیاز زده بودم، بهر حال، ناگهان دیدم پیرمرد نورانی و محاسن سفیدی در جامه سفید و شال سبزر دور بطرفم پیش می آید، بنظر آمد دستش را بلند کرد و با اشاره گفت:

- سید میران پسر سید نصرالله، اینجا اعراف است،

بگیر دامن جدت را و بگو یا خضر زنده!

ببین چه سعادت می خواهد که در آن عالم پرهول و

اضطراب این کلام بزبان من جاری گردد:

- این جمعه چهلمین است که سید میران پسر سید

نصرالله صبحهای زود بمسجد می آید تا خضر را ببیند.

بمن رو کرد و با لفظ صریحی گفت:

- کورباطن، مطلوب خود را جلوی چشمت نمیشناسی؟!

من با دستپا چگی دویدم تا دامنش را بگیرم و حاجت

بخوام، در حالی که از جلویم سرعت دور میشد و درمه

ناروشنی فرو میرفت گفت:

- خضر زنده نگهبان خشکیهاست، این را میباید تو

از پیش میدانستی، به الیاس روکن که نگهبان دریاهاست.

از این حرف چنان یکه خوردم که موی نبر بدنم راست

شد ، دور و برم را نگاه کردم دیدم همه جا تا چشم گسار میکنند موج است و آب دریا که روی هم میغلطد و شلاق کش بسوی من میتازد ، نه خضری پیدا نه الیاسی معلوم که دست بدامان آنها بشوم ، عجیب و هراسناک وضعی بسود ، بدشواری نفس میکشیدم ، نا راحتیم بقدری شدید بود که وحشت زده و خیس عرق از خواب پریدم ، در همان حال دیدم کسی آهسته پشت در اطاق را میزند ، آهو بود که آمده بود بدهکاریش را تصفیه کند و مفاصا حساب بگیرد ، همانا گفت :

— امواج ترسناک پس همان او بوده که بسوی تو آمده است ، عجب خواب پرپیچ و خم و معنی داری ، من هیچگاه عادت ندارم خوابی را تکمیل ببینم ، و تو چرا پیشتر این را بمن نگفته بودی ؟ شاید از تعبیر آن میترسیدی ؟

— بله ، فردایش رفتم پیش آقا محمد ، البته در اصل قصدم این بود که در خصوص کارتو با او مشورت بکنم ، آنجا یادم آمد و خوابی را که دیده بودم هر چند قسمتی از آن فراموشم شده بود تعریف کردم و از آن تعبیرش را خواستم ، بمن گفت ، این خواب با کار خیری که در پیش داری ارتباط حتمی دارد ، یعنی همان کارتو ، گفت که تعبیر آن بسیار بسیار نیکوست ، این زن قدمش برای تو خوب خواهد بود ، انشاء الله خانه خدا را زیارت خواهی کرد ، آب هم روشنی است ، من با تشویش گفتم :

— ای آقا ، در دریا داشتم غرق میشدم ، گفت در ثروت غرق خواهی شد ، اما شاید در زندگی گناهی کرده ای که خودت یادت نیست ، باید بکوشی تا چال آنرا نزد خدا صاف کنی .

— در اینک که قدم من خوب است حرفی نیست ، و از کجا معلوم تعبیر او فی الواقع روزی صورت حقیقت بخسودش

نگیره ؟ که گفتی آقا محمد بتوسفا رش کرد حتما مسرا بگیری ؟

- آری ، حتی نگذاشت با قرآن خدا مشورت کنم . از امام جعفر صادق علیه السلام روایت آورد که تعجیل بسد است اما درکار خیر نیکوست . آنقدر مرا تشویق کرد و کرد که دودلیها و مال اندیشیها را پاککنار گذاشتم و از همان راه که رفته بودم یکسر بخانه برگشتم تا ترا بمحضرببرم . بالاخره شد آنچه که نباید بشود .

جمله آخر را سید میران محض شوخی و سربسر گذاشتن زن ادا کرد . هما با تمسخر و نیشخند گفت :

- مثلا میخواهی بگوئی اگر بتو تاکید نمیکرد یا استخاره میکردی و بد میآمد از من درمیگذشتی ؟ با آن شور و التهابی که مثل گندم روی تابه قرار و آرام برای تو نگذارده بود آیا میتوانستی از عشق من صرفنظر کنی ؟ خیلی مایل بودم جواب این سؤال را بدانم . اما بشرط آنکه حرف دلت را بزنی و راستش را بگوئی .

- راستش اینست که با همه احوال شک و تردید بیشتر از عشق تو کلافه ام کرده بود . در زندگی آدمهای قاطع که در هر کار زود تصمیم خود را میگیرند خیلی کم پیدا میشوند . از آن کمترکاری که یک جانب بیشتر نداشته باشد و خود را بصورت ضرورتی حتمی نشان بدهد . از یک طرف فکر آهو ورنجش او را میکردم و از طرف دیگر میدیدم مسئله یک زن ضعیف و بی پناه در میان است که خونسردی و بی اعتنائی نسبت بوضع او موجب رضای خدا نیست .

- او هوه ، بی پناه ، بیلاخ () هما شست دست خود را عمودی بمرد نشان داد . (چرا آقا خجلت میکشد بگوید تا این زن " بی پناه " را دید مثل آبستنی که بوی ترشی بدماغش برسد دست و پایش سست شد ، دلش مالش رفت و آب از چک و چانه اش راه گرفت . خیال میکنی من آنروز هسارا

فرا موش کرده ام ؟ کسی غیر از ما دونفر اینجا نیست ، خجلت مکش و آنچه حقیقت است بگو . شاید این خودپسنندی زنانه ای بیش نباشد که من از خود آشکار میکنم ، هنوز که هنوز است تو دیوانه با بزنجیر عشق من هستی . همما جان برای تو هنوز ارزش شب اولش را از دست نداده است . آیا اینطور نیست ؟

سید میران زیر صبیلی لبخند زد :

— نه ، انکار میکنم ، امر بتو مشتبه شده است ؛ هیچ

چنین چیزی نیست .

— چرا ، اطمینان می دهم که هست . اگر شک داری

دیر نشده است ، میتوانم بتو ثابت کنم که زندگی بدون من برای تو آسان نیست . این را خود تو بارها بمن اقرار کرده ای .

— اقراری که در شرائط عادی نباشد . ارزش ندارد .

و بعد از همه این حرفها ، فرض کن که چنین است ، چه میگوئی ، حلال و همسر هستیم ، برهم منتهی نداریم ، همچنانکه زن باید مطیع و محل آسایش شوهر باشد . امر خداست ، شوهرم باید او را دوست بداند . حالا برخیز گلارا را صدا بزن بیاید اینجا چند قلم سیاهه است در دفتر بنویسد ، ممکن است یادم برود .

— نترس یادت نمی رود . بگذار برای فردا صبح .

اگر حالا او اینجا بیاید ممکن است بگیرد بنشیند و آنها را دیگر هم سلام سلام سرباز کنند و تا آخر شب سرخوش شوند . من امشب میخواهم دوا بخورم ، و عشقم گل کرده است که بتو هم بدهم ، تنها خواری کاوشیطان است . بعلاوه اینظوری بمن کیف بیشتری خواهد داد .

گوینده ، خنده آزمایشی کرد و برخاست از طاقت

کناری اطاق که پرده درنیم از آنرا پوشیده نگاه داشته بود سینی و ساغلی را که آماده کرده بود پیش آورد . سید

میران در طول برخاستن و نشستن وی همه جا با چشم کنجکاوش مراقب او بود . هنوز معنی حرف اخیـرش را بدرستی درک نکرده بود . وقتی چشمش بشیبه سیاه رنگ براق ، یک جفت استکان و کاسه ماست خوری با اناردانه کرده درویش افتاد از زیر ابروهای ضخیم خود به وی خیره شد :

چه گفتی ، بمن هم بدهی ؟ ! من شراب ؟ غلطهای بیجا ! فقط همین یک کارم مانده بود که دهانم بشراب آلوده شود . وانگهی ، من معنی این تفضیلات را نمیفهمم چیست . مگر دکتر بخاطر کیف و لذت بود که بتو اجازه خوردن این دوا را داد ؟ مگر نگفت فقط روزی یک استکان ونه بیشتر ؟ ! آیا میخواهی خودت را مبتلا بکنی ؟

جواب زن فقط نگاهی شوخ و شیطنت بار بود که بربانحال میگفت : دم غنیمت است ، غصه این چیزها را مخور ! در حالیکه گونه هایش از شرم گلگون گشته بسود ابروهای هلالیش با او سخن میگفت . برخاست و یکی از پنجره های روبحیاط را که باز بود بست ، چفت در و روی را انداخت . چند لحظه از شیشه حیاط نیمه روشن را از زیر نظر گذرانید . وقتی آمد سر جایش نشست سید میران ادامه داد .

— بتو بگویم ، این بطری باید تا دوهفته طول بکشد . و من از همین حالا هول برم داشته است که دومیش را با چه حقه و قایم موشک بازی از مشروب فروشی بگیرم که کسی نبیند . اگر تو بخوای حالا وقت و بیوقت هوس این زهرمار را بکنی هیچ با هم معامله مان نمیشود . آنرا میگیرم و در جعبه اسناد خودم میگذارم و روز بروز همان جیره ای را که دکتر برایت مقرر کرده است بتو میدهم .

هما خنده گناهارانه ای کرد و خود را پستر کشید :

— دیروز که براخاص اینجا بود با و پول دادم رفت

از همان دکان نبش میدانچه که نشانیش را داده بودی یک شیشه دیگر خرید. بعد از اینهم خوبست این وظیفه مشکل را بعهده همان او واگذار کنیم. تو چشمت به پخمگی ظاهریش نرود. براگه از آن آب زیرکاهها و ناقلهای دهر است، آب نمی بیند و گرنه شناگر قابل است. بکار او باید اطمینان داشته باشی که با همین سرو وضع جلنبری و ظاهر جلن بر شیطان هم ایزگم می کند. عزیز جان این مداوا را من باید چند وقتی ادامه بدهم. شربت چاقی حقیقی همین است که برایم خریدی. بمزاجم خوب میسازد. ببین، النگوها بگوشت دستم چسبیده است، آستین پیراهن از زیر آرنج بالاتر نمی آید. در این مدت مطابق دستور دکتر از نصف استکان بیشتر نخورده ام. پس بیخود نیست که شعرا در وصف این ماده سیا هرنگ و تلخ مـزّه اینهمه داد سخن داده اند.

سید میران دست و ساعد سفید و نرم او را در دست گرفت، نوازش کرد و با غرور و سرشار از ذوقی که زائیده تملک آن گنج یگانه لطف و سعادت بود گفت:

— خوب، حالا موسم بهار است، باید هم چاق بشوی، پس میخواهی چه؟ اما در هر حال توجه داشته باش که اگر اسراف بکنی ممکن است نتیجه برعکس بگیری. هرچیزی کمش خوبست.

جز دوستی و عشق، که یا باید اصلاً نباشد یا اگر هست مثل آب آقیانوسها پایان ناپذیر باشد. و من بتو اطمینان میدهم که در این خصوص هرگز اندازه را از دست ندهم. اما امشب، فقط یک امشب را خوش کرده ام بتفریح بگذرانم. و اینکه گفتم تو هم باید هم پیاله ام باشی خواستم سربسرت بگذارم، ولی ضمناً اینرا هم بدان که عشق و محافظه کاری هرگز با هم مناسبتی نداشته اند.

او بادقتی ممسکانه تا نصفه استکان را پر کرد و سید

میران گفت :

— مگر اینکه بگوئیم حساب پس انداز جدید را نزد خدا تو باین قصد باز کرده‌ای که گوشه‌ای از زمین جهنم را بخری ، در این صورت البته منم شریک هستم و ترا تنها نمی گذارم ، اما تصور نمیکنم چنین باشد ، زیرا فراموش نمیکنی که همین حالا بمن غیر از این قسول دادی ، روی این اصل باز هم بتو گوشزد میکنم که نیتت از خوردن این دوا باید همان چاقی باشد بخصوص هرگز نباید کسی از همسایه‌ها بوئی از این موضوع ببرد که طبل رسوائی ما را بر سر بازارها خواهند زد ، با همه زرنگی و مول مول کاری که تودر برادرت سراغ داری من ابدا موافق نبودم که پای او را وارد اینکار بکنی ، بیسمن خودم و خودت میماند بهتر بود .

هما درحالی که چند قطره‌ای دیگر از شیشه بر استکان میافزود با تمسخری دوستانه گفت :

— حق با تست عزیزم ، زیرا اشخاص را باید فقط در عمل و از روی عمل شناخت ، اما من از این لحاظ برادرم اطمینان دارم .

این کلمات با چنان لحن اقرار آمیز و حقیقت بساری بزبان زن آمده بود که سیدمیران با همه بی توجهی عمومی خود در امور بلافاصله را زدورنش را خواند ، پرسید :

— درخانه حاجی بنا هم میخوردی ؟

— مخفیانه و بقدری که برایم عادت نشود ، از وقتی که پای برادرم را از آنخانه برید بکلی ترکش کردم .
— و شاید بهمین علت بود که پای برادرت را از آنجا برید ؟

— تا حدودی ، یکبار هم دادم بیسر همسایه یک شیشه برایم خرید ، حاجی نا جنس فهمید و آنرا از صندوقم پیدا کرد ، از آنوقت ببعد تا بحال لب نرده‌ام .

— هیچوقت ؟

— هوگز .

هما استکان را بلب نزدیک کرد و در دو جرعه نوشید .
رویش را درهم کشید . سید میران نیز چنانکه گوشتی خورده
باشد بتقلید او روی خود را درهم کشید . زن قاشقی انار
بدهان گذاشت و با اطمینانی بیشتر استکان دوم را ریخت .
بشوهر نزدیکتر نشست و آنرا زیربینی وی گرفت . سید
میران رویش را برگرداند . هما اصرار کرد :
— باید اینرا بخوری ، سلامتی من . اگر نخوری از
تو خواهم رنجید .

مرد دستش را کنار زد و از همین حرکت استکان لیب
پر زد . چیزی از دستوی آن بر سرشانه و روی دامن پیراهن
اور ریخت . سریعاً خود را عقب کشید و با رنجشی کاملاً جدی
باوتند شد :

— آه ، دیدی چکار کردی ! پاک آلوده شدم . تو اصلاً
روح شیطان در بدن داری ، لعنت بر تو !
زن بی اعتنا برنجش و اعتراض شوهر و بخصوص برای
اذیت کردن بیشتر او با استکان دستش باز هم با و تنگ تر
نشست . یکدست خمایل شانه او کرد و بالتماس گفت :
— عزیز جان !

سید میران روی خود را کاملاً از وی برگردانید ، در
پیراهن شراب آلود و نجس خود فوق العاده ناراحت و
خشمگین مینمود ، لیکن نمیتوانست بروی خود بیسارورد .
هما باز تکرار کرد :

— میران عزیز !

سید میران دلش نیامد جواب بدهد :

— همه کس !

— بتو اصرار نمیکشم هتما بخوری ، میخوام این
یک استکانرا از دست شوهرم بگیرم و بنوشم . این بمن

جان تازه‌ای خواهد داد. آه، چه سعادت‌تی احساس میکنم! برای من که مدت چهار سال در زندان یک سنگ نانجیب بودم تصورکردنی نیست ببینم که شوهری تا این پایه نسبت بزنش با زادای و مهربانی رفتار نماید. من در زندگی امروزی خود با توکا ملا خود را خوشبخت میدانم. اما اقرار میکنم روح دنبال چیزی میگردد که نمیدانم چیست. اینکه میگویند شراب عقل را زائل میکند پس در چیست که من حالا خود را هوشیارتر میبینم؟ دلم میخواهد حرفهای گنده گنده بزدم. گوئی پیری هستم که جوان شده‌ام.

سیدمیران با تبسمی افسرده و سرشار از محبت استکان را از دستش گرفت و بلب‌وی نزدیک برد تا آنرا خالی کرد. بعد قاشقی از انار که دانه‌های آن بدرشتی یا قوت بود پرکرد تا در پی شراب بدهان زن بگذارد، اما هم‌البهای گلگون خود را که شراب‌آلود بود غنچه کرد. سیدمیران روی آنرا بوسید، طعم گس شراب را فوراً در دهان خود احساس کرد. پیش از آن در مدت عمرش فقط یکبار، آنهم نه بدخواه خود بلکه بر حسب اتفاق و بزور و اصرار بعضی دوستان ناباب، دهانش باین ماده شیطانی آلوده شده بود. آنزمان که در باغهای سراب کار میکرد روزی جمعی از جوانان بیخیال و خوشگذران شهر با ساز و ضرب و بساط مشروب بباغ او آمده بودند. آنجا بخواهش و اصرار گیلانی عرق با و خوراندند که گلویش را آتش زد و از بینینی و چشمش آب درآورد. همان یک گیلان برای او کافی شد تا بفهمد این ساخته دست بشر چه چیز بیمعنی و زحمات افزائی است. با اینکه در میان دوستان اداره نشین و حتی همکاران صنفی او با صلاح از طرفداران جمعیت مبارزه با الکل اشخاص پروپاقرصی پیدا میشدند، بعضی وقتها که ماتیسم کهنه‌اش عود میکرد از مالیدن عسرق

بپا که میگفتند تاثیر نیکو دارد خودداری میکرد .
 میگفت آن دردی که بعرق شفا یابد میخواهم تن را سیاه
 کند بپوساند و هرگز احتیاجش باین ماده نیفتد . اگر
 عرق شفا میداد چرا اسمش عرق بود ؟
 هما استکانی دیگر نیز نوشید و مزه اش را انار کرد
 که سیدمیران بدهانش گذاشت . سرش را که رفته رفته گرم
 شده بود برسینه شوهر نهاد و در عالم رویا زیر لب مشغول
 زمزمه کردن یک آهنگ گردی شد . خسته و خمار آلود بود .
 حالت تسلیم آمیز دوستانه و بی ریب و ریائی داشت که
 سیدمیران از آن خوشش می آمد . و این مایه تعجبش بود که
 الکل با همه آنکه بحق مادر فسادها لقب گرفته بود انسان
 را موقتا از جلدها و صورتکهای ساختگیش در میآورد . پلکهای
 زن لحظه بلحظه سنگین تر میشد . سرخوش و نیمه لیس
 چنان برزانیوی شوهر نشسته بود که اگر دست از وی بر
 میداشت میافتاد . سیدمیران لبها را خاموش بر گیسوان
 کوتاه و ابریشمین او که بطور ملایمی بوی مطبوع صابون
 کاستور میداد نهاده بود و مثل مادری که دست در کنار
 خواباندن طفل ناز پرورده خود میباشد آرام آرام روی
 پشتش میزد تا اینکه زمزمه اش بکلی قطع گشت . در چهره
 زیبایش نگرینست . گونه هایش بطرز دلنشینی گل انداخته
 بود . پلکهایش رویهم افتاده بود . مژگان خاکی رنگ
 بلندش بآرامی و بانازی هرچه تمامتر جفت جفت رویهم
 خوابیده بود . مرد بآرزو رسیده مدتی در همان حال
 بی حرکت نشست . خسته شده بود ولی دلش نمی آمد او را از
 خود سوا کند . احساس میکرد که پایش بخواب رفته است .
 میترسید اگر از جای خود تکان بخورد آسایش یا کیسف
 جسمانی او را بهم بزند . نفس خنک و آرام او که لطیف تر
 از زمزمه جویبار و سبکتر از عطر صبحگاهی بستان روح
 را بنوازش در می آورد . با موهای سینه اش بازی میکرد .

ضربان قلب او را میشنید و سنگینی و گرمای مطبوع بدنش رانه با پوست بدن بلکه با گردش خون خود احساس می کرد. با شور و اشتیاق هرچه تمامتر میخواست که آنوضع تا آنجا که میل زن بود ادامه یابد. بازوها و بدن نرم و نازنین او را در چنان عالمی از شیفگی و رضا نوازش میکرد که مانند کوران گوئی میکوشید از راه لمس، زیبائیی جسمانی و ترکیب ظاهری اندام او را باز شناسد. موج سحرانگیزی که از صافیهای پوست بدن آن سوسنبر بر میخواست پرتو گرما بخشی بود که تا درون دل نفوذ میکرد.

باری، سید میران با چنان کیفیتی که قلم از توصیف و توجیهش عاجز میماند خوش بود بخوشی هما. او را چنان دوست میداشت که هرگز در روی کره خاکی مردی زنی را دوست نداشته است. از نظر او گوئی فلسفه ایجاد موجودات زنده و اینهمه جنب و جوش پایان ناپذیر در دایره روابط آنان فقط بربیک پایه قرار داشت؛ رسیدن به جنس مخالف و تشکیل یک کل تکمیل شده واحد بمنظور مبارزه با مرگ، یا تسلیم منطقی براه چاره ناپذیر آن. وهما که خود موضوع و در عین حال شاهد این عشق فیلسوفانسه و عجیب بود با همه غریزه تیز زنانهای که داشت کمتر از آن درک کرده بود که حقیقت دل مرد پنجاه و یکساله بود. از هفت خم خسروی که بخت بلند در خرابه نصیب او گردانیده بود فقط یکی را کشف کرده و مورد استفاده قرار داده بود. برای سید میران، آنچنان که هما میگفت، زندگی بدون این عشق حقیقه مشکل و بلکه محال مینمود، زیرا در سرانه پیری و در چنان وضعی که سر اشیب تند نیستی در پیش پایش بود تصور اینکه پس از هما بتواند در زلف زیبا صنم دیگری نظیر او و چنگ در آویزد درست بهمان اندازه غیر ممکن بود که جلوگیری از مرگ، آری، او همارا دوست داشت، و اکنون که با فرصت و دقت کامل در قرص صورت وی،

با آن حالت از خود رفته و عاری از غمز و طنزی گسه در آن لحظه داشت ، مینگریست ، با همه تارهای احساس و اندیشه وجودش اعتراف میکرد که همانه یک همسر معمولی بلکه روح و روان او بود . وآه از آن ابروهای موئین و زیبر ابروی صاف و برآمده اش که دژخیم تراز دهان شیرین و هوس زایش هر لحظه قاتل جان و هم قتلگاه او بود ! این زن با همه بوالهوسی های کوچک و بزرگی که در وجودش میجوشید و راه گریز به بیرون نمی یافت با زیر و بمهای عشق یگانه خود ارغنونی برای او ساز کرده بود که گوئی ناله جاودان آن پس از مرگ هم ادامه می یافت و در قبر بگوش او میرسید . از وقتی او را گرفته بود چهره زندگی را در آئینه جمال وی بشکل دیگری میدید . پیر بود اما بخوبی احساس میکرد که عشق هما چون اکسیری خدائی او را جوان کرده است . بی شک زیبائی و یا عشق پرتوی بود از نور آسمانی که پروردگار عالم در وقت خلقت بر جسم پاره ای از بندگان خاص خود میافزود ، همان پرتو نورانی که اگر بر روح بتابد مردان پاک یا پیغمبران بزرگی بجهان نیان میدهد . پس بخوبی قابل قبول بود که جسم همان نیز جلوه ای آسمانی باشد . و با این کیفیت آیا برای او روزی ممکن بود همچنانکه جسم این زن را با روح خود لمس میکرد روح او را با جسم خود لمس و درک کند؟ یک موضوع اساسی در عشق عجیب او بهما عبارت از همیمن مسئله پیچیده روانی بود که مانند اسرار ازلی طبیعت احتیاج بتامل و اندیشه فراوان داشت . قهرمان پاکدل مادر این زمینه ، همچنانکه شعر و غزل دلدادگی خود را میسرود و کتیبه وار بر صحنه دل مینوشت ، مشغول تعمق و تفکر بود تا فلسفه عارفانه نوینی را که پیش از آن هرگز بذهن کسی مگر عاشقان حقیقی نرسیده بود تکمیل نماید . در وضع جسمی همان نسبت بسابق تغییر کلی رخ داده

بود، حتی لکه‌های کوچک و نا محسوسی که پیش از بیماری در
چهره‌اش دیده میشد و پزپگان آنرا از اختلالات کبـدی
میدانند ناپدید شده بود. چاق تر و زیباتر گشته بود،
از درد کمر و ناراحتیهای دیگری اثری بجا نمانده بود،
سلامت جسمانی که سرآمد همه زیبائهاست درگونه‌ها و
چشمان، درخنده‌ها و اداهایش غل میزد، زیر تاثیر
همین سلامت او دیگر بوضع موقت فعلی یا آینده مبهم
و نامطمئنی که برای خود تصور کرده بود نمیاندیشید.
شادی و نشاطی که در وجودش میجوشید بنوبه خود سیدمیران
رانیز لبریز از سعادت میکرد.

باری، زن خوشبخت در همان عالم خلسه و نازی که
بود احساس کرد که در رختخوابش خوابانده میشود. یک
لحظه چشمان را گشود و بلافاصله خوابش برد. سیدمیران
روی او را پوشاند. ساعت خود نگاه کرد، پنج دقیقه
بیازده مانده بود. بطری و استکان و دیگر وسائـل را
برداشت و موقتا زیر صندوق گذارد تا بعدا بوسیله خود
زن شسته و تمیز گردد. لای یکی از پنجره‌ها را گشود تا
بوی الکل از اطاق بیرون برود. پیراهن شراب آلوده‌اش
تقریبا خشک شده بود. از صندوق زنش پیراهن تمیزی
برداشت و بالای سر خود گذاشت تا صبح فردا پیش از نماز
بحمام برود. پیش از آنکه چراغ را خاموش کند یکبار
دیگر چهره سعادت بخش همسر بی همتای خود را برانداز
کرد، روی گونه‌های مخملی اش پریدگی نقره فام آسمان
در سپیده دم صبح با سرخی شفاف انگیز افق در غروب یکروز
تا بستانی بطرز دلگشتی با هم مخلوط شده بود. اینجـا
جلوه‌گاه اعجاب انگیزی بود از معجزه مسلم طبیعت، از
ترکیب رنگها و تغییر شکل ماده و خاک، اما چه اشتباه
بزرگی، بخدا این گوشت و پوست را کفر بود که زمینی
نامید! این ادالیک خفته که خدا فرستگان کائنات را

امر به سجودش داده بود تا بلوی سحرآمیزی بود که از زیر پرده شفاف رنگها در خاموشی با صاحب خود سخن میگفت . آخرین لبخند لحظه بیداری که غم بفراموشی سپرده‌ای را مجسم میکرد هنوز از گوشه لبانش محو نشده بود . این غم چه بود ؟ آیا برای او ممکن بود که روزی راز آنرا از درون سینه زن بیرون بکشد ؟ آیا خود وی بسر آن آگاهی داشت ؟ شاید اونیز بی آنکه کسی یا چیز معینی را درمد نظر داشته باشد ذاتا عاشق او بود . اما اگر چنین بود هرگز نمیتوانست نقش معشوقی خود را بآن صافی و خوبی بازی کند ، این لبخند غبارآلودی که مانند خود زندگی دو جلوه درد و لذت را با هم منعکس میکرد بزبان حال چنین میگفت : ما فرزندان آدم و حوا که محصول دمی لذتیم بخاطر لذات است که هر دردی را تحمل میکنیم ، لذات جسم و برتر از آن لذات جان ، ای دلداده عزیز که اکنون بجای آنکه بخوابی بربالین دلدارت نشسته‌ای و ببازی رویا انگیز پرتوهای مورب ماه درگیسوان افشان و زرینش مینگری ؛ ای خسرو بی تاج و تختی که اگر در حیطه امکان بود بی شک هفت سال از کنار شیرینت تگان نمیخوردی ؛ تو را در دوستی خود خوب شناختم . با اینوصف آیا تو مرا زن ضعیف و بی اراده‌ای نمیشناسی که ندانسته و نمیدانم بچه منظور زنده هستم ؟ دوستی تو برای من عزیز و گرانبهاست ، اما اگر دست مرا نگرفته و از آن خانه کوچه صنعتی بیرون نکشیده بودی ، با همه احوال ، آیا نمیتوانستم در عالم مهتابی رنگ و دلفریب هنر همان الهه جاویدان و خلاق باشم که غزلسرای بزرگ ایران ، سعدی ، در دائره سخن بود ؟ آری ، میتوانستم . بیپاداش خوبی ها و مهربانیهای دستنی براندام نازنینم بگش و گواهی ده که در آنصورت عشاق هواخواهم نه محدود بیک شوهر شرعی بلکه در هرکوی و محله بالغ بهزار پیرو جوان

میشد که تنها آرزوی وصالم مایه سعادت آنان بود. اگر من میدانستم که خاکستر آتشیهای عشق اینچنین کودکانم را فرا خواهد پوشید آن جامه زیبندهای را که از شکم مادر چسب تنم دوخته شده بود نمیکندم و دوربیندازم. با این وجود از سرنوشت خود افسوس نمیخورم. اینهم رنگی از سعادت زندگی است که برای خود مزایائی دارد. خیالت از هر حیث آسوده باشد و راحت در کنار من بخسب که هرگز دست از دامن تو نخواهم شست. تو مال من هستی همانگونه که من مال توام -

در آخرین لحظات آن شب بهاری این بود شمه‌های از اندیشه و احساس سیدمیران سرابی نانوا، لیکن گوئی هنوز باید با خود بیشتر بیندیشد و بیخوابی بکشد. آه سوزان و حسرت‌باری از سینه سرداد و آهسته پهلوی دلداش برخت خواب خزید:

Tavalodidigar.com

ناصرالدین صاحب الزمانی

معجزه شیخ جام

خواجه " سدیدالدین محمد غزنوی " ، متولدا وایل سده ی ششم هجری که به " شیخ احمد جام " ، (۵۳۶ - ۴۴۱ هـ / ۱۱۴۴۱ - ۱۰۴۹ م) ارادت می ورزیده است ، و کتاب " مقامات پیر و نده پیل " را در شرح و کرامات وی تالیف کرده است ، در تقدیس و توجیه سماجت شیخ در هشتاد سالگی ، برای گرفتن دختری چهارده ساله و مخالفت مادر دختر ، بعزت پیری زیاد شیخ ، از کرامت و معجزه های صوفیانه یاد میکند .

خواجه سدیدالدین ، در این مورد ، از کرامت بخش سفلی جسم برترین رهبر صوفیان مکتب جام ، چنین یاد کرده است :

" ... در آخر عمر ، شیخ الاسلام احمد ...
دختر رئیس ساغو را خواهی (خواستگاری) کرد که :
- ما را از وی ، پسری نموده اند . ما در این دختر ،
راضی نمی شد که :
- مرد پیر است

و شیخ الاسلام ، ترک نمی کرد . در شب ،
مادر و پدر این دختر خواب دیدند که شخصی
بیامدی و بیل به زیر ... سرای ایشان در کردی ،
و سرای ایشان ، از جای برداشتی و گفتی که :

— دختر چهارده ساله.ى خود رابه احمد
مى دهيد ؟ والا اين سراى شما ، زير وزبر كنم ؟
ايشان گفتند :

دهيم ، دهيم

(آن مرد) سراى زابا زبجاي بنهادى.
چون از خواب بيدار شدند ، مادر گفت :

— من بهيچ نوعى راضى نشوم . مردى هفتاد
ساله ، وبچه اى خرد را چون به وى دهم ؟
شب دويم ، همچنين هردو ، در خوابديدند
كه همين شخص بيا مده بودى . وهمان بيل در زير
سراى ايشان كردى واز جاي برداشتى وگفتى :
— دختر به " احمد " دهى ؟

گفتند :

— مى دهيم

چون بيدار شدند ، رئيس زن را گفت :
— ... سخن بشنو ، واين دختر را ، به وى
ده والا واقعه اى به سر ... من مى آيد . دوبار
مار نمودند .
زن گفت :

— ... هرگز اين دختر رابه وى نخواهم

داد . دختر چهارده ساله . زا چگونه به مردهشتاد
ساله دهم ؟

هرچند كه رئيس گفت : زن نشنود . ورضا
نداد ...

داستان نسبتا مفصل است .

شب ديگر ، پدر و مادر دختر همچنان در خواب ، مرد
بيل به دست رامى بينند . اين بار ديگر وى خانه را
خراب مى كند ، سدر و مادر از هول از خواب مى پرند ،

و می بینند خانه‌ی دیگر که دخترشان در آن خفته بوده است ، برسروی ، خراب شده است .
از طرفی دیگر نیز ، جناب پیر ژنده پیل گسه در انتظار این معجزه و شور وصال دختر چهارده ساله همچنان شب‌زنده داری و لحظه شماری می کرده است ، با خادم خود از جای برمی خیزد که اینک هنگام عمل است .
و آنگاه ، پرده‌ی دوم ، این تراژدی مضحک ایسن چنین ، آغاز می شود :

"... شیخ الاسلام... منتظر نشسته و شمع نهاده ،

خادم را فرمود که :

— شمع بردار تا بسرای رئیس رویم گسه

یکی دختر در زیر خانه آمده است . تا او را بیرون کنیم ، وهم در شب عقد کنیم .

خادم شمع در پیش می برد ، و شیخ الاسلام

می رفت ، وزان سوی ، رئیس وزن می آمدند .. چون

به شیخ الاسلام رسیدند ، در خاک می غلطیدند ، و

فریاد می کردند... شیخ اسلام فرمود که :

... اگر دختر شما ، به سلامت از زیر

این خاک و باز بیرون آید ، او را به احمد می دهی؟

گفتند :

— خدای تعالی .. گواه کردیم که اگر دختر

زنده ازین خاک بیرون آید ، فدای تو کنیم..."

بنابر روایت خواجه سدیدالدین ، براثر انفاس

قدسی پیر ژنده پیل ، موثی از سردخترک کم نشده بوده .

است . و با کرامت خاص حضرت قطب ، دختر را بسلامت از زیر

آوار ، بیرون می آورند .

و اینک پس از پایان تمام این ثنائی ، نوبت

کا مجوٹی وکا میا بی و قدرت نماٹی حضرت پیل پیر فسرا
می رسد .

شیخ برای آنکہ بہ مادر دختر ، درس عبرت دہد کہ
دیگر اورا " پیر " نخواند ، و آرزوی شوی جوان ، برای
دختر خویش دیگر ہیچگاہ ننماید ، تصمیم می گیرد ،
لمحہ ای از پرتو کرامت صوفیانه را متجلی سازد ، و یک
شبہ ، صد بار با دخترک خردسال ، نزدیکی کند .

لیکن دلش رحم می آید کہ مبادا ، دختر بیچارہ

در زیر دست و پای این پیل شہوت زدہ ، و ہیولای عنان
گسیختہ جان سپارد ، از اینرو تنہا بہ شصت ہزار ،
اکتفا می کند و نیز بخاطر شوک وحشتی کہ دخترک را
پس از بیداری و مشاہدہی آوار و خرابی ، دست دادہ است ،
شیخ اجل ، باز لطف فرمودہ ، اجرای تصمیم را ، یکشب -
تنہا یکشب - بہ تاخیر می افکند :

" ... چون دختر از خواب بیدار شد ، بترسید
او را صفراء آورد .. دیگر شب شیخ الاسلام ، اورا بہ
خواست ، و در عقد و نکاح خود در آورد .
آن شب ، شصت بار ، با وی دخول کرد ، و گفت :
- اگر نہ آن بودی کہ المی بجان وی
رسیدی ، این را بصد بار بر زدمی . تا مادرتونگوید
کہ احمد پیرست ... "

خواجہ سدیدالدین ، دربارہی این داستان ، بما
اطمینان می دہد کہ شیخ اجل را ، از اینگونہ کرامت ہا ،
بسیار بودہ است و قولی است کہ جملگی برآند :

" ... از این واقعہ ، تمامت ولایت جام
خبر دارند و از این کرامت ہا ، بسیار دیدہ ایم ... "

بیچاره مردم جام ، و بیچاره تر دخترهای خردسال

آن که پس از این کرامت حضرت قطب ، و شایعه‌ی عالمگیر
آن ، با احتمال قوی ، دیگر حتی هیچ مادر نگران را ،
یاری مخالفت از زناشوئی دختر چهارده ساله خویش ،
با مردان هشتاد ساله نبوده است تازه این رفتاری
است که نسبت به دختر اشراف ، " دختر رئیس ماغزو " ،
روا می داشته اند ، تا چه رسد ، به دختران طبقات
بی دست و پای بی پناه و زبردست ؟

میگویند : " عشق سعدی " از " مخلوق " آغاز
گشت . و به " خالق " پیوست " شیخ جام " نیز در خلاصه‌ی
" مقامات " یا " اعترافات " خویش ، عشق مخلوق را ،
لازمه عشق الهی می داند . و آنرا ، مقدمه و " زینر
ساز تصوف " می شمارد . و در فایده ، اهمیت و لزوم
شیفتگی و عشق ورزی خویش ، به زنی در جوانی ، حتی پس
از " توبه " ی خود می نگارد :

* ... هر که را ، از این نوع چیزی نبوده
است ، او هرگز از دوستی ، ولذت خبر ندارد .

و نیز برای درک معنی عشق ورزی اهل طریقت بسه
" هداوند " میگوید : این قیاس به نفس ، و تجربسه‌ی
بیقراری و شور عشق جوانی من به مخلوق بود که وسیله‌ی
درک عشق آنان گشت :

* ... از این واقعہ بدانستم که کسار
دوستان خدای ، چه رنگ دارد ...

اعترافات جوانی شیخ احمد جام ، برای تمام
آنانکه در روانشناسی دوران نوجوانی و بلوغ ، در

بررسی رویان شناسی جنسی عشق در تصوف ایسران ، و در شناخت انعکاس عامل جنسی در شخصیت رهبران ، و پیدایش و تحول جهان بینی ها ، تحقیق می کنند ، منبعی سرشار و کم مانند است .

شیخ جام ، درباره ی تب بلوغ ، تحولات نوجوانی ، هوس ها ، کبک بازی ، ماجراجوئی و میل به شرکت در جنگ ، بی اعتنائی نسبت به عقیده ی پدر و مادر ، بسی تفاوتی نسبت به اندوه و اشگ نزدیکان ، در عین سوز و گداز نسبت به معشوق ، و سرانجام ارزیابی تجربه ی عشق خویش در جوانی ، برای تکامل روحی و سیر عرفانی بعدی خود ، در اعترافات خویش ، اینگونه بیان می دارد :

" ... پیش از توبه ی من ، مراد و واقعیه افتاده است . در ابتدای پانزده سالگی ، مرا هوس کبک گرفتن بود . کبک دوست داشتمی . چون بزرگتر شدم ، هوس غذا (سر بازی و شرکت در جنگ) در سر من افتاد . مادر و پدر و اقربا ، بر آن ، رضا ندادند ، و بسیار بگریستند . و آن گریه و زاری ایشان هیچ بردل من اثر نمی کرد . چون در اندیشیدمی که در غیبت من ، کبکان ضایع شوند ، و ایشان را کسی تیمار ندارد ، آن عزم ، بر بسدل گشتی . و مادر و پدر ، و خویش و اقربا ، وضیاع و خان و مان ، می توانستم ترک گفت . و ترک آن کبکان ، نمی توانستم گفت . این دوستی مرا ، از غذا باز داشت ... "

این هنگام ، در حدود ۱۶ سالگی احمد نوجوان ، دل به مستوره ی سرپوشیده ای ، می بندد . که نمی دانیم

اورا ، با وجود مستورگی و سرپوشیدگی ، کجا دیده است چگونه دیده است تناسب سنی ، و زیبائسی وی را ، چگونه دریافته و ارزیابی کرده است ؟ آیاتنها ، مشاهده‌ی قامت زنی یا شنیدن صدای او ، کافی بوده است که شعله‌ی جانسوز عشق را در هستی نوجوان محروم و تشنه در افکند ؟ یا اندک تماسی نیز حاصل گشته است ؟ در هر حال احمد ، پس از انصراف از ظراری از سفر ، و خود داری از شرکت در جنگ ، بیخاطر تیمار کبکان خویش ، بدین " جاذبه‌ی جنسی مستوره " یکباره دل می سپرد :

"... و چون از این سفر افتادم ، دلم در بند سرپوشیده‌ای افتاد . دوستی بجائی کشید که مرا از همه کار ، بستد . قریب سه سال در نهان می داشتم . آنکه عشق من ، غالب شد . پنج سال در دوستی آن مستوره ، بماندم . شبی در خواب شدم . برخاستم و چندان بگریستم که مدهوش شدم . گفتم دریغاً که دوستی در دل من کم شد که من در خواب شدم . در این پنجسال یک نفس ، نزد می او . هر که از کوی و محله‌ی او بودی ، همه را دوست داشتمی . روی از بهر او شستمی . جامه از بهر او پوشیدمی . سخاوت از بهر او کردمی . و با مرد مسان ، نیکوئی کردمی ، تا بود که یکی پیش او گوید : احمد سره جوانی است

در نماز ، پیش دل من بودی . و در سفر ، و حضر ، و خلا * و ملا * ، جز خیال او ، ندیدمی . هر گاه که آواز او بگوش من آمدی گوش بر هفت اعضای من رشک (فخر ؟) کردی شب که مردمان بختنسدی من گرد کوی او ، چون پاسبانان ، می گردیدمی . از این واقعه ، بدانستم که کار دوستان

خدای چه رنگ دارد . و هر کرا ، از این نوع چیزی نبوده است ، او هرگز از دوستی ، ولذت دوستی ، خبر نیابد . . .

شیخ جام ، بی آنکه از " توبه "ی خویش ، بارها نام می برد ، وظاهرا ، این حالات روحی و مشاهدات و تجربیات درونی را ، ویژه ی دوره ی عصیان جوانی و پیش از توبه ی خویش ، می شمارد ، با این وصف از عشق و تجربه ی پرسوز و گداز پنج ساله ی خود ، بالحنی مثبت و بعنوان زیرسازی سازنده ، در تصوف خویش ، و در حیات بعد از " ورود به طریقت " خود ، یاد می کند :

" ... چون من در طریق آمدم ، هرگاه نفس ... با من در منازعت آمدی که :

— این چیست ؟

گفتمی که :

— این آنست که مرا از بهر زنی ، چندین بداشتی که کسی که چنان معشوقه ای دارد ، در کسان دیگر نگرد ؟

— اگر خدای را بنزدیک تو ، کمتر از آن قدر است که آن مستوره را ، " کفر مطلق " باشد ، و ایمان باز ، از سر نو باید آورد

و این نفس اماره در دست من ، بدین حجت درماند ، و تن در کار او ، در داد که بزرگ آن نداشت که به کفر اقرار دادی .